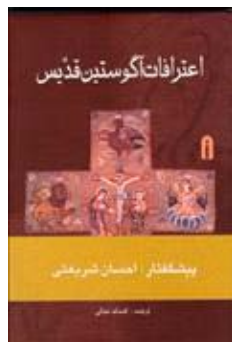


به نام خداوند مهربان

اعترافات آگوستین قدیس



برگردان افسانه نجاتی؛ پیش‌گفتار احسان شریعتی
تقریر و همکاری: هاله سحابی
مقابله‌ی متن با اصلِ فرانسوی: سوسن شریعتی
تهران، پیام امروز، ۱۳۸۲



تهیه شده در کتابخانه فرهنگی پازند، فروردین ۱۳۹۰
کتابخانه مجازی پازند (با نام سابق گرداب)، به هیچ نهاد و مؤسسه‌ی دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.

توضیحاتی پیرامون این نسخه‌ی الکترونیکی

1. این نسخه‌ی الکترونیکی، از روی چاپ نخست این کتاب تهیه شده است:
اعترافات آگوستین قدیس، ترجمه افسانه نجاتی
(تهران، پیام امروز، 1382)
2. این کتاب، قبلاً با عنوان «اعترافات قدیس آگوستین» نیز منتشر شده است.
3. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی کلمات صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن کتاب نمی‌شوند.
4. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از فرهنگ نشر میهنمان، و تهیه‌کنندگان فرهیخته‌ی این کتاب خواهد شد.
5. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی پازند» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهیم گردند.
 با احترام، کتابخانه‌ی مجازی پازند (گرداب سابق)

<http://www.seapurse.ir>



مقدمه‌ی مترجم

آگوستین برای سنگ مزار خود چنین نگاشته بود: «چه چیز قلب یک مسیحی را از بار غم سنگین می‌کند؟ این حقیقت که او زائر است و در آرزوی میهن خود، بی‌تاب.»

اورلیوس آگوستین در 13 نوامبر سال 354م در تاگاست، ناحیه‌ی رومی نومی‌دیا - الجزایر کنونی - متولد شد و در 28 اوت 430م، در هیپون - که به دست واندال‌ها اشغال شده بود - دیده از جهان فروبست. مفروض است که خانواده‌ی او ریشه‌ی بربر داشته‌اند. پدرش پاتریسیوس بی‌ایمان بود و مادرش مونیکا، مسیحی‌ای معتقد. پدر، به رغم بی‌ایمانی، بر تفوق مهر مادری واقف بود و لاجرم هرگز در شیوه‌ی تربیتی مادر نسبت به فرزند، چون وچرا روا نداشت. از آن‌جا که پاتریسیوس ملاکی خرده‌پا بود، بی‌آن‌که از تمکن و تمول آن‌چنانی برخوردار باشد، کمابیش از پس معیشت خانواده و تأمین هزینه‌ی تحصیل فرزند برمی‌آمد.

آگوستین پسری هوش‌مند بود. از این رو او را به قصد تحصیل به مادورا، شهر مجاور تاگاست رهسپار کردند و با آن‌که در آن‌جا به تفریح، تفنن، و بازیگوشی روی آورد، از درس خواندن غافل نشد و فقط پس از اندکی وقفه، تدارک تحصیل متوسطه‌ی وی در کارتاژ دیده شد و همان‌جا بود که به رسم آن روزگار، فن بلاغت آموخت. سپس از طریق مطالعه‌ی مقولات عشر ارسطو، در جدل چیره‌دست شد. در 19 سالگی هورتنیوس اثر سیسرون را مطالعه کرد و از این رهگذر، لهیب حکمت در جانش زبانه کشید. کتاب مقدس را نیز در همین سن برای اولین بار مطالعه کرد. اما گرفتار مقایسه‌ی ترجمه‌ی نارسای کتاب مقدس به زبان لاتین با متون فاخری چون هورتنیوس و انه‌اید شد. گفتنی است این امر که خود از معضلات جامعه‌ی مسیحی آن روزگار به شمار می‌رفت، فرزندان را به صرافت تنقیح و پیرایش نسخه‌ی موجود انداخت؛ هرچند که این تلاش، همچون هر گام تازه‌ای، دشواری‌هایی در پی داشت. در پی یافتن تفسیری کامل از هستی، از جمله درک مقولات خیر و شر و حل معضل قادر مطلق و ره یافتن به مبدأ از طریق ادله‌ی ساده، به مسلک مانی روی آورد. چه، به زعم خود در آیین ترسایان، دلایل عقلانی کم‌تر می‌یافت و مانویان نیز به او در حل معضلات فکری‌اش قول مساعد می‌دادند. آنان ابتدا بر مبانی فکری مسیحی خرده می‌گرفتند و سپس داعیه‌ی دلیل و برهان سر می‌دادند.

با این‌همه، فقدان حجت و حیانی و عینی در دین مانی، اسباب تکدر خاطر آگوستین را فراهم آورد و موجب طرح مجادلات فراوانی از جانب وی به طرفیت مانویان شد. همچنین از طریق مطالعه در علوم

طبیعی، افسانه‌پردازی‌های ایشان در باب مه و خورشید و فلک را به چالش کشید. از رهگذر مرآوده با مانویان بود که به مسند ایراد خطابه در میلان دست یازید؛ شهری که مرکز ایتالیایی امپراتوری روم بود و آمبروسیوس در مسند اسقفی این شهر جلوس کرده بود. آگوستین پس از آن که در جانب وی مورد استقبال واقع شد، مدتی به استماع وعظ‌های او پرداخت و در عین حالی که مجذوب فن بیان او شده بود، به قدرت شگرف آمبروسیوس در تبیین و توضیح عهد عتیق پی برد.

آمبروسیوس کتاب مقدس را از طریق تأویل بازخوانی می‌کرد و آموزه‌های افلاطون و فلوپین را در الهی ادله‌ی خویش به کار می‌بست و بدین ترتیب آگوستین به سرچشمه‌ای از معانی نوین حقیقت ازلی دست یافت. در همین زمان بود که زیبایی‌های کتاب مقدس را به مکاشفه نشست و به ظرافت، تفاوت خدای صانع افلاطونیان با خدای خالق مسیحیان را فهم کرد. سه سال بعد به همراه دوستش آلیپیوس و فرزند نامشروعش آدئوداتوس، مهیای تعمید شد. در همین سال مادرش مونیکا، هنگامی که از دست دغدغه‌ی خاطر برای ایمان آگوستین خلاصی می‌یابد، چشم از دنیا فرومی‌بندد.

سفر آگوستین به میلان، پنج سال به طول انجامید و سپس به آفریقا بازگشت؛ جایی که خاطره‌ی مانویت او هنوز از حافظه‌ی جمعی آن زدوده نشده بود. لذا برای اثبات گسست خود از گذشته‌اش، باید وقت بسیاری را صرف ارائه‌ی مباحث ناب در جهت باورهای نوینش می‌کرد. وی بیش از سیزده رساله در رد آرای مانویان به رشته‌ی تحریر درآورد. گذشته از این‌ها، دو کتاب از میان آثار او، در زمره‌ی کتب مانای تاریخند؛ نخست اعترافات که در سال 400م، یعنی در سال 46 سالگی وی نوشته شده است و ناظر بر شرح زندگی و احوال اوست. و دوم، شهر خدا، که در واقع متشکل از دو بخش است: بخش عمده و غالب آن در دفاع از مسیحیت و رد اتهاماتی که توسط غیر مسیحیان رومی بر آیین مسیحیان وارد می‌آمد نوشته شده و مابقی، در بر گیرنده‌ی پاره‌ای دیدگاه‌های اجتماعی - سیاسی آگوستین است.

کتاب حاضر، یعنی اعترافات، از نثری خودبسندة برخوردار است؛ نثری که سرشار از اندیشه‌ها و خاطره‌های شخصی و خانوادگی است و در ضمن واگویی و واکاوی آن خاطرات، عالی‌ترین افکار انتزاعی فلسفی و کلامی را در میان می‌گذارد؛ چنان‌که امروزه نیز اندیشه‌هایش درباره‌ی مباحثی مانند حافظه، زمان، و زبان، قابل تأمل است. در عین حال، کشش و جاذبه‌ی متن که از تجربه‌ای وجودی برمی‌خیزد، حتی می‌تواند سرآغازی باشد برای افراد علاقه‌مند، اما غیر متخصص در حوزه‌ی الهیات وجودی. چرا که پرده‌برداری از خفایای زندگی یک انسان کمال‌طلب، خود به منزله‌ی ارائه‌ی نمونه‌ای است برای کسانی که به حقیقت عشق می‌ورزند و سودای تبلیغ آن را در سر دارند.

ترجمه‌ی حاضر، بر مبنای ترجمه‌ی فرانسه‌ی ژورف تراپوکو (Joseph Trabucco) از مجموعه‌ی کلاسیک گارنیه (Classique Garnier) صورت گرفته است. گفتنی است که نسخه‌ی مزبور با متن لاتین همراه بود. با توجه

به اشتراکات فروان زبان‌های لاتین و فرانسه، مقایسه‌ی دو متن، حتی با احتساب کمیت واژگانی و دریافتن معادلات، مقدور می‌نمود. از طرفی پانوشته‌های اصل لاتین حاوی نشانی آیات، ذیل صفحات لاتین درج شده بود. در خلال کار، ترجمه‌ی فرانسوی جدیدی یافتیم که حاصل تلاشی دانشگاهی به همت آرنولد داندیلی (Arnold d'Andilly) و محصول انتشارات Folio در سال 1933 بود. این ترجمه در بسیاری قسمت‌ها در جهت درک متن و نیز برخی از پانوشته‌های مشروح، مدد رسانم شد؛ هرچند که سبک و سیاق ترجمه‌ی اول، وفادارتر در نظر می‌آمد.

در خصوص درج سرعنوان برای یکایک فصول هر باب، باید گفت که این کار آن‌قدر دشوار است که اغلب نسخه‌ها، از جمله نسخه‌های انگلیسی اثر، از چنین کاری سر باز زده‌اند. با این‌همه، از آن‌جا که وجود سرعنوان، هم در نفس تازه کردن خواننده‌ی یک متن کلاسیک مؤثر است و هم در کار پژوهش به علاقه‌مندان در جهت یافتن بخش‌های مورد نظر مدد می‌رساند، عباراتی در نظر گرفته شد که ترجمه‌ی تعدیل‌شده‌ی عناوین متن فرانسوی است و البته به‌ندرت از آن فراتر رفته است. در ترجمه‌ی این عبارات - ضمن آن که هر یک به بیان محتوای هر فصل می‌پردازد - به ضرباهنگ آن‌ها در زبان فارسی، به قصد جلوه و جذبه‌ی بیش‌تر، توجه شده است. شایان یادآوری است که واژگان و یا تعابیر میان دو هلال، از مترجم فرانسه است و واژگان و تعابیر میان دو قلاب، از مترجم فارسی است که به قصد گویاتر شدن عبارات صورت پذیرفته.

بدون شک، پیمودن این راه دشوار را مرهون همراهی و هم‌دلی دوست گران‌مایه و شکیبایم، سرکار خانم هاله سحابی هستیم. ایشان با تسلط وافر که بر زبان فرانسه و نیز علاقه‌ای که به متون دینی دارند، در گره‌گشایی از بسیاری مفاهیم غامض کتاب و نیز تقریر اثر، مدد رسانم شدند و نیز هم‌یاری دوست گرامی‌ام، سرکار خانم سوسن شریعتی، که زحمت مقابله‌ی کلمه به کلمه‌ی اثر بر خود هموار کردند، آقای فروتن، ویراستار وقت انتشارات انقلاب اسلامی در سال 1376 که اثر را خواندند و از نقطه‌نظرات و دل‌گرمی‌هایشان بهره‌مند کردند و نیز آقای محمدعلی مرادی، مدیر محترم انتشارات پیام امروز، که دشواری مراحل نشر را پذیرفتند و سرکار خانم مینا مؤیدی که حروف‌چینی دقیق متن را انجام دادند، مرا برای همیشه رهین منت خود خواهند یافت.

در پایان امیدوارم همت‌های عالی، در جهت رفع نواقص، از ارائه‌ی نظرات مشفقانه‌ی خود دریغ نورزند و سرانجام هر آن‌چه این تلاش را سزد، به طیب خاطر پذیرایم و شاکر.

افسانه نجاتی

بهمن 1381

کتاب‌نامه

منابعی که در پانوشتها مورد استفاده قرار گرفته، عبارتند از:

1. اعترافات آگوستین، جیلین کلارک، رضا علیزاده، تهران، نشر مرکز، 1379
2. تاریخ جامع ادیان، جان ناس، علی اصغر حکمت، تهران، انقلاب اسلامی، 1370
3. آیین گنوسی و مانوی، گروه مؤلفان ویراسته‌ی میرچا الیاده، دکتر ابوالقاسم اسماعیل‌پور، تهران، فکر روز، 1373
4. بحثی درباره‌ی زندگی مانی و پیام او، ناصح ناطق، تهران، امیرکبیر، 1357
5. فلاسفه‌ی بزرگ، آشنایی با فلسفه‌ی غرب، برایان مگی، عزت‌الله فولادوند، تهران، خوارزمی، 1372
6. تاریخ فلسفه‌ی غرب، برتراند راسل، نجف دریابندری، تهران، سروش، 1373
7. تاریخ تمدن (عصر ایمان)، ویل دورانت، ابوالقاسم طاهری، تهران، انقلاب اسلامی، 1367
8. آگوستین، کارل یاسپرس، محمدحسن لطفی، تهران، خوارزمی، 1363
9. فلسفه در قرون وسطی، کریم مجتهدی، تهران، امیرکبیر، 1375
10. مبانی فلسفه‌ی مسیحیت، اتین ژیلسون، محمد رضایی و سید محمود موسوی، تهران، مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی، 1375
11. فرهنگ اساطیر یونان و رم، پیر گریمال، دکتر احمد بهمنش، تهران، امیرکبیر، 1356
12. کتاب مقدس، ترجمه از عبرانی و کلدانی و یونانی، انجمن پخش کتب مقدسه، 1975
13. *Les confession*, Trad. d'Aunauld d'Andilly, third presentée par philippe sellier, Folio clasique Gallimard, 1993

پیش‌گفتار وزن عشق و زمان اعتراف

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند...

مثل لاتینی می‌گوید: «اگر یک کار را با تأخیر انجام دهی، در همه‌ی کارها تأخیر خواهی کرد!»¹ اما برای دوست داشتن، گفته‌اند هیچ‌گاه دیر نیست و نیز... همواره دیر است! اگر نقیض‌گویی در امر عشق جایز شده است، نقص نه از عشق است و نه از معشوق. مقصر شاید «ساعت» عاشق باشد که درست کار نمی‌کرده، یا سرش که زیادی شلوغ بوده و یا تنش که کمی می‌تنیده و راه دلش را می‌زده و... خلاصه، به هر علت یا دلیلی، موج زمان بر او «سنگین می‌گذشته» و به معنای آلمانی کلمه، ملالت و مرارت² داشته و سر قرار تشریف نیاورده است! مگر نه که ولتر گفته بود: «اگر ساعت داشته باشید، خدا را دارید؟!»

عشق چیست؟ معشوق کیست؟ من کدامم؟ زمان دیدار برترین دوست کی است؟ منشأ و جهت زمان ما چیست؟ میزان و معیار سنجش دیر و زود، تأخیر و تعجیل، وقت و قرار در این میان، کدام؟ زمان من آیا با زمان او یکی است؟ و این دو گونه زمان چه‌گونه با یکدیگر تلاقی می‌کنند؟

فلسفه اگر عشق ورزیدن به «فرزانگی» باشد، فلسفه‌ی اریوس آگوستینوس حکمت «عشق» است و مشکل‌های آسان‌نمای او. در دنیای ما، هر چیز متناسب با وزنش، به سمتی کشیده می‌شود: «آتش به پا می‌شود، سنگ می‌افتد... وزن من عشق است. به هر کجا که کشانده شده‌ام، همو مرا می‌کشانده است...»³ «مهر بورز و هر چه خواستی انجام ده!»³

واژه‌ی اعتراف (کنفسیون) نیز، در لاتین به دو معناست: اقرار (خطا) و اظهار (عقیده)⁴. پس اعتراف را بید با توجه به ریشه‌ی عربی عَرَفَ، یعنی «شناسایی»، و اعتراف آگوستین را به معنای ستایش لطف و حمد عنایت خداوند⁵، فهمید و «تعلیم سخن توسط عشق»، شهادت‌نامه و بیانیه‌ی اعلام عقاید، تا اعمال». ارزیابی اشتباهات گذشته‌ی خویش نیز به منظور تفکیک راه و بی‌راهه‌ها در تجربه‌ی زیست‌شده

¹ Si unum rem sero feceris, omnia opera sero facies.

² همان مرور ملالت‌آور زمان است. ن.ک. به: هایدگر، مفاهیم بنیادین متافیزیک: جهان، تنهای، تنهایی، بخش اول، فصل 4، ملالت عمیق

GA 29-30 Die Grundbegriffe der Metaphysik: Welt, Endlichkeit, Einsamkeit, 1929

³ Ama et fac quod vis

⁴ fateri = cum «قرار» و fari «سخن گفتن»

⁵ laudatio Dei

است و این که اصولاً «مستحق کرامت، گناه کارانند!»¹ و این نکته هم‌خوان است با اصل آگوستینی «ایمان همچون تعقل»².

«ایمان می‌جوید و عقل می‌یابد»: مرزهای گناه و صوب، شک و ایمان، که همواره با یکدیگر گلاویزند، به طور پیاپی با تنش و تداخل ترسیم می‌شوند.

شرّ در ذات انسان، همچنان که در هستی، بر خلاف تصور مانی، نهادین نیست. او موجودی مختار و مسؤول است. هرچند، آزادی و رستگاری او، بر خلاف باور اصحاب پلاژ،³ فقط به لطف «عنایت» حق ممکن خواهد شد. همین انسان‌شناسی را در نزد لوتر (در برابر اراسموس و در باب اختیار) و نزد کالون بازمی‌یابیم.

تحلیل عشق از آناکای هوی و هوس آغاز⁴ می‌شود. انسان در ساختار و زندگی خود، موجودی است دل‌مشغول و دل‌نگران، جوینده و کنج‌کاو (cura, curiosus, curiositas). اما واقعیت زندگی انسان، بر خلاف سایر موجودات طبیعی، خودانگیخته و غریزی نیست. بلکه مصنوعی و مؤثر (factiosus, affectio) است. شاخصه‌ی اصلی زندگی، همین کنش‌گریِ غرض‌مند است. هر کنشی هدف‌مند است و هر رویکردی را نیتی هدایت می‌کند. همگان نور حقیقت و «حقیقت تابان» و شفافیت امور عمومی و بیرونی را دوست دارند. حتی آن‌گاه که دیگران را فریب می‌دهند، دوست دارند خود از ورطه‌ی اشتباه و فریب مصون مانند وجود خودشان در پناه تاریکی نهان ماند. اما آفتاب حقیقت بر همه‌جا و بر دیگران بتابد! این هدف، نیت، توجه و خودفهمی، خصلت ذاتی خودِ کنش و «سرانجام» هر عمل است و میان این دو جنبه، هیچ فاصله‌ی نظری - علمی و ذهنی - عینی وجود ندارد. امکانات کنش، زمان و مکان‌مندند و در این محدوده تعریف می‌شوند و اما زمان خود چیست؟ آیا همان جهت و حدّ هر حرکت و کنش است؟

«زمان چیست؟ اگر هیچ‌کس آن را از من نپرسد، پاسخش را می‌دانم. اما اگر بپرسند و بخواهم توضیح دهم، دیگر پاسخش را نمی‌دانم»⁵.

¹ برخی از مورخان، نگارش اعترافات را پاسخی از سوی آگوستین به اتهامات مخالفانش که با یادآوری گذشته‌ی او، صداقتش را در گرویدن به مسیحیت مورد تردید قرار می‌داده‌اند، دانسته‌اند.

² "Credo ut intelligas" در نزد هایدگر به «زیستن خود به نحو زنده» بدل می‌شود: «خود، پیش از آن که قادر به شناختن شود، باید پیش‌تر در یک زندگی کاملاً زیست‌شده، تحقق یابد».

³ پلاژ، موبدی انگلیسی‌الاصل بود که از بار باور به گناه اولیه می‌کاست و طبیعت و اختیار انسانی را برترین عنایت الهی می‌دانست و مسیح را بیش‌تر سرمشق می‌دانست تا رمز و راز مسیحی صلیب و... بدعتا در قرن پنجم تا نیمه‌ی قرن ششم، موجب بحران گسترده‌ای در کلیسا شد.

⁴ *Concupiscencia* اعترافات، 10، 35 و 54

⁵ اعترافات، 11، 14 و 7

آگوستین پس از ارسطو، بزرگ‌ترین فیلسوفی بود که به بغرنج زمان اندیشیده و بر خلاف معلم اوّل، ریشه‌ی آن را در خود روان جست. ارسطو زمان را «مقدار حرکت به طور مطلق، و نه یک حرکت خاص» می‌دانست¹ که با «قبل و بعد» تشخیص می‌یافت. با این‌همه، برای او این پرسش که «آیا زمان بدون روان می‌تواند وجود داشته باشد»²، طرح شده بود. آگوستین در بازگشت از ثنویت مانوی به توحید وجود و در پرتو تجربه‌ی وحی و ارزیابی نفسانی و دقت در آناتِ روان، پی برده بود که: «در توست روان من، که من لحظه‌های زمان را اندازه می‌گیرم... آری، در تو زمان را می‌سنجم»³. و ادامه می‌داد که... مگذار تو را در میان خیل تأثیراتی که از اشیاء و واقعیت‌های گذرا بر روان نقش می‌بندد، گم کنم. و تصریح می‌کرد که درست همین «تئاتر» یا تأثیر گذار اشیاء بر روان است که اندازه‌گیری می‌شود و نه خود اشیایی که در گذارشان، موجد این حالت در من می‌شوند. وجودِ من انسانی در هستی، دم‌به‌دم، از این تأثیر دل‌نگران‌کننده که دلیل و رهنمای آدمی در زندگی است، تعیین می‌پذیرد.

در این‌جا، زمان نه دیگر زمان کیهانی (ارسطویی) و نه یک شیء و یک موضوع شناخت (ابژه)، که سازنده‌ی ساختار وجودی آدمی و زندگی محدود و میرا و زمان‌مند اوست. پس به جای آن که بپرسم زمان «چیست»، و الآن در چه زمانی به سر می‌بریم، بهتر نیست که بپرسیم زمان «کیست» و در چه شأن و موقعیتی می‌زید، اندر وقت چه کاری‌ست؟ و به جای آن که به اشتباه بگوییم «سه زمان وجود دارد: گذشته و حال و آینده»، باید دقیق‌تر گفت که ذهن «سه زمان دارد: حال گذشته، حال حال، و حال آینده. این سه شیوه در ذهنند و جای دیگری آن‌ها را نمی‌یابم: زمان حاضر امور گذشته، حافظه⁴ است؛ زمان حاضر چیزهای کنونی، بینش مستقیم است؛ زمان حاضر امور آتی، انتظار⁵ است». از این سه، دو بُعد اساساً وجود خارجی و واقعی ندارند. تنها لحظه‌ی حاضر موجودیتِ آی و رودرو دارد که ملتقای «حافظه و انتظار» است، در بینش و دقت در دقیقه‌ی اکنون⁶.

آن‌گاه که معشوق خداست، وقتِ ملاقات، محل و موقع مواجهه‌ی همین لحظه از زمانم ما با زمان بی‌زمانی او یا «ابدیت» است. اعترافات، از هول و هراس روان بی‌امان زمان، همان یگانه دشمن جهان، «در جست‌وجوی زمان از کف رفته» دیگری است. زمان جاودانِ ازلی و ابدی. زمان نزد آگوستین، اساساً نشانه‌ای از ابدیت است⁷. اما زمان ملاقات، زمان «گاه‌شماری» (کرنولوژیک) نیست. زمان «وقت‌شناسی» (کایرولوژیک) است. «کایروس»، از میان چهار خدای یونانی زمان، لحظه‌ی مناسب، فرصتِ خیر، و جای‌گاهِ درست قرار ملاقات و فروزان و پرواز روح، بر فراز جسم است. حال آن که «کرونوس»، زمان

¹ *Physique IV*, 223-224, trad. Dayan, texts choisis, PUF, 1966

² *Physique IV*, 223-a 21-22

³ "In te, anume meus, tempora mea metior... in te, inquam, tempora metior." (*Confessiones*, XI, 27, 34)

⁴ Memoria

⁵ Expectatio

⁶ Contuitus

⁷ Tempus vestige aeternitatis

اندازه‌پذیر لحظه‌ها، دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزه، ماه‌ها، و سال‌هاست و «اوروبوروس»، چرخش و بازگشت جاودان همان که به سیمای ماری ترسیم می‌شد که دم خود را می‌بلعد و «آیون»، زمان سرمدی ابدیت. از این میان، بحث بر سر ربط و نسبت دو بُعد وقت (کایروس) و ابدیت (آیون) است. افلاطون می‌پنداشت زمان ما سایه و تصویر متحرکی از همان ابدیت حقیقی و ساکن است. فلسفه و متافیزیک، اعم از اشراقی و مشائی، همواره به همین زمان «حاضر» و حضور همچون زاده‌ی فرعی «ابدیت» نگریسته است. پدیدارشناسی هستی‌گرا، از هوسرل و هایدگر بدین‌سو، بالعکس، می‌کوشد نشان دهد که ابدیت تصویری است منبث از زمان گذران، که به شکل معکوس تصور شده است. زمان هستی - بر - جای (دازاین) خود پیشاپیش و دمامد مبتنی بر آینده است. جهت گذار همواره پیشاروی است. هستی (پارمنید) و شدن (هراکلیت) این همانند. جهان همواره به سوی پیش می‌جهد. تعالی همان پیش‌رفت، اما مفهوم «پیشرفت» در این جا نه همان «تسلسل منطقی» تک‌خطی و تکاملی همه‌جانبه‌ی ادوار تاریخی (هگل)، بلکه از سر گرفتن گذشته، حافظه، بازگشت جاودان همان، و بازگشت به سرچشمه‌های سنت و لایروبی اوست بر اساس آینده‌ای بی‌بنیاد و عاری از هر نهاد متصلب ذهنی و عینی. تاریخ در این نگاه، مجموعه‌ای است از گسست‌ها، نابهنگامی‌ها، دوره‌های منقطع و رخداد‌های غیرمترقبه و پیش‌بینی‌ناپذیر.

* * *

باز، همین رومیان می‌گفتند: «هر کاری زمانی دارد؛ اول زیستن، سپس فلسفیدن!» نخستین پرسشی که به هنگام انتشار اعترافات آگوستین به ذهن‌خاطر می‌کند، شاید این باشد که حالا چه «وقت» این حرف‌هاست؟ در زمانه‌ای که «گفتمان پس‌بنیادگرایی» همه را به «چالش» طلبیده و ما با پرداخت «هزینه»‌های سنگین در حال «برون‌رفت از یک انقلاب مذهبی» به سر می‌بریم، شما از میان همه‌ی انبیاء «بهداشتی‌تر» از جرجیس نیافتید که در جامعه‌ی «دین‌خوی» ما مطرح کنید؟ اگر به قول فرانسویان نمی‌دانید که «نزد کدام قدیس اعتراف و نذر و نیاز کنید»، لااقل پیش توماس بروید که هم اهل «عقلانیت» است و هم رسمیت اسکولاستیکی! اعتراف کن که بس دیر آمده‌ای حریف دل‌بند! معشوق را در خانه‌ی خود، اهل خانه کشتند. نوش‌داروی شما پس از مرگ سهراب به «بازار» رسیده است.

در پاسخ به این پرسش زمانه درباره‌ی دیرکرد ما و این که اصولاً چرا آگوستین قدیس، و این که اعترافات او به کدام مسأله‌ی جامعه‌ی ما پاسخ می‌دهد و چه پرسش‌های تازه‌ای پیش رویمان می‌نهد و «جغرافیای حرف» چه اقتضایی دارد، نخست باید از قول حکیمی نقل کرد که «برای آن که سخنی هم در باب دعوی تعلیم چه‌گونه باید بودن جهان گفته باشیم، خاطر نشان کنیم که در هر حال، فلسفه همواره دیر از راه می‌رسد... تنها با فرا رسیدن غروب است که بوف‌الهه‌ی خرد پرواز خود را آغاز

می‌کند¹.» برای «تغییر» وضع موجود به مطلوب و افکندن طرحی نو نیز بیش‌تر نیازمند تفسیر و تأویل درست جهان و انسانیم، از این رو، به قول اقبال لاهوری، «اقبال همیشه دیر می‌رسد»!

وانگهی، اغلب عادت کرده‌ایم که برای خروج از قرون وسطی فقط به دوره‌ی پایانی آن رجوع کنیم و بحث‌ها و چهره‌هایی را مورد توجه و مطالعه قار دهیم که معرف چرخش به دوران مدرنند. غافل از آن که متفکران دوران «پیرایش و نوزایی» (رفرم و رنسانس، مانند لوتر و آراسموس)، خود به منابع و تجربه‌های آغازین ایمان مسیحیت (و یونان باستان) توجه داشته‌اند. لوتر، مؤسس دین‌پیرایی، خود یک آگوستینی اصل بود و آراسموس، «شهزاده‌ی رنسانس»، مترجم متن مقدس. پس برای خروج از یک دوران نیز باید دید که چه‌گونه بدان وارد شده‌ایم.

علاوه بر دوران رفرم و رنسانس، که بیش‌تر افلاطونی - آگوستینی است تا ارسطویی - توماسی، در ادوار بعدی نیز در خردگرایی دکارتی و روشن‌گری کانتی، اثر اندیشه‌های آگوستین را می‌یابیم: «اشتباه (گناه) می‌کنم، پس هستم.» (مقایسه کنید با مبحث «شهود» دکارتی). تصور آگوستینی «انحناء» ساختار وجود آدمی و ترکه‌ی کج² را کانت از لوتر وام می‌گیرد و به این نتیجه می‌رسد که تحقق حق مبتنی بر ایده و نوعی ایده‌آل بی‌نهایت است و طبیعت، ما را ناگزیر از تبعیت آن می‌سازد. چه، «چوبی که انسان از آن ساخته شده، آن قدر کژ (منحنی) است که نمی‌توان هیچ‌چیز سرراستی (مستقیمی) را از آن تراشید³».

هم از این دو بابت، باید اعلام کرد که با بحران و افول حوزه‌ی تعبد بشری و جزم فقهی، وقت بازاندیشی تجربه‌های آغازین دینی و ایمان اصل، در «همین جا و هم‌اکنون» فرا رسیده است.

پرسش بنیادین *اعترافات آگوستین*، این است که «من» چه‌گونه به دین گراییده‌ام؟ هر یک از ما چه‌گونه می‌توانیم ایمان بیاوریم و مؤمن بمانیم؟ جوهر ایمان و اساس خود دین چیست؟ چه‌گونه با نق دن و دین منفی مواجه شویم؟ مرزهای حقیقت و خطا (شبهه در حوزه‌ی دین، گناه) چه‌گونه ترسیم می‌شوند؟ من، همچون محل تجربه‌ی درونی - دینی خود، کیستم؟ و یک رشته مفاهیم فلسفی - کلامی ناظر به تجربه‌ی زیست‌شده، همچون آفرینش هستی و زمان، وجود انسانی، اختیار و شر،....

روزی یکی از روشنفکران غیر مذهبی از من پرسید: «راستی اگر ما بخواهیم، چه‌گونه می‌توانیم مذهبی شویم؟ کسی به یک ایدئولوژی می‌گردد، یک رشته مسأله‌ی نظری و راه‌کار عملی پیش روی

¹ هگل، مبانی فلسفه‌ی حق، پیش‌گفتار، ج 7، صص 10-9 (تأکید از ما)

² Krummes Holz

³ کانت، فکر یک تاریخ عمومی از منظر جهان وطنی، گزاره‌ی 6:

“Idee zu einer allgemeinen Geschichte in weltbürgerlicher Absicht [0]”, 1784, 6. Satz: “Aus so krummen Holze, als woraus der Mensch gemacht ist, kann nichts ganz Gerades gezimmert werden.”

اوست و با پی‌گیری و پشتکار در این مسیر، به طور نسبی آزموده و آبدیده می‌شود و هویت می‌یابد. اما در حوزه‌ی دین، نحوه‌ی گرویدن متفاوت است.» درست می‌گفت. در این جا ما با یک «حادثه» سروکار داریم.

این واقعه در زندگی آگوستین، نه تنها با اعلام رسمی مسیحی شدن و غسل تعمیدش در هزار و ششصد و شانزده سال پیش (عید پاک 387م)، بلکه زمانی اتفاق افتاد که در انتهای یک دوره‌ی «تشویش‌ها و تردیدهایش» و «تأخیر» در گرویدن به آیین مسیح، سرانجام به هنگام گردش در باغی در شهر میلان و در حال و هوایی که «هرچه در آن لحظه‌ی درنیافتنی که هستی‌ام را دگرگون ساخت نزدیک تر می‌شد، دلهره‌ی دهشتناکی مرا فرا می‌گرفت»¹، ناگهان فریاد کودکی را شنید که می‌خواند: «بگیر! بخوان!»² و... او عهد جدید را گشود که می‌گفت: «جان جامه‌ی عیسی مسیح بر تن کنید و دغدغه‌ی ارضای هوس‌های چشم را از خود برانید!»

همچنان که برای پاسکال این اتفاق ساده، یعنی آری گفتن هم‌دلانه به حقیقت، در شب 23 نوامبر 1654، ساعت ده و نیم رخ داد: «آتش، آتش، آتش... خدای ابراهیم، اسحق، یعقوب، و نه خدای فلاسفه و علمای یقین... شوق، شوق، گریه‌های شادی!»

پس شرط ایمان و وصال آن است که یار «بطلبد» و کوشش مؤمن آن که سراپا «گوش» باشد تا آن «ندا» را بشنود و کارش آن که وقت ملاقات را «پاس» دارد.

* * *

می‌دانیم که *اعترافات* در تاریخ ادبیات اروپا، سبکی نو آفرید: روسو (1781)، موسه (1836)... و در عالم اندیشه نیز پژواک تأملات و آثار آن تا به امروز نیز طنین و تداوم یافته است. کافی است به چند نمونه اشاره شود تا خود حدیث مفصل بخوانید. هانا آرنه، رساله‌ی دکترای خود، مفهوم عشق نزد آگوستین را زیر نظر یاسپرس گذراند و هایدگر، که بخشی از درس خود را پیرامون «پدیدارشناسی دین» در 1921 به *اعترافات* اختصاص داد، در هستی و زمان می‌نویسد: «اگر مؤلف این کتاب چنین چشم‌انداز غالبی را در امر دل‌نگرانی اتخاذ کرده است که بر تحلیل پیشین یا آناکای هستی - بر - جای / آنالیتیک‌دازاین / حاکم است، در چارچوب کوشش‌هایش برای تفسیر انسان‌شناسی آگوستین، به معنای یونانی - مسیحی، در ربط با مبانی مطرح‌شده در هستی‌شناسی ارسطویی قرار دارد»³.

¹ Punctumque ipsum temporis, quo aliud futurus eram, quanto propius admovebatur, tanto ampliorem incutiebat horrerem.

² Tolle et Lege

³ Heidegger M., *Sein u./Zeit/* S42, s. 199

اگر این که هرمان هسه‌ی معنوی را در بستر مرگ در حال خواندن *اعترافات آگوستین* بیابند امری طبیعی به نظر می‌رسد، توجه ژان فرانسوا لیوتار، متفکر موقعیت و اخلاقیت «پسامدرن»، به آگوستین و «گفتار اعترافی»¹ در واپسین دوران زندگی و پختگی فکرش، تأمل‌انگیزتر است.

اگر با فلوطین فلسفه‌ی افلاطون جامه‌ی شرقی پوشید، آگوستین میراث او را وارد دنیای ابراهیمی وحی و سپهر مسیحی نفس کرد. نفس برای یونان، تافته‌ی جداافتاده‌ای از طبیعت نبود. همان‌گونه که ذرات (اتم‌ها) سازنده‌ی طبیعت (فوزیس) آن‌جا بودند، آحاد انسانی که طبعی مدنی - سیاسی داشتند، اجتماع شهر (پولیس) را می‌ساختند. با ظهور مسیحیت و تصور حلول، فکر شخصیت و شایستگی ذاتی انسان پدیدار شد. زمان آگوستینی، دیگر زمان کیهانی ارسطو نبود. زمان من و من در زمان و من همچون زمان، پس از فلوطین، توسط او اندیشیده شد. هرچند نوافلاطونی‌گری و فلوطین، همچنان که سیسرون و مانی، اثرات عمیق بر اندیشه‌ی او گذارده‌اند و این دستگاه‌سازی مفهومی به نظر هایدگر، در تناقض بنیادین با تجربه‌ی دینی او قرار دارد و بدان لطمه زده است که باید مورد ساخت‌زدایی و لایروبی قرار گیرد، با این‌همه، فلسفه‌ی باستان نزد او دچار دگردیسی شد و اندیشه دیگر نه کنج‌کاوی (curiositas) یا فضولی عقلانی و شهوت دانستن، بلکه به نوعی حقیقت‌جویی بدل گشت؛ هرچند آمیخته با ثنویت و دوگانگی‌های «انتو - تئو - لوژیک» یادگار گذشته و مصلوب آرای دگامتیک آبای کلیسای آتی. به رغم همه‌ی این ملاحظات، اندیشه و تجربه‌ی آگوستین، همچون اکهارت و لوتر جوان و پاسکال و کی‌یرکگارد و... محل برقراری و معرض درگیری حیرت و ایمان اصیل است و حقیقت دیگر نه فقط حقیقتی عالم‌تاب (veritas lucens)، همچون کشف‌المحجوب و آله‌ته‌نیای یونان، بلکه حقیقتی شخصی و رویاروی است که مرا مخاطب می‌کند، فرامی‌خواند، از خود برون می‌آرد، و متهم می‌سازد (veitas redarguens).

پیام *اعترافات*، در یک کلام، همان است که «اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت، باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود»:

دیر دوست داشته‌ام، زیبایی‌ای چنان کهن، زیبایی‌ای چنان نوین، دیر دوست داشته‌ام! چه‌سن اما! تو در اندرون من بودی و من از خود برون! و تو را ن‌هماره در بیرون می‌جستم! و از زشتی خود از پی زیبایی آفریدگان تو بودیم. تو با من بودی و من با تو نبودم. در بند هر آن‌چه بی‌و، جز نیستی نیست. آنک که مرا فراخواندی، ندایت ناشنواپی گوشم را پرده درید. جلالت کوری چشمم را شکافت. عطر تو را تنفس می‌کنم و زین‌سان، برایت (برابر آیین‌ها) آه می‌کشم؛ تو را من چشیده‌ام و این‌چنین از گرسنگی و تشنگی بلعیده شده‌ام. لمسم کرده‌ای و در طلب صلح و سلامت می‌سوزم.²

احسان شریعتی

¹ ... discours confessif...

² *اعترافات*، کتاب 10، 27: "sero te amaui!"

باب اول

1

در شگفت است که چه گونه بشر به این خردی و بینوایی به ستایش خداوندی با این مرتبت و منزلت می پردازد.

بارالها! تو بزرگی و بی نهایت سزاوار ستایشی¹. قدرت و حکمت بی حد تو بس عظیم است². با این همه، انسان، این جزء ناچیز آفرینش، آن که با فنا در آمیخته و نشان مرگ این کفاره‌ی گناه نخوت در پیش گاه تو را بر دوش می کشد [تا بداند] تو در برابر متفرعنان مقاومت می کنی³، اکنون می خواهی تو را بستاید. این تو هستی که ما را برانگیختی تا سرور خود را در ستایش تو بیابیم. زیرا تو ما را از برای خودت آفریدی و دل بی آرام ما، مادام که در تو نیارمیده است، در تبوتاب است⁴.

خدایا! به من توفیق دانستن عطا فرما! تا آن که دریابم نخست باید به درگاه تو استغاثه کنم یا آن که ابتدا تو را بشناسم و سپس به تو توسل جویم. چه کسی می تواند بخواندت، بی آن که تو را بشناسد؟ آیا تو را نمی ستایند تا به تو معرفت یابند؟ چه گونه می توان به درگاه کسی که به او اعتقاد نداریم توسل جویم و یا به آن کس که هیچ کس در حلقه‌ی قرب او نیست، ایمان آوریم؟ آنان که خدا را می جویند، او را می ستایند و در حالی که او را می جویند، می یابندش و در همان حال که او را می یابند، می ستایندش⁵.

بارالها! چه بسیار مویه کنان تو را می خوانم و چه بسیار با قلبی آکنده از ایمان به درگاہت توسل می جویم؛ چرا که ما را موعظه کرده آیت الله ایمانی که با تجلی در صورت پسر و به یاری کسی که به تو نزدیک بود⁶ به من عطا کردی، الهام بخش این استغاثه‌ها بود.

¹ مزامیر، باب 145، بند 3

² مزامیر، باب 147، بندهای 5 و 6

³ رساله‌ی یعقوب، باب 4، بند 6؛ و نامه‌ی اول پطرس، باب 5، بند 5 (Votre resistance aux superbe). تا قرن هفدهم کلمه‌ی superbe (عالی) به orgueilleux (متکبر) تعبیر می شد.

⁴ تأملات مداوم و خستگی ناپذیر یکی از مشهورترین قواعد اعترافات نزد کلیسای باختری است. آدمی فطرتاً در جست و جوی خدا، بی نهایت و جاودانگی است و پیوسته در تب و تاب است و از ابتلائات گذرایی که اغلب بر او عارض می شود، ناخرسند است. به قول پاسکال: «اگر آدمی از برای خداوند ساخته نشده است، چرا جز در خداوند خشنود نمی گردد؟» (pascal, pensées)

⁵ اشاره به نامه‌ی پولس مقدس به رومیان، باب 10، بند 14

⁶ مقصود، آمبروسیوس قدیس (Saint Ambroise) (340 - 397م)، اسقف میلان، و کسی که آگوستین را غسل تعمید داده است.

2

خدای را به درون خویش می‌خواند و نشان می‌دهد که هم خدا در آدمی هست و هم آدمی در خدا.

و اکنون چه‌گونه توسط جویم به خداوندگار و پروردگارم، حال آن که توسل جستن بدون همانا به درون خود خواندن اوست. آیا در من جایی هست که خدایم بتواند در آن گام نهد؟ آری! خدایی که آسمان و زمین را آفریده است¹، در من به کجا تواند آمد؟

ای خداوندگار و ای پروردگار من! آیا ممکن است در من چیزی سزاوار تو باشد تا تو را در بر گیرد؟ آیا آسمان و زمینی که تو آفریدی و در آنها مرا سرشتی، تو را در بر دارند؟ از آن‌جا که اگر تو نبودی هیچ نبود، آیا تمام آن‌چه که موجودیت یافته، تو را در بر دارد؟ من وجود دارم، پس چرا بر آنم که در من درآیی، حال آن که اگر در من نبودی، من نبودم! من هنوز در حوض هاویه نیستم، اما تو آن‌جا نیز حضور داری و آن هنگام که من بدان‌جا فرود آیم، تو در آن‌جا خواهی بود². پس، خدایا! اگر نمی‌بودی، نبودم؛ من هرگز وجود نمی‌داشتم، یا بهتر است بگویم اگر در تو نمی‌بودیم، نبودم. «از چه کسی، توسط چه کسی، و در چه کسی تمامی کائنات وجود دارد³؟» این چنین است، بارالها! آری، این چنین است. تو را از کجا بخوانم؟ و تو از کجا به درون من درمی‌آیی؟ که من در تو هستم. چه‌گونه از آسمان و زمین بیرون روم تا تو به درون من درآیی، ای که گفته‌ای «من آسمان و زمین را پُر کردم⁴».

3

خدا در همه‌جا و همه‌چیز، به کمال هست

بارالها! آیا زمین و آسمان گنجایی تو را بدان سبب که تو آنها را می‌آگنی، دارند؟ آیا بی آن که آنها تو را شامل شوند، چیزی از تو باقی می‌ماند؟ آن‌چه از تو باقی مانده، در کجا پراکنده یا منتشر شده است، حال آن که تو زمین و آسمان را پر کرده‌ای. آیا نیاز نداری که چیزی تو را در بر گیرد؟ پس این تو هستی که همه‌چیز را در بر می‌گیری و می‌آگنی.

این ظروفِ حاوی تو نیستند که ثبات تو را رقم زده‌اند. چه، آن هنگام که ظروف منهدم گردند، تو از هم فرونمی‌پاشی و چون بر ما سایه می‌گستری، خود فرود نمی‌آیی، بلکه ما را برمی‌افرازی. خود

¹ سیفر تکوین، باب 1، بند 1

² مزامیر، باب 139، بند 9. اعترافات با اذعان به حضور مدام الهی در خلقت آغاز می‌شود و با بسط همین موضوع در کتاب‌های 11 تا 13 خاتمه می‌یابد.

³ نامه‌ی پولس به رومیان، باب 11، بند 36

⁴ کتاب ارمیا، باب 23، بند 24

فرومی شکنی، بلکه ما را به هم پیوند می‌زنی. آیا همه‌ی آن‌چه را که پر کرده‌ای، با تمام وجودت آکنده‌ای؟ یا از آن‌جا که کائنات نمی‌تواند تو را به طور کامل در بر گیرند، فقط شامل بخشی از توست. آیا همه‌چیز در آن واحد این جزء از هستی‌ات را در بر دارند، یا هر کدام سهم خود را از وجود تو در بر می‌گیرند؟ بزرگ‌ترین‌ها، بخشی بزرگ‌تر از وجود تو و کوچک‌ترین‌ها، بخشی کوچک‌تر از هستی تو را؟ و اگر چنین باشد، آیا اجزایی از وجود تو بزرگ‌تر و اجزایی دیگر کوچک‌تر است؟ یا تو، به طور کامل، در همه‌جا هستی و هیچ‌چیز به طور کامل تو را شامل نیست؟

4

توصیفی شگرف از عظمت و قدرت الهی

پس تو کیستی، پروردگار من، کیستی؟ «کیست پروردگاری جز پروردگار ما، کیست خداوندگاری جز خداونگار ما؟» بس متعالی، بس نیکو، بس مقتدر، پُر توان و قادر، بس رحیم و بس عادل، بس پنهان و بس پیدا، بس جمیل و بس توانا، استوار و نامُدرک، تغییرناپذیر و اساس هر تغییر. نه هرگز حادث شود و نه هرگز غبار ایام بر او نشیند. هستی هر لحظه از نو گردد. «متکبران غافل به سوی تباهی رهسپارند»، همواره در «فعل» و پیوسته در «آسودن»؛ گردآورنده‌ای که از همه‌چیز بی‌نیاز است، حامی و مشحون‌گر و پشتیبان و آفریننده؛ رزاقی و کمال‌بخش، شایق و مالک مطلق است. تو دوست می‌داری اما بی‌غلیان دل، تو غیوری اما بی‌اضطراب، تو توایی بی‌هیچ ملالتی، تو قهاری لیک با آرامش، تو صنع خود را تغییر می‌دهی بی‌آن که غایب خویشت را رها سازی، تو آن‌چه را می‌یابی تسخیر می‌کنی، بی‌آن که هرگز آن را از دست داده باشی. تو تلاش بندگان را دوست می‌داری، بی‌آن که نیازمندان باشی. تو را بهره‌ها سزاوار است. مردم بیش از انتظارت در راه تو قربانی می‌کنند تا تو را رهین خود سازند. با این حال، چه کسی مالک چیزی است که از آن تو نیست؟ تو دینت را نسبت به بندگان ادا کرده‌ای و چیزی به کسی مقروض نیستی. تو آن‌ها را به خود می‌خوانی و هیچ‌چیز را تباه نمی‌سازی. چه می‌گوییم ای خدای من، ای زندگی من، ای سرورهای قدسی من، هنگام سخن گفتن از تو چه باید بگوییم؟ با این همه، بدا به حال آن کس که در عین سخن‌گویی از تو خاموش می‌ماند؛ آن‌ها با این که بسیار سخن گفته‌اند، گُنگانی بیش نیستند.

5

استغاثه

کیست که مرا آرمیدن در تو عطا کند؟ کیست که مرا رخصت دهد تا تو را در قلب مدهوش خود پذیرا شوم؟ منی که شرارت‌های خویش را از یاد برده‌ام و اکنون، ای یگانه‌ترین خوبی، تو را در جان گرفته‌ام. تو برای من چه هستی؟ بر من رحمتی کن تا بتوانم پاسخ این پرسش را بیابم. من برای تو چیستم که مرا به

دوست داشتن خودت امر می‌کنی؟ و اگر در دوست داشتنت اهمال ورزم، مرا به مصائب عظیم تهدید می‌کنی. آیا دوست نداشتن تو، خود کم مصیبتی است؟ آه! ای پروردگار من، تو را به تمام رحمتت سوگند، به من بگو که برای من چه هستی؟ روح مرا بگو: «من رستگاری تو هستم»¹. بگو تا بشنوم. گوش جان من در برابر توست، آن را بگشای و جان مرا بگو: «من رستگاری تو هستم.» در پی این ندا روان خواهم شد و به دستت خواهم آورد. از من روی برمپوش، مرگم باد! اگر نمانم تا تو را ببینم!

خانه‌ی کوچکی است جان من برای پذیرایی از تو. آن را وسعت بخش. ویرانه‌ای بیش نیست. آبادش ساز. می‌دانم و اعتراف می‌کنم اثاث خانه‌ی جان من دیدگان تو را می‌آزارد. اما چه کسی آن را می‌پالاید؟ وانگهی، بر دامان چه کسی سر به ندبه و زاری گذارم و تو را طلب کنم؟ پروردگار من! مرا از آلودگی نهانی‌ام² بیالای و از هر وسوسه‌ای که از جانب دیگری است، برهان، و نفس مرا در خدمت خود گیر. پروردگارا! «من ایمان آوردم و از این رو سخن می‌گویم»³ و تو این را می‌دانی. آیا نزد تو، به مثابه‌ی خصم خود، گناهانم را شرح نداده‌ام و تو آیا «آلایش گناهان مرا مورد عفو و رحمت قرار نداده‌ای»⁴؟ «مرا با تو سر مناقشه نیست»⁵. تویی که سراپا حقیقتی و از خوف این که مبدا بی‌عدالتی من علیه خود دروغ ساز کند، نمی‌خواهم خود را به خطا درافکنم. نه! مرا ابداً با تو سر مناقشه نیست. چه، اگر تو بخواهی از نزدیک، بی‌عدالتی‌های ما را به سنجهی عدل خود بسنجی، پروردگارا! پروردگارا! کیست که تاب عقوبت تو را بیاورد؟⁶

6

توصیف ایام طفولیت و تصریح مشیت و جاودانگی الهی

بگذار «من که جز خاک و خاکستر نیستم»⁷، از رحمت تو بگویم. حال که روی سخن با بخشندگی توست و نه انسانی که مرا استهزاء می‌کند، بگذار سخن بگویم؛ هرچند ممکن است تو نیز استهزایم کنی. مرا بنگر. بی‌گمان بر من رحم خواهی آورد⁸ ای خداوند من! چه می‌خواهم بگویم جز آن که نمی‌دانم از کجا بر این جهان پای نهاده‌ام؟ آیا بایستی این‌جا را زندگانی فانی بنامم یا فنای زنده‌اش نام نهم؟ نمی‌دانم. در این جهان روحم به تسلاهای رحمت تو دریافته شد، چنان که جسمم آن رحمت را از

¹ مزامیر، باب 35، بند 4

² مزامیر، باب 139، بند 24. این آیه که کراراً توسط مریدان آگوستین تکرار می‌شد، الهام‌بخش نخستین نظریه‌های متقن اثبات وجود ضمیر ناخودآگاه است که مشهورترین آن‌ها، متعلق است به رُش فوکلد (la Rochefoucauld): «عشق حقیقی همانا عشق به خود و هر آن‌چه مربوط به خود است.» او آدمیان را خودپرست و خودشیفته تلقی می‌کند و آنان را در صورتی که بخت یاری‌شان کند، متعدی به دیگران می‌انگارد.

³ مزامیر، باب 116، بند 10

⁴ مزامیر، باب 31، بند 5

⁵ ارمیاء، باب 2، بند 29

⁶ مزامیر، باب 130، بند 3

⁷ سیفر تکوین، باب 18، بند 27

⁸ ملهم از کتاب ارمیاء، باب 12، بند 15

والدینم اخذ کرد. مگر نه آن که تو از آن‌ها و در آن‌ها مرا صورتی متناسب بخشیدی؟ چه، در این خصوص من چیزی به خاطر نمی‌آورم.

پس من با تسلاهای شیر مادر پذیرایی شدم، اما نه مادر و نه دایگانم. هیچ‌کدام به خودی خود پستان‌هایشان را شیرافشان نکردند. خدایا، این تو بودی که از نخستین روزهای طفولیت توسط آن‌ها به من روزی رساندی و این مشیت توست که مواهبت را حتی در کنج‌های مستور آفرینش می‌فشانی.

تویی که روا نمی‌داری جز آن‌چه را که برایم مقرر کرده‌ای بخواهم و نسوان را الهام کردی که صرفاً از آن‌چه تو به آنان بخشودی به طفلانشان روزی دهند.

به این ترتیب، عشق مقدر ایشان را وا می‌داشت تا آن‌چه را به وفور از تو دریافت کرده بودند، به من ببخشند. این خود نعمتی برای آنان بود و آنان وسیله‌ی این نعمت بودند، بی آن که خود منشأ آن باشند. ای موجب تمام مواهب، رستگاری من از توست. این است آن‌چه از آن زمان دریافتم. تو مرا به واسطه‌ی نعمت‌هایی که در درون و برون به اختیارم نهادی، فراخواندی. با این‌همه، من جز مکیدن، چشیدن طعم دل‌پذیر آرامش و گریستن در هنگامی که دردی جسمانی داشتم، هیچ نمی‌دانستم. لب به خنده گشودم؛ ابتدا در خواب و سپس در بیداری. چنینم گفتند و باورم شد. چه، رفتار سایر کودکان نیز بدین قرار است. وگرنه من از این دوره‌ی زندگی خاطره‌ای ندارم. این شد که کم‌کم دریافتم کجایم. بر آن شدم که خواسته‌هایم را بر کسانی که قادر به اجابت آن‌ها بودند، عرضه دارم. اما نتوانستم. چه، آنان بیرون از من بودند و نیازها درون من، و هیچ‌یک از حواسشان به آنان امکان نفوذ در روح مرا نمی‌داد. دست و پا زدن‌ها و فریادها، نشانه‌های ناچیزی از امیال من بودند که به مدد نیرویی نامشخص و به قدر توانم بیان می‌کردم. چه خطایی! هنگامی که بزرگ‌ترهای نافرمان به دلیل درنیافتن مقصودم از من تبعیت نمی‌کردند، یا از رنجاندنم نمی‌هراسیدند، بر آن‌ها خشم می‌گرفتم. چرا که اینان افراد آزادی بودند که مایل نبودند خود را برده‌ی من سازند. پس با سلاح گریه از آنان انتقام می‌گرفتم و این همان چیزی است که من نزد کودکان آموختم. و به این ترتیب، اطفال با وجود ناآگاهی‌شان، بسیار بهتر از آنان که تعلیم و تربیت مرا بر عهده داشتند، به من آموختند که چه بوده‌ام.

و این چنین است که کودکی‌ام دیرزمانی است که مُرده، و من همچنان زندگی می‌کنم. حال آن که خداوند، تو پیوسته زنده‌ای. هیچ‌چیز در تو نمی‌میرد. زیرا که از ازل، پیش از همه‌ی اعصار تو بوده‌ای. تو ابتدای هر چیزی هستی که بتوان بدایتش نامید. تو پروردگار تمام آفرینشی، علت تمام پدیده‌های بی‌ثبات، مبدأ تغییرناپذیر آن‌چه که تغییر می‌یابد، و دلیل جاویدان تمام آن‌چه که بی‌دلیل و فانی است، در توست.

بارالها! ای مهربان! به این بنده‌ی بینوا و استغاثه‌گرت بگو که آیا کودکی‌ام در پی حیات قبل از تولدم بوده است که اکنون به انتها رسیده است یا این حیات ادامه‌ی همان زندگی در بطن مادر است؟ من از آن دوره حرف‌ها شنیده‌ام و زنان بارداری را دیده‌ام. اما خداوند، ای مایه‌ی سرخوشی‌ام، قبل از آن چه بوده‌ام؟ آیا در جایی دیگر بوده‌ام؟ آیا کس دیگری بوده‌ام؟ چه کسی می‌تواند این‌ها را به من بگوید؟ هیچ‌کس. نه پدرم، نه مادرم، نه تجربه‌ی دیگران و نه حتی حافظه‌ام. به خاطر طرح این پرسش‌ها بر من مخند که اراده‌ی تو مگر نه این است که تو را بشناسم و فقط به ستایش و تمجید تو بسنده نکنم؟

من تو را ای خداوندگار آسمان و زمین¹، از ابتدای حیاتم و نیز دوران طفولیتی که اکنون چیزی از آن به خاطر ندارم، تکریم و ستایش می‌کنم. اما اراده‌ی تو بر این قرار گرفته است که آدمی بتواند پیشینه‌ی خود را در آینده‌ی وجود دیگری بیابد و بتواند برای شناخت بسیاری از مراحل زندگی‌اش به گواهی زنانی ضعیف اعتماد کند. آخر الامر چندان بودم و زیستم تا مرحله‌ی نخستین طفولیتم به سر آمد و حتی در آن حال نیز مترصد یافتن نشانه‌هایی بودم تا به مدد آن‌ها احساساتم را به دیگران بشناسانم.

خداوند! موجود زنده‌ای همچون آدمی، جز از تو چه گونه می‌توان حیات یابد؟ آیا کسی هست که بتواند خودش را بیافریند؟ آیا جز تو مبدأ دیگری برای حیات ما وجود دارد؟ خداوند! در چه کسی جز تو بودن و حیات یکی است؟ چه، تنها بودن و حیات متعالی است یکی است. تو باری تعالی هستی و لایتغیر. امروز در تو ابداً نمی‌گذرد، با این حال، در توست که می‌گذرد. این‌ها همه در توست و اگر تو آن‌ها را در بر نداشتی، جاری نمی‌شدند. و «از آن جا که سال‌های تو را هرگز پایانی نیست²»، سال‌های تو جز یک امروز جاودانه نیست و از امروز تو، چه بسیار روزهای ما و روزهای نیاکان ما تا به حال سپری گردیده‌اند و آن روزهای دیگر نیز ملاک و قالب خود را از آن روز یگانه و جاودانه‌ی تو دریافت کرده‌اند. اما تو، تو همان می‌مانی و تمام آثار دیروز و فردا و آینده‌ات را امروز می‌آفرینی و تمام آثار دیروز و گذشته‌ات را امروز خلق کرده‌ای. اگر کسی این حرف‌ها را نمی‌فهمد، چه باک³؟ بگذار به نادانی‌شان دل خوش شوند و بگویند این چه رازی است که باید در نیافتنت بجوید و با یافتنت دیگر بار تو را در نیابد⁴.

¹ متی، باب 11، بند 25

² مزامیر، باب 102، بند 28

³ سفر خروج، باب 16، بند 15

⁴ در ترجمه‌ی آرنولد داندیلی به این صورت آمده: چرا که با هوشی کران‌مند و محدود - مانند هوش آنان - نمی‌توان خدایی - همچون تو - بی‌کران و نامدرک را یافت.

تصریح آن که آدمی حتی در ایام طفولیت نیز دستخوش معاصی مختلف است

خداوندا، به من گوش سپار. بدا به حال معاصی انسان‌ها! و با این حال، این انسان است که با تو چنین سخن می‌گوید و تو دل‌سوز اوئی. چرا که تو خالق اوئی، نه خال گناهان درون او. پس چه کسی گناهان ایام طفولیت مرا به یادم خواهد آورد؟ «هیچ‌کس در حضور تو عاری از معصیت نیست. حتی نوزادی که بیش از یک روز از عمر او بر روی زمین سپری نشده است.¹» چه کسی آن معاصی را به یاد من خواهد آورد؟ آیا در هر کودک خردسال نشانه‌ای وجود ندارد تا کودکی‌هایم را به یادم آورد؟ پس از چه رو گناه کرده‌ام؟ آیا با گریه‌ای ولع‌آمیز سینه‌ی مادر را خواستن، گناه نیست؟ آیا اگر امروز با چنین حدّتی نه سینه‌ی دایه، بلکه غذای متناسب با سن و سال خود را طلب کنم، استهزایم نمی‌کنند و به راه راستم نمی‌خوانند؟

پس، آن‌چه در گذشته کردم، در خور توبیخ بود. اما از آن‌جا که نمی‌توانستم نکوهش‌ها را بفهمم، نه عرف و نه عقل، هیچ‌کدام شمامتم نکردند.

آری، این ولع بدی بود. چه، ما همچنان که رشد می‌کنیم، ولع کودکانه‌مان را ریشه‌کن می‌کنیم و دور می‌اندازیم. من هرگز انسانی را ندیده‌ام که در تطهیر وجودی خود، آن‌چه را که می‌داند خوب است، دور بیاندازد. بنابراین آیا در آن زمان که با سلاح گریه در طلب چیزی بودم که نمی‌توانست از آن من باشد و در برابر افرادی که می‌بایست حرمت سن و سال و آزادی عمل آنان را می‌داشتم، بدون دلیل خشمی دیوانه‌وار می‌گرفتم، کاری پسندیده می‌کردم؟ آیا در برابر یک پدر، یک مادر، و نیز سایر افراد مال‌اندیشی که نخستین نشانه‌ی هوس فرزند را متابعت نمی‌کنند، باید برآشفتم؟ و آنان را به خاطر ایستادن در برابر خواسته‌های نامعقول مذمت کرد؟ و بدترین واکنش‌های ممکن را بر سرشان آورد؟ هرچند ضعف بدنی نزد کودکان رقت‌انگیز است، اما این مربوط به ضعف روحی نمی‌شود. من طفل کوچک حسودی را دیده بودم که هنوز زبان به سخن گفتن نگشوده بود، فقط نگاه می‌کرد و رنگ‌پریده و بخیلانه برادر رضاعی‌اش را می‌نگریست. این امر شناخته‌شده‌ای است. مادران و دایگان با هر ترفند ممکن، می‌خواهند این رشک را زایل کنند. اما آیا این گناه نیست که برادری را که حیاتش به چشمه‌ی جوشان شیر وابسته است، از آن محروم کرد؟

آنان این‌گونه معاصی را با اغماض تحمل می‌کنند، نه از آن رو که آن‌ها را به حساب نمی‌آورند و یا این که هوس‌ها فاقد اهمیتند. بلکه بدان جهت که باور دارند این هوس‌ها به مرور ایام سپری خواهند شد و از

¹ اشاره به کتاب ایوب، باب 14، بند 5

آن پس، دیگر دلیلی برای تحمل کردن نیست. چرا که نمی‌توان آن قسم معاصی را از یک بالغ انتظار داشت.

بارالها! این تو هستی که به من حیات بخشیدی و با حواسی که تو به نظمشان درآوردی، تغذیه‌ام کردی و اندامم را شکل بخشیدی و میانشان تناسب برقرار کردی و برای خیر و سلامتی اعضا و جوارحم، سازوکارهای حیاتی تعبیه کردی و مرا بفرمودی که به خاطر نعمات تو را بستایم، به پیش‌گاهت اعتراف و اسم اعظم تو را ترنم کنم.

آه! ای والاترین! چه، تو خداوندگاری هستی به‌غایت نیکو. حتی اگر هیچ آفرینشی نبود جز همین خلق آدمی، آفریدنی که جز از تو ساخته نیست، پیوستگی و سازگاری این آفرینش، نمونه‌ای از پیوستگی تمامی آفریده‌های توست. ای که همه‌چیز را صورت بخشیده‌ای و همه‌چیز را به حکم خود فرمان داده‌ای.

بارالها! چنین است که از آن دوره‌ی زندگانی‌ام هیچ‌چیز را به خاطر نمی‌آورم و تنها به گواهی دیگران و نیز نگرستن در احوال سایر نوزادان حدس می‌زنم. آری! فقط حدس می‌زنم و تردید دارم که بتوانم این‌ها را در زندگانی آن زمانم به شمار آورم. این دوره برایم همچنان ایامی است که در بطن مادرم سپری کرده‌ام. اگر نطفه‌ی من به ستم منعقد شده باشد چه؟ اگر مادرم به گناه مرا بارور شده باشد چه¹؟ خداوند! از تو می‌خواهم به این بنده‌ی ناچیزت بگویی کجا و کی معصوم بوده است². رها می‌کنم. چرا که برایم هیچ نشانه‌ای از آن زمان باقی نمانده است.

8

توصیف آن که به چه نحو طفل زبان به سخن می‌گشاید

در کوره‌راه زندگی، مرحله‌ی نخستین طفولیت را به سمت مرحله‌ی دوم پشت سر نهادم³. آیا بهتر نیست بگویم این مرحله‌ی دوم بود که جانشین مرحله‌ی نخست شد؟ دوره‌ی پیشین، دیگر در من نبود. به کجا رفته بود؟ از آن پس، من دیگر چون طفلی خردسال که قادر به حرف زدن نیست، نبودم. کودکی بودم که قادر به تکلم بود. از این ایام، خاطره‌هایی دارم و از آن پس درمی‌یافتم که چه‌طور زبان به سخن گفتن گشودم.

¹ مزامیر، باب 51، بند 6

² در ترجمه‌ی آرنولد داندیلی این عبارت به چشم می‌خورد: ... و اگر زمانی که مادر مرا با نیت تغذیه به سینه نهد، معصیت در من بوده است....

³ لاتینی‌ها مرحله‌ای را که کودک هنوز زبان نگشوده، Infantina می‌نامند. این کلمه، مرکب است از in-fan، یعنی کسی که حرف نمی‌زند. آنان این مرحله را از مرحله‌ی بعدی که pueritia می‌خوانند و به معنای کودکی است و تا سن هفده سالگی ادامه می‌یابد، تفکیک می‌کنند.

آموخته‌هایم هیچ ربطی با تعلیماتی که بعدها بزرگ‌ترها به شیوه‌ای منظم در اختیارم نهادند، نداشت. وقتی می‌خواستم مکنونات قلبی‌ام را با فریادها و گریه‌ها و حرکات گوناگون اندامم بیان کنم تا آن‌چه را که می‌خواستم بفهمانم، بی آن که قدرت بیان خواست‌های خود را داشته باشم، تو، ای خدای من، موهبت درکی را به من ارزانی داشتی تا اصوات موجود در حافظه‌ام را تکرار کنم. من می‌دیدم و درمی‌یافتم که برای هر شیء کلمه‌ای هست که به هنگام اشاره به آن، بر زبان می‌آورند و چیزی را طلب می‌کنند، بی آن که نیازی به حرکت‌های گوناگون بدن و تغییر لحن برای بیان حالات درونی باشد. بدین نحو، با شنیدن کلمات به هم پیوسته، و قرار گرفتن آن‌ها در جملات مختلف، رفته‌رفته دریافتم که هر کلمه برای چیزی وضع شده است. با زبانی الکن و کلماتی شکسته، خواسته‌های خود را بیان کردم و ارتباط خود را با افراد پیرامونم برقرار ساختم. بدین‌سان توانستم در جامعه‌ی پرتلاطم انسان‌ها که همانا تحت قیمومیت والدین بود و اقتدار سالخوردگان، وارد شوم.

9

انزجار از تحصیل، عشق به بازی، و هراس از تنبیهات متداول نزد کودکان

خدای من! آه ای خدای من! در چه شوربختی و اغفالی گرفتار آمده بودم. در آن زمان، یک جوان برای پیش گرفتن زندگی‌ای شرافتمندانه، هیچ قاعده‌ای پیش روی خود نداشت، جز پیروی از آموزگاران و کسب مهارت در فضل‌فروشی که فقط مجر به اخذ جاه می‌شد و کسب مال.

مرا به تحصیل، به مدرسه فرستادند. در حالی که ابداً نمی‌دانستم که این امر و این تحصیل به چه کارم می‌آید. اما جهل من، از این که از بابت اهمال و رخوتم کیفر داده شوم، ابایی نداشت. چه، سختگیری این نظام دقیق که توسط کهن‌سالان ستوده می‌شد و نیز کثیری از افراد که خود در طفولیت از معابر صعب‌العبور و دشوار گذر کرده بودند، ما را بر آن می‌داشت که مانند آنان از همان راه‌ها عبور کنیم. در حالی که به تحمل شداید و مرارت‌های این دوران مدید و دشوار تعلم و شکوه به زیر یوغ [سترگ] مشغله‌ها و رنج‌هایمان ناگزیر بودیم؛ رنج‌هایی که از این رهگذر متکثر گشت و به اولاد آدم ابوالبشر تسری یافت.¹

خداوندا! من در این مسیر به افرادی برخورددم که تو را می‌پرستیدند. از آنان به قدر توانایی‌ام آموختم که قادر متعالی هست که گرچه از حواس ما نهان است، اما سخنان ما را می‌شنود و ما را یاری می‌کند. پس از همان دوران کودکی به پرستش تو مشغول بودم و برای ستودنت، ای مأمّن و تکیه‌گاه من، گره از زبان گشودم.

¹ سفر تکوین، باب 3، بند 16؛ و ارمیاء، باب 32، بند 19

کودک خردسالی که من بودم، از تو با شوری که خُرد نبود، طلب می‌کرد که در مدرسه تنبیه نشود و چون دعایم را اجابت نمی‌کردی (و البته این به صلاح من بود) بزرگ‌سالان و حتی والدینم که مرا از هر خطایی بر حذر می‌داشتند، به ضربات تنبیه من می‌خندیدند و این بود عذاب خطیر و دهشتناک آن روز من.

آیا روحی چندان بزرگ و منزّه وجود دارد که به تو با عشق قوی پیوند خورده باشد؟ (چه بسا اراده‌ای بی‌خردانه، چنین عمل کند!) آیا کسی هست که با تقوایی دین‌دارانه نسبت به تو، صاحب روحی چنان محتشم باشد که همه‌ی عذاب‌ها و ابزارهای شکنجه را سبک شمارد؟ روح بزرگی که واهمه‌ی شکنجه در دل آدمیان را به سُخره می‌گیرد؛ چنان که والدین من واهمه‌ی تنبیهات کودکي مرا به سُخره می‌گرفتند. چرا که هراس من از تنبیه، کم‌تر از وهم آدمیان از شکنجه نبود و من نیز همچون آنان برای خلاصی از شکنجه دست به دامن تو می‌شدم.

با این حال، با طفره رفتن از نوشتن، خواندن، اندیشیدن، و تمامی مراقبه‌هایی که از من انتظار می‌رفت، خطا می‌کردم. خدای من، این نه خطای حافظه بود و نه گناه عقل‌گرا این‌ها همه اقتضای کودکي بود و تو خود آن‌ها را برایم مقدر کرده بودی. اما من بازی را دوست می‌داشتم و کسانی که مرا به خاطر آن تنبیه می‌کردند، خود مثل من رفتار می‌کردند. بزرگ‌ترها نام بازی خود را کار می‌گذاشتند، حال آن که بازی کودکان، که درست شبیه به بازی بزرگ‌ترها بود، مذموم واقع شده، مورد تنبیه قرار می‌گرفت. هیچ‌کس، نه بر بزرگ‌سالان دل می‌سوزاند و نه بر کودکان.

کدام داور عادل می‌توانست صدماتی را که از طریق نوع بازی در سنین کودکي دریافت می‌کردم تصدیق کند و بگوید که این بازی‌ها، مانع پیشرفت تحصیل است و در عین حال، بازی‌های پسندیده‌تری را در بزرگی به من عرضه کند؟

آیا تنبیه‌کنندگان من رفتاری غیر از رفتار قربانی خود داشتند؟ و اگر در پاره‌ای مشاجرات بی‌اهمیت، همتایی بر آنان پیروز می‌شد، از شدت حقد و حسد نمی‌شوریدند؟ چنان‌چه من، هنگامی که در جمع از حریفی ضربه می‌خوردم، آنان بیش از من از فرط غیظ و غضب متلاطم می‌شدند و به خود می‌پیچیدند.

بار پروردگارا! ای بخشاینده و خالق تمامی کاینات، من گناه‌کارم و تو یکتا بخشنده. پروردگارا! ای خداوندگار من! ترمرد من از خواسته‌های والدین و معلمانم، خود گناه محسوب می‌شد. زیرا آنان آن‌چه را

که ممکن بود بعدها به کارم آید، به هر بهانه‌ای به من آموختند. اما من تمرد می‌کردم! نه بدان سبب که شایسته‌تر بگزینم، بلکه صرفاً به سبب عشقی که به بازی داشتم.

در مسابقات، ظفرمندی و بالیدن بدان را دوست داشتم و نیز قصه‌هایی را که در عین گوش‌نوازی، سودای رؤیایی سوزان را در من بیدار می‌کرد. این برق کنج‌کاوی در نگاهم می‌درخشید و مرا به سمت بازی، همان بازی بزرگسالان می‌کشاند. همان بازی‌ای که بزرگسالان از وجود آن لذت می‌بردند و آرزو می‌کردند که روزی اولادشان نیز طعم آن را بچشند.¹ و وقتی این ملاعبات، کودکان را از درس خواندن بازمی‌داشت، بزرگسالان را به تنبیه کودکان ترغیب می‌کرد. چه، معلم می‌توانست در آینده نظیر همان لذت‌ها را برایشان فراهم آورد و این آرزوی هر پدر و مادری در حق فرزندش بود.

بارالها! بر این ضعف‌ها نگاهی از سر شفقت بیافکن. ما را که استعانت تو را می‌جوییم، رهایی ده. حتی کسانی را هم که هنوز استعانت تو را درنیافته‌اند، رهایی بخش. شاید آنان به مدد تو رستگار شوند.

11

سودای تعمید به هنگام بیماری در ایام طفولیت

هنوز کودک بودم که از حیات جاودانه‌ی موعود چیزهایی شنیدم. وعده‌ی فروتنانه‌ی پروردگاران که خود را تا سطح نازل غرور ما فروکشاند و حتی به محض تولد از بطن مادری که مشحن از امید به تو بود، به صلیب و نمک مقدس تقدیس گردیدم.²

خدایا، تو شاهد بودی که من، به رغم کودکی‌ام، روزی که بر اثر ناراحتی معده دچار تبی مهلک شدم، تحت مراقبت‌های مادرم و نیز مادر مقدسمان - کلیسای تو - با چه شور و ایمانی از مسیح تو، تعمید طلب کردم. مادرم که قلب پاکش در ایجاد و پرورش ایمان راسخ من نسبت به تو سهم به‌سزایی داشت، مضطرب و پریشان در آشنا کردن من به رموز مقدس، تعجیل داشت. زیرا که می‌خواست با تقرب جستن و اعتراف به پیش‌گاه تو و مسیح مقدس، برای تخفیف گناهانم پالایش یابم تا این که ناگاه حال خود را رو به بهبودی یافتم. پس، تعمید من با تأخیر انجام شد. چنان‌که گویی تداوم حیاتم مرا از دام تب‌های دیگر نمی‌رهانید و آنان ظاهراً بر این گمان بودند که ابتلای دوباره به معصیت پس از غسل تعمید، بس خطیرتر و خطرناک‌تر است.

¹ در ترجمه‌ی آرنولد داندیلی، واژه‌ی کم‌دی به جای بازی آمده است و در این صورت، مفهوم مجموع سبک‌های نمایشی از آن مستفاد می‌گردد و نه صرفاً مفهومی که از قرن هفدهم به این نوع نمایش‌ها اتلاق می‌شده است. تأمل پیرامون نمایش در کتاب سوم بسط می‌آید. به تبع افلاطون که در جمهور (کتاب دهم) تراژدی را محکوم می‌کند، آگوستین خصیصه‌ی مهمل این اوهام را که در بطالت فرو می‌برد، بر ملا می‌کند.

² این مناسک - ترسیم صلیب و مسح اندکی نمک - کنایه از ورود جماعت نوآیین است، در بدو آمادگی برای دریافت غسل تعمید

بدین ترتیب من و مادرم و سایر اعضای خانواده، به جز پدرم، ایمان آورده بودیم. پدرم به رگم بی‌ایمانی، تفوق مهر مادری را زایل نمی‌نمود و مرا از ایمان داشتن به مسیح روی‌گردان نمی‌کرد. مادرم به قصد آن که تو، بارالها، برایم پدری باشی والاتر از پدر خودم، از هیچ کوششی فروگذار نبود و تو او را یاری کردی که بر همسرش - کسی که از او تمکین می‌کرد - پیشی گیرد و با آن که خود بیش از شوهر شایستگی داشت، فرمانبردار تو بود؛ تویی که مقرر فرمودی زنان مطیع شوهرانشان باشند.

پروردگار من! مرا ببخش. اگر روا می‌دانی، بگو از چه رو تعمیم به تأخیر افتاد؟ آیا خیر من در این بود که لگام مرا برای گناه کردن بگسلند؟ چنان که هنوز هم پی‌درپی درباره‌ی افراد تعمیم‌نیافته به گوشم می‌رسد: «رهايش كنيد، به خودش واگذاريد، او هنوز تعميم نيافته است.»

حال آن که ما به کسی که در صدد است سلامت خود را بازیابد، نمی‌گوییم: «حال که بهبود نیافته، بگذار کمی بیش‌تر خودش را مجروح کند.» آه! چقدر برایم مهم بود که به سرعت سلامت خود را بازیابم و به مدد دوستان و سعی و تلاش روح خود، صحتی را که تو حافظ آنی و به ما ارزانی داشتی، بازیابم؛ صحتی که بهترین ارزش‌هاست. اما مادرم پیش‌بینی می‌کرد که در دوران شباب، چه موج‌هایی از وسوسه‌ی نفس در کمینم نشسته‌اند. به جای آن که رؤیای مقدس فرزند تعمیم‌نیافته‌ای را تصور کند، ترجیح می‌داد سرشت شکل‌نیافته‌ای را به حال خود رها کند تا بعدها شکل پذیرد.

12

خداوند خیر و صلاح او را در اجباری که اطرافیان به منظور تحصیل او به کار می‌بردند، نهاد.

در این دوران کودکی، که می‌پنداشتند برایم کم‌تر از ایام نوجوانی خطر دارد، تحصیل را دوست نداشت و از آن که بدان وادار شوم، بیزار بودم. با این‌همه، مجبورم می‌کردند؛ هرچند که این کار به صلاح من بود، چرا که تا ناچار نمی‌شدم نمی‌آموختم. عمل کردن بر خلاف میل، شایسته نیست؛ حتی اگر عمل مزبور پسندیده باشد. کسانی هم که مرا ناگزیر می‌کردند، عملشان شایسته نبود. اما آن چه نصیبم می‌شد، از جانب تو بود، ای خداوندگار من. آنانی که مبرا مجبور می‌ساختند، فقط در نظر داشتند که به من اسباب فرو نشاندن سوداهای سیری‌ناپذیر یک نای بی‌مقدار و یا یک غرور ننگین را عرضه دارند. اما تو که از شمار موهای سر من آگاهی¹، خطای همه‌ی آن‌هایی که مرا به تعلم و می‌داشتند، به نفع من به کار می‌گرفتی و اشتباه و خطای مرا که نمی‌خواستم تحصیل کنم، در جهت تنبیه من به کار بردی؛ تنبیهی که سزاوار این فرزند کوچک و این گناه‌کار بزرگ بود. این‌چنین این افراد به من بد می‌کردند و تو اما از

¹ متی، باب 10، بند 30

رفتارشان برای من خیر بیرون می‌کشاندی. و من گناه می‌کردم و تو از تقصیرم عواید نیکو نصیب می‌ساختی. زیرا تو خواسته‌ای و مقرر کرده‌ای که تمامی جان‌های آشفته، عقوبت خود را در درون خود بیابند.

13

در باب پوچی حکایات و تخیلات شاعرانه‌ای که او مشتاقانه دوست می‌داشت.

حتّی امروز برایم روشن نیست که چرا نمی‌توانستم درس زبان یونانی‌ای را که در ایام کودکی به من می‌آموختند، تحمل کنم. من شیفته‌ی زبان لاتین بودم، نه آن‌چنان که معلم‌ان ابتدایی آن را آموزش می‌دادند. بل به شیوه‌ای که نحوین¹ تعلیم می‌دادند. چرا که دروس پایه‌ی زبان لاتین، یعنی قرائت، املا، و حساب، کم‌تر از درس یونانی ملال‌آور نبود. پس این تنفر، اگر نه از گناه، پوچی یا زندگی، از کجا می‌آمد؟ «من آدم بودم و دمی که پرواز می‌کند و باز نمی‌گردد»²؛ چرا که همین دروس ابتدایی بود که به من امکان می‌داد و هنوز نیز امکان می‌دهد که هر آن‌چه را می‌یابم بخوانم و هر آن‌چه را که می‌خواهم بنویسم. این دروس برایم ارزنده‌تر و کارآمدتر بود از درس‌هایی که طی آن‌ها مرا وادار به از بر نمودن خطاهای فلان «انه» می‌کردند - در حالی که خطاهای خود را از نظر دور می‌داشتم - و به گریستن بر مرگ «دیدون» که به خاطر عشق انتحار کرده بود، و می‌داشتند³؛ در حالی که من بی‌نوا، با چشمانی خشک، مردن در این بازی‌های پوچ را دور از تو تاب می‌آوردم، ای خدایی که زندگانی من هستی! چه شوربختی‌ای بالاتر از سیه‌روزی آن کسی است که از حال رقت‌انگیز خود غافل است و بر مرگ «دیون» که حاصل عشق او به «انه» بود می‌گرید، اما بر مرگ خود که حاصل نقصان عشق به توست، نمی‌گرید. خدایا! ای روشنایی قلبم، ای آرامش جانم، ای نیرویی که فراست و اندیشه‌ی مرا بارور می‌کنی! من حُبّ تو را در جان نداشته‌ام و دور از نگاه تو زنا کرده‌ام⁴ و به مجرد آن که این عمل شنیع را انجام دادم، از همه سو بانگ «زنده باد، زنده باد» در گوش‌هایم طنین‌انداز شد. زیرا دوستی این دنیا، خود به مثابه‌ی

¹ حدود هفت سالگی، کودک به فرهیخته‌ای واگذار می‌شد که به او هم خواندن و نوشتن (احتمالاً به زبان لاتین) می‌آموخت و هم حساب. سپس در حدود یازده سالگی دروس صرف و نحو را دنبال می‌کرد که به وی امکان مطالعه در آثار نویسندگان بزرگ لاتین و یونانی را می‌داد.

² کتاب مزامیر، باب 78، بند 40

³ کنایات آگوستین در این سطور، مربوط به *انه/اید*، حماسه‌ی مشهور ویرژیل، سرود چهارم می‌شود که در خلال آن رابط‌ه‌ی عاشقانه، *انه* (Énée) و دیدون (Didon) و فرجام محنت‌بارشان حکایت می‌شود. *انه*، شاه‌زاده‌ی ترویان بود. دیدون، دختر بلوس، حاکم ترویان و خواهر «پیگمالیون» بود که همسر وی، «سیشه»، به دست پیگمالیون به قتل رسید، اما دیدون گریخت و شهر کارتاژ را پی ریخت. وی «انه» را به حضور پذیرفت و به او دل باخت و چون دلبر دلیرش او را اجابت نکرد، دست به انتحار زد.

⁴ مزامیر، باب 73، بند 28

زنایی است که ما را از تو دور می‌کند¹ و با ترغیب «زنده باد، زنده باد»، ما را از این که به دیگران نمی‌مانیم به طعنه شرمگین می‌کند. عجباً! من بر ضعف و زبونی خود نمی‌گریستم و بر مرگ «دیدون» مویه سر می‌دادم. «پس از تسلیم برابر عزمی مایوسانه، با خنجری در دست، به کام مرگ فرو رفت.» من، با رها کردن تو، خود را مسحور پست‌ترین مخلوقات تو ساختم؛ همچنان که خاک به سوی خاک کشیده می‌شود. حال اگر از خواندن این گونه متون بازداشته می‌شدم، آزرده‌خاطر می‌گشتم که چرا نباید آن‌چه را که برایم حزن‌انگیز است، بخوانم. به‌علاوه مطالعه‌ی این گونه قصه‌ها برایم نافع‌تر بود از فراگیری آن‌چه که طی خواندن و نوشتن به من می‌آموختند. اما خداوند! باشد که حقیقت تو اینک عمق جان مرا به فریاد بگوید: «این چنین نیست! این چنین نیست!» بی هیچ تردیدی، این تعلیمات اولی پسندیده‌ترند. زیرا من، بیش‌تر دروس مربوط به سرگشتگی‌های «انه» و تمامی حکایاتی از این دست را از خاطر زدوده‌ام. پرده‌های آویخته بر سردر مکاتب نحوین، یش از آن که زیبایی اسرارری که در آن‌جا تعلیم می‌دادند نشان دهند، ظلمتی را می‌نمودند که خطاهایشان را کتمان می‌کرد. حال که آرزوهای جانم را نزد تو اعتراف می‌کنم و در دوست‌داری صراط‌های مستقیم تو به نکوهش کژراهه‌هایم نشست‌ام، باشد تا ا کسانی که دیگر خوفی از ایشان بر دل ندارم و این سوداگران نحو این‌گونه قیل و قال به راه نیاندازند که «آیا قول این شاعر که گفته است انه به کارتاژ آمده صحت دارد». لابد عوام‌الناس خواهند گفت که نمی‌دانند و فرهیختگان خواهند گفت که صحت ندارد. اما اگر از ایشان املائی نام «انه» را جویا شوم، همه‌ی کسانی که چنین چیزهایی را آموخته‌اند، پاسخی دقیق به من خواهند داد، درست مطابق مبانی و قواعد موضوعه. همچنین اگر از آن‌چه در زندگی چاره‌ساز است بپرسم، روشن است هر کس که هنوز کاملاً عقلش زایل نشده است، مرا چه پاسخی می‌دهد؛ فراموش کردن قرائت و نگارش چنین حکایات شاعرانه‌ای. من در کودکی با رجحان بطالت بر دانسته‌های سودمند، یا به عبارت دیگر، با تنفر نسبت به دانسته‌های سودمند و دوست داشتنِ بطالت، گناه می‌کردم. عبارات «یک و یک می‌شود دو، دو و دو می‌شود چهار»، به زعم من تکراری عبث و ناهنجار بود و در مقابل، تصاویر خیالی اسب چوبی مملو از جنگاوران، در آتش‌سوزی شهر «تروا»² و در سایه‌ی «کرتوس»³ لذت‌بخش‌تر بود.⁴

¹ ملهم از کتاب یعقوب، باب 4، بند 4: آیا نمی‌دانید که دوستی دنیا، دشمنی خداست؟ پس هر که می‌خواهد دوست دنیا باشد، دشمن خدا گردد.

² Troie

³ Créuse

⁴ *Enéide*, II, 772

به چه دلیل از ادبیات یونانی که این ماجراها را توصیف می‌کرد، اکراه داشتیم؟ چرا که «هومر» با مهارت این قصه‌ها را به هم می‌بافد و اکاذیبش نیز دل‌انگیزند. با وجود این، به کام روح کودکانه‌ی من تلخ می‌آمد. فکر می‌کنم خواندن «ویرژیل» برای کودکان یونانی هم به همان تلخی بود که «هومر» برای من. بدون شک دشوار بود. آری، دشواری یادگیری کامل زبان بیگانه‌ای که تلخی‌اش، شیرینی قصه‌های یونانی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. من حتی یک کلمه از زبان یونانی نمی‌دانستم. فقط بیم از شدت تنبیهات و خوف از خشونت، مرا به آموختن آن وا می‌داشت. من از همان کودکی نیز چیزی از الفاظ لاتین نمی‌دانستم. با وجود این، بی‌هیچ‌واهمه از خشونت، در میان نوازش دایگانم و مطایبات و تبسم‌ها، سرورها و ملعبه‌ها، با دقت آن الفاظ را می‌آموختم. آری، آن لغات را بدون تنبیه و اجبار می‌آموختم. فقط روحم مرا برمی‌انگیخت تا اندیشه‌هایم را بروز دهم و بروز اندیشه، بی‌آموختن کلمات، میسر نبود. پس می‌آموختم، نه به یاری معلمی، بلکه توسط افرادی که تکلم آنان را می‌شنیدم و من نیز به سهم خود، احساساتم را در گوش‌هایشان واگو می‌کردم. در این صورت، واضح و مبرهن است که برای آموختن، کنج‌کاوی بی‌قیدوشرط، بسیار کارآمدتر است تا جبری تهدیدکننده. با این حال، ای خداوند، توسن کنج‌کاوی در میان این قیود، لگامی را مطابق شریعت تو می‌یابد. از ترکه‌های معلمان گرفته تا مصائب شهدا¹، همه می‌دانند چه‌گونه تلخی راه‌های نیل به رستگاری را در هم آمیزند تا ما را به سوی تو هدایت کنند و از عقوبت‌های متعفن مبرایمان دارند.

خداوند! دعایم را اجابت کن²، باشد که روح من با اعتراف به رحمت تو که مرا از تباهی می‌رهاند، تهورش را تحت فرامین منظم تو از کف نهد و لطافت تو بر تمامی اغواهایی که من به دنبالشان روان شدم، پیشی گیرد و با تمام توانم دوستت بدارم و دستت را با تمام قلبم در آغوش کشم و مرا از هر وسوسه‌ای تا پایان عمرم برهانی!

بارالها! تو مالک و مَلِک من هستی. برای شوکت از تمامی آموخته‌های پرثمر ایام طفولیتم بهره گیر. از این دانسته‌ها استفاده کن: سخن، کتابت، قرائت، و حساب. چه، در زمانی که آن خزعبلات را می‌آموختم مرا قاعده‌ای ارزانی داشتی و لذت گناهی را که در این چیزهای واهی می‌یافتم، بر من

¹ depuis les ferules maîtres juqu'aux souffrances des martyrs...

² مزامیر، باب 61، بند 1

بخشودی. البته در آن لاطالئات بسا سخنان نغزی را که در دروسِ جدی می‌شد آموخت، فرا می‌گرفتم. و این همان راه مطمئنی بود که می‌بایست کودکان را بدان فراخواند.

16

رو در روی حکایت غیر اخلاقی

نفرین بر تو باد، ای گرداب شنیع رسوم. کیست که بتواند در برابر تو مقاومت کند؟ آیا هرگز خشکیده نخواهی شد؟ تا کی اولاد حوا را به سوی گستره‌ی دریای ژرف و مهیب خود - که حتی آنانی که بر چوبه‌ی صلیب برکشیده شده‌اند نیز از آن به دشواری عبور می‌کنند - گسیل می‌داری؟ آیا تو نبودی که در گوشم خواندی «ژوپیتر¹» هم زنهاردنده است و هم زناکار؟ و پرواضح است او نمی‌توانست در آن واحد هم این باشد و هم آن. اما برای آن که زانی واقعی به او تاسی کند، چنین غیظِ دروغینیر متصور شدند.

آیا او معلم ردپوشی² است، بی آن که برآشوبد، صدای انسان هم‌سرتش را می‌شنود که صلا در داده است: «این‌ها حکایات هومر هستند، او رذیلت آدمیان را در خدایان به ودیعت نهاده است، حال آن که من ترجیح می‌دادم فضیلت خدایان را به ما عرضه کند؟» این قول از صحت بیش‌تری برخوردار است تا گفتن بی‌شائبه‌ی این که «هومر» این قصه‌ها را جعل کرده است. اما وقتی به آدمیان سرشار از رذالت، سرشتی خدایی می‌دهد، مرادش این است که آنان خطا را به خاطر نفسِ خطا مرتکب می‌شوند و آنان که چنین رفتار کنند، به نظر می‌آید که نه آدمیان اخلاق‌وانهاده، بل خدایان آسمان را پیروی می‌کنند.

با وجود این، ای شطّ دوزخی، اولاد آدم به آب‌های تودرتو درافکنده می‌شوند. آنان برای آموختن این بها را می‌پردازند. از آن جهت است که در میدان شهر، در ملأ عام و تحت نظارت قانونی که مطابق نظر معلمان است، اجرتی علاوه بر حق‌الزحمه‌ی ویژه، تعلق می‌گیرد. تو با امواجت صخره‌ها را در هم می‌کوبی و در میان هیاهوشان این صدا به گوش می‌رسد: «این‌جا، سخنوری می‌آموزند. این‌جا فصاحت لازم برای متقاعد ساختن و شرح و بسط اندیشه‌ها را فرا می‌گیرند. حال آن که ما حتی از عهده‌ی ادراک لغات و تعبیری چون باران طلا، اغفال، گنبدهای آسمان، و دیگر واژگانی از این دست که در فرازهایی از ترانس³ یافت می‌شد، بر نمی‌آمدیم. اگر این شاعر، جوان عیاش را که چنان با حسرت تقلید، غرق تماشای

¹ Jupiter

² اشاره به سیسرون در (1,96) les Tusculanes

³ Terance (190 - 159 ق.م): شاعر، نمایشنامه‌نویس، و کمدی‌سرای لاتین که بعدها برای کلاسیک‌ها و به‌ویژه مولیر در نمایشنامه‌نویسی سرمشق شد. در *l'Eujuque* (خواجه) کمدی‌ای است که به دست این نمایشنامه‌نویس لاتینی، یعنی ترانس نوشته شده است. تهاجمات علیه مفسده‌های خدایان مشترکان نزد نخستین نویسندگان مسیحی رواج فراوان داشته است. ن.ک:

Térance, *Ennuque*, 585, 589

نمایشنامه‌ی «ژوپیتر» شهوت‌ران در نقاشی دیواری بود به مرض نمایش نمی‌گذارد، چه کسی باران طلا به قصد اغوای «دانائ¹» بر سینه‌اش فرو می‌بارند؟

پس می‌بینید که در دروس این آموزگار آسمانی چه‌گونه به سوی هرزگی فراخوان داده می‌شود.

- او گفت: عجب! چه خدایی است که با غرش تندریش پایه‌ی رواق‌های آسمان را به لرزه در می‌آورد.

و من، این انسان بی‌نوا، چنان نکردم؟ آری، من نیز آن کردم و از کرده‌ام خشنود شدم.

حاشا، حاشا از چنین کارهای ننگینی. فراگیری این قبیل کلمات میسر نمی‌شود، حال آن که یقیناً این کلمات خود به ارتکاب چنین معارفی راهبردار می‌شوند. من این کلمات را محکوم نمی‌کنم. آن‌ها به مثابه‌ی ظروف گران‌بهایی‌اند که معلمان مست در آن‌ها برایمان شراب خطا ریخته‌اند و اگر از آن نمی‌آشامیدیم، ما را می‌زدند؛ بی‌آن که حق فراخواندن داوری هوشیار را داشته باشیم. در این حال، خدای من، در حضور کسی که بی‌اضطراب این مطالب را به خاطر می‌آورم، از این دروس اکراه نداشتیم. آن‌ها برایم خوش آیند بودند. من بی‌نوا بودم و از این رود کودکی با امیدهای سترگ نامیده می‌شدم.

17

شکوه از حس طالتی که با سوق دادن وی به طرف افکار شعرا در قالب نثر و قرائت در ملاء عام بر او عارض می‌شد

خدای من، رخصتم ده تا برگویم کلامی از این فراست که تو مرا بخشیدی و حماقت‌هایی که با آن‌ها، فراستم را زایل نمودم. به من حرفه‌ای پیشنهاد کردند که برای قلبم با جذبه‌ی ستایشی که اجرش می‌داد و با هراس از شرم و ضرباتی که تنبیهش می‌کرد، منشأ آشوب شد. بر اساس این پیشنهاد، می‌بایست خطابه‌ی «ژونون²» خشمگین و بی‌نوا که نمی‌توانست پادشاه «ترویان³»‌ها را از [عزیمت به] ایتالی منصرف کند، تصنیف می‌کردم. خوب می‌دانستم این سخنان هرگز از ژونون ادا نشده است. اما ما را وا می‌داشتند تا خود را بر مسیر این افسانه‌های شاعرانه سرگردان کرده و آن‌چه را که شاعر به نظم گفته، به نثر بیان کنیم.

کلامی مورد ستایش بیش‌تر واقع می‌شد که منزلت شخصیت مزبور را حفظ کرده، با تمام توش و توان خود می‌توانست خشم و رنجش را منعکس کند و با کلماتی هر چه صحیح‌تر، مبین احوالات جان بوده باشد.

¹ Danaé: دختر آگریسیوس، پادشاه آرگوس و مادر پرسه که او را از زئوس داشت.

² ژونون Junon، رب‌النوع ایتالیای قدیم، همسر ژوپیتر، الهه‌ی ازدواج. ن که به: انه/اید، فصل 1، ابیات 34 - 49

³ Destroyens

مردم بیش از قوانین الهی تابع قوانین نحویون بودند.

چه جای شگفتی اگر من چنین خود را به لاطائلات وا می گذاشتم و دور از تو، ذرات وجود خود را می پراکندم؟ کسانی را به عنوان سرمشق به من می نمودند که اگر در میان روایتشان از کرداری نیک، به واژه‌ای نادرست یا خطایی نحوی خرده گرفته می شد، آکنده از شرم می شدند. حال آن که از ستوده شدن برای وفور و زیبایی حکایت، با زبانی ناب و به‌غایت درست، از عیاشی‌هایشان به خود می بالیدند.

خداوندا، تو این‌ها را می دیدی و خاموش بودی: «شکیبا و سرشار از رحمت و حقیقت¹». اما آیا برای همیشه خاموش خواهی ماند؟

از هم‌اینک روحی که می جویدت و تشنه‌ی مواهب توست، از این ورطه‌ی هول‌ناک بیرون خواهی کشید. قلبی که تو را می گوید: «من وجه تو را جست‌ام، روی تو را خداوندا! و باز هم خواهمش جست²». چه، آنان در شب دیجور و ظلمانی شهوات³، دور از وجه تو به سر می بردند. با پای و در مکان نیست که از تو دور می شوند و یا به سوی تو باز می گردند.

پسرت، کودک مُسرف⁴، برای خود نه اسبانی مهیا کرده بود، نه ارابه‌هایی، نه کشتی‌هایی. او با بال‌های مرئی پرواز نکرده بود و به قصد پی گرفتن حیاتی مسرفانه در دوردست و زایل نمودن مواهبی که به وقتِ عزیمت، تو ای پدر مهربان، ارزانی‌اش داشته بودی، زانوانش را به کار نگرفته بود. چرا که تو این مواهب را عطایش نموده بودی و به هنگام رجعت، در عین عسرت، بسا مهربان‌تر پذیرایش شدی.

زیستن در سوداهای عنان گسیخته، همانا زیستن در هوس‌های ظلمانی است و این، زیستنی است به دور از وجه تو.

پروردگارا! ای خدای من. با همان شکیب معمولت بنگر که چه‌گونه ذریه‌ی آدم، قواعد لغات و هجاهای موروثی نیاکانشان را بی‌کم‌وکاست پاس می دارند، حال آن که در حفظ قوانین نامیرای رستگاری جاوید که از تو دریافت کرده‌اند، اهمال می‌ورزند! این امر چندان راستین است که چنان‌چه کسی این قواعد کهن اصوات را بشناسد، یا بیاموزد، اگرچه هنگام تلفظ کلمه‌ی «انسان» هجای نخست را تلفظ نکند، ناگوارتر به نظر می‌آید تا آن که خلاف شرایع تو، او که خود نیز انسان است، در برابر انسانی دیگر،

¹ مزامیر، باب 86، بند 15

² اشاره به مزامیر، باب 27، بند 8

³ مضمون «شب دیجور و ظلمانی شهوات»، از نوافلاطونیان الهام گرفته شده: افلاطون، *انه‌آد (Ennéades)*، فصل 1، بند 6؛ روح که جلای موطن آسمانی‌اش را کرده است، بایستی به کمک کوره‌راه‌های درونی، به سوی خداوند بازگردد.

⁴ مُثُل افلاطون یادآور تمثیل مسیحی کودکِ مسرف است. ن.ک. به متی، باب 15، بندهای 11 تا 32

مالامال از نفرت شود. گویی از خباثت خصمی، بیش از نفرتی که تو علیه او برمی‌انگیزی، ملول می‌شود. گویی ضرباتی که در دل پاکش رسوخ می‌نماید، مهیب‌تر باشد. بی‌شک در ما علم کلماتی درونی‌تر از وجدان وجود ندارد که ما را از انجام آن چه نمی‌پسندیم با ما کنند، در برابر دیگری بازدارد.

ای ساکن خاموش ملکوت! چقدر اسرارآمیزی، خدایا، ای عظمت یکتا که با قانونی نستوه، کوری انتقام‌جویی را بر سودهای گناه‌کاران فرو می‌فرستی.

اینک انسانی که در جست‌وجوی توفیق بلاغت است، پیش روی کسی در کسوت داوری، در میان خیل آدمیان، به خصمش با نفرتی ددمنشانه حمله‌ور می‌شود. او با تمام وجود مراقب است که از خطا مبرا باشد تا مبادا به جای «در میان انسان‌ها»، بگوید «بر میان انسان‌ها»! حال آن که در غم بروز ندادن خشم خود برای حذف انسانی «از میان انسان‌ها» نیست.

19

اختلال اخلاقی کودکان در سنین بالاتر

بر آستان این عادات اخلاقی غنوده بودم و من، آن کودک بی‌نوا، مبارز چنین میدانی بودم. با آن که از انجام عملی خشونت‌بار خوفی به دل نداشتیم، اما نمی‌توانستیم در برابر کسانی که دستشان بدان آلوده نبود، غبطه نخورم. خدای من، نزد تو به این بی‌نوایی‌ها اعتراف می‌کنم؛ بی‌نوایی‌هایی که به موجب آن‌ها، به ستوده شدن توسط کسانی که رضایتشان مایه‌ی مباحات زندگی‌ام بود، می‌بالیدم. چرا که ژرفای آزرمی را که «دور از چشمان تو در آن فرو می‌رفتم»، نمی‌دیدم. در نگاه تو آیا چیزی منفورتر از من وجود داشت؟ عشق به بازی و گرایش به نمایش‌های بیهوده و دغدغی پیروی از آن‌ها، مرا به سمت اکاذیب و اغفال‌هایی سوق می‌داد که حتی به رغم آن‌ها نیز در نظر مربیان و معلمان و والدین، ناخوش آیند بودم.

حتی خود را با دستبرد به سرداب و یا سفره‌ی والدینم می‌آلودم - خواه در اثر شکم‌بارگی و خواه به منظور عرضه به سایر کودکان و شریک بازی‌هاشان شدن. گرچه آنان نیز به قدر من بهره می‌بردند. اشتیاق به بُرد در بازی‌ها، مرا به تقلب وا می‌داشت. اما با این حال، تقلب دیگران را بر نمی‌تافتیم و در این صورت، کار را به نزاع می‌کشاندم. اگر دست من رو می‌شد و مورد ملامت واقع می‌شدم، ترجیح می‌دادم به جای وانهادگی و شکست، به زد و خورد تن در دهم.

آیا این است معصومیت دوران کودکی؟ نه، پروردگارا! معصومیت کوکانه وجود ندارد. مرا بگذار تا بگویم ای خدای من! وقتی مربیان، معلمان، گردوها، توپ‌ها، و پرندگان پیوسته در حال تحول به رؤسا و امیران و ممالک و اسرا هستند، وقتی سال‌ها می‌روند و سال‌های دیگر جای‌گزین می‌گردند، وقتی ترکه‌ی استاد جای خود را به بدترین مجازات‌ها می‌دهد - و با این حال همان است که بود - دیگر چه چیز بر

جای می‌ماند؟ و تو ای سرور ما، تنها تصور حقارت کودکی را در اندام خرد طفلی ستوده‌ای، آن‌گاه که گفتی: «ملکوت آسمان‌ها از آن کسی است که به کودکان مانند¹».

20

شکرگزاری بر آستان پروردگار به خاطر نعماتی که در طفولیت ارزانی‌اش کرد

با این حال، پروردگارا! ای خالق و خزانه‌دار هستی! ای قادر متعال! شکر تنها تو را سزد! حتی اگر مرا جز همان دوران طفولیت عطا نمی‌کردی. چه، از همان دوران وجود داشتم، می‌زیستم، احساس می‌کردم، و عهده‌دار محافظت از تمامیت وجودم بودم. زیرا وجود من انعکاس وحدانیت رازآمیزی بود که من از آن نشأت گرفتم. به کمک حواس بیرونی‌ام صیانت کل حواسم را عهده‌دار بودم. حتی در اندیشه‌های کوچک و امور جزئی که مرا دل‌مشغول خود می‌کردند، حقیقت مجذوبم می‌ساخت. نمی‌خواستم فریفته شوم. از حافظه‌ی خوبی برخوردار بودم. زبان گشوده بودم. از رنج، شرم، و جهل‌گریزان بودم. آیا این‌ها همه نزد کودکی چون من عجیب و شگفت‌انگیز نبود؟ هرچه بود از خداوند عطا شده بود و من به خودی خود، آن‌همه را به دست نیاورده بودم. این‌ها همه خیر بود و این همه، من بودم. پس آن کس که برایم منشأ خیر بود، نیز سراپا خیر بود. او خود به‌تنهایی خیر من بود و او را برای همه‌ی مواهبی که حتی به‌گاه طفولیتم ارزانی داشته بود، می‌ستایم.

گناه من آن بود که لذت، عظمت، و حقیقت را نه در او، بلکه در سایر مخلوقات، اعم از خودم و دیگران جست‌وجو می‌کردم و این‌چنین خود را مرعوب دام رنج و آشوب و خطا می‌ساختم. تو را سپاس می‌گذارم که مایه‌ی التذاذ و افتخار و اطمینان من هستی. تو را سپاس می‌گذارم که مرا چنین مواهبی بخشودی و از تو می‌خواهم که از آن‌ها برایم محافظت نمایی. چرا که تو این‌چنین من و مواهبت را با تکامل و فزونی، حفاظت می‌نمایی و من با تو خواهم بود، چرا که هستی من از توست.

¹ متی، باب 19، بند 14

باب دوم

1

آغاز حکایت اختلالات اخلاقی زمان شباب

می خواهم ننگ‌های گذشته و آلودگی‌های نفسانی‌ام را به خاطر آورم؛ نه به خاطر آن که آن‌ها را دوست می‌دارم، بلکه برای دوست داشتن تو. ای خدای من، و از عشق به حبّ توست که به انجام این کار مبادرت می‌ورزم. من به تلخی، راه‌های تباهی‌ام را مرور می‌کنم تا طعم شیرین رحمت تو را بچشم. آه! ای خدایی که مبرا از خطایی و ای سرچشمه‌ی سعادت و امنیت که مرا در خود پذیرا شدی و از شرکی که زایل می‌کرد، بیرون کشاندی. در آن هنگام که از یکتایی تو روی گردان شدم، در هزار بی‌راهه‌ی تباهی گم گشتم. جوانی خام بودم و در آتش ارضای هوس‌های دوزخی‌ام می‌سوختم. من جسورانه خود را در عشق‌های رنگ‌به‌رنگ و ظلمانی، وانهاده بودم. «پس زیبایی‌ام فرو پژمرد.» در آن هنگام که سرمست کبر بودم و می‌خواستم در نظر مردم مقبول افتم، در پیش‌گاه تو جز مایه‌ی ننگ و تباهی نبودم.

2

تب و تاب دوران بلوغ

جز دوست داشتن و دوست داشته شدن، مایه‌ی خشنودی و سبب سعادت من چه می‌توانست باشد؟ اما من خود را در روابط روحانی محدود نمی‌کردم. من بر کوره‌راه روشن دوستی منزل نمی‌گزیدم. آن‌چه که از اهواء نفس آلوده‌ی من متصاعد شده بود، از جوشش درون بلوغم بورو کراسی آن هواهای نفسانی قلب مرا در خود می‌فشردند و دل تنگم می‌ساختند، آن‌چنان که قلبم دیگر میان حلاوت روشن عاطفه و ظلام شهوات، قادر به تمیز نبود. در پس هاله‌ای از ابهام، یکی پس از دیگری سر بر می‌آورد و جوانی ناتوان من که از لبه‌ی پرتگاه هوا و هوس عبور می‌کرد، در گرداب شهوترانی فرو می‌رفت. خشم تو مرا در گرفته بود و من از آن بی‌خبر بودم. صدای گسستن زنجیرهای فناپذیری‌ام گوش مرا کر کرده بود و این چه کیفر منصفانه‌ای برای روح متکبر من بود. از تو دورتر می‌شدم و تو مرا اجازه می‌دادی. قلب جوشان من در عیش و عشرت برمی‌آشفته و فرومی‌پاشید و تباه می‌شد و تو خاموش بودی. آه! ای شادمانی دیررس من، تو خاموش می‌ماندی و من پیوسته از تو دور می‌شدم و بیش از پیش بذره‌های بی‌ثمر را که باعث رنجم شده بود، با سفلگی مضاعف، و خستگی جان‌کاه، می‌پراکندم.

چه کسی بی‌نوایی مرا سامان داد؟ چه کسی جذبه‌ی ناپایداری را که هر پدیده‌ی نویی در من ایجاد می‌کرد، به تمتعی نیکو بدل ساخت؟ چه کسی پایه‌های شهوت را که من بدان‌ها تمسک جستیم، محدود کرد؟ امواج خروشان دوران بلوغ من در ساحل زناشویی آرام می‌گرفت و اگر نمی‌توانست به طریقی دیگر آرام یابد، فرجام خود را در توالد و زایش می‌یافت. بارالها! این همان چیزی است که شریعت تو آن را مقرر می‌دارد؛ تویی که آهنگ رشد تبار فناپذیر ما را انتظام می‌بخشی و دست الطاف تو خارهای ناپیدای فرونشسته در راه بهشتت را برمی‌چیند. زیرا که قدرت مطلق تو از ما دور نیست، حتی آن هنگام که ما از تو دور هستیم. پس می‌بایست به‌دقت به ندای تو که از ورای توده‌ی ابرها می‌آید، گوش فرا می‌دادیم: «آنان از شداید شهوانی در تعبند، اما من شما را از آن مصون می‌دارم.» و خاصه در جایی دیگر: «برای مرد نیکوتر است که زنی را لمس نکند.» و یا این که: «آنان که همسری اختیار نکرده‌اند، به امور ماورایی و راه‌های جلب رضایت خداوند می‌اندیشند. اما آنان که به ازدواج تن داده‌اند، به امور دنیوی و راه‌های جلب رضایت همسرانشان فکر می‌کنند»¹.

این‌ها همان سخنانی است که اگر تأمل بیش‌تری داشتیم، آن‌ها را آویزه‌ی گوش می‌کردم و در راه رسیدن به ملکوت اعلی، خود را مقطوع‌النسل کرده، شادی وصل تو را درمی‌یافتم.

دریغا، من می‌سوختم، تو را ترک گفته، خود را به دست کولاک هوس‌هایم سپرده بودم و یکسره از شریعت تو روی برتافته بودم. اما از عقوبت تو پای‌گریزم نبودم. کدام فانی‌ای می‌تواند از آن بگریزد؟ تو همواره در کنارم بوده‌ای؛ قهار و در عین حال رحیم. تو سایه‌ی اندوه‌های سرشار از مرارت و تلخی را بر تمامی سرخوشی‌های ضد اخلاقی من می‌افکندی. آیا این بدان جهت نبود که مرا به جست‌وجوی لذات عاری از تلخی برگماری؟ من آن کام‌روایی‌ها را جز در تو - ای خداوند - کجا می‌توانستم جست‌وجو کنم؟ به قول پیامبرت²، تویی که «با محنت، ما را می‌آموزی». تویی که «ما را مبتلا کردی تا شفا بخشی». و تویی که «ما را میراندی تا دور از تو نمیریم».

من کجا بودم؟ چقدر از لذایذ خانه‌ی تو دور افتاده بودم. در همین شانزدهمین سال زندگی‌ام که جنون شهوت، به رغم منع قوانین تو، آدمی را از فرط پلیدی گستاخ می‌کند، عنان خود را به دست حس جنون‌آمیزی داده بودم که غریزه‌ی شرم‌آور آدمی به آن حکم و شریعت تو منعش می‌کرد. نزدیکانم دغدغه‌ی آن نداشتند که با فراهم کردن امکان ازدواج، مرا از سقوط برهانند. آنان فقط به این می‌اندیشیدند که من هنر خوب سخن گفتن و اقناع کردن با آن را بیاموزم.

¹ نامه‌ی اوّل به قرنطیان، باب 7، بندهای 1 و 2 و 23

² منظور، موسای نبی است در سفر تثنیه، باب 32، بند 39

آن سال، در تحصیلات من وقفه افتاد. مرا به «مادورا»¹، شهر مجاور فرستادند. در همان جا تحصیل ادبیات و فن بیان را آغاز کردم. خانواده‌ام جهت به دست آوردن مایحتاج سفری بس دورتر به کارتاژ²، کار می‌کردند. پدرم که در «تاگاسته» شهروندی متوسط بود، بیش‌تر بر جاه‌طلبی تکیه داشت تا تمول.

اما من این حکایت را برای چه کسی نقل می‌کنم؟ خداوندا، به یقین سخنان من برای تو نیست و من به درستی در عین حالی که این ماجراها را برای تو نقل می‌کنم، روی سخن به هم‌قطاران دارم و همه‌ی مردم. کتاب من، جز به دست‌های معدودی نخواهد افتاد. از نوشتن چه حاصل، جز آن که خواه من و خواه دیگری، به هنگام خواندن آن، عمق ورطه‌ای را که از آن جا فقط بایستی به درگاه تو استغاثه کرد، دریابیم. بر گوش‌های تو چه چیز نزدیک‌تر است از اقرارهای یک گنه‌کار نادم، یا یک زندگی مقید به ایمان؟ چه کسی به پدرم اجر خیر خواهد داد؟ او کسی بود که میراث پدری خود را صرف توشه‌ی اقامت تحصیل پسرش در دور دست می‌کرد. این در حالی بود که بسیاری از هم‌شهریان بس متمول‌تر از او، چنین فداکاری را در حق فرزندان‌شان روا نمی‌داشتند؛ هرچند که چنین پدری حتی در قید آن نبود که بداند فرزندش چه‌گونه در پیش‌گاه تو رشد می‌کند و از چه خصوصیات اخلاقی‌ای برخوردار است. همین که بلیغ بار آیم، برایش کفایت می‌کرد. حال آن که به دور از مراقبه‌های تو، بهتر بود مرا بیغوله می‌انگاشت! ای پروردگار من! تنها باغبان خوب و حقیقی مزرعه‌ی قلبم³!

بر این منوال بود که در شانزده سالگی، وضعیت متوسط خانوادگی مرا به دست کشیدن از شغل واداشت و فارغ از تمام آمدوشده‌های مدرسی، با خانواده به سر می‌بردم. در آن زمان، خارهای هوای نفس تمام ذهنم را آکنده بود و هیچ دستی برای ریشه‌کن کردن آن‌ها نبود. درست برعکس، وقتی پدرم در حمام، علائم بلوغ و نیز اضطراب‌های مرا مشاهده کرد، با خرسندی مسأله را با مادرم در میان گذاشت. گویی این امر در وی شور و شعفی کودکانه ایجاد کرده بود. آری، او سرمست این شادی بود و در دنیای خود، تو را، خالقش را، فراموش کرده بود و مخلوق را به جای تو می‌ستود؛ مست از شراب نامرئی خواهشی تباه که سوی ذلت میل می‌کرد. اما تو، پیش‌تر کار ساختن معبد خود را در قلب مادرم آغاز کرده بودی و در آن معبد، حرم مقدست را تعبیه می‌کردی. حال آن که پدرم نوآیین بود و ایمانش نوپا. به همین دلیل فقط مادرم، با اضطرابی زاهدانه بر سرنوشت من، به خود می‌لرزید و از آن جا که هنوز در

¹ Madaure

² Cathage

³ آگوستین در این جا میان دو کلمه‌ی disentus به معنی بلیغ، و desentus به معنای بیغوله، به ظرافت ارتباط برقرار کرده است. م.ف.

زمره‌ی مؤمنان درنیامده بودم، بیم آن داشت که پا به بی‌راهه‌ی کسانی نهم که «پشت به تو کرده‌اند و نه روی به جانب تو».

دریغا! چه‌گونه به خود جرأت دهم که بگویم تو به رغم فُرقت روزافزون من، لب به سکوت فروبستی؟ آیا سکوت تو برای من بود؟ از سوی چه کسی جز تو این سخنان بر زبان مادرم، این خادمه‌ی وفادار تو، جاری می‌شد؟ آیا تو همواره در گوش‌هایم بانگ جرسی را به صدا درمی‌آوردی؟ هیهات! هیچ‌کدام از این سخنان برای برآوردن اراده‌ی تو و خواست مادرم، بر دلم نمی‌نشست. هیچ‌کدام مرا برای تحقق اراده‌ی تو و مادرم قانع نمی‌کرد. به یاد دارم که او با چه اضطراب مفرطی، در خفا به من توصیه می‌کرد از معصیت فسق و خاصه از فاسقان بر حذر باشم. در آن زمان این سخنان را پندهای زنانه‌ای می‌پنداشتم که در پس آن، پیوسته از شرم سرخ‌گون می‌شدم. در حالی که آن پندها را تو به من می‌دادی و من نمی‌دانستم. همواره با من این شائبه بود که تو مَهر خاموشی بر لب زده‌ای و مادرم به‌تنهایی با من سخن می‌گوید. حال آن که تو از دهان او با من سخن می‌گفتی و من تو را در او حقیر می‌انگاشتم. من، پسرش (پسر خادمه‌ی تو) نادان بودم و در ورطه‌ی گمراهی به سر می‌بردم. در این کوردلی شایع در میان هم‌سن‌وسالانم، از این که نمی‌توانستم پایه‌پای آنان، بی‌آزرمانه فسق و فجور پیشه کنم، شرمگین بودم. از آنان می‌شنیدم که به هرزگی‌شان مباحثات می‌کردند و به فسق و فجورشان تفاخر، و من وسوسه می‌شدم که نه فقط برای شهوت‌پرستی، بلکه به خاطر تفنن هم که شده، به گناه مبادرت ورزم. چه چیزی به این اندازه رذالت و بی‌آبرویی همراه دارد؟ اما من برای این که بی‌اعتبار نشوم، بیش از پیش خود را تباه می‌ساختم و چون نمی‌توانستم به اعمال موهن‌تری مبادرت ورزم، تظاهر به آن‌چه مرتکب نشده بودم می‌کردم و همه‌ی هراسم این بود که معصوم‌تر تلقی شوم و عقیف‌تر.

باری؛ در معیت چه رفقای میادین بابل را درمی‌نوردیدم و در گل و لای آن خود را می‌غلطاندم؛ گویی که دارم در عطریات و ادویه‌جات گران‌بها خود را شست‌وشو می‌دهم. خصم نامرئی برای اتصال هرچه محکم‌تر من به این منجلاب، پای‌مال و اغوایم می‌کرد. چرا که به‌آسانی فریفته می‌شدم. مادرم با آن که از مدت‌ها قبل، از قلب بابل آن‌چنانی گریخته بود، هنوز هم در حومه‌ی آن درنگ می‌کرد و با تمام وجود، مرا به سوی عفاف فرا می‌خواند. او به رغم اعتماد همسرش، که وی را گرفتار حصار عواطف زناشویی می‌کرد، و با توجه به قدرت شگرفی که در راندن من از چنین سوداهای پلیدی که در آینده می‌توانستند برایم مخاطره‌آمیز باشند داشت، هوس‌بازی‌های مرا در نظر می‌گرفت. اما نگران آن‌ها نبود. او می‌ترسید که ازدواج من امیدهای او و دیگران را به یأس مبدل کند، یا به عبارت دیگر، ازدواج، مانع تحقق امیدهای دیگران نسبت به آینده‌ی من شود. امیدهایی که مادرم به آینده‌ی من در پرتو وجود تو داشت و دیگران به آینده‌ی ادبی من داشتند. پدرم از آن‌جا که در قید و بند تو نبود، در من صرفاً جاه‌طلبی خودش را

می جست و مادرم تحصیلات کلاسیک و سنت را بی ضرر می دانست و در آن همواره راهی برای تقرب بیش تر به تو جست و جو می کرد.

این ها مفروضاتی است که من می توانم از شخصیت والدینم به خاطر آورم. آنان از توقعات سختگیرانه دور بودند و کژی هایم را نادیده می گرفتند و مرا به دست هزاران سودا رها می کردند. تمامی این اختلالات ابر سیاهی می پراکند که فروغ ناب حقیقت تو را از دیده ی من پنهان می ساخت و این بدان معنی بود که در من بی عدالت و ستم فربه می شد.¹

4

در باب سرقتی که به همراه چند تن از رفقایم مرتکب گردید

پروردگارا! یقین دارم قانون تو گناه را محکوم می کند؛ قانونی که در قلب انسان ها حک شده است و بی عدالتی شان آن را لغو نمی کند. کدام سارقی است که سرقت از خودش را بپذیرد؟ مکنّت، عذر مسکنّت نمی پذیرد. من می خواستم دزدی کنم. دزدی کردم، بی آن که فقر مرا بدان کار وادار کرده باشد. سبب، هیچ نبود جز بی کفایتی و احساس اضمحلال عدالت با ازدیاد بی عدالتی. زیرا من آن چه را که از بهترین نوعش به وفور داشتم، سرقت کردم. از سرقت، جز هوس، و از گناه، جز لذت، قصدی نداشتم.

در مجاورت تاکستانمان، درخت گلابی پرثمری بود که میوه هایش هیچ جذابیتی نه از حیث زیبایی داشت و نه از بابت طعم. در دل شب (طبق عادت ناپسندمان، بازی ما را بدان جا می کشاند) ما که تعدادی پسر بچه ی شرور بودیم، بدان جا می رفتیم، درخت را می تکاندیم و میوه هایش را می ربودیم و از آن غنیمتی بزرگ می ساختیم. نه آن که بخواهیم از خود پذیرایی کنیم، بلکه کمی از آن می خوردیم و باقی را جلوی خوکان می انداختیم و دل خوشیمان صرفاً ارتکاب عملی ممنوع بود.

آه، خدایا! قلب من - که در اعماق ورطه ی گمراهی بدان رخ نموده ای - قلبی که در ورطه ی فنا بود و برای بدی کردن جز خباثت ذاتی دلیلی نداشت، اینک جست و جو کرده، به تو می گوید: آه از آن شیطنت شرم آور، من آن را دوست می داشتم. من خسران خود را، من سقوط خود را دوست می داشتم؛ نه آن چه که مرا از پای در می آورد، بلکه نفس هبوط خود را دوست می داشتم. هیئات از شفاعت نفس که حمایت تو را در مقابل زوالش ترک گفته است و جز رسوایی خویش، طمعی ندارد.

¹ مزامیر، باب 73، بند 7

معمولاً معاصی و جنایات، رخ نمی‌دهد مگر به طمع تمتع از مواهب دنیوی یا بیم از کف دادن آن‌ها

اشیای زیبا، مانند سیم و زر و امثال آن‌ها، جذبه‌ای خاص خود دارند. لمس کردن آن‌ها، انسان را وام‌دار لذتی در خور موضوع می‌کند و احساس در اختیار داشتن هر یک از این اشیای مادی نیز، احساسی است متناسب با ارزش کیفی آن. دنیاطلبی، امارت داشتن، و مقهور کردن، هر کدام، اعتبار خود را دارند. وانگهی این‌ها خود هر کدام سرچشمه‌ی میل به انتقام است. ما بارالها، برای بهره‌وری از تمامی این مواهب، نباید روی از تو و شریعت تو برتافت. حتی حیات دنیوی ما نیز جذبه‌ی خاص خود را داراست که از زیبایی‌های ویژه سرچشمه می‌گیرد؛ جذبه‌ای که به گونه‌ای خاص و با نظمی معین، به تمامی زیبایی‌های این جهانی تعلق دارد. محبت انسانی نیز همواره با تعلقات ارزش‌مند که روح‌های متعدد را به یک روح واحد بدل می‌کند نیز شیرین است.

برای تمامی این چیزها و نظایر این‌هاست که ما مرتکب گناه می‌شویم، تا جایی که حتی برای رفع نیازهای جزئی خود، همچون خطاکاران فاقد اخلاق، در دام ارتکاب گناه می‌افتیم. و از آن بالاتر، تو را، پروردگاران را، یکتایی تو را، شریعت تو را، رها می‌کنیم. پس امور این جهانی زیبایند، اما نه به اندازه‌ی زیبایی خداوندگارم که جهان را آفرید. چه، «او تجسم کامل عدالت، واقعیت، و محبوب دل‌های پاک است».

ما وقتی در صدد کشف انگیزه‌ی ارتکاب گناهی هستیم، نمی‌توانیم به یقین از این نکته پرده برداریم که گناه‌کار به طمع تصاحب یا بیم از دست دادن یکی از این مواهبی که به زعم ما پستند مرتکب گناه شده است. زیرا گناه در نظر گناه‌کار و در مقایسه با مواهب متعالی و سعادت‌بخش، چه ناچیز باشد و چه پست، زیبایی خاص خود را دارد. این فرد قتلی مرتکب شده است؛ چرا چنین کرده است؟ در طلب زن یا اموال قربانی‌اش بوده؟ آیا برای امرار معاش دست به سرقت زده است؟ آیا او از ناسزا و توهین واهمه داشته است؟ آیا میل مفرط به انتقام‌جویی داشته است؟ آیا می‌توان گفت قتلی بدون انگیزه و فقط برای لذت صورت پذیرفته؟ کیست که باور کند؟

در مورد کسی که جنون یا خیانت فراتر از حد و اندازه داشته، می‌گویند: «او دوست‌تر می‌داشته بدون دلیل شرور و ستم‌گر باشد.» و در این میان، نویسنده‌ای¹ نظر متفاوتی ذکر می‌کند.

«او بیم آن داشت که دست و پا روحش در سکون از کار بیافتد.» اما چرا چنین است؟ به‌درستی او می‌خواسته که با این عادت به گناه، بر روم چیره شود و افتخار و شرف کسب کند، قدرت و مکننت

¹ سالوستیوس Salluste (86 - 35 ق م)، مورخ رومی، اثر عمده‌اش توطئه‌ی کاتیلینا و نبرد ژورگوتا نام دارد: (Catilina, 16)

بیاندوزد، و از بیم قوانین و موانعی که او را دچار خسران در میراث پدری می‌کرد و بر جنایاتش واقف می‌کرد، برهد. چنان که «کاتیلینا» گناه را نه برای نفس گناه، بلکه برای ارتکاب بدان دوست می‌داشت.

6

نافرمانی از خداوند را به وضوح در معاصی و خاصه در گناه خود نشان می‌دهد.

آه! ای معصیت من، جنایات‌های شبانه‌ی شانزده سالگی‌ام، من در تو چه چیزی را دوست می‌داشتیم؟ تو به خاطر معصیت بودنت زیبا نبودی. آیا برای آن که بتوانم تو را مورد خطاب قرار دهم، موجودیتی هم داری؟ آن چه که زیباتر بود، میوه‌هایی بود که ما ربودیم. چرا که آن‌ها آثار مخلوق تو بودند، ای خداوند والا و زیبا، ای خالق همه‌چیز، ای نیکوی حقیقی من. البته آن میوه‌ها زیبا بودند، اما این چیزی نبود که قلب بی‌نوا‌ی من در حسرتش باشد. من از میوه‌های مرغوب‌تر برخوردار بودم. آن‌ها را فقط به منظور سرقت از شاخه می‌چیدم. زیرا به محض چیدن، آن‌ها را دور می‌انداختم و فقط از بی‌انصافی خودم اطعام می‌کردم. زیرا مزه‌اش به کامم گواراتر بود. ولی اگر کمی از این میوه‌ها را در دهانم می‌گذاشتم، این خطای من بود که به دهانم مزه می‌کرد. و اکنون بار پروردگارا، من آن چیزی را می‌جویم که با این گناه می‌توانست مجذوبم کند. آن گناه زیبا نبود. من نه از زیبایی نهفته در عدل و تدبیر سخن می‌گویم و نه از آن چه که در روح، حافظه، مفاهیم، و حیات نباتی بشر نهفته است، و نه از آن چه که بر جبین کواکب می‌درخشد و دَوْران آن‌ها را زینت می‌بخشد، نه از زیبایی زمین و آسمان مشحون از موجودات زنده‌ای که سلسله‌ی به‌هم‌پیوسته‌ی تکوین را شکل می‌دهند، و نه از آن چه که در ظاهر این زیبایی وجود دارد و با خدعه‌های دروغین خود را مستور کرده است. چرا که دروغ از تطور روح تقلید می‌کند. اما تنها تویی خدای من که بر تمامی مخلوقات تفوق داری. جاه‌طلبی چیزی جز طلب شرافت و افتخار نیست و در این بین، فقط تو از میان همه، شرافت و افتخار را سزاواری. هیبت قدرت و هم‌انگیز است، اما جز تو چه چیز می‌تواند آدمی را به وهم اندازد؟ آه! ای خداوند چه کسی می‌تواند ذره‌ای از قدرت لایزال تو برگیرد یا بکاهد؟ کی، کجا، و چه کسی چنین مهارتی را داراست؟ لذت‌طلبان طالب آنند که با دل‌نوازی مورد مهر قرار گیرند. اما هیچ‌چیز دل‌نوازتر از عشق تو و هیچ دل‌بستگی‌ای سودمندتر از دوست داشتن حقیقت تو نیست، که زیباتر و فروزان‌تر از هر چیز است. کنج‌کاو، سودای دانستن را برمی‌افروزد. اما تو صاحب علمی جامع و کامل هستی. حق بی‌خردی رخت ساده‌دلی و بی‌گناهی به تن می‌کند، حال آن که بی‌آلایش‌تر از تو هیچ‌چیز یافت نمی‌تواند شد. چه کسی بی‌گناه‌تر از توست، چرا که بدکاران دچار عقوبت کردار بد خود خواهند شد. رخوت در ظاهر، میل به آسودن است. اما درو از پروردگار کجا می‌توان مأمنی آرام یافت؟ تجمل، نام‌تنعم و وفور را به عاریت می‌گیرد. اما این تویی که گنج بی‌پایان نعماتی. اسراف، نمایی از بخشندگی است. اما این تویی که سخاوتمندانه تمامی مواهب را عطا می‌کنی. امساک، طالب

تملك بیش تر است. اما این تویی که مالک همه چیزی. رشک برای تصاحب مرتبه‌ی نخست مجادله می‌کند. اما چه کسی می‌تواند برتر از تو باشد؟ خشم، در صدد انتقام است. اما چه کسی در گرفتن انتقام از تو سزاوارتر است؟ خوف، که نفوس گران‌مایه را پاس می‌دارد، به هنگامی که خطرهای نامعمول و غیرمترقبه تهدید می‌کند، برمی‌آشوبد. اما نزد تو چه چیز متعارف، و چه چیز غیر مترقبه است؟ چه کسی تو را از آن چه دوست می‌داری جدا می‌کند؟ جز نزد تو کجا می‌توان مأمنی پایدار یافت؟ در از دست دادن مواهبی که موجب تسکین آزمندی ماست، اندوه از پای درمی‌آید، زیرا دوست می‌دارد جز تو کسی توان ربودنش را نداشته باشد.

چنین است که نفس، آن‌گاه که از تو روی می‌گرداند و مطلوب خود را بیرون از تو می‌جوید، فاسق می‌شود و گم کرده‌اش را ناب و خالص نخواهد یافت، مگر با بازگشت به سوی تو. آنان از خلال تمامی راههایی که از تو دورشان می‌سازد و در جهت خلاف تو امتداد می‌یابد نیز تو را پیروی می‌کنند. اما حتی در حالی که تو را پیروی می‌کنند، نشان می‌دهند که تو خالق عالمی و از این رو، روی برتافتن مطلق از تو ممکن نیست. من در این دزدی، چه چیزی را دوست داشتم و از این طریق به چه معنا خدایم را تبعیت می‌کردم، مگر به روشی مجرمانه و خطا؟ آیا از آن‌جا که نمی‌توانستم با قدرت از قوانین تو سرپیچی کنم، با حيله به این کار مبادرت می‌ورزیدم؟ آیا من بنده، می‌خواستم آزادی ناقص خود را از قدرت مطلق تو، با ارتکاب به عملی ممنوع، بدون هیچ کیفری بجویم؟ آری! اینک «بنده‌ای که از صاحبش می‌گریزد و تاریکی طلب می‌کند». ای تباهی! ای زندگانی دهشتناک! ای ورطه‌ی فنا! آیا می‌توانستم از آن‌چه که نارواست فقط بدین دلیل که روا نیست، لذت نبرم؟

7

خدای را از بابت عفو گناهی که مرتکب شده است و نیز گناهی که از آن‌ها بازداشته شده است، سپاس می‌گذارد.

«با کدام حق‌شناسی‌ای دینم را به خداوندگارم ادا کنم¹»، چرا که چنین خاطراتی را در ذهن دارم و جانم را از آن هیچ باکی نیست. خدایا! دوستت خوام داشت و شکرگزارت خواهم بود و از برای آن که کردار شنیع و تبه‌کارانه‌ام را بر من ببخشایی، نامت را بر زبان خواهم آورد. من مدیون لطف و رحمت توام که با آن گناهانم چون یخ آب شدند و نیز از بابت گناهان ناکرده به زیر دین توام. من که جنایت را برای نفس جنایت دوست داشته‌ام، دیگر چه‌ها که نکرده‌ام؟

¹ مزامیر، باب 116، بند 12

تو تمام خطاهای مرا بخشوده‌ای. من اعتراف می‌کنم؛ هم آن معاصی‌ای را که به میل خود مرتکب شده‌ام و هم آن گناهایی را که به لطف تو مرتکب نشده‌ام. آن کدام انسان است که اندیشه‌کنان درباره‌ی ضعف‌های خود جسارت کند و پاک‌دامنی و بی‌گناهی خود را به حساب قدرت خود بگذارد و این همه را با این مقصود کند که به تو کم‌تر مهر بورزد، گویی به رحمت تو بی‌نیاز است؛ همان رحمتی که تو را وا می‌دارد که گناهان کسانی را که به دین تو درآمده‌اند، ببخشایی. باشد که انسان مطیع دعوت تو، آن کس که از چنین خطاهایی گریخته است، با خواندن این خطاها و اعترافات، مرا که به دست طبیبی مداوا شده‌ام، استهزاء نکند؛ کسی که سلامتی خود را به او مدیون است. باشد که به همان اندازه و حتی فزون‌تر، دوست داشته باشم. زیرا این امر به مدد آن کس بود که مرا از وخامت گناهانم رهانید و خودش ایمن ماند.

8

که در این گناه لذت ارتکاب در ملامت را می‌جسته است!

دریغا! امروز که با شرمساری اعمالم را به خاطر می‌آورم، و می‌بینم که گناه را جز به خاطر نفس گناه دوست نمی‌داشتم، چه عاید می‌شود؟ هیچ! البته این به‌تنهایی چیزی نیست! اما چنان که به یاد می‌آورم، با تمامی احساسات آن زمانم گناه می‌کردم. به‌یقین در ارتکاب آن گناهان تنها نبودم و بنابراین همراهی کسانی را که شریک جرمم بودند نیز دوست می‌داشتم. در نتیجه این که در این عمل، جز به گناه کردن، به چیز دیگری علاقه نداشتم حقیقت ندارد؛ هرچند چنین بود و من به هیچ‌چیز دیگری علاقه‌مند نبودم و ملازمم در واقع جز عدم نبود. پس حقیقت چه بود؟ جز آن کس که قلب مرا برمی‌افروزد و از ظلام جهل می‌رهاند، چه کسی می‌توانست مرا از ابهام بیرون آورد؟ در من این اندیشه‌ی جست‌وجو از کجا می‌آید؟ اگر میوه‌های مسروقه باب طبعم بود و می‌خواستم از آن‌ها لذت ببرم، حتی می‌توانستم به‌تنهایی، بی آن که نیازی به شریک جرم داشته باشم، برای به‌غلیان درآوردن دیگ طمع بکوشم. اما از آن‌جا که این میوه‌ها هیچ لذتی در من بر نمی‌انگیخت، فقط از خطای خود و از گناهی که در جمع مرتکب می‌شدم، لذت می‌بردم.

جستن لذت جرم نه در طلب خواسته که در فعل حرام!

پس این احوال چه بود؟ به یقین شرم‌آور بود. وای بر من که خود را در آن خجلت رهنیده بودم. اما عاقبت آن چه بود؟ «چه کسی را یارای فهم آن گناهان بود¹؟» این تنها خنده‌ای بود که قلبمان را فرا می‌گرفت و با فکر فریفتن افرادی که شک نمی‌کردند و قهراً پرخاش‌گر بودند، بر شدت آن افزوده می‌شد. چرا از تنها عمل نکردن خرسند می‌شدم؟ بی‌شک از آن رو که در تنهایی، به آسانی نمی‌توان خندید. با وجود این، چه بسا در خلوت و جدا از دیگران و بی حضور کسی، موضوعی بسیار مضحک پیش چشم و فکرم آید و قهقهه‌ی خنده سر گیرد. در مورد خودم بایستی بگویم که اگر تنها بودم، این فعل ناپسند را به طور قطع مرتکب نمی‌شدم.

خداوندا! این خاطرات زنده‌ی جان من است که به پیش‌گاه تو عرضه می‌دارم. فقط باید بگویم که در خلوت این جرم را مرتکب نمی‌شدم؛ جرمی که لذتش نه در آن چه که می‌طلبیدم، بلکه در فعل سرقت جای داشت. اگر تنها بودم، در آن هیچ رضایتی نمی‌یافتم. آه از رفیق بدخواه، اغواکننده‌ی اسرارآمیز نفس، سودای ملتهب‌آزار، واجد لهو و لعب، و آزرده‌نوع بی آن که پای منفعت شخصی و یا انتقام در میان باشد. اما به محض آن که کسی بگوید «برو فلان کار را انجام ده!»، از رد خواسته‌اش شرمسار می‌شویم.

انزجار از گناه و آرزوی آرمیدن در خداوند

کیست که چنین گره کوری را بگشاید؟ چه ننگی! دیگر نمی‌خواهم بدان بیاندیشم. نمی‌خواهم بدان بیاندیشم. نمی‌خواهم آن را در نظر آورم. انه را که می‌خواهم، تویی ای عدالت معصوم، ای صاحب جمال و منور از روشنایی ناب و سرشار از تمتعی که کام از تو سیراب نمی‌شود. نزد تو صلح زوال‌نپذیر است و زندگی بی‌تشویش. چه کسی در تو راه دارد. «کیست در خشنودی پروردگارش راه دارد²؟» چنین کسی را دیگر خوفی نخواهد بود؛ [که او] از سعادت تام و نعماتی تمام متمتع خواهد شد. لیکن من همچون آبی روان از تو دور گشتم. به هنگام شباب از حمایت تو ای خداوند من، روی برتافتیم. سرگردان گشتم و «تبدیل به شوره‌زاری بایر شدم³».

¹ مزامیر، باب 19، بند 13

² متی، باب 25، بند 23

³ حکایت انجیلی کودک مسرف (لوقا، 15) مضمون نوافلاطونی‌ها را به ذهن آگوستین متبادر می‌کند. ن.ک. به کتاب هفتم، فصل 10؛ جانی که یکسره تسلیم دنیای فانی شود، در «دیار عسرت» سرگردان خواهد شد.

باب سوم

1

درافتادن به دام عشقی ناپاک هنگام رفتن به کارناز به منظور اتمام تحصیلات

به کارناز رفتم، جایی که پیرامونم دیگ جوشانی از هوس‌های شرم‌آور می‌جوشید. من هنوز کسی را دوست نمی‌داشتم. فقط دوست‌دار مهر ورزیدن بودم. در گیر و دار میلی مکتوم به عشق بودم و از این که بیش از این‌ها در کشمکش نیستم، بر خود نهیب می‌زدم. اما از آن‌جا که عاشق دوست داشتن بودم، چیزی در خور عشق می‌جستم و از آرامش نهفته در طریق بدون دام، واهمه داشتم. جانم گرسنه بود، محروم از غذای روح، محروم از تو ای خدای من. اما این گرسنگی را احساس نمی‌کردم. من به غذای فسادناپذیر هیچ اشتیایی نداشتم؛ نه به دلیل سیری، بلکه هرچه محروم‌تر از این‌گونه غذاها می‌ماندم، بیش‌تر موجب دل‌زدگی‌ام می‌شدند و از این رو، جانم بیمار بود و رنجور زخم‌های بدخیم. از خود به در شده با حاجتی حقیر، خود را به مخلوقات ضعیف - زنان - نزدیک می‌کردم. در صورتی که اگر این ضعیف‌ها روح نداشتند، بی‌گمان کسی بدان‌ها مهر نمی‌ورزید.

در آن زمان، دوست داشتن و دوست داشته شدن برایم مطلوب‌تر بود تا تمتع جسمانی از معشوق. پس چشمه‌ی دوست داشتن را به شهوت گناه‌آلودم و پاکی آن‌ها را به ابرهای دوزخی شهوت مکدر ساختم. سیه‌روی و منفور در آتش بطالت و هرزگی می‌سوختم و تظاهر به مقبولت و اشرافیت می‌کردم.¹ خدای من! کیست که از گناهان من درگذرد؟ تو [مزرعه‌ی] رحمتت را با چه لطفی برایم آبیاری کردی! من مورد مهر قرار گرفته بودم، لیکن در خفایای ضمیرم به راه‌های شیطانی می‌رفتم و خوش‌بختی‌ام در رشته‌ای از آشوب‌ها گمراه شده بود و با میله‌های سوزان رشک‌ها، شک‌ها، خوف‌ها، خشم‌ها، و مشاجرات، گداخته شده بودم.

¹ اصطلاح لاتین *elegans et urbanus*، در نسخه‌ی تراپوکو به *l'élégant et le mondain* ترجمه شده و در نسخه‌ی آرنولد داندیلی به *Agréoble et honnête homme* ترجمه شده. تا قرن هفدهم "l'honnêteté" به معنی عفاف و درستی نمایان‌گر وجودی مطلوب بود و در مرز اخلاق و زیبایی: هنر مقبول عموم واقع شدن، دیگران را متأثر کردن، و تفوق در کلیه‌ی شئون حیات داشتن.

اسف بر ولعی که به انواع نمایش داشت¹

نمایش‌های تأثر، برایم جالب بودند. آن‌ها سرشار از تصاویر شوربختی‌هایم بودند و حاوی درون‌مایه‌هایی که مرا به سوی آن حریق خانمان‌سوز سوق می‌دادند. چرا انسانی که خود نمی‌خواهد رنج بکشد، دوست دارد با مشاهده‌ی داستان‌های اندوه‌بار و ملال‌انگیز، خود را غمین کند؟ و در این میان، تماشاگر می‌خواهد با دیدن نمایش، احساس اندوه کند و از این اندوه طیب خاطر یابد. این جز جنون رقت‌انگیز چه می‌تواند باشد؟ چرا که ما هر قدر بیش‌تر خود را اغوا می‌کنیم، کم‌تر می‌توانیم از دام این سوداها برهیم. تا وقتی که رنج می‌بریم، نام این رنج را شوربختی می‌نهیم و هنگامی که با دیگران تقسیمش می‌کنیم، رقتش می‌نامیم. این چه رقتی است که از داستان‌های صحنه به ما القا می‌گردد؟ این کمک به دیگری نیست، بلکه فقط تماشاگر را برمی‌انگیزد و مصنف، این قصه‌ها را به میزانی که او را متأثر کرده است، دوست می‌دارد. اگر نمایش این تیره‌روزی‌های عتیق و افسانه‌ای، تماشاگر را اندوهگین نسازد، با هجو نمودن نمایش و خرده‌گیری بدان، صحنه را ترک می‌کند و اگر اندوهگین شود، خشنود و دقیق، بر جای خود میخ‌کوب می‌شود. پس آن‌چه که ما دوست می‌داریم، اشک‌ها و تألمات غم‌بار هستند. بی‌شک تمامی انسان‌ها در جست‌وجوی بهجتند. شوربختی، مطلوب هیچ‌کس نیست. اما آن‌ها می‌خواهند رقت قلب را بیازمایند و چون شفقت بی‌رنج میسر نمی‌شود، آیا این نمی‌تواند به‌تنهایی دلیل دوست داشتن رنج باشد؟ سرمنشأ این حادثه در عطفی است که آدمیان میان خود احساس می‌کنند. اما این احساس به کجا می‌رود؟ تا کجا سیلان دارد؟ چرا در سیلاب قیراندود و جوشان و دهشتناک شهوات سیاه فنا می‌گردد؛ شهواتی که استحاله می‌یابد، و از آن پاکی ملکوتی روی برمی‌تابد و تنزل می‌کند. آیا از رقت قلب صرف‌نظر می‌گردد؟ هرگز. گاه دوست داشتن رنج مجاز می‌گردد. اما مرا ای روح من، تحت حمایت خداوند گارم، خداوند پدرانم، که می‌بایست در طول تمامی اعصار پرستش و ستایش شود، از ناپاکی در امان دار.

¹ این فصل، یکی از متدال‌ترین مأخذی است که در خصوص مشروعیت تأثر در عالم مسیحیت مورد بحث قرار می‌گیرد. آگوستین مطالب فوق را در پی اظهارات افلاطون در کتاب جمهور، فصل دهم، در رد تراژدی، پرداخته است: انسانی که سزاوار نام انسانیت باشد، بایستی رودرروی مصائب و نظم واقع قرارگیرد و اوقاتش را در میان خفایای ناپایدار اوهام تلف نکند. از سوی دیگر، ندبه‌ها و زاری‌هایی که توسط تراژدی برانگیخته می‌شود، جان را کاهل و سست می‌گرداند. عبرانی‌ها تأثر را نمی‌شناختند. اکثر نمایش‌های روم وقیح و خشونت‌بار بودند. از این رو بی‌اعتمادی وافر مسیحیان در خصوص نمایش‌های نامقدس، بیان می‌گردد. این تعارضات، حدود سال‌های 1660 به اوج خود رسید. کورنی، راسین، مولیر، حالتی تدافعی در برابر هنر خود اتخاذ می‌کردند. آگوستینی‌ها، خرده‌گیری‌های مرجع خود را از سر گرفتند. نیز یکی از دوستان آرنولد داندیلی، پیر نیکل متآله، در رساله‌ی خواندنی‌اش چنین نگاشته است: «اگر تمامی امور فانی جز کنایات و خفایا نباشد، کمده‌ها را که جز خفایای مضاعف نیستند، در چه مرتبه‌ای می‌بایست قرار دهیم؟ چه، آن‌ها جز تصاویر باطل امور فانی و غالباً مجعول، نیستند.» (فصل 10)

هنوز رقت را فراموش نکرده‌ام. اما در تأثر با شادمانی عشاق احساس پیوند می‌کردم، وقتی آنان شرمسارانه کام یکدیگر را روا می‌نمودند؛ هرچند که چیزی جز ماجراهای تخیلی و بازی‌های نمایشی نبود. به وجد می‌آمدم، اما به مجردی که مفارقت حاصل می‌شد، مرا نوعی رقت قلب از اندوهشان فرا می‌گرفت و این حس مضاعف، مرا مشعوف می‌کرد. اکنون من برای آن کس که خشنودی‌اش را در ننگ می‌یابد، بسی بیش‌تر دل می‌سوزانم تا آن کس که چون تیره‌بختی، رنج می‌کشد و از شهوتی مضر بی‌نصیب مانده است و تنعمی حقیر را از کف داده است. به‌یقین این شفقت حقیقی‌تر است، اما آن رنج منشأ خرسندی نیست. زیرا اگر ترحم به حال تیره‌بختان وظیفه‌ای در خور ستایش می‌بود، چرا هنگامی که مردم برادرانه به یکدیگر مهر می‌ورزند، ترجیح می‌دهند احساس طرف مقابل را تجربه نکنند؟ بر فرض محال، چه‌بسا کسی حقیقتاً و به‌راستی در خور ترحم، وجود شوربختان را بطلبد تا بدان وسیله برای احساس شفقت خود دلیلی بیابد. پس رنج گاه می‌تواند تأیید شود، لیکن هرگز نمی‌تواند خواستنی و مطلوب واقع شود. تو ای پروردگار و خداوندگاری که دوست‌دار نفوسی! تو برای نفوس، بیش از ما سرشار از شفقتی ناب و خدشه‌ناپذیری. چرا که تو به خدنگ هیچ رنجی آزرده نگردیده‌ای. «اما کیست که چنین باشد؟»

هیئات! من تأثرات رنج‌افزا را دوست می‌داشتم و در آن‌ها داعیه‌هایی می‌جستم. بازی بازیگران نظرم را جلب می‌کرد و نمایش تیره‌بختی دیگری، هرچند مجازی و نمایشی، اشک به چشمانم می‌آورد. چه جای تعجب است؟ بی‌چاره میش آواره‌ای که از رمه‌ی تو دور افتاده و بی‌تاب حمایت توست. آیا من به جذامی پلشت آلوده نشده بودم؟ تمایل من به رنج از این احساس ناشی می‌شد، نه رنجی عمیق. چرا که آزمودن آن چه را که دیدنش را دوست می‌داشتم، باب طبعم نبود. بلکه در حقیقت به رنجی تمایل داشتم که در پس شنیدن قصه‌ها متأثرم می‌کرد. گویی این رنج به ناخن هیجان، جانم را می‌خلید و از بشره‌ی وجودم چرک و خونابه خارج می‌کرد. خدای من، این چنین بود زندگی من؛ اگر بتوان نام آن را زندگی گذاشت!

3

باز هم در حمایت عشق‌ها و نفرت‌هایی که نسبت به دماغ‌های پرنخوت جوانان کارناژ داشت

اما رحمت وفادار تو بر سرم بال می‌گشود. چه ستم‌ها که بر جانم روا نداشته‌ام! چه کنج‌کاوی پلیدی مرا از تو دور کرد و در حضيض بی‌ایمانی و اسارت شیاطین فریبکار گرفتارم آورد؛ شیاطینی که خطاهایم را به عنوان قربانی، تقدیمشان کردم. اما تازیانه‌ی تو همه‌جا مرا می‌نواخت. حتی جرأت می‌کردم در خلال مراسم شکوه‌مند تقدیس تو، در چهاردیواری کلیسای تو، میوه‌های مرگ را طلب کنم و طریقه‌ی تحصیلشان را جويا شوم. از این رو مرا مشمول مجازات‌های گران‌کردی. هرچند که کیفرهای تو هم‌سنگ

گناهان عدیده‌ی من نبود. آه! ای رحمت بی‌انتها، ای معبود من، تویی که مرا در برابر آفات مخوف و پرنخوت گمراهی، پناه بودی و هر آینه که از تو دورتر می‌شدم، نه راه‌های تو، که راه‌های خود را دنبال می‌کردم و چون پرده‌ای گریزان آزادی خود را می‌جستم.

آن دروسی را که مایه‌ی افتخار قلمداد می‌کردند، به حرفه‌ی وکالت راه می‌برد. من میل داشتم در این حرفه‌ای که در آن هر چه بیش‌تر گزافه بگویی بیش‌تر توفیق می‌یابی، شهرتی کسب کنم. راستی که آدمیان چقدر کورند و از کوری خود چه اندازه خشنود!

در آن زمان در مدرسه‌ی سخنوری، سرآمد بودم؛ سرشار از بهجتی متعالی و یکسره غرقه در غرور. با این حال، خداوندا، تو خود گواهی که من آرام‌تر از دیگران بودم و در جرایم افراطی که به دست افراد هرزه‌گرد (لقب نحسی که آنان به عنوان مدال افتخار به خود می‌دادند) صورت می‌پذیرفت، هیچ مشارکتی نداشتم. من در میان ابتدال آنان، با نوعی از آزر می‌زیستم، چرا که هیچ بدانان نمی‌مانستم. پس با آنان زندگی می‌کردم و گه‌گاه از اجتماعشان محظوظ می‌گشتم و در عین حال، از خیانت‌های آنان منزجر بودم.

آیا می‌توان به کسانی که حجب تازه‌واردان را بی‌هیچ دلیلی، با ارباب و دشنام و هجوم پاسخ می‌دادند، فقط بدان سبب که از شرارت خود ارتزاق می‌کردن و میان اعمالشان با اعمال شیاطین هیچ تفاوتی نبود، نامی دقیق‌تر از هرزه‌گرد داد؟ اما آنان خودشان را با ارواح اغواگر تباه ساختند، چنان‌که در خفا توسط آن‌ها مضحکه می‌شدند و در دام‌های تخطئه و تمسخر گرفتار می‌آمدند، تا جایی که دوست می‌داشتند مسخره‌کنان و پوزخندزنان، کس دیگری را به دام خود بیاندازند.

در میان چنین ملازمانی که تا بدان سن رسیده هنوز ناتوان بودند، رساله‌های سخن‌وری را می‌آموختم؛ هنری که آرزو می‌کردم در مقاصد پلید و پوچش، که همانا چشیدن خرسندی‌های موقت

¹ سیسرون (مارکوس تولیوس 106 - 43 ق م) مرد سیاست و خطابه‌ی لاتینی، در آرپینوم متولد شد. وی مدت‌ها به حرفه‌ی وکالت مشغول بود و در خصوص حرفه‌اش می‌گفت: «برای کام‌یابی در وکالت، فرد باید از همه‌ی خوشی‌ها چشم‌پوشد و از همه‌ی سرگرمی‌ها بپرهیزد و خوش‌گذرانی و بازی و بزم و حتی هم‌نشینی با دوستان را فرو گذارد.» Cicero, pro caelio, 16. در پایان سال 64 ق م، کاتیلینا برای انتخاب به مقام کنسولی، رقیب سیسرون شد و در این راه مبارزه‌ای سخت کرد. سرمایه‌داران بیمناک شدند و ثروت‌های خویش را به خارج از مملکت فرستادند. طبقات بالادست، همه یک‌دل به پشتیبانی سیسرون برخاستند. «هم‌نوایی طبقات»، که وی خواستارش بود، یک سال دوام داشت و وی مبلغ تراز اول آن به شمار می‌آمد. کاتیلینا چون از دیدگاه سیاسی هر دری را به روی خود بسته دید، آهنگ جنگ کرد. (تاریخ تمدن، ویل دورانت، قیصر و مسیح)

آدمی است، بدرخشم. نظم متعارف دروس، مرا به کتاب فردی به نام سیسرون راهبر شد که تقریباً غالب دانش‌مندان، زبانش را بیش از قلبش تحسین کرده بودند. کتاب وی، هورتنیوس¹ نام داشت و حاوی مطالبی بود که خواننده را به سوی فلسفه سوق می‌داد.

این متن احساسات مرا تغییر داد و به سمت تو متمایل گردانید. ای پروردگار! نمازها و نذر و نیازهای من یکباره به چیزی دیگر بدل گشت. ناگاه تمامی آرزوهای بی‌اساس در پیش چشمانم رنگ باختند و خردی پایدار را با شوری باورنکردنی آرزو می‌کردم. پس در آن هنگام برای رجعت به سوی تو به پا خاستم. نوزده ساله بودم و دو سالی بود که پدرم چشم از جهان فرو بسته بود. به نظر می‌رسید پولی که از مادرم دریافت می‌کردم، جز در راه هنر سخن‌وری صرف نخواهد شد. اما به‌واقع استفاده‌ی من از کتاب هورتنیوس نه به جهت بلاغت زبانم بود و نه به جهت سبک مورد علاقه‌ام. بلکه فقط به خاطر محتوای آن کتاب بود و بس.

خدای من! چقدر می‌سوختم! چقدر در آرزوی پرواز از علائق زمینی به سوی تو می‌سوختم! اما نمی‌دانستم تو چه‌گونه آن علائق را در من تخفیف خواهی داد. «چرا که حکمت از آن توست». و از همین رو است که در زبان یونانی عشق به خرد، فلسفه نامیده شده است و در اثر همین عشق بود که این کتاب جان مرا به آتش می‌کشانید. البته بودند افرادی که فلسفه را وسیله‌ی اغفال قرار می‌دادند. آنان خطاهایشان را با این نام بزرگ و پرطمطراق رنگ و لعاب می‌دادند. سیسرون در کتابش تقریباً تمامی سوفیست‌های عصر خود و نیز اسلافش را نقد می‌کند و به تشریح مقوله‌های فکری‌شان می‌پردازد و به شیوه‌ای سودمند، این هشدار را با قلم بنده‌ای پارسا و متقی، به گوش می‌رساند: «زنهار، که کسی شما را نه با فلسفه و جاذبه‌های دروغینش بفریبد و نه با پیروی از سنت آدمیان و اصول این دنیا و نه با مسیح، زیرا در اوست که کمال الهی سکنا گزیده است»².

ای روشنایی قلبم، تو گواهی که در آن زمان هنوز سخنان پولس رسول را نمی‌دانستم. اما آن‌چه که مرا در این ترغیب مفتون می‌کرد، این بود که مرا به عزت، به جست‌وجو کردن و ظفرمندی، به تملک، و با تمامی قوا حکمت را پذیرفتن - نه پذیرش هر گونه عقیده‌ای - فرا می‌خواند. این خود مانند آتشی گدازان بود. یگانه موردی که مرا از اوج آن شور فرو می‌خواند، این بود که در کتاب مذکور، نامی از مسیح نبود. پروردگار! این نام که ریشه در رحمت تو داشت، نام منجی من، پسر تو که قلب حساس طفلی چون

¹ Hortensius، عنوان یکی از رساله‌های سیسرون بود که در سال 45 پیش از میلاد نوشته و بعد مفقود شد. سیسرون در این کتاب بر درون‌مایه‌ای تکیه می‌کند که بسیار مورد توجه آگوستین واقع شد: «همه‌ی آدمیان در آرزوی نیک‌بختی‌اند، تنها بخت دست یازیدن به نیک‌بختی، همانا فلسفه است.»

² پولس رسول، نامه به کولیسیان، باب 2، بند 8

من، نامش را عاشقانه همراه شیر مادر می‌مکید، حقیقتاً نامی است: که بدون آن هیچ اثری، هرچند خوب و ماهرانه و راستین تحریر نیافته باشد، نمی‌تواند محفوظم کند.

5

در باب غروری که وی را از کتاب مقدس به بهانه‌ی بی‌پیرایگی آن باز می‌داشت

بنابراین مصمم شدم که روحم را به مکتوبات مقدس تو معطوف کنم تا آن‌ها را بشناسم. پس چیزی را می‌دیدم که برای متکبران قابل حصول نبود و از دید کودکان نیز پنهان بود. آستانی کوتاه داشت که رفته‌رفته بلند می‌شد و پرده را کنار می‌زد. هنوز در حدی نبودم که بتوانم در آن نفوذ کنم و تاب پیش‌تر رفتن نیز نداشتم. آن چه که اکنون می‌گویم، با آن چه که در زمان آشنایی‌ام با این کتاب در سر می‌پروراندم، بی‌شبهت است. این کتاب در نظرم شایستگی مقایسه با «سیسرون» را نداشت. غرور من سادگی را حقیر می‌شمرد و نگاهم در ژرفای آن نفوذ نمی‌کرد. با این حال، ساخته شده بود که با کوچک‌ها بزرگ شود. لیکن من این خردی را حقیر می‌شمردم و سرشار از نخوتی بیهوده، خود را بزرگ می‌پنداشتم.

6

گرفتاری در بند شک مانویان

چنین بود که در میان آدمیان دیوانه از غرور و شهوت و به‌غایت یاهو‌گو افتادم. آنان بر روی لبانشان دامی اهریمنی داشتند و صمغی که هجا‌های نام تو را به سرورمان عیسی مسیح - پاراکلت تسلی‌بخش¹ - و روح‌القدس می‌چسباند. آنان این نام‌ها را بی‌وقفه بر لب داشتند، حال آن که جز لقلقه‌ی لسان نبود و قلبشان عاری از حقیقت بود. پیوسته می‌گفتند «حقیقت، حقیقت». در این خصوص با من مباحثاتی طولانی می‌کردند و حقیقت به‌هیچ‌روی در آنان نبود. آنان نه فقط در مورد تو، که حقیقت راستینی، بلکه در مورد سایر عناصر این جهان و کل کائنات تو در خطا بودند. از این نظر، همین که فلاسفه می‌گفتند «حقیقت»، من می‌بایست با عشق به تو، ای سالاری که نیکوتر و زیباتر از هر زیبایی هستی، از آرای آنان می‌گذشتم.

حقیقت؛ حقیقت همان عشقی است که از عمق وجودم نسبت به تو داشتم. وقتی لب‌های این آدمیان از میان آثار کثیر و عظیم، فقط نام تو را در گوش‌هایم می‌خواندند، غالباً تا حد توان، از اعماق وجودم برای نزدیک شدن به سوی تو آه می‌کشیدم. طعام‌هایی که آنان بر جان من - که جوع تو را در سر داشت

¹ Paraclet آرام‌بخش و تسلی‌دهنده، از القاب روح‌القدس

- عرضه می کردند، همانا ماه، خورشید، و سایر آثار تو بود، نه خود تو و نه حتی بدوی ترین آثار تو. زیرا خلقت معنوی تو در مرتبه‌ای بالاتر از این اجسام نورانی که در سراسر آسمان می درخشند قرار دارد. اما من، ای حقیقتی که در تو نه تغییر راه دارد و نه حتی سایه‌ای از آن، چه بسا تشنه و گرسنه‌ی تو بودم، نه طالب زبده‌ترین و نیکوترین خلایق تو، که فقط تو. آری، فقط تو را طلب می کردم و آنان مرا به ضیافت اشباح فروزان می بردند. برای من بهتر می بود که خورشید را دوست بدارم. چه، لااقل نزد چشمانم واقعی تر می نمود تا آن انگاره‌های موهومی که توسط چشم‌ها عقل انسان را می فریبند و بی آن که به آن‌ها نیازی داشته باشم، با خیال تو سد جوع می کردم. زیرا دهانم با آن‌ها طعم تو را نمی یافت و تو هیچ وجه مشترکی با این توهمات پوچ - که مرا بیش از آن که تغذیه کنند می فرسودند - نداشتی.

طعامی که آن‌ها در عالم رؤیا می دیدند، شباهت زیادی با غذای بیداری‌مان داشت. حال آن که خفته، از آن جهت که در خواب است، غذا نمی خورد. اما این طعام‌ها هیچ مشابهتی با تویی که اکنون با من در گفت‌وگویی نداشت. آن‌ها سایه‌ی پیکرهای دروغینند. بسیار مجازی‌تر از سایه‌ی پیکرهای آسمانی و زمینی که ما آن‌ها را با چشم ظاهر می بینیم. ما آن‌ها را چنان که بهائم و طیور می بینند، می نگریم و طبعاً آن‌ها از واقعیت بیش‌تری برخوردارند تا فرضیاتی که ما پیرامون موجودات جسمانی بس عظیم‌تر و لایتناهی‌تر تصور می کنیم؛ موجوداتی که از هیچ‌گونه موجودیتی برخوردار نیستند. باری؛ با این خیال‌بافی‌های موهوم بود که من تغذیه می شدم. اما تو، ای عشق من - که در تو فنا می شدم تا به چالاکی دست یازم - تو از گونه‌ی اجسامی نیستی که ما آن‌ها را به چشم می بینیم. حتی به اجسام آسمانی و اجسامی که در زمین نمی توان دید، نمی مانی. چرا که تو خالق همه‌ی مخلوقات؛ هرچند که خود را در رأس مخلوقات قرار نداده‌ای. تو چقدر از تخیلات جسمانی من که به هیچ‌روی تحقق عینی ندارد، دوری. واقعی‌ترین صور، اجسامی هستند که به واقع موجودند و واقعی‌تر آن که این‌ها صورتهای همان اجسامی هستند که وجه اشتراکی با تو ندارند. حال آن که روحی که در کالبد آن‌ها دمیده می شود، همان روح توست. تو حیات جان‌هایی؛ حیات زندگانی‌ها. قائم به ذاتی و تغییرناپذیری، آه، ای زندگی‌بخش من!

پس برای من چه بودی و چه اندازه از من دور؟ من نیز از دوری تو سرگردان بودم. حتی محروم از خاشاکی که خوک‌ها را در آن غذا می دادم. داستان‌های بی‌ارزش نحویون و خطیبان در نظرم از این دام‌های خرد، گران‌مایه‌تر بود! شعر و شاعری و «مِدِه»¹ - که پرواز کرده بود - از پنج عنصر تحول،

¹ Médeé (مده‌آ) در اساطیر یونان، نام شاه‌زاده خانم سرزمین کلشید دختر آئیتس بود. برخی وی را سرپرست و حامی تمام جادوگران می دانند. مطابق افسانه‌ها، وی هرگز نمرد، بلکه به آسمان پرواز کرد. ژازون، بدون کمک‌های وی نمی توانست بر پوست زرین دست یابد. از آن‌جا که مده‌آ عواطف انسانی داشت، با پدر که قاتل بیگانگان بود، درافتاد و به زندان گرفتار شد. اما از زندان گریخت. با ژازون توافق کرد که در برابر عده‌ای که ژازون در اختیارش می گذارد، پوست زرین را بدو بدهد. مده‌آ متمایل به وصلت با ژازون بود، اما چون فی‌الغور

بارزش تر بودند. زیرا در برابر پنج دخمه‌ی ظلمت واقعی می‌ایستادند. تمامی این تصورات، بی هیچ مبنای واقعی، آن کس را که بدان‌ها باور داشت، به هلاکت می‌رساند. من می‌توانستم شعر و شاعری را به عنوان طعام نباتی تلقی کنم. وانگهی به رغم آن که ماجرای پرواز «مده» را با آب و تاب فراوان قرائت می‌کردم، به حقیقت ماجراجویی او باور نداشتم. حال آن که سایر بلاهت‌ها را پذیرفته بودم. هیهات! هیهات! به چه عمقی از ورطه‌ی فساد و تباهی درافتاده بودم. خدای من! در این عسرت پرزحمت و نفس‌گیر، حقیقت تو را تمنا می‌کردم. به پیش‌گاه توست که اعتراف می‌کنم. تویی که یقیناً به روزگاری که هنوز به درگاهت اعتراف نمی‌کردم، رحیم و شفیق من بودی. این طلب نه با داوری عقل - که بر حسب اراده‌ی تو مرتبه‌ی ما را از بهائم فراتر می‌برد - بلکه برآمده از حسی جسمانی بود. اما تو در درون من بسیار عمیق‌تر از جانم بودی و فراتر از بلندترین قله‌های وجوی من¹. من با زن جسور و بی‌خردی² که سلیمان در مورد وی به تمثیل با ما سخن گفته بود، برخورد کردم. او در آستان درگاهش نشست، می‌گوید: «نان‌های خُفیه لذیذ است و آب‌های دزدیده، گوارا³». او چون مرا تحت تأثیر نگاه نفسم یافت، اغوایم کرد؛ مرا که از درون، آن‌چه را چشمانم بلعیده بود، نشخوار می‌کردم.

7

رد خطبهای مانویان از پس دریافتن سرشت الهی و تقوای پیران دیر

به‌واقع حقیقت دیگری را نمی‌شناختم و چون به نیشتری گزیده می‌شدم، نظر این طراران فریبکار را می‌پذیرفتم. هنگامی که از من می‌پرسیدند شر از کجا می‌آید، آیا خدا متجسد است، آیا مو و ناخن دارد، و آیا می‌توان کسانی را که در آن واحد زنان متعدد اختیار می‌کنند و انسان‌ها را به قتل می‌رسانند و حیوانات را قربانی می‌کنند درست کار انگاشت، در ظلام جهالت، با این سؤالات تحت تأثیر قرار می‌گرفتم، از حقیقت دور می‌شدم و می‌پنداشتم به سوی آن‌ها رهسپار گشته‌ام. چه، نمی‌دانستم که شر چیزی جز فقدان خیر نیست؛ فقدانی که به پوچی ختم می‌شود. من چه‌گونه می‌توانستم ببینم؛ منی که چشمانم ورای اجسام و هوشم ورای اشباح، هیچ نمی‌توانست ببیند. من نمی‌دانستم خدا روح است و در امتداد

میسر نشد، مده‌آ مرتکب جنایاتی شد. برادر را کشت و جسد او را قطعه‌قطعه کرده در سر راه پدر ریخت. به روایتی، سرانجام این دو به مزاجت یکدیگر درآمدند. برای اطلاعات بیشتر، به فرهنگ اساطیر یونان و روم، تألیف پیر گریمال رجوع شود. (Ovide, Métamorphoses, VII, 350-353)

همچنین ن.ک. به تاریخ تمدن، ج2، یونان باستان، صص 893 و 894

¹ باز هم نکته‌ای نغز برای تذکار به این که به رغم حضور خداوند در خفاهای ضمیر آدمیان، وجه مطلق و متعالی الهی از دسترس درک انسان خارج است.

Tu autem eras intemor intimo meo et superior summomeo

² la Folie، کنایه از زنی سبک‌مغز است در کتاب امثال سلیمان، فصول 9، 13، و 18

³ کتاب امثال سلیمان، باب 9، بند 17

طول و عرض قرار ندارد. جرم ندارد، زیرا هر جرمی در جزئی از آن کوچکتر است تا در تمامیتش، و اگر بی‌نهایت می‌بود در قسمتی معین از فضایی کوچک، کم‌تر از ابدیت خویش بود و نمی‌توانستم این قول تو را که در کتب مقدس آمده که «اصل وجود ما تصویر خیالی خداوند است»، کاملاً دریابم.

من این عدالت باطنی و حقیقی را که نه بر حسب عرف، که بر اساس قانون قضاوت می‌کرد، نمی‌شناختم. این قانون سراسر عدالتِ خداوندِ قادری که شعائر سرزمین‌ها و روزگاران را تنظیم می‌کند، شعائر و قوانینی که همواره و همه‌جا به یک منوال است، نه قانونی که در هر جا رنگ می‌بازد، بلکه قانون ابراهیم، اسحاق، یعقوب، موسی، داوود، و تمام مردانی که به کلام خداوند ستوده شده‌اند. اما آن‌ها هم به دست جاهلان، به ناحق داوری شده‌اند؛ جاهلانی که مبنای قضاوتشان مشاهدات عدالت بشری است و شعائر خاص را با شعائر نوع بشر مقایسه و ارزیابی می‌کنند. این مانند آن است که کسی، بی آن که بداند هر قسمت از زره به چه قسمت از بدن مربوط می‌شود، بخواهد سر را با پوشش ران‌ها¹ بپوشاند و کلاهخود را به پا کند و آن‌گاه شکوه کند که این زره با اندام او تناسب ندارد. و یا مثل این است که عصر² روزی که به عنوان عید اعلام شده، کسی به این بهانه که صبح آن روز حق فروش داشته، حال دیگر این حق را ندارد، خشمگین شود و یا مانند قوانین خانه‌ای که خدمتکارش حق دست زدن به اشیای خاصی را ندارد و یا به کاری که انجام آن در پشت اصطبل مجاز است و طبعاً در سالن غذاخوری ممنوع است، مانده است. بنابراین قانون و حکم، همه‌جا کارکرد یکسان ندارد....

به این ترتیب، برخی از اشخاص که می‌فهمند بعضی کارها در گذشته مجاز بوده ولی اینک مجاز نیست، خشمگین می‌شوند. این که خداوند بر عده‌ای امری کرده است و بر عده‌ای امری دیگر، دلایلی متناسب با زمان داشته است و البته همه‌ی این احکام از یک عدالت سرچشمه گرفته است. با این حال، می‌بینند نزد همان انسان، چیزی که در یک روز، در یک منزل مناسب یک عضو بوده، بر دیگر عضو ناپسند می‌افتد و اگر در لحظه‌ای مجاز بوده، در لحظه‌ای دیگر مجاز نخواهد بود! یا آن‌چه در این گوشه مباح گردیده، در گوشه‌ای دیگر، و در مجاور آن‌ها، حرام و سزاوار عقوبت بوده است. آیا این امر به سبب آن است که عدالت تغییرپذیر است؟ یا در آرای دادگر اختلاف وجود دارد؟ خیر؛ این زمان‌ها و شرایطند که با هم اختلاف دارند. انسان‌ها که عمرشان در این دنیا محدود است، قادر نیستند منطق این امور را با اندیشه‌ی خود سازگار نمایند و یا آن‌چه را که در قرون گذشته یا در سرزمین‌های دیگر روی داده است، با تجربه‌ی شخصی خود تطبیق دهند. با همه‌ی این احوال، در یک جسم خاص، در یک روز و در یک خانه، به‌آسانی می‌توانند آن‌چه را برای آن عضو، در آن لحظه و در آن مکان و برای آن شخص مناسب

¹ Grèves، مفهومی باستانی است به معنای ساق‌پوش که بخشی از زره سلحشوران بوده است.

² L'après-dinée, un peu pls bas, est notre après-midi.

است، تشخیص دهند. از همین رو است که در موردی خاص به گناه افتند و در موردی دیگر طاعت ورزند.

من نسبت به این امور نادان بودم و توجهی بدان‌ها نداشتم. این‌ها همه در برابر چشمانم بود و من آن‌ها را نمی‌دیدم. اگر ابیاتی را از بر می‌خواندم، مجاز نبودم که به دل خواه خود، هر جا هجایی قرار دهم. هجاها را بسته به طول هر بیت و متناسب با سایر هجاها استفاده می‌کردم. حال آن که ممکن بود در یک بیت هیچ هجایی به کار نرود. با همه‌ی این‌ها، هنر «عروض» که هنگام خواندن شعر از آن پیروی می‌کردم، تابع قواعد متغیر نبود. بلکه تماماً از یک قانون کل پیروی می‌کرد و من نمی‌دیدم که عدالتی که انسان‌های پاک و مقدس بدان گردن می‌نهند، کلیتی واحد داشته باشد. مجموعه‌ای از تمام قوانین مقرر که بسا برتر و والاتر بر جان آدمیان حکم فرما می‌شوند، فرامینی که در آن‌ها هیچ تغییری راه ندارد، هرچند که تمامی آن‌ها برای همه‌ی زمان‌ها مقرر نشده است. هر فرمانی را مقام ویژه‌ای است و من کورکورانه، شیوخ و پیران پرهیزکاری را که فرامین خداوندشان را در زمان حال به کار می‌بردند و بر اساس وحی او عمل می‌کردند و آینده را نیز آن‌چنان که پروردگارشان بر آنان الهام می‌نمود پیش‌گویی می‌کردند، نکوهش می‌کردم.

8

تقیح امور خلاف طبع و تحسین امور خلاف عرف

کجا و کی «عشق» به خداوند از صمیم قلب با همه‌ی روح و از بن جان، و دوست داشتن کسی که هم‌جنس خود است، نادرست بوده است؟

می‌توان گفت عیاشی‌های نامتعارف، مانند آنچه قوم لوط مرتکب می‌شدند، همه‌جا منفور و مذموم است. هرگاه آحاد مردم چنین اعمالی را به جا آورند، به همان میزان در برابر قانون خداوند مجرم خوانند بود. چه، خداوند آدمی را برای چنین کردار موهنی نیافریده است. زیرا سرشت اجتماعی را که می‌بایست با آیین خداوند در آن زندگی کنیم، با تباهی فساد و شهوت آلوده کرده‌ایم. از آن‌جا که سنن متعدد هستند، باید از ارتکاب خطا علیه آن‌ها احتراز کرد. عهد و پیمان با قرارداد مشترکی که بنا بر سنت یا قانون شهری یا ملتی بسته شده است، نمی‌تواند بر اثر عدم آگاهی و هوس‌بازی یک شهروند و یا حتی یک غیر بومی، مورد تعدی قرار گیرد. این که عنصری با مجموعه‌ای که خود قسمتی از آن است هماهنگی نداشته باشد، بسیار نامطلوب است. لکن هنگامی که خداوند بر خلاف سنت یا قراردادی حکم کند، هرچند آن امر هرگز در این مکان واقع نشده باشد، بایستی تحقق‌پذیر باشد و اگر فراموش شده باشد، بایستی دوباره در همان جایگاه خودش برپا گردد و محقق شود.

امیری می‌تواند در قلمرو امارت خود فرمانی صادر کند که پیش از او هیچ‌کس چنین امری صادر نکرده است. پیروی از او بر خلاف قوانین مصوب شهر نیست، حتی باید گفت آن‌چه که بیش‌تر موجب تباهی قوانین می‌شود، همانا سرپیچی کردن از فرمان پادشاه است. فرمانبرداری از پادشاه، خود قراردادی در یک جامعه‌ی انسانی است. به طریق اولی، فرامین خداوندی را که بر همه‌ی خلقت سیطره دارد، بی‌درنگ بایستی اطاعت کرده، چنان‌که در مورد قدرت‌های اجتماعی، قدرت برتر همانا بر قدرت پایین‌تر تفوق دارد و بایستی اطاعتش کرد. از همین رو است که خداوند بر همه‌چیز و همه‌کس امارت دارد.

همچنین می‌توانم بسیاری از جنایات را که به قصد گزند و یا صرفاً با هدف هتک و تعدی صورت گرفته است، برشمارم. انگیزه در هر دو مورد، میل به انتقام است؛ چه آن‌چه خصم پیش آورد و چه آن‌چه حرص و آز و طمع مفرط بر اموال سبب باشد. مانند آن راهزن که راه بر مسافر می‌بندد و به او حمله‌ور می‌شود یا آن‌که در جست‌وجوی چاره‌ای برای مقابله با شر است. قتل، یا از وحشت سر می‌زند یا از حسرت. مانند آن بی‌نویبی که به خوش‌بختی حسد می‌ورزد و یا آن خوش‌بختی که بیم از تساوی دارد و یا از محنت دیگران لذت می‌برد. این احوال روحی کسانی است که از دیدن نبرد گلاادیاتورها و یا از فریفتن و اغفال کردن دیگران لذت می‌برند. باری؛ این‌ها شقوق اصلی ظلم و ستم هستند و بر اثر سودای سلطه، سودای دیدن، سودای احساس کردن، یا یکی از این سوداها و یا دو تا و یا همه‌ی این موارد ناشی از زمانه است.¹ چنین در گناه زندگی کردن و تن ندادن به چن فرمان الهی، در واقع شکستن ساز خوش‌آهنگ خداوندی است. مخدوش کردن «ده فرمان» توست ای پروردگار والای لطیف. اما کدام پلیدی را یارای آلودن تویی است که هیچ آلودگی در ذات راه ندارد؟ چه خیانت‌هایی بر تو فرود می‌آید، در حالی که تو از هر خسران مبرایی؟ آن‌چه از سوی تو در خور عقوبت است، همانا جنایاتی است که انسان‌ها نسبت به یکدیگر روا می‌دارند. چه، حتی آن هنگام که نسبت به تو گناه می‌ورزند، بر جان خود ظلم روا داشته، «بر نفس خویش ستم رانده‌اند». چه، این اعمال، آنان را تباه می‌گرداند و طبیعت آنان را که تو سرشته‌ای و نظام داده‌ای، به فساد می‌کشاند. گناه استفاده‌ی غیر مجاز از چیزهای مجاز، و یا گروهی آشکار به استفاده کردن از چیزهای ممنوع، و به هر جهت ضدیت با طبیعت خویشتن است. آنان حتی هنگامی که در کلام و یا اندیشه با تو مقابله می‌کنند، نیز مجرمند. حتی آن هنگام که «در برابر مهر تو مقاومت می‌کنند» یا هنگامی که با در هم ریختن حصارهای اجتماع، جسورانه به تبع تمایلات یا بغض‌ها و کینه‌ورزی‌های شخصی و گروهی به دسته‌بندی و آشوب‌طلبی می‌پردازند. این‌گونه است آن مصیبت‌هایی که با وانهادن تو پیش می‌آید. تو، ای سرچشمه‌ی حیات، یگانه خالق و سرور حقیقی جهان.

¹ نامه‌ی اوّل یوحنا رسول، باب 2، بند 16: «تمامی آن‌چه که در دهر است، ناشی از نفس‌پرستی جسم است یا نفس‌پرستی چشم و یا نخوت حیات.» در پی یوحنا رسول و آگوستین قدیس، متفکران بی‌شماری، علت‌العلل نقایص بشری را به سه شاخه نسبت دادند: شهوات، میل مفرط به دیدن و دانستن (یا «کنج‌کاوی») و نخوت (تکبر).

ما با غروری خودمحرورانه، عنصری از کل را چنان دوست می‌داریم که گویی کل هستی است. همه، فروتنانه به سوی تو بازمی‌گردند و تو ما را از عادت شر می‌پالایی. تو بر گناهان کسانی که به نزد تو معترفند، رحیمی. تو ناله‌های ما زندانیان را که اسیر غل و زنجیریم، اجابت می‌کنی. تو ما را از زنجیرهایی که خود بر دست و پای خود کوبیده‌ایم می‌رهانی، مشروط بر آن که به بهانه‌ی آزادی دروغین با تو سرشاخ نشویم و در راه خیرمان که در توست، خود را در معرض از دست دادن همه‌ی دارایی‌هایمان قرار دهیم؛ تویی که برترین خیرات هستی.

9

تشریح آن که در برابر خیر و شر داوری الهی با داوری آدمی متفاوت است

اما در میان پلشتی‌ها، جنایات، و نیز سایر بی‌عدالتی‌ها، گناهانی هستند که در میان نیکی رشد می‌یابند. قضاتِ چیره‌دست، به نام قانون کمال، آن‌ها را تقبیح می‌کنند. لیکن چون میوه‌هایی که از درون خواهند رسید و جوانه‌های سبزی که نوید رو درو را می‌دهند، امیدوارانه تأییدشان می‌کنند. همچنین اعمالی وجود دارد که به اعمال ننگین و یا جنایت می‌ماند، حال آن که در زمره‌ی گناهان به شمار نمی‌روند. زیرا آن اعمال نه به ساحت مقدس تو ای پروردگار ما تعرضی دارد و نه به جامعه: «چنان که گاه برای زیستن و نیز مطابق با اوضاع، اسباب و لوازم مفیدی فراهم می‌آید که معلوم نیست این گردآوری همانا از روی آزمندی نبوده باشد. یا قدرت‌مداری که به منظور اصلاح تنبیه می‌کند، نمی‌توان تمایل وی را جنایت محسوب کرد. چنین است که بسیاری اعمال وجود دارد که نزد آدمیان مستوجب محکومیت است، لیک تو آن‌ها را روا نمی‌داری. این شاید به خاطر آن است که ظاهر هر عمل به نیت درونی فرد و نیز شرایط پنهان آن عمل بازمی‌گردد. اما هنگامی که تو بر عملی غیر مترقبه و خلاف انتظار فرمان می‌رانی، عملی که حتی در گذشته به دست خودت ممنوع شده بود، و آن هنگام که خود، دلایل و منطق چنین فرمانی را از دیده‌ی بشر مخفی نگه می‌داشتی و حتی آن زمان که فرمان تو بر خلاف مقابله‌نامه‌ی یک گروه اجتماعی است، چه کسی می‌تواند در وظیفه‌ی اطاعت از آن تردید کند؟ چرا که هیچ اجتماع درستی وجود ندارد، جز اجتماعی که از تو تبعیت می‌کند. خوش‌بخت آنان که می‌دانند تو به آنان فرمان می‌دهی. تمامی اعمال بندگان تو، سعی در رواسازی حاجات کنونی، یا پیش‌بینی برای آینده‌ی خود است.

آن زمان که از حقایق بی‌خبر و نسبت به خادمین مقدس تو و پیامبران بی‌اعتنا بودم، کارم به تخطئه‌ی ایشان می‌گذشت. از استهزای آنان چه عاید می‌شد؟ جز مفتضح کردن خودم به نزد تو چه سود می‌بردم؟ پس کم‌کم، بی‌آن که خود متوجه شوم، به گفته‌های ابلهان ایمان آوردم. باور کردم که چون انجیر را از درخت بچینم، درخت اشکی شیری رنگ خواهد ریخت. ولی اگر یک قدیس - به گفته‌ی مانویان - میوه‌ای را که شخصی دیگر به ستم چیده است تناول کند، آن را در احشای خود ممزوج کرده، از میان ناله‌های خویش و یا بازدم سینه‌اش متصاعد می‌سازد و با این کار خود، تکه‌هایی از فرشتگان و تکه‌هایی از خداوند را آزاد می‌گرداند! این تکه‌های خداوند حاکم و حقیقی، چنانچه به دندان‌ها و بطن این «قدیس برگزیده» آزاد می‌گشتند، همواره درون این میوه، اسیر باقی می‌ماندند!! ای تیره‌بخت! گمان من این بود که می‌بایست بر تولیدات و محصولات زمین بیش از آدمیانی که محصول برای آن‌ها می‌آید، دل سوزاند. چنانچه اگر فردی گرسنه که مانوی نبود از من طعامی می‌طلبید و من به ترحم وی را لقمه‌ای می‌دادم، می‌بایست خود را سزاوار عقوبتی جان‌کاه می‌پنداشتم.

و تو دست خود را از ملکوت اعلی گستراندی و جان مرا از اعماق ظلمت بیرون کشاندی و این در حالی بود که مادرم، این خادمه‌ی صدیق تو، بیش از آن که مادران بر جنازه‌ی فرزندانشان می‌گریند، برای من می‌گریست. در روشنایی ایمان و ذهنیتی که از تو داشت، مرا مرده می‌انگاشت و تو، پروردگارا، او را اجبات کردی. اشک‌هایش را نادیده نیانگاشتی؛ اشک‌هایی چون سیلاب، عبادت‌گاه او را آبیاری می‌کرد.

آری، تو دعای او را پذیرفتی، چرا که خوابی دید که طی آن، تو او را تسلی بخشودی. پس از آن پذیرفت که با من زندگی کند. یعنی با من بر سر یک سفره بنشیند، حال آن که پیش از این به مخالفت و تنفر از کفرها و ناسپاسی‌هایم، از مجالست با من سر باز می‌زد. او [مادرم] در خواب دیده بود که بر روی ترکه‌ای چوبی ایستاده است و در مقابل، مردی جوان را با چهره‌ای شاداب و نورانی، در حالی که بر غم‌ها و نگرانی‌های او لبخند می‌زند و پیش می‌آید. او از مادرم دلیل این همه رنج و اندوه را سؤال کرد. گویی می‌خواست چیزی را در این مورد به اطلاع مردم برساند. ولی بی‌آن که منتظر پاسخی از سوی وی باشد، در همان حال که مادرم برای از دست دادن من می‌گریست، به او اطمینان داد و از او خواست که به اطراف خویش بنگرد و ببیند آن‌جا که او ایستاده است، من هم بوده‌ام. او نگاه کرد و مرا درست در کنار

خویش، روی همان ترکه‌ی چوبی دید. به‌راستی اگر تو - ای خداوند قاهری که بر احوال هر یک از ما آن‌سان مراقبی که انگار همین یک تن را مراقبت می‌نمایی و از همه‌ی انسان‌ها چونان مواظبت می‌کنی که گویی هر یک را به‌تنهایی - گوش‌های خود را بر قلب او نزدیک نمی‌کردی و بر ناله‌های دل او گوش نمی‌سپردی، چه‌گونه چنین رؤیایی بر او مستولی می‌شد؟

هنگامی که او رؤیای خویش را برای من نقل کرد، سعی کردم او را متقاعد سازم که آن را از جهتی دیگر تعبیر نماید: او نمی‌بایست از آن‌چه که من بوده‌ام ناامید باشد که روزی خود به آن‌جا خواهد رسید! لیکن مادرم بی‌درنگ گفت: «نه، به من نگفتند آن‌جا که او هست، تو هم خواهی بود. گفتند آن‌جا که تویی، او نیز خواهد بود.» خداوندا، من اقرار می‌کنم تا آن‌جا که به یاد می‌آورم و همیشه نیز اظهار داشته‌ام، آن‌چه مرا بیش‌تر از این رؤیا تحت تأثیر قرار داد، پاسخی بود که تو از زبان مادرم که همیشه گوش به زنگ و مراقبم بود، دادی. آن‌گاه او در مقابل تعبیر غلط و حق‌به‌جانب من از خوابش، نگرانی و آشفتگی به خود راه نداد و با زیرکی، آن‌چه را که باید می‌دید، دید؛ آن‌چه را که من پیش از این نمی‌دیدم. آری، خداوندا، با این خواب، تو پیشاپیش بر این زن پرهیزکار هشدار دادی تا نگرانی‌هایش را تسلی بخشد و خشنودی‌اش را که سالیان بعد می‌خواست بدان دست یازد، بچشد.

زیرا نه سال آزرگار من در میان این گل‌ولای ژرف درمی‌غلطیدم و در این ظلام جهل دست و پا می‌زد. چند بار سعی کردم که برخیزم، لیک به فرورفتنی ژرف‌تر انجامید. حال آن‌که این زن پاک‌دامن، بی‌پیرایه و پرهیزکار، مراقب و امیدوار بود و از اشک و ناله به درگاه تو دریغ نمی‌ورزید و برای من به پیش‌گاه تو مرثیه می‌خواند و می‌گریست. دعا‌های او «به درگاه تو پذیرفته می‌شد، اما تو همچنان مرا وا می‌نهادی تا در این جهل فروتر روم».

همچنین تو مرا پاسخی دیگر دادی که به خاطر می‌آورم. چه، برای مواجهه با کسانی که مرا به سوی گواه طلبیدن تو ترغیب می‌کردند، شرایط خوبی برایم فراهم شد که من آن را از دست دادم. آری، تو مرا به دست کشیش خود پاسخی دیگر دادی؛ همان اسقفی که در کلیسا پرورش یافته، یکسره خود را وقف کتاب مقدس تو کرده بود. مادرم از او درخواست کرده بود تا همراه با من، برای تبرا جستن از گناهانم، ممانعتم از شر، و ترغیبم به سمت خیر، با او به مذاکره بپردازد و با آن‌که این همان کاری است که هر کشیشی به محض آن‌که تابعین مستعدی را برای دریافت عقایدش می‌یافت انجام می‌داد، از آن سر باز زد و آخر الامر من خردمندانه آن را دریافتم. او اظهار داشت که من هنوز، در حالی که غرقه در غرور و

نخوت ناشی از بدعتم می‌باشم، عاصی‌ام. علاوه بر این، آیا مادرم کشیش را آگاه نکرده بود که من از جانب ضعف نظریه‌ها و انگیزه‌هایم، بیش از سادگی روح، در عذابم. او به مادرم گفت: «او را به حال خود بگذار. فقط برایش دعا کن. او خود، در پی مطالعاتش، به خطاها و کفران‌هایش پی خواهد برد.» کشیش در همان حال برای او نقل می‌کند که خود وی هنگام کودکی بر اثر تعلیمات مادرش که مفتون اصول مانویان شده بود، به این اصول اعتقاد پیدا کرده بود. او تقریباً تمامی کتاب‌هایشان را خوانده بود؛ حتی آن‌ها را بازنویسی کرده، سپس بی هیچ مباحثه و استدلالی دریافته بود که می‌بایست از این مسلک بگریزد و بدین‌سان از آن آیین دست برداشت. مادرم که نمی‌خواست با استدلال و منطق در این میدان وارد شود، با خواهش و زاری تمام از وی خواسته بود تا با من بحث کند. در آن حال، کشیش که متأثر شده بود، به او می‌گوید: «دست از سرم بردارید. به حقیقت زندگی‌تان سوگند، به روشنی اشک‌هایی چون اشک‌های شما، می‌بینم که فرزندتان تلف نخواهد شد.»

این سخنان را که مادرم اغلب در میان صحبت‌هایش نقل می‌کرد، برای او به گونه‌ای می‌نمود که گویی از آسمان بر او نازل شده است.

باب چهارم

1

نه سالی که فریفته می‌شد و می‌فریفت و جز خبط و عبث دنبال نمی‌کرد

در خلال این دوره‌ی نه ساله که از نوزده سالگی تا بیست‌وهشت سالگی به درازا کشید، دستخوش هوس‌های گوناگون بودم. فریفته می‌شدم و می‌فریفتم، اغوا می‌شدم و اغوا می‌کردم، در ملأ عام به تعلیم عمومی می‌پرداختم که آن‌ها را «علوم آزاد» می‌خواندند و در خفا، به ریا، نام مذهب به آن می‌دادم. این‌جا خود را قربانی غرور می‌کردم و آن‌جا دستخوش خرافه و در هر دو جا اسیر بطالت. از سویی خیال اقبال عامه را در سر می‌پروراندم - از کف زدن‌های در تأثر گرفته تا مسابقات شعر، ملعبه‌ها، هنل‌های نمایشی و بلهوسی‌های مهمل - و از سوی دیگر مشتاق پالودن خود از پلشتی‌ها بودم و از این رو بود که برای آنان که برگزیده و قدیسان می‌خواندند، آذوقه می‌بردم تا در کارگاه بن خود از آن طعام‌ها، فرشتگان و خدایانی سازند که موجبات رستگاری مرا فراهم آورند. این اعمال و خیالات موهوم را دنبال می‌کردم و به همراه دوستانی که به دست من و همچون من فریب خورده بودند، دل‌باخته‌ی آن اعمال شده بودم. بگذار خودپسندان استهزایم کنند، که تو ای خدای من، برای گرامی‌داشت آنان هرگز فرو افکنده و در هم شکسته نخواهی شد.

من شرمساری‌هایم را به قصد تسبیح تو در حضورت اعتراف خواهم کرد. از درگاه تو تمنا دارم که رخصتم دهی و حافظه‌ای قوی عطایم فرمایی که بتوانم تمامی انحرافات خطای گذشته‌ام را از نظر بگذرانم و به پیش‌گاه تو شکرانه‌ای را قربانی کنم. زیرا بدون تو، من به خودی خود کیستم؟ جز راهبری که به سوی تاریکی‌ها هدایت می‌کند؟ و در برابر، آن هنگام که جان من سلامت است، جز طفلی که شیر تو را می‌مکد و خوراکی فسادناپذیر را از تو به دست می‌آورد، چیستم؟ و انسان وقتی که انسان است، دیگر چه می‌خواهد باشد که مرتبتش بر او فزون آید؟ بگذار اربابان زر و زور بر ما بخندند، لیک ما ضعفا و فقرا، به اعترافاتمان ادامه خواهیم داد.

تعلیم سخنوری، هم‌زیستی با زنی خارج از چارچوب ازدواج، و تمسخر غیب‌گویی که به او وعده‌ی دریافت جایزه می‌داد

در آن سال‌ها، علم معانی و بیان تعلیم می‌دادم. یکسره مقهور هوس‌هایم بودم و هنر مغلوب کردن با پرگویی را می‌فروختم. خدایا، تو شاهده‌ی که در این اثنا، دوست‌تر می‌داشتم که شاگردانی خوب داشته باشم؛ چنان‌که به آنان «شاگردان خوب» می‌گفتند. من، بی‌هیچ حيله‌ای، به آنان هنر مکاری می‌آموختم؛ نه فقط برای آن که از آن در مقابل زندگی یک بی‌گناه بهره‌برند. بلکه گاه از آن به نفع مجرمی استفاده کنند و تو، خدای من، از دور لغزیدن مرا بر کوره‌راهی لغزان شاهد بودی. تو جرقه‌های همان ایمانی را که من در خلال تعالیمم به شیفتگان پوچی و جمع‌کنندگان اعانه برای دروغ‌نشان می‌دادم، دیدی که در چه مه‌غلیظی می‌درخشید. من! هم‌نوع و برادر آنان، در آن زمان با زنی زندگی می‌کردم که با او ازدواج قانونی نکرده بودم، اما مرا واداشته بود که با بی‌پروایی، حدت دغدغه‌ای را بجویم. جز او کسی نداشتم و نسبت به او وفادار بودم. اما تجربه به من آموخته بود که تعهدات زناشویی عاقلانه نیست. پیمان عاشقانه‌ای که بر اثر آن فرزندان به وجود می‌آورد که از لحظه‌ی ولادت، به رغم تمایلتن، شما را به دوست داشتن خود وا می‌دارند.

همچنین به یاد می‌آورم وقتی که به قصد دریافت جایزه‌ی شعر نمایشی می‌خواستم در مسابقه‌ای شرکت کنم، فردی به نام آروسپیس¹ از من پرسید که برای پیروزی چقدر حاضرم به او پردازم. اما از آن‌جا که از چنین معاملات ننگینی مالمال از نفرت و دهشت بودم، به او پاسخ دادم حتی اگر پاداش، دیهیم زراندد جاودانگی هم باشد، باز راضی نیستم که پیروزی‌ام به قیمت ستاندن جان مگسی تمام شود؛ چرا که این شخص جانوران را به عنوان قربانی، به هلاکت می‌رساند و عقیده داشت که از طریق چنین نذری، پیروزی مرا با جلب نظر شیاطین ضمانت خواهد کرد. اما ای خداوندگار قلبم، به جهت عشق به پاکی تو نبود که خود را به این جنایت نیالودم. چه، آن هنگام که جز زیبایی‌های جسمانی چیزی درک نمی‌کردم، از دوست داشتن تو نیز غافل بودم.

آیا روحی که در پس چنین اکاذیبی آه حسرت می‌کشد، «دور از تو، تن به آلودگی نخواهد داد؟ و اعتماد خود را به خطا نخواهد سپرد؟» رزق خویش را از باد نخواهد ستاند؟ بی‌گمان نمی‌خواستم از سوی من به پیش‌گاه شیاطین قربانی کنند، گرچه با خرافه‌ام روح خود را در پای آن‌ها ذبح می‌کردم. چرانیدن این ارواح شیطانی و با خطاهایمان ایشان را به پدیده‌ای رضایتمند و سرخوش مبدل کردن، جز چرانیدن باد چه می‌توانست باشد؟

¹ Haruspice، رمالی اهل رم که در امعاء و احشای قربانیان تجسس می‌کرد تا دلالتی بر تفألش بیابد

سرسپردگی به نجوم، به طوری که حتی ملامت‌های طبیعی حاذق قادر به انصراف وی نبود

من، همچنان از استفتاء نزد این طراران‌ی که خود را منجم می‌خواندند، دست‌بردار نبودم. زیرا به نظر من آمد که آنان در طلب هیچ قربانی‌ای نیستند و ادعیه‌شان را نثار هیچ روحی جهت پیش‌گویی آینده نمی‌کنند و در این میان، پارسایی مسیحی که همانا پارسایی راستین بود، این اعمال و این الزامات را نمی‌پذیرفت و آنان را محکوم می‌کرد. چه نیکوست نزد تو اعتراف کردن، ای خداوند، و به درگاه تو استغاثه نمودن: «به من رحم کن، و روحم را درمان کن. زیرا من در پیش‌گاه تو مرتکب معصیت شده‌ام.» چه نیکوست سوء استفاده نکردن از رحمت تو در حق گناه‌کار تا آن رحمت مستمسکی نشود برای دریافتن مجدد به دام گناه. اما سخن منجی‌مان را فرایاد بیاوریم که «اینک تو شفا یافته‌ای، زین پس دیگر از بیم آن که مبادا چیزی مذموم‌تر بر سرت آید خود را به معصیت میالای¹». منجمان می‌کوشیدند با ادای این جملات که «دلیل محتوم گناه از آسمان بر تو فرود می‌بارد»، و یا «مسبب این امر زهره و زحل و مریخ بوده است»، فرامین عافیت‌بخش را منسوخ کنند و این مسلماً بدان خاطر است که انسان، این قصور را به گردن نگیرد؛ انسانی که جز گوشت و خون و غرور پوچی نیست و بار را بر گرده‌ی خالق و ناظم آسمان و اختران می‌اندازد. اما جز تو ای خداوند، سرچشمه‌ی گوارای عدالت کیست؟ «تویی که هر کس را به اعمال خودش می‌سنجی و قلب نادم و سرافکننده را حقیر نمی‌شماری.»

باری؛ در آن زمان، طبیب حاذق و مشهوری بود، بسیار حکیم و دارای روحی بزرگ². او به عنوان جایزه‌ی مسابقات، تاج بر سر بیمار من نهاد؛ بیماری که طب از عهده‌ی درمان آن بر نمی‌آمد. چرا که درمان آن در دست تو بود؛ تویی که «از نزول الطافت به فرادستان امتناع می‌کنی و به فرودستان می‌بخشایی.»

خود او نیز در روزگار جوانی، اخترشناسی و طالع‌بینی را آموخته بود و تا آن‌جا پیش رفته بود که می‌خواست برای امرار معاش، منجمی پیشه کند و از هنگامی که بقراط³ را دریافته بود، می‌توانست این مکتوبات را بهتر درک کند. با این‌همه، برای دنبال کردن علم طب، این مقولات را رها کرده بود. دلیل ترک کردن آن نیز این بود که بطلان محض طالع‌بینی را دریافته بود و این که یک انسان جدی نمی‌خواهد از طریق دغل‌بازی امرار معاش کند. او به من گفت: اما شما که برای گذران زندگی بر علم معانی و بیان تسلط دارید، به این لاطائلات آزادانه و به صرافت طبع وابسته شده‌اید، نه به حکم ضرورت.

¹ انجیل یوحنا، باب 5، بند 14

² منظور وندسیانوس (Vindicien)، یکی از نام‌های سرشناس در طب، در زمان والانتینیانوس اول است.

³ بقراط / هیپوکراتس Hippocrates (حد 460 - حد 370 ق.م)، طبیب یونانی

و این خود دلیل دیگری است برای آن که سخنانم را باور کنید. از این رو من که این قدر در این دروس پیشرفت کرده بودم و حتی توجهم معطوف به امرار معاش از این راه شده بود، بر آن شدم که تمامی فعالیت‌هایم را تعطیل کنم. بنابراین از او خواستم به من بگوید چه طور شد که با تکیه بر چنین خبط‌هایی، اشخاصی قادر به پیش‌گویی حقیقت شدند. او به من در حد توانش پاسخ داد و دلیل آن را قدرت اتفاق که در همه‌ی ارکان طبیعت منتشر شده است می‌دانست؛ چنانچه وقتی بدون قصد، در حال تحقیق به صفحه‌ای از شعر شاعری که موضوعی متفاوت را در اندیشه‌ای دیگر بیان کرده برخورد می‌کنید، درمی‌یابید به نحو شگرفی با موضوعی که فکر شما را مشغول داشته قرابت دارد. وی افزود: جای شگفتی نیست، زیرا در برخی قریحه‌های ماورایی روح انسانی در ناخودآگاهی نسبت به آن چه که در او می‌گذرد، نه به یمن هنری خاص، بلکه به مدد صدفه و اتفاق سخنانی را که با اعمال و رفتار پرسش‌گر انطباق دارد، بر زبان براند.

خدایا، این‌ها همان چیزهایی بود که تو با این مرد و یا بهتر بگویم، به واسطه‌ی او به من آموختی و آن چه را که می‌بایست خود، بسا دیرتر، بجویم، در اندیشه‌ام نقش کردی. زیرا نه او، نه نبریدیوس¹ معزز، جوانمرد و عالی‌مقام و خردمند بزرگ - که هنر غیب‌گویی را استهزا می‌کرد - نتوانستند مرا متقاعد کنند که از آن چشم‌پوشم. آن چه که مرا بیش‌تر تحت تأثیر قرار می‌داد، نفوذ کاتبانی بود که در این مورد می‌نوشتند و من هنوز دلیل روشنی را نیافته بودم تا معلومم گردد که سخنان درست طالع‌بینان از سر صدفه است یا ناشی از هنر ترصد ستارگان.

4

تدریس خطابه در تاگاست، از دست دادن یکی از صمیمی‌ترین دوستانش و تحمل
رنجی جان‌سوز در فراق او

زمانی که تدریس در شهر زادگاهم را آغاز کردم، با دوستی که ارتباط درسی با او در نظرم بی‌نهایت گرامی بود، مرتبط گشتم. او نیز همچون من در عنفوان جوانی بود. از کودکی با من بزرگ شده بود. با هم به مدرسه رفته بودیم. با هم هم‌بازی بودیم. اما در تمام آن ایام، هنوز دوست من نبود و اگر مراوداتی با هم داشتیم، ناشی از یک رابطه‌ی حقیقی دوستانه نبود. زیرا دوستی حقیقی جز آن چه اسباب آن را تو در میان افراد مرتبط با خودت فراهم آوری، وجود ندارد. این ارتباط ناشی از «پرستشی است که روح‌القدس در قلب‌های ما به وجود آورد». با این حال، این دوستی در نظرم بی‌نهایت شیرین می‌آمد و با شور به ذائقه‌های یکسانمان دوباره گرما می‌بخشید. من او را از ایمان حقیقی‌اش منحرف کردم؛ ایمانی که در جوانی نیز، حقیقتاً و عمیقاً، از آن برخوردار نبود تا بتواند خود را از این اوهام و خرافات و منحوساتی که

¹ Nebridius

مادرم را به گریه بر من وا می‌داشت، برهاند. در آن زمان اندیشه‌ی او نیز همچون من سرگردان بود و روح من نمی‌توانست از او صرف‌نظر کند. این بود که با آنان که از تو گریزان بودند، حشر و نشر داشتم. آه! ای خداوند منتقم که چشمه‌ی رحمت می‌باشی و ما را به سوی خود بازمی‌گردانی. پس او را از این زندگانی برکشیدی و به رغم آن که از شروع این دوستی یک سال بیش‌تر نمی‌گذشت، برایم از تمام شیرینی‌های زندگی شیرین‌تر بود. چه کسی می‌تواند تو را به حد کافی ستایش‌گر باشد، هرچند که جز خوبی‌هایت را به حساب نیاوریم. چه کرده‌ای خدای من، چقدر ورطه‌ی داوری تو بی‌انتهاست. او مدت‌ها پیش، بی‌هیچ شناختی، در رنجی جان‌کاه به سر می‌برد؛ بیمار و تب‌آلود. چندان که از نجاتش ناامید گشته بودند. می‌بایست بدون اذن خودش تعمید داده می‌شد. مرا از این بابت باکی نبود، چرا که یقین داشتم روح او تأثیراتی را که من به او القا کرده بودم، در خود نگاه داشته بود؛ تأثیراتی بیش‌تر از آن‌چه که بر کالبد بی‌اختیارش اعمال می‌داشتند. اما عاقبت کار به گونه‌ای دیگر گشت. او بهبود یافت و خطر را پشت سر نهاد. به محض آن که قدرت تکلم خود را بازیافت، توانستم با او به گفت‌وگو بنشینم. زیرا از آن‌جا که ما نسبت به هم وابستگی‌ای تنگاتنگ داشتیم، نمی‌توانستم او را ترک کنم... سعی کردم با وی از در مزاح درآیم. زیرا فکر می‌کردم او نیز مانند من، غسل تعمیدی را که دریافت کرده بود، به باد سخره می‌گیرد. با این‌همه، می‌دانست که بدون اختیار و آگاهی خودش، غسل تعمید داده شده است. آن‌گاه با چنان انزجاری به من نگریست که گویی خصم من شده است و با لحنی ناگهانی و بسیار عجیب، مرا مطلع ساخت که اگر می‌خواهم دوستش باقی بمانم، از این مطایبه دست بردارم. مبهوت و پریشان، می‌کوشیدم ضربان قلبم را مهار کنم. ابتدا می‌خواستم بگذارم قوا و سلامتی‌اش را بازیابد تا بعدها بتوانم با او بی‌تکلف سخن بگویم. اما او از من برید و مرا با آشفتگی‌هایم تنها گذاشت تا در پیش‌گاه تو تسلی یابد. چند روز بعد، در غیاب من، باز هم دچار تب شد و چشم از دنیا فرو بست.

ملالی که از این بابت احساس می‌کردم، قلبم را در تاریکی فرو می‌برد. جز مرگ هیچ‌چیز نمی‌دیدم. وطنم برای من هیچ نبود جز آزار، و خانه‌ی پدری‌ام محل غربت و سیه‌روزی بود. تمامی امور مشترک، بدون او مبدل به عذابی سخت گردیده بود... چشمانم همه‌جا به دنبال او می‌گشتند و هیچ‌کجا او را نمی‌یافتند. همه‌چیز برایم کریه و نفرت‌انگیز شده بود. زیرا همه‌چیز از او تهی بود و دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست مرا به خود بخواند: «اینک اوست که پیش می‌آید!» مثل زمانی که در قید حیات، اما غایب بود. برای خودم تبدیل به یک مسأله‌ی بغرنج شده بودم. از روحم می‌پرسیدم چرا این‌همه غمگین است و مرا چنین سخت به تعب افکنده است. اما او نمی‌دانست چه پاسخی بگوید و اگر به او می‌گفتم «به خدا امید داشته باش»، از من اطاعت نمی‌کرد و برای این کار نیز دلیل داشت. زیرا برای او دوست بسیار عزیزی که از دست داده بود، بهتر و واقعی‌تر بود تا شبیح موهومی که من بدو امید بسته بودم. فقط اشک‌ها برایم گوارا بودند و به جای دوستم، یگانه مایه‌ی دل‌خوشی‌ام شده بودند.

سؤال از خداوند که چرا اشک در حزن دل‌پذیر است

و اکنون خداوند، همه‌چیز سپری شده و زمان، زخم مرا التیام بخشیده است. آیا می‌توانم گوش قلبم را به دهان تو نزدیک کنم و از تو که نفس حقیقت هستی، بیاموزم که چرا گریستن بر شوربختی‌ها آرام‌بخش است؟ حال که همه‌جا حاضری، آیا می‌توانی به دور از ناکامی‌های ما بیارامی؟ و در حالی که ما به امواج حوادث درمی‌غلطیم، در خود محصور بمانی؟ اگر نتوانیم صدای گریه‌مان را به گوش تو برسانیم، دیگر امیدی برایمان باقی نمی‌ماند. پس شیرینی میوه‌های که دست‌آورد مرارت و تلخی زندگی است، و حاصل شکوه‌ها، اشک‌ها، لابه‌ها، و مویه‌هاست، از کجا می‌آید؟ آیا شیرینی‌اش از آن جهت است که امیدوار باشیم تو صدای ما را می‌شنوی؟ این امر در مورد عباداتی که متضمن شوق رفتن به سوی تو هستند، صدق می‌کند. اما آیا این شیرینی از رنج یا ملالی بود که مرا از پای درمی‌آورد؟ من امید نداشتم که او حیات دوباره‌ای بیابد و این، آن چیزی نبود که با اشک‌هایم طلب می‌کردم. چون ملول بودم و می‌گریستم. همین. زیرا بی‌نوا بودم و شادمانی‌ام را گم کرده بودم. آیا اشک‌های تلخ، از پس ناکامی محسوس و کام‌یابی‌های سپری‌شده و آن کراهت سخت، کام مرا شیرین می‌کرد؟

بیان رنج‌هایش در مرگ دوست

اما چرا سخن از این مسائل پیش آوردم؟ اکنون وقت طرح این مسائل نیست. هنگام آن است که به پیش‌گاه تو اعتراف کنم. من تیره‌بخت بودم و هر نفسی که اسیر پدیده‌های فانی است، تیره‌بخت است. چنین است که روح با از دست دادن آن پدیده‌ها آزرده می‌شود و سپس بی‌نوایی خود را احساس می‌کند. روحی که حتی پیش از فقدان آن‌ها، در تعب بود. در آن هنگام من این‌گونه بودم: به تلخی می‌گریستم و در مرارت به سر می‌بردم. آری من بدبخت بودم. بنابراین همین زندگی نکبت‌بار در نظرم، از دوست گرمی‌تر می‌آمد. شاید دلم می‌خواست تغییرش دهم، اما نمی‌خواستم آن را از دست بدهم. ترجیح می‌دادم دوستم را از دست بدهم تا این زندگی را. اطمینان نداشتم در پیروی از آن‌چه که از اُرس‌ت و پیلاد¹ روایت می‌کنند، حاضر خواهم بود، که می‌گفتند آن‌ها می‌خواستند با هم بمیرند، یکی به پای دیگری، زیرا برای آن‌ها مرگ از زندگی بدون یکدیگر خوش‌آیندتر بود. اما نمی‌دانم کدام احساس در برابر این قصه در من سر برداشته بود. بیزاری سنگینی را از زندگی احساس می‌کردم و در همان حال، از مرگ می‌هراسیدم. به همان میزانی که دوستم را دوست می‌داشتم، از مرگی که او را از من می‌گرفت منزجر

¹ پیلاد Pylade پسرعمه‌ی اُرس‌ت Oreste بود. اُرس‌ت کوچک‌ترین اولاد آگاممنون بود که استروفیوس، شوهرعمه‌اش، او را پناه داد و در کنار پسرعمه‌اش، پیلاد، پرورش یافت. آن‌ها با هم پیمان دوستی و وفاداری منحصر به فردی منعقد کردند.

بودم؛ مرگی که چونان دشمنی خون خوار، همچنان که او را از بین برد، به ناگاه تمامی انسان‌ها را نابود خواهد کرد. به یاد می‌آورم این اوضاع روحی من بود.

این است قلب من، ای خداوندگرم، عمقش این جاست! ای امید من، که مرا از ناپاکی چنین تأثیراتی تطهیر می‌گردانی. خاطراتی را که به یاد می‌آورم بنگر. چشم‌هایم به سوی تو برمی‌گردند و «پاهایم از این دام‌ها می‌رهند». من از مشاهده‌ی زیستن سایر آدمیان فانی در شگفت بودم. زیرا آن کس را کم من دوست می‌داشتم، مرده بود. گویی نمی‌بایست بمیرد و باز هم بیشتر در شگفت بودم که چه‌طور او مرده است و من زنده‌ام. زیرا من جلوه‌ی دیگری از او بودم. شاعری با خشنودی، در حالی که از دوستش سخن می‌گفت، او را نیمه‌ی جان خویش می‌خواند¹. من پیش خود احساس می‌کردم که جان من او از هم جدا نیست؛ یک جان در دو کالبد است. پس زندگی، مرا به وحشت انداخته بود و چون از نیمه‌ی خود جدا افتاده بودم، دیگر نمی‌خواستم زنده بمانم. چه کسی می‌داند که اگر از مرگ نمی‌هراسیدم، بدان سبب بود که می‌پنداشتم شاید او آن همه دوست می‌داشتم، به تمامی نمرده است!

7

ناشکیبایی در اندوه، او را به نفی بلد و عزیمت به کار تاز واداشت.

آه! ای جنونی که از عطوفت انسانی آدمیان بی‌خبری! آه ای انسان مجنونی که با چنین حدتی به سهم ود از رنج انسانی آزرده می‌شوی!

آری، مجنون، این درست همان یزی است که من بودم. من در تب و تاب بودم. آه می‌کشیدم، می‌گریستم، دستخوش اضطراب بودم و برای من نه آرامشی بود و نه فضیلتی. حامل روحی جریحه‌دار بودم که دیگر او را از این که با من حمل می‌شود، باکی نبود. نمی‌دانستم این روح را کجا بر زمین نهم. نه جذبه‌ی بیشه‌ها، نه ملاعبات، نه سرودها، نه مناظر بدیعه، نه ضیافت‌های مجلل، نه لذایذ خلوت و بستر، و سرانجام نه کتاب‌ها و نه ادبیات، نمی‌توانستند روحم را آرامش دهند. همه‌چیز برای من نفرت‌آور بود؛ حتی نور. هر آن چه که او نبود، در نظرم بد و ملال‌آور بود. فقط با شکوه‌ها و اشک‌ها اندکی آرامش می‌یافتم. اما به محض آن که روحم از آن‌ها جدا می‌شد، سنگینی بار مصیبت مرا از پای درمی‌افکند.

خداوندا! آن مصیبت را به سوی او می‌بایست ارتقاء داد و درمانش را از تو می‌بایست طلب کرد. این را من می‌دانستم. اما نه اراده‌اش را داشتم و نه توانایی‌اش را. زیرا تو در اندیشه‌ی من باثبات و واقعی نبودی. این تو نبودی، بلکه شبیحی پوچ بود و خطای من، خدای من بود. اگر می‌خواستم روحم را با تکیه بر این

¹ منظور، دوستی هوراس Horace و ویرژیل Virgile است که اصطلاح animae dimdidum در یکی از مشهورترین چکامه‌های هوراس

یافت می‌شود: 1.3 vers8

شیخ آرامش بخشم، او در خلأ سقوط می‌کرد. من دوباره از پا درمی‌آمدم. برای خود جایگاه متروکی را می‌مانستم که نه می‌توانستم در آن قرار گیرم و نه قادر به ترکش بودم. قلب من از دست خویش به کجا می‌توانست بگریزد؟ دور از خویش به کجا می‌توانستم گریخت؟ از دست خویش به کجا متواری می‌شدم؟ با این حال، از وطنم گریختم. چشمانم کم‌تر در جست‌وجوی او بود و به جاهایی می‌نگریست که به دیدنشان خو نگرفته بود. از تاگاست، رهسپار کارتاژ شدم.

8

توصیف آن که چه‌گونه اوقاتی را که به مصاحبت دوستان می‌گذشت، رنج‌هایش را تخفیف می‌داد

زمان بی‌کار نمی‌ماند و بیهوده نیست که بر احساسات ما گذر می‌کند. زمان که در روح ما معجزه می‌آفریند، بر ما پیشی می‌گرفت و می‌رفت. روز از پی روز می‌گذشت و گذرش در من امیدها و خاطرات دیگری را جایگزین می‌کرد. کم‌کم مرا به خود آورد و در این حال، به لذت‌های گذشته‌ام طعم دوباره بخشید؛ لذت‌هایی که تألم مرا وا می‌گذاشتند. اما آن‌چه که جانشین آن شد، اگر نگویم دردهای دیگر، دست‌کم باید بگویم بذره‌های دیگری از درد بود. من روح خود را به اسارت عشق فانی درآورده بودم، چندان که گویی همیشه برقرار می‌ماند. و بدین‌سبب این درد به سهولت در اعماق روح من جای گرفته بود. آن‌چه که به طور خاص مرا آرامش می‌داد و جان دوباره‌ام می‌بخشید، همانا تسلاهی سایر دوستان بود؛ همان کسانی که در دوستی غیر تو با آن‌ها شریک بودم، یعنی افسانه‌ی عظیم دهر، همان دروغ بزرگ که با پلیدی‌اش روح ما را ملوث می‌کرد و جان در حسرت آن بود که تمامی آن را گوش سپارد.

حتی با مرگ یک دوست، این قصه برای من نمی‌مرد. نزد آنان تفریحاتی از قبیل گفتن و خندیدن بود که بیش‌تر مجذوبم می‌کرد. آن گفت‌وشنودها و ملاطفت‌ها، حاکی از حسن‌نیتی دوجانبه بود؛ قرائت جمعی کتب نفیس، شوخی‌ها، مطایبات، احترامات متقابل، و گاه اختلافاتی جزئی، چندان که انسان با خود نیز اختلاف دارد. مرافعات نادری که ملاحظت یک دوستی معمول است، به تناوب معلم و شاگرد شدن، تأثیر شگرف غایبین، استقبال شادمانه‌ای که از تازه‌واردان به عمل می‌آمد، تمامی این برخوردها و نظایر آن‌ها که از قلب محبان و محبوبان دور بود، صورت و زبان و چشمان و سکناات ملیح آنان چنان که گفتم، بود که گویی کانونی برای جان‌هایشان پی‌ریزی شده که در آن، همه با هم به وحدت می‌رسیدند.

در باب عطوفت انسانی و این که این عطوفت جز در وجود خداوند قرین نیک‌بختی نیست

آدمی چندان در عطوفت پیش می‌رود که گویی اگر کسی که به او عشق می‌ورزد، وی را دوست نداشته باشد و محبتی را با محبت پاسخ نگوید، گناه کرده است. این است آن چه در میان دوستان پسندیده است و از همین روست که در مرگ دوست، سوگوار می‌شویم. این ظلام آلام، این عذوبتی که به تلخی گراییده است، این قلب غرقه در اشک و حرمان برای زندگی کسانی که می‌میرند و نیز مرگ کسانی که زنده‌اند.

خوشا به حال آن که تو را دوست می‌دارد و دوستش را در تو و خصمش را به سبب عشق به تو! فقط کسی فرقت یاران و عزیزان خود رنج نمی‌برد که تمام عزیزانش را در وجودی می‌یابد که هرگز از دست نمی‌رود و آن وجود، جز خدایمان کیست؟ خدایی که زمین و آسمان را آفرید و آن را مشحون کرد و با مشحون کردن، آن‌ها را خلق کرد. آن کس که از تو دست کشد، کجا برود، کجا بگریزد، جز آن که از درگاه امن تو به سوی خشم تو؟ چه گونه می‌تواند در هنگامه‌ی مکافات عمل از قانون تو در امان باشد؟ «قانون تو حقیقت است و حقیقت تویی!»

تمام مخلوقات در گذرند و جان در مخلوقات به آرامش نائل نمی‌شود.

«ای خداوندگار لشکریان¹! ما را هدایت فرما، روی خویش بر ما بنما، تا رستگار شویم.» جان آدمی به هر سو که روی آورد، اگر به هر چیز جز تو نظر کند، جز رنج نصیبی نبرد، حتی اگر بیرون از تو و بیرون از خویش زیبایی را جست‌وجو کند.

وانگهی، هیچ پدیده‌ی زیبایی وجود ندارد، جز آن چه که از سوی تو آید. جلوه‌ها متولد می‌شوند و می‌میرند و با تولد، بودنشان آغاز می‌گردد و به عبارتی رشد می‌کنند تا به کمال برسند و به محض کمال یافتن، فرتوت شده و می‌میرند. همه به سالخوردگی نمی‌رسند، اما همه می‌میرند. پس هنگامی که متولد می‌شوند، برای بودن تلاش می‌کنند و با سرعتی هرچه تمام‌تر برای بودن رشد می‌کنند، هرچند

¹ در متن لاتین، Deus virtutum آمده و در متن فرانسه، Dieu des vertus ترجمه شده است و vertus در قاموس لغت فرانسه، معنای تقوا و پرهیزکاری و فضیلت اخلاقی دارد. اما با توجه به آدرس آیه که کتاب مزامیر، باب 80، بند 7 است و طبق ترجمه‌ی فارسی عهد عتیق از زبان یونانی به خداوند لشکرها هم ترجمه می‌شود، در نسخه‌ی فرانسه‌ی کتاب مقدس چاپ Alliance Biblique Universelle هم Dieu des armées، خداوند لشکریان آمده است. برای اطلاعات بیشتر، به کتاب شهریار، اثر نیکولو ماکیاولی، ترجمه‌ی داریوش آشوری، نشر مرکز، 1375، چاپ دوم، پانویشت صفحه‌ی 10 مراجعه شود.

بیشترین شتاب آن‌ها برای دیگر زنده نبودن است. این است قانون آن‌ها. این است تمامی آن زیبایی‌هایی که از تو دریافت می‌کنند. زیرا این‌ها اجزای پدیده‌هایی‌اند که در آن واحد با هم وجود ندارند، اما این پدیده‌ها در نابودی و در حال جایگزین شدن، همه‌ی آن‌چه را که اجزایشان هستند، می‌سازند. این چنین است که گفتار با مساعدت علائم مصوّت خاتمه می‌یابد. اگر هر کلمه، پس از ایفای نقشی که بر عهده‌اش گذاشته شده است، برای سپردن جای خویش به کلمه‌ی بعدی خود را منسوخ نکند، این امر [گفتار] به طور کامل تحقق نمی‌یابد.

ای خداوند، ای خالق جهان، به خاطر تمامی این چیزهاست که نفس من تو را می‌ستاید. مبدا که او را در جذبه‌ی این عشق حساس وانهی! چرا که زیبایی‌ها به مبدأ خود بازمی‌گردند تا حیاتشان خاتمه یابد. آنان روح آمال طاعونی را می‌درند، زیرا روح، خود می‌خواهد باشد. می‌خواهد در آن‌چه که دوست دارد بیارامد. اما در این زیبایی‌ها آرامشی نیست. زیرا همواره دستخوش تغییرند، جاری‌اند، و چه کسی می‌تواند از پی آن‌ها با حواس جسمانی رهسپار گردد؟ حتی وقتی که حاضرند، چه کسی می‌تواند به دستشان آورد؟ چه، از آن‌جا که حواس جسمانی بطئی و کند هستند و بنا بر سرشتشان محدودند، فقط به مسؤولیتی می‌پردازند که برای انجامش ساخته شده‌اند. اما کفایت فراتر از این را ندارند، لذا عهده‌دار اموری هستند که بدایتی مشخص و نهایی معلوم داشته باشند، زیرا با کلمه‌ی توست که آن‌ها را آفریده‌اند، پس می‌شنوند: «از این‌جا تا بدان‌جا»

11

تمامی کائنات میرایند، فقط خداوند ماناست.

ای روح من، تهی مباش. مگذار هیاهوی پوچی‌ات گوش قلبت را کر کند. تو نیز بشنو: کلمه‌ی خدا، خود نیز، تو را صلا‌ی بازگشت درمی‌دهد. مکان مأوای برین، جایی است که عشق ترکش نکرده است؛ چنان‌چه او نیز از خود جدا نشده است. این است که این امور، بی آن که جای خود را به دیگری واگذارند، می‌گذرند و با تمامی عناصرشان، این دنیای دون را پی می‌ریزند. کلام الهی می‌گوید: «و من آیا از جایی به جای دیگر می‌گذرم؟»

در او مأوا گزین، ای روح من، تمامی آن‌چه را از او دریافت کرده‌ای به او سپار. اکنون که از اکاذیب به ستوه آمده‌ای، تمامی آن‌چه که از حقیقت دریافته‌ای به حقیقت واگذار. چیزی را از دست نخواهی داد. اجزای فاسد روحت دوباره شکوفا می‌شوند. تمام ضعف‌هایت شفا می‌یابند. آن‌چه که در تو تغییر یافته، مهذب خواهد شد و تجدید خواهد گشت. کاملاً ملتزم خواهد شد و دیگر تو را بر سرایشی نمی‌لغزاند، بلکه با تو به شکلی پایدار منزل خواهد کرد؛ در برابر خداوندی که جاودانه‌ی ثابت است.

از چه رو با انحراف از قانون، از قوای جسمانیات پیروی می‌کنی؟ بازگرد. باشد که این از تو پیروی نماید! تمامی آن چه را که احساس می‌کنی جز جزئیات نیست، و تو از کلیتی هستی که این اجزا بدان تعلق دارد؛ کلیتی که تو را خشنود می‌سازد، لکن تو از آن بی‌خبری. اما اگر حواس جسمانی، شایستگی دریافت همه‌ی چیزها را داشتند، چنان چه برای کیفر عادلانه‌ات به اجزایی از کل محدود نشده بودند، تو طالب آن بودی تمامی آن چه را که در زمان حال وجود دارد، به گونه‌ای گذرا بنگری تا از کل، بیش‌تر محظوظ گردی. سخنانی که ما بر زبان می‌آوریم، با همان حواس نفسانی می‌شنوی و به هیچ قیمتی نمی‌خواهی هجاها متوقف شوند، بلکه می‌خواهی از پی هم درآیند و با هم بشنوی‌شان، که همواره از همین اجزاست که مجموعه‌ای تصنیف می‌گردد. در امر کلی، چنان چه می‌شد آن را نیز در همان کلیتش ادراک کرد، جذبه‌ی بیش‌تری نهفته است تا در اجزایی که یکایک از خلال هم می‌گذرند. اما افضل آن کس است که تمامی امور بر عهده‌ی اوست! هم‌او که پروردگار ماست و او آن موجود دیرینه است که سپری نشود و آن برقرارمانده است که هیچ چیز جایگزینش نخواهد شد.

12

تمامی نفوس را بایستی در خداوند دوست داشت؛ همان که یگانه مأمّن آرامش است، همان که عیسی مسیح با تجسّدش ما را به او می‌خواند.

اگر اجسام تو را خرسند می‌کنند، این خداوند است که در آن‌ها جای دارد و تو، او را می‌ستایی. ای روح من، عشق خود را معطوف خالق کن تا دیگر به خاطر آن چه دوست می‌داری او را نیازاری. اگر جان‌ها پسند تو افتند، آنان را نیز در پروردگارت دوست بدار. زیرا آنان نیز دستخوش تغییرند و فقط با قرار گرفتن در او تثبیت می‌گردند. به‌علاوه همه در گذرند و سرانجام مضمحل خواهند شد. پس به اعتبار اوست که دوستشان می‌داری. هر کس را که می‌توانی، با خودت به سوی او روان کن و آنان را بگو: «دوست بداریمش، اوست که خالق این پدیده‌هاست، و او دور نیست.» خداوند این‌ها را نیافریده تا که واگذارشان. بلکه مبدأ پدیده‌ها از اوست و آن‌ها در اویند. بنگر! او همان جایی است که حلاوت حقیقت وجود دارد. او در ژرفای قلب است، اما قلب به دور از او گم‌گشته است. ای گناه‌کاران به قلبتان بازگردید، به آن کس که شما را خلق کرده متصل شوید. اتصال خود را با او استوار دارید و استحکام بیابید. در او بیارامید و در آرامش به سر برید. در این کوره‌راه‌های دشوار به کجا رهسپارید؟ کجا می‌روید؟ خیری که می‌طلبید از او نشأت می‌گیرد و حُسن این خیر نز در آن است که با خداوندی که نیکوست و لطیف، مرتبط است. این خیر به تلخی خواهد گرایید، زیرا دوست داشتن آن چه از خداوند می‌آید، پس از وانهادن دوستی خود او، پسندیده نیست. پس چرا باز هم در راه‌های دشوار و پرمشقت پا می‌گذارید؟ آرامش در

آن جا نیست که می جویدش. شما زندگی سعادت‌مند را در سرزمین فنا جست‌وجو می‌کنید، آن زندگانی در آن جا نیست. چه‌گونه در جایی که زندگی وجود ندارد، در پی زندگی سعادت‌مندانانه هستید؟

آن کس که حیات ماست، به این جا فرود آمده است. او از وال ما در رنج بوده است و زوال ما را به برکت حیاتش، معدوم کرده است. با صدایی رعدآسا ما را به بازگشت به سوی خود فرامی‌خواند، بازگشت به مکانی نهانی. او از کجا به سوی ما آمده بود؟ از بطنی باکره، آن زمان که طبیعت انسانی با وی درآمیخت تا این جسم فانی دیگر زوال نپذیرد و از آن جا، «او به‌سان دامادی که از بستر زفاف به در آید، همچون پهلوانی که در مسیر خود چنان با شادمانی گام برمی‌دارد که گویی می‌دود، برمی‌جست»¹، در حالی که با سخنانش، اعمالش، حیاتش، مماتش، نزولش به دوزخ و عروجش صلا در می‌دادمان، ما را به سوی خود فرامی‌خواند. او از پیش دیدگانمان پنهان شده است تا این که به قلبمان بازگردیم و او را در آن جا بیابیم. او دور شده است و با این حال، هنوز هم این جاست؛ هرچند نمی‌خواسته است مدتی مدید با ما زندگی کند. اما هنوز هم ترکمان نکرده است. او به مکانی دیگر رهسپار گشته است؛ جایی که دیگر هرگز آن را ترک نخواهد کرد. چه، «عالم به دست او خلق شده است»² و «او در این عالم بوده است و به این دنیا آمده است، برای نجات گناه‌کاران»³. نزد اوست که روح را اقرار می‌کنم و اوست که آن را شفا می‌بخشد. زیرا روح من در حق او مرتکب گناه شده است.

«ای آدمی‌زادگان! تا به کی [در سینه] قلبی چنین سنگین خواهید داشت؟» زندگی به سوی شما نازل گردیده است. شما آیا نمی‌خواهید فراز آید و زندگی کنید؟ اما کجا فراز آید، آن هنگام که در بالایید و دهانتان را معطوف آسمان می‌کنید؟ فرود آید برای فراز آمدن به سوی خدا. زیرا شما در نتیجه‌ی گردن‌فرازی علیه خداوند هبوط کرده‌اید.

ای روح من! این سخنان را به آنان واگو تا در وادی اشک‌ها بگریند و از آن پس آن‌ها را به همراه خودت تا خدا بالا بر. زیرا این سخنان از شعوری خدایی متصاعد می‌گردد. ای روح من، ای کاش به هنگام ایراد این سخنان، در لهیب آتش خیرخواهی می‌سوختی.

¹ مزامیر، باب 19، بند 5

² یوحنا، باب 1، بند 10. در پایان این بند آمده است: «و عالم او را شناخت.»

³ نامه‌ی اول به تیموتاؤس، باب 1، بند 15

منشأ عشق و وصف دو جلد رساله‌ای که در باب زیبایی و تناسب تحریر کرده بود

هیئات! که از این امور بی اطلاع بودم. من زیبایی‌های کِهتر را دوست می‌داشتم و لاجرم به ورطه‌ی فنا در افتادم. به دوستانم می‌گفتم: «اگر چیزی زیبا نباشد، ما چه‌گونه آن را دوست می‌توانیم داشت؟ جز زیبایی چه چیزی وجود دارد؟ چه چیز ما را مجذوب پدیده‌هایی که دوست می‌داریم می‌کند؟ اگر در آن‌ها زیبایی و یا درخششی نبود، ما هرگز جذب آن نمی‌شدیم.» و چون مشاهده می‌کردم، می‌دیدم که زیبایی اندام از نوعی هماهنگی کلی و در عین حال متناسب و قابل انطباق منتج می‌گردد، مانند بخشی از بدن که با مجموعه‌ی اندام تطابق دارد و یا کفشی که با پا تناسب دارد، و نظایر آن. این افکار، در روح من و از اعماق قلب من به ناگاه فوران کرد و من رساله‌ی زیبایی و تناسب¹ را به رشته‌ی تحریر درآوردم. فکر می‌کنم این رساله شامل دو یا سه کتاب بود. خدایا، تو خود آن را می‌دانی. من فراموشش کرده‌ام، زیرا دیگر این اثر را ندارم. نمی‌دانم چه‌گونه مفقود شد.

پیشکش رساله‌اش به خطیب رومی؛ تقدیری که از اشخاص غایب به عمل می‌آوریم
از کجا ناشی می‌شود؟

بار پروردگارا! نمی‌دانم چه کسی مرا بر آن داشت که هر دو جلد این رساله را به هیریوس²، خطیب رومی تقدیم کنم. با آن که هرگز او را ندیده بودم، اما پیوسته مجذوب شخصیتش بوده‌ام. زیرا وی عالمی در خور ستایش بود و نیز برخی از سخنانش که برایم روایت می‌شد، بر دلم می‌نشست؛ خاصه از آن جهت که مقبول طبع دیگران نیز بود و مردم از او ستایش‌های فراوان می‌کردند. شگفت آن که یکی از اهالی شام، ابتدا دوره‌ی معلمی فن بیان یونانی را گذرانده بود و سپس خطیب قابل تحسینی در لاتین شده بود و تسلط کامل بر چنین علمی و نیز بر مسائل مرتبط با علوم عقلی یافته بود. پس چون مدح انسانی را می‌شنویم، بدو علاقه‌مند می‌شویم و دوستش می‌داریم؛ هرچند از ما دور باشد. آیا می‌شود که این عشق از دهان ستاینده به قلب شنونده رسوخ کند؟ نه، بلکه عشق یکی در مواجهه با عشق دیگری است که شعله‌ور می‌گردد. مردم کسی را که ستایش شده است، دوست می‌دارند. زیرا می‌پندارند ستایش از قلبی بی‌ریا و صادق برخاسته است و محبت الهام‌بخش آن بوده است. چنین بود که من آدمیان را بر اساس

¹ رساله‌ی زیبایی و تناسب (*De pulchro et apto*) در دو یا سه جلد تحریر شده بود که متأسفانه مفقود گشته است. اما به رغم این فقدان، آثار آگوستینی‌ها به وفور حاوی اندیشه‌هایی نغز در خصوص زیبایی در عهد عتیق می‌باشد. ن.ک. به ترجمه‌ی فرانسه‌ی آرنولد داندیلی، ص 563، زیرنویس ص 136، بند 1

² Hiérius

قضاوت مردم دوست می‌داشتیم، نه بر حسب قضاوت تو، ای خداوند من، که در مورد هیچ کس خطا نمی‌کنی.

با این همه، چرا من او را چون ستایشی که مردم از معرکه‌گیری مشهور و یا صیادی وجیه به عمل می‌آورند، نمی‌ستودم؟ بلکه او را ستایشی پرطمطراق می‌کردم، چنان که گویی غبطه‌ی او را می‌خورم. پس نمی‌خواستیم چون زبان‌بازان و متملقان دوستم بدارند و ستایشم کنند، هرچند که خودم آنان را می‌ستودم و دوستشان داشتم. بلکه دوست‌تر می‌داشتیم گم‌نام بمانم تا از شهرت آنان محظوظ‌گردم و از این که چون آنان محبوب باشم، منزجر بودم. چه‌گونه در یک روح، تمایلاتی چنین متلون و متنوع می‌تواند در تعادل باشد؟ چه‌بسا قریحه‌ای را نزد دیگری دوست می‌داشتیم و اگر از او متنفر نبودم، آن قریحه را نیز از خود نمی‌راندم. با این حال، ما همه انسانیم. مردم، همگی اسب خوب را دوست دارند، بی آن که خودشان بخواهند اسب باشند. اما انسان نمی‌تواند در مورد معرکه‌گیری که دارای سرشتی چون سرشت خود اوست، چنین قضاوت کند. مع‌الوصف، من چیزی را در دیگری دوست می‌دارم که در مورد خودم از آن هراسانم، هرچند که من نیز انسانم! انسان عجب ژرفنای پرابهامی است! تو از شمار موه‌های او آگاهی¹! هیچ‌یک از آنان از نظر تو، ای خداوند، مکتوم نیست. چه می‌گوییم! شمارش موه‌های او سهل‌تر است از شمارش هوس‌ها و تپش‌های قلبش.

اما درباره‌ی این معلم خطابه! او در زمره‌ی کسانی بود که من دوست می‌داشتیم مانند آنان باشم. عَجَبَم مرا گمراه می‌کرد و من روانه به دست بادها بودم. اما تو مرا در خفا هدایت می‌کردی. از کجا می‌دانم و چه‌گونه می‌توانم با اطمینان نزد تو اعتراف کنم که من این مرد را بیش‌تر به دلیل عشقی که به مدیحه‌سرایان الهام می‌کرد می‌ستودم، تا به خاطر شایستگی‌هایی که سزاوارش بود. اگر همان اشخاص به دور از مداهنه از او انتقاد می‌کردند و برایم روایات او را با تقبیح و تحقیر حکایت می‌کردند، ذهنم این همه برای او تهییج نمی‌گردید. و در این میان، نه موارد برایم متفاوت بود و نه خود این فردگرا فقط احساسات راویان بود که در نظرم مختلف می‌آمد. این است وضعیت روحی ضعیف که هنوز به حقیقت لایزال نپیوسته بود. روحی که به حکم زبان‌ها، مکنونات قلبی و عقاید خود را دستخوش فریب می‌بیند. روی برمی‌تابد و باز می‌گردد. فروغ خود را از او مستور می‌دارد و حقیقت را در نمی‌یابد، هرچند که در مقابل ماست.

برایم شناساندن سیاق نگارش و نیز مکتوباتم به این مرد شهیر، اهمیتی شایان داشت. زیرا اگر او مکتوبات مرا مورد تأیید قرار می‌داد، شور من افزون می‌گشت و اگر آن‌ها را تقبیح می‌کرد، قلب پوچ و خالی‌ام که از تکیه‌گاه محکم تو غافل بود، جریحه‌دار می‌شد. با این حال، خشنودی من همانا اندیشیدن

¹ انجیل متی، باب 10، بند 30

به مسأله‌ی زیبایی و تناسب، یعنی موضوع کتابی که به او اهدا کرده بودم، بود. و بدین‌وسیله تحسین یا تقبیح را با وی تقسیم می‌کردم.

15

از آن‌جا که روحش با تصویر پدیده‌های جسمانی کدر گشته بود، توان درک پدیده‌های روحانی را نداشت و بر آن باور بود که نفس، بخشی از خداست.

ای قادر لایزال «که خالق منحصر به فرد آثار قابل تحسین هستی». در آن زمان هنوز محور این پدیده‌های گران‌سنگ را در هنر تو نمی‌دیدم. روح من از خلال اشکال جسمانی راه می‌پیمود. من زیبایی را «بر آن‌چه که به خودی خود مقبول است»، اطلاق می‌کردم و تناسب را به عنوان تطابق با چیزی دیگر تفسیر می‌کردم و بر این وجوه افتراقی، در نمونه‌هایی که از اجسام می‌آوردم، تأکید می‌ورزیدم و سپس به سوی مسأله‌ی طبیعت روح بازگشتم. اما خطای فکری‌ام بر سر پدیده‌های معنوی، مرا به رؤیت حقیقت راهبردار نمی‌شد. قدرت حقیقت بر من نظر می‌افکند و با این حال، من از درک خویش‌گریزان بودم. یکسره مدهوش الوان و صبغه‌ها و عظمت‌های مادی بودم و از آن‌جا که واقعیات غیر جسمانی برایم وجود نداشتند و از آن‌جا که هیچ چیزی به مانند آن را در روحم نمی‌توانستم ببینم، فکر می‌کردم که دیدن روحم را ناتوانم. وانگهی، از آن‌جا که در پارسایی، آرامش را دوست می‌داشتم و در رذالت از پریشانی‌اگره داشتم، چنین می‌پنداشتم در یکی وحدت قابل مشاهده است و در دیگری، تفرقه. به نظرم می‌رسید که این وحدت مبتنی بر روح خردمند، جوهر حقیقت، و خیر مطلق است. در مقابل، در این زندگی متفرق نابخردانه، من گمراه بی‌نوا، نمی‌دانم کدامین جوهر، کدامین ذات شر مطلق را می‌دیدم که نه‌تنها اصالت داشت، بلکه حیات حقیقی بود و آن، اگر از تو، ای خدای من، نشأت نمی‌گرفت، پس از چه کسی ناشی می‌شد؟ من یکی را «موناد¹» نامیدم، به عنوان روح فاقد جنس، و دیگری را «دیاد²»، که همانا خشم در جنایت است و تمایل وافر به شهوت‌رانی در اعمال منافی عفت. اما من آن‌چه را که می‌گفتم، نمی‌دانستم. در بی‌خبری به سر می‌بردم و در نیافته بودم که شر، به‌هیچ‌وجه در خور نام اصالت (جوهر ذات) نیست و روح ما نه خیری مطلق است و نه خیری لایتغیر.

همچنان که وقتی احساسات فردی دچار غلیان شده و تباه می‌گردد، او دچار افراط و غضب گشته، مرتکب جنایت می‌شود، نیز وقتی در دام فسق می‌افتیم، زمانی که روح نمی‌داند چه‌گونه به سرشتش - که سرچشمه‌ی همه‌ی سودهای نفسانی است - سامان دهد، اگر روح معقول خود را ضایع نماید با خطاها و خبط‌هایش، حیات را می‌آلاید. نمی‌دانستم که روحم نیاز داشت تا به نوری دیگر تابناک شود تا بتواند از

¹ Monade (واحد، جوهر فرد)

² Dyade (جفت، دو اصلی)

حقیقت بهره‌مند گردد. زیرا او خود به تنهایی جوهر حقیقت نبوده و نیست. «این تویی که چراغ مرا برمی‌افروزی ای خداوند من! تو ظلام مرا پرتوافشان می‌گردانی. همه‌ی ما از کمال تو بهره‌مند گشته‌ایم، زیرا تو همانا روشنایی حقیقی هستی که همه‌ی آدمیان را در جهان برمی‌افروزی. در تو نه تغییر راه دارد و نه ظلمت و سیاهی¹.»

من می‌کوشیدم به تو تقرب جویم و تو را از خود می‌رانندی تا پیش‌فرضی از مرگ داشته باشم. «چرا که تو در برابر متفرعنین سخت می‌ایستی.» و مگر نه آن که مضرت‌ترین شکل غرور، ایراد همان ادعای جنون‌آمیزی است - چنان که من نیز همان ادعا را داشتم - که به موجب آن اظهار می‌شد که جوهر من و تو یکی است. من ناگزیر از تغییر بودم و این برای من محرز بود. چرا که آرزوی خرد نمی‌کردم، مگر برای بهتر شدن. اما دوست‌تر می‌داشتم تو را نیز تغییرپذیر بپندارم؛ تو را که جوهره‌ات با جوهره‌ی من یکی نیست. از این رو مرا نمی‌پذیرفتی و در برابر بی‌پروایی بی‌پرده‌ی من، پایداری می‌کردی. من صور جسمانی را تصور می‌کردم؛ نفس. من نفس را محکوم می‌کردم؛ «روح آواره» هنوز به سوی تو بازنگشته بودم و در آوارگی‌ام، میان اشباح گم می‌شدم؛ اشباحی که نه در تو وجود داشتند و نه در من و نه در میان اجسام و نه در هیچ کجای آفرینش حقیقی تو. بلکه زاده‌ی تصورات مجعول و باطل من در مورد اجسام بودند. ولی من به کوچک‌ترها، مؤنثات، همشهریانم - بی آن که بدانم دور از آنان تبعید شده بودم - چون پرگویی نالایق، می‌گفتم: «چرا روح، که مخلوق خداست، خطا می‌کند؟» اما نمی‌خواستم بر زبان آورم که: «چرا خدا اشتباه می‌کند؟» و من پیش از آن که جوهر متغیر خویش را جایز الخطا بدانم و اقرار نمایم که جوهر من، به خاطر خطای خود به عقوبت گرفتار شده است، ادعا می‌کردم که جوهر تغییرناپذیر تو ناگزیر از اشتباه است. حدود بیست‌وشش یا بیست‌وهفت سال داشتم، وقتی که این جلد از کتابم را نگاشتم² و در اندیشه‌ام این تصورات ماده‌گرایانه که در گوش‌های قلبم طنین می‌افکند، دَوْران داشت. این گوش‌هایی که به طنین باطنی تو، ای حقیقت شیرین، متوجه گرداندمشان، و با آن که همه‌ی وجودم معطوف «زیبایی و تناسب» بود، آرزو داشتم که در برابر تو قرار گیرم و صدای تو را بشنوم و چونان عروسی که از صدای همسرش شادمان می‌شود، از آن خشنود گردم. لیک من قادر به شنیدن نبودم، چرا که بر اثر صدای گناهانم به بیرون از خود کشیده شده بودم و با سنگینی غرورم به عمق ورطه رانده می‌شدم. «تو به گوش‌های من شادی و سرور نمی‌بخشیدی، استخوان‌هایم به وجد نمی‌آمدند، زیرا به خضوع نیافتاده بودند.»

¹ مزامیر، باب 18، بند 29؛ و انجیل یوحنا، باب 1، بندهای 9 و 16

² مقصود، رساله‌ی زیبایی و تناسب است. عنوان لاتین: *Pulchro et apto*

مقولات عشر ارسطو و نیز تمامی کتب مربوط به فنون آزاد را نزد خود خواند.

مقولات عشر¹، اثر ارسطو را در حدود بیستمین سال زندگی‌ام، به‌تنهایی خواندم و درک کردم. اما به چه کارم آمد؟ از این که واعظ کارتاژ، استاد من و دیگر طلاب با مفاخرت، نام مقوله به این مطالب می‌دادند، متحیر شدم؛ چندان که گویی در انتظار عظمت و ملکوتی ناشناخته باشم. این فرصت را داشتم که در این مورد با افرادی صحبت نمایم که به رغم تفسیرهای شفاهی اساتید خبره و تحریرها و تفسیرهایی غبارآلود، می‌گفتند که به‌زحمت آن را درک کرده‌اند. آنان نیز نتوانستند بیش از آن چه خود کسب کرده بودم، چیزی بر من بیفزایند.

به نظر من، این کتاب مبادی را بسیار روشن مطرح ساخته است. به عنوان نمونه، انسان و آن چه که در اوست، از قبیل شکل، اندازه‌ی قد، وزن، و نیز این که خویشاوندانش کیستند، برادرش کیست، زادگاهش کجاست، ایستاده است، نشسته است، چه پوششی دارد، مضطرب است یا آرام، و تمام رابطه‌های بی‌شمار این نه مورد که نمونه‌هایی از آن‌ها را ذکر کردم و یا آن چه که برای خود مبدأ یا ذات آدمی وجود داشت، در این اثر به‌روشنی آورده شده بود.

این اطلاعات به چه کار من می‌آمد؟ حتی می‌توانم بگویم که این اطلاعات برایم مضر هم بود. از آن رو که در خلال آن مدتی که تمامی مطالب این مقولات ده‌گانه از هر حیث ادراک می‌شد، می‌کوشیدم تو را ای خداوند من، که به‌غایت بسیط و لایتغیری، ادراک نمایم. چنان که گویی تو فاعلی هستی که عظمت و زیبایی، صفات تو می‌باشد. من آن صفات را در تو باور می‌کردم. همچنان که در یک فاعل و یا یک کالبد. حال آن که تو، خود نفس عظمت و زیبایی هستی. به‌عکس، یک کالبد از آن جهت که کالبد است، بزرگ و زیبا نیست. کالبد فاقد زیبایی و بزرگی نیز کالبد است. چه عقیده‌ی نادرستی در مورد تو داشتم. این توهم تیره‌بختی خود من بود و نه الزاماً سعادت ابدی تو. خود خواسته بودی، با اراده‌ی تو انجام پذیرفت، که زمین به من خار و خاشاک ارزانی دارد و من، جز به مدد شخم زدن نتوانم نان خویش را به دست آورم؛ و نیز مرا چه حاصل که پیش خود به قرائت و ادراک تمامی کتاب‌های مخصوص صنایعی که آن‌ها را صنایع فکری² می‌نامیدند پردازم؛ آن هم به هنگامی که برده‌ی فرومایه‌ی هوس‌های پلیدم بودم؟

¹ *Les Dix Catégories* یا مقولات ده‌گانه، عنوان کتابی کوچک از ارسطو است که نخستین حلقه‌ی سلسله‌ی دروس او در موضوع منطق است. این کتاب، به رغم همه‌ی نقدها و خرده‌گیری‌ها، راه‌گشای منطق بوده است. این ده مقوله، در پاسخ سؤال درباره‌ی چه (کدام جوهر، کدام وجود یا شیء)، چه‌گونه، چه مقدار، نسبت به چه، کجا، کی، اعلام می‌شود. شارحان نوافلاطونی به شرح و بسط این مقولات پرداخته‌اند. آگوستین که در این ایام هنوز مانوی‌مسلم بود، این مقولات را نابه‌جا در مورد خداوند به کار می‌بست.

² *Les Arts Libéraux* را سعید نفیسی در فرهنگ فرانسه - فارسی خود، به «صنایع فکری» برگردانده است.

من مطالعه‌ی آن کتاب‌ها را دوست می‌داشتم. اما نمی‌دانستم حقایق و یقین‌هایی که در بر داشتند، از کجا نشأت می‌گرفت. به روشنایی پشت کرده بودم و به پدیده‌هایی روی آورده بودم که فروغ خو را از آن روشنایی وام می‌گرفتند. چشمان من انوار را می‌دید، ولی قادر به رؤیت نور حقیقی نبود.

آن چه که لازم بود، بدون دشواری و بدون درس‌های استاد، از هنر سخنوری و مجادله و قیاس استعارات گرفته تا موسیقی و ارقام، فرا می‌گرفتم. این را تو می‌دانی ای خداوند من، چرا که سرعت ادراک و فهم و فراست روح، از مواهب تو می‌باشد. اما من نمی‌دیدم. از کدام یک فدیهای برای تو آوردم؟ چندان که این هنرها سودی به حال من نداشتند و بیش‌تر به تباهی‌ام منجر می‌شدند. من برای آن که هر چه بیش‌تر از سهم میراث پدری‌ام بهره‌مند شوم، خود را به رنج بسیار درافکندم و «نیرویم را نزد تو محفوظ نداشتیم». آری، «تو را ترک کردم، و به سوی سرزمینی دوردست عزیمت کردم». تا این که نیرویم را در راه هوس‌های زودگذر این فاسقان، زایل کردم. پس یک چنین مزیتی که از آن بدین نحو نامطلوب استفاده می‌کردم، به چه کار می‌آمد؟ چرا که توجه نداشتیم که این علوم، حتی برای روح‌های ساعی و با قریحه نیز بسیار دشوار است، مگر وقتی که می‌کوشیدم برایشان توضیح دهم، و در آن صورت بهترینشان هم در دنبال کردن توضیحات من کندذهن بودند.

اما این‌ها به چه کار می‌آمد تو را ای خداوندگار من، ای حقیقت، به سان حجمی نورانی و نامحدود تصور می‌کردم و خود را به سان ذره‌ای از این جسم. آه، هیهات از آن فساد شگفت‌انگیز! آری، من در آن جا به سر می‌بردم و از این که در پیش‌گاه تو، ای خدای من، رحمتت را درباره‌ی خویش اقرار کنم، شرمگین نیستم؛ منی که در حضور مردم از اظهار کفران‌هایم نسبت به تو، شرمنده نبودم. وقتی که من در زشتی‌ها، بی‌شرمی‌ها، و اندیشه‌های پلید سرگردان بودم، این روح مستعد و این قدرت گره‌گشایی از چنین مقولات پیچیده‌ای، به چه کار می‌آمد؟ بزرگ‌ترین بی‌نوایی برای بندگان فرومایه‌ی تو، همانا برخورداری از هوشمندی‌ای بطئی است. ای کاش از تو دور نشوند و در همان حال که در حرم امن کلیسای تو جای گرفته‌اند، پرهاشان - که از ایمانی مقدس تغذیه شده - بجنبند تا بال‌های یکتاپرستی‌شان رشد کند.

آه! خداوندا، پروردگار ما، به مأمّن بال‌های تو امیدواریم. ما را حمایت نما. ما را در بر گیر. این تویی که ما را در بر خواهی داشت تا زمانی که موهایمان سفید شود. زیرا نیروی ما، وقتی که تو با آن باشی، حقیقتاً قدرت است. اما وقتی ادعا می‌کند که به خود متکی است، حقیقتاً ضعف است. صلاح ما، در توست و از آن جا که ما از تو روی گردانیده‌ایم، سرگردان گشته‌ایم. بار پروردگارا، از این پس به سوی تو باز می‌گردیم برای آن از پای درنیاییم. صلاح ما در توست و تو ما را و نخواهی گذاشت. زیرا که خیر ما، همانا تویی.

ما به سبب گریز، هراسی از بازنیافتن مأمن بازگشت نداریم. چرا که سرمنزل حقیقی ما، جاودانگی تو، در غیاب ما فرونمی‌ریزد.

باب پنجم

1

گماردن نفس به تسبیح پروردگار

خداوندا، فدیه‌ی اعترافات مرا بپذیر. آن را از زبان من، که تو آن را ساخته‌ای و به اقرار نامت برانگیزانده‌ای، قبول کن. تمامی استخوان‌های مرا شفا بخش¹، آن گاه بگذار بگویندت:

«خداوندا، کیست که به تو مانده است²؟» زیرا آن کس که به درگاه تو اعتراف می‌کند، هیچ از آن چه که بر او گذشته است، به تو خبر نمی‌دهد. قلب فروبسته از چشمان تو فروپوشیده نیست و دست تو با خشونت انسان‌ها واپس نمی‌رود. زیرا تو در زیر تابش رحمت و التفات، هر وقت اراده کنی، خشونت آنان را ذوب می‌کنی و «هیچ کس را از لهیب آتش تو یارای گریز نیست³». بگذار تا روح من برای آن که دوستت بدارد، بستایدت بگذار شفقات تو را برای ستودنت اقرار کند.

هیچ‌یک از مخلوقات تو لحظه‌ای در ستایش تو درنگ نکرده، خاموشی نمی‌گیرند. آفریده‌های معنویات تو را با دهانی که به سوی تو چرخیده ستایش می‌کنند و مخلوقات جان‌دار و بی‌جان با دهان نظاره‌گرشان. این چنین روح ما خود را از ضعف بیرون می‌کشاند و با تکیه بر آفرینش تو و با رسیدن به تو، ای خالق این آیات، اوج می‌گیرد؛ بدان جا که قوت قلب و اقتدار حقیقی وجود دارد.

2

شیران را از محضر الهی گریزی نیست و باشد که عنقریب به سوی او بازگردند.

بگذار این آشفته‌گان و شیران از تو بگریزند! تو بدانان می‌نگری و پرده‌ی ظلمتشان را می‌دری. چنین است که به رغم آنان، همه‌چیز زیبا می‌ماند. فقط آنان کریهتند. از چه رو تو را آزرده‌اند؟ از چه رو قلمرو تو را که آسمان‌هایش تا بی‌نهایت سالم و بکر مانده است، تباه گردانیده‌اند؟ با گریز از محضر تو به کجا

¹ مزامیر، باب 6، بند 3

² مزامیر، باب 35، بند 10

³ تمامی این فصل، شرحی غنایی بر یکی از زیباترین مزامیر داوود نبی، یعنی مزمور 139 است که در محضر الهی سروده است و مضمون این سرود، جان‌مایه‌ی اصلی اعترافات را تشکیل می‌دهد.

رهسپارند؟ و کجاست که از نگاه تو پنهان مانده باشد؟ آنان می‌گریزند تا نبینند که تو ایشان را می‌نگری و در کوری‌شان با تو تصادم می‌کنند، زیرا تو هیچ‌یک از آفریده‌هایت را به خودشان وا نمی‌نهی.

آری، این نابکاران با تو تصادم می‌نمایند و به‌راستی عقوبت آن را نیز می‌چشند. آنان در حالی که خود را از رحمت تو محروم می‌گردانند، با عدالت تو روبه‌رو می‌گردند. آنان به‌درستی نمی‌دانند که تو در همه‌جا حضور داری و هیچ مکانی تو را محدود نمی‌کند و تو حتی در کسانی که دور از تو به سر می‌برند نیز حاضری. هرچه بیش‌تر از تو دور شوند، بیش‌تر تو را می‌جویند. آنان خالق خود را رها می‌کنند، حال آن که تو، که خالقشان هستی، ایشان را رها نمی‌سازی. چون از خود روی‌گردان شوند، تو را جویند و چون به جست‌وجوی تو برآیند، هر آینه تو را در قلب خود بیابند؛ قلب آنان که پس از آن‌همه راه‌های سخت پیموده شده، اینک به درگاه تو اعتراف می‌نمایند و در آغوش تو فرو می‌روند و سر بر سینه‌ی تو می‌نهند و می‌گیرند و تو، با مهربانی، اشک‌هایشان را می‌ستری. اشک‌ها فزونی می‌گیرند، اما آنان از گریه شادمان می‌شوند، چرا که پروردگار تویی، نه انسانی برآمده از گوشت و خون. پروردگار تویی؛ تو که خالق آنانی و بار دیگر زنده‌شان می‌کنی و تسلایشان می‌دهی و من، وقتی تو را می‌جستم، کجا بودم؟ تو در برابرم بودی، اما من گم‌گشته بودم و خود را باز نمی‌یافتم و ای بسا تو را کم‌تر از خود می‌یافتم.

3

در باب فاؤستوس¹، اسقف مانوی، و نیز در باب کوری فلاسفه‌ای که شناختشان درم ورد طبیعت به کار ستایش الهی نمی‌آمد

می‌خواهم در حضور پروردگارم، از بیست‌ونهمین سال زندگی‌ام سخن گویم. در آن زمان، یک اسقف مانوی به نام فاؤستوس، به کارتاژ آمده بود. او «دام بزرگ شیطنت بود» و بسیار کسان تحت تأثیر زبان شیوایش قرار گرفتند.² در حالی که یکسره غرق در سخنانش بودم، آن‌ها را حقایق عینی می‌یافتم که نسبت به آموختنشان آن‌همه شایق بودم. البته این ظرف کلمات نبود که مرا مجذوب می‌کرد؛ اصولی که فاؤستوس - که در بین نزدیکانم بسیار آوازه داشت - به مثابه‌ی طعامی بر سر سفره‌ی من نهاده بود. چرا که این اشتهار باعث می‌شد تا او را مردی بسیار چالاک در همه‌ی علوم، به‌ویژه در صنایع فکری قلمداد کنم. من آرای تعداد کثیری از فلاسفه را مورد مطالعه قرار داده بودم و تا آن‌جا که از تعالیشان به خاطر دارم، بعضی از عقاید را با تصورات پرطمطراق مانویان مقایسه می‌کردم و شباهت بسیاری میان اصول

¹ فاؤستوس (Fauste)، اسقف مانوی میلویس (Milevis). وی مخالف شدید آریان‌گرایی و صاحب رسالات متعدد دینی بود. فاؤستوس در آغاز از مخالفان پلاگیوس بود، ولی بعدها با انتشار رسالاتی در تأیید فلسفه‌ی پلاگیوس، یکی از سخت‌ترین مبارزین آگوستین به شمار می‌رفت.

² با وجود آن که آگوستین فاؤستوس را از فرزندان شیطان و گفته‌هایش را سرچشمه‌ی مرگ می‌دانست، از تأثیر و افسون کلام او غافل نبود. و سرانجام نیز می‌گوید کاش تو کر و گنگ بودی تا این‌همه ژا‌خایی نمی‌کردی و این‌همه یاهه نمی‌بافتی.

عقاید کسانی که به اندازه‌ی کافی از فراست دریافت نظم جهان بهره‌مند بودند، می‌یافتیم. هرچند که آنان هرگز پی به صاحب عالم نبرده بودند، «چرا که تو بزرگی، ای خداوند. تو بر خاضعان نظر می‌کنی و متفرعنان را جز از دور، در نمی‌یابی». تو جز به قلوب «نادم» نزدیک نمی‌شوی. هرچند که کنج‌کاوی فضلا قادر به شمارش اختران و دانه‌های ماسه و اندازه‌گیری ناله‌های ملکوتی و اکتشاف راه‌های کواکب باشد، قادر به دریافتن تو نیست. با هوش و فراستی که تو ارزانی‌شان داشته‌ای، به این تفحصات مبادرت ورزیده، به‌خوبی از عهده‌ی مکاشفات برآمده‌اند و از دیرباز اطلاعاتی درباره‌ی گرفتگی خورشید و ماه داده‌اند. روز، ساعت، و درجه‌ی محاسبات به اشتباهشان نمی‌اندازد. آن‌چه که پیش‌بینی کرده‌اند، رخ می‌دهد. آنان قوانینی را که یافته‌اند، به رشته‌ی تحریر درآورده‌اند. امروزه هنوز هم آن مکتوبات خوانده می‌شود و به مدد آن‌ها می‌توانند پیش‌بینی کنند در چه روزی از ماه، در چه ساعتی از روز و یا در چه مقیاسی، خسوف یا کسوف رخ خواهد داد و پیش‌بینی‌شان نیز تحقق می‌یابد.

بی‌خردان از این بابت بسیار متحیر و مبہوتند. فضلا به وجد می‌آیند و غره می‌شوند. غرور ملحدشان آنان را از روشنایی توانای تو دور و محروم می‌سازد. آنان کسوف آینده‌ی خورشید را پیش‌بینی کرده، اما از محافی که خودشان را فروپوشیده بی‌خبرند. از این رو پرهیزکارانه در جست‌وجوی این که این نبوغ از کجا حاصل آمده، نیستند. اگر ابزار آن را هم جست‌وجو کنند و دریابند که تو خالق آن هستی، خود را به تو وا نمی‌گذارند تا از مخلوق حراست کنی؛ همچنان که اگر خود، خویشتن را ساخته بودند، نمی‌خواستند خود را قربانی تو کنند. آنان نه غرور فزاینده‌شان را قربانی می‌کنند، «مانند طیور»، نه کنج‌کاوی‌شان را که در خلال راه‌باریکه‌های مخفی گرداب راهبردارشان می‌گردد، «همچون ماهیان»، و نه شهوت‌رانی‌شان را که از آن رهگذر به «رمة‌های درشت» می‌ماند¹. اما کسی که «طریق» است و فعل تو را که با آن پدیده‌هایی را آفریده‌ای که محاسبه می‌شوند و نیز کسانی را که محاسبه می‌کنند و همچنین هوشی که آن را برای محاسبه به کار می‌گیرند، نمی‌شناسند.

«خرد تو، برون از شمار است.» اما پسر یگانه‌ی تو، «خود به تنهایی، حکمت ما، حجت ما، و تقدیس ماست»². او از میان ما برگزیده شده است. به سزار باج و خراج پرداخته است. آنان این راه را که بر اثر آن از غرورشان فرود آمدند و به واسطه‌اش تا او فرا می‌روند، نمی‌شناسند. آنان این راه را نمی‌شناسند. آنان خود را به والایی و تابناکی اختران می‌پندارند و از این روست که در زمین درمانده‌اند و «قلب نابخردشان تاریک گشته است». آنان به‌نیکی از پدیده‌های حقیقی آفرینش سخن می‌گویند، اما پارسایانه حقیقت و صانع آفرینش را جست‌وجو نمی‌کنند و لذا آن را نمی‌یابند و یا اگر هم بیابند، خداوند را چندان که شایسته‌ی خداوندی است تکریم نمی‌کنند. غرقه در تفکرات خودند و «خودشان را با انتساب به آن‌چه که

¹ مزامیر، باب 8، بند 8

² نامه‌ی اول به قرنطیان، باب 1، بند 30

از آنِ توست، فاضل قلمداد می‌کنند» و از آن جاست که در کوریِ معصیت‌بارشان، درمی‌غلتنند و اکاذیب و هر آن‌چه را که از آنِ خودشان است به تو نسبت می‌دهند؛ تویی که حقیقت محض هستی. آنان، عظمت خداوندِ مانا را در قیاس با تصویر انسانِ میرا، پرندگان، چارپایان، خزندگان و ماران، مخدوش می‌کنند.¹ «آنان حقیقت تو را با مجاز معارضه کرده، خلقت را بیش از خالق می‌ستایند و تکریم می‌کنند.²»

در این بین، حقیقتی و رای آن‌چه که آنان از جهان آفرینش آموخته بودند، می‌شناختم و دلیل آن را در حساب، نظم زمان، و تظاهرات قابل رؤیت اختران می‌یافتم. با این قضایا در تعالیم مانی که در باب این موضوعات متعدد و جنون‌آمیز نگاشته است، مواجه گشتم. من نزد این مؤلف، توضیحات عقلانی و چیزی از آن‌چه که در کتب فرزندگانِ ملحد یافته بودم، نیافتم؛ در خصوص انقلابیون و نه در باب اعتدالیین و نه پیرامون کسوف. مرا به ایمان آوردن وا می‌داشتند، اما این ایمان نه فقط هیچ موافقتی با استدلالات ریاضیات و مشاهدات عینی نداشت، بلکه از آن‌ها بسیار دور بود.

4

فقط معرفت الهی ما را به سرمنزل سعادت می‌رساند.

ای پروردگار! ای خداوندگار حقیقت، آیا برای تو لذت شناختن این پدیده‌ها کفایت می‌کند؟ بی‌چاره انسانی که جامع تمامی معارف است و از شناختن تو بی‌بهره. و در برابر، خوش‌بخت آن کس که تو را می‌شناسد، حتی اگر از شناختن آن معارف بی‌بهره باشد! و اما آن کس که هم تو را می‌شناسد و هم این معارف را، خوشبختی‌اش را حاصل این علوم نمی‌داند، بلکه صرفاً آن را مرهون تو می‌داند و بس. آری، «اگر تو را بشناسند، تو را به عنوان خداوندگار می‌ستایند. پس شکر گزارده و دیگر در دام اندیشه‌های پوچ نمی‌افتد».

قدر آن کس که درختی دارد و تو را به خاطر ثمرات آن شکر می‌گذارد - بی آن که بداند درختش چه اندازه ارتفاع دارد و در چه مساحتی گسترده شده است - بیش‌تر است از آن کس که قادر به اندازه‌گیری است و از تعداد شاخه‌های درخت مطلع است، بی آن که مالکش بوده و قادر به شناختن و دوست داشتن خالقش باشد. همچنین است وفاداری که به دامان وصل تو درآویزد، با آن که هیچ حقی به او تفویض نشده، او صاحب همه‌چیز شده است. تمامی جهان و ثروت‌هایی که در آن است، از آن اوست. کسی که خودش از چرخش دُبِ اکبر بی‌خبر است، بسیار ابلهانه است اگر در این واقعیت تردید کند که قدر او از

¹ پس از آن که آگوستین از جرگه‌ی مانویان خارج شد، در سیزده رساله، به نقد و رد آرای آنان پرداخت و جابه‌جا در سایر رسایلش نیز چالش با مانوی‌مسلمان دیده می‌شود.

² نامه به رومیان، باب 1، بندهای 21 - 25

آن کس که اندازه‌گیری آسمان را می‌داند، شمار ستارگان و توزین عناصر را می‌داند، فزون‌تر است. لیکن کیست که درباره‌ی تو سهل‌انگاری کند؛ تو که همه‌ی کائنات را به نظم و میزان، حساب و توان بخشیدی.

5

اکاذیب مانی در مورد اختران، او را در سایر زمینه‌های فکری فاقد باور می‌نمایاند.

اما چه کسی مانی را بر آن داشت تا در مورد موضوعاتی که دانستنشان به فضیلت کمک نمی‌کرد، بنویسد؟ چرا که تو به انسان‌ها گفته‌ای: «همانا تقوا، حکمت راستین است»¹.

مانی می‌توانست در عین حالی که کاملاً از این فضیلت بی‌خبر بود، در معارف دنیوی تبحر داشته باشد. اما کوشش او در تعلیم آن معارف، بدون شناخت فضیلت مذکور، از حزم و احتیاط به دور بود. وانگهی، چه‌گونه می‌توانست پارسا بوده باشد؟ اشاعه‌ی یک معرفت عرفی، هرچند که حقیقی باشد، بیهوده است. اما وقتی حاوی تکریم تو باشد، بهره از فضل دارد. مانی از قاعده‌ی مذکور سرپیچید و چندان به سخن‌پراکنی در این باب ادامه داد که علمای حقیقی به نادانی او اطمینان یافتند. از این‌جا می‌توان صلاحیت او را در موارد مبهم‌تر، به‌روشنی ارزیابی کرد. او نمی‌خواست منزلتی کم برایش قائل باشند. حتی سعی داشت بباوراند که روح‌القدس، تسلی‌دهنده و زینت‌بخش وفاداران تو - شخصاً - و در اوج قدرتش در او ساکن است؛ حتی زمانی که در خصوص آسمان، ستارگان، گردش ماه و خورشید - بی‌آن که خیلی از این مسائل مرتبط با اصول مذهبی باشد - ادعاهایی می‌کرد. جسارت‌هایش جامه‌ای اهانت‌آمیز به بر می‌کردند، چرا که چیزهایی را که نمی‌دانست، مدون می‌کرد و ژاژخایی با غروری دیوانه‌وار به سوی ادعای موهوم خدایی پیش می‌رفت.

زمانی که از یک مسیحی - که برادر ایمانی‌ام است - بشنوم که در سخنانش جهالتی نسبت به این مسائل وجود دارد، یا موردی را با مورد دیگر اشتباه می‌کند، عقایدش را با شکیبایی مورد توجه قرار می‌دهم. همین که او هیچ عقیده‌ی ناشایستی در مورد تو، پروردگار و خالق تمامی پدیده‌ها در سر نمی‌پروراند، دیگر مرا چه باک که اگر او جایگاه و طبیعت پدیده‌های آفرینش را نداند. البته اگر بیندارد که اصول تقوا در گرو این مسائل است و در ثبات آن‌چه که بدان جهل دارد سرسختی بورزد، در خور مذمت است. با این حال، چنین وضعی در مهد ایمان، به شفقتی مادرانه تکیه می‌کند تا به یمن آن «نوزاد» خود را تا «بالغ» بالا کشاند و به‌غایت قوی شود تا دیگر خود را دستخوش طوفان‌های اندیشه نگرداند.²

¹ کتاب ایوب، باب 28، بند 28

² ملهم از نامه به افسسیان، باب 4، بند 14

در باب این شخصیتی که جرأت کرد خود را حکیم، ناصح، راهنما، و راهبر معرفی کند و شاگردانی را که پیروش بودند متقاعد کند و خود را نه انسان، که روح قدسی تو بنامد، کیست که به کذب این ادعاهای جنون‌آمیز واقف شود و او را سزاوار تنفر و تحقیر نداند؟

با وجود این، هنوز مطمئن نبودم که بر حسب آموزه‌های او می‌توان به مسائلی همچون بلندی و کوتاهی روزها و شب‌ها، توالی شب و روز، کسوف‌ها، و سایر پدیده‌هایی که پیرامون آن‌ها در سایر آثار مطالعه کرده بودم، توضیح کافی داد. با پذیرفتن این که این توضیح محتمل است، به تطابق آن با واقعیات وثوق نداشتم و برای آن که باورش کنم، باز هم اقتدار مانی را به سبب ادعای فضیلتش ترجیح می‌دادم.

6

فاؤستوس: بلاغت در گفتار، فراغت از معارف

در خلال نه سالی که روح آوارهی من به مانویان توجه داشت، با بی‌صبری زایدالوصفی آمدن فاؤستوس را انتظار می‌کشیدم. سایر طرفداران، وقتی دست روزگار مرا به محضرشان می‌انداخت، از ایرادات من می‌گریختند. آنان به من اطمینان می‌دادند که به محض آمدن مانی، صرف گفت‌وگو با او کافی‌ست تا تمامی مشکلات را بسیار صریح و جدی حل کند. چون فاؤستوس آمد، من او را مردی دوست‌داشتنی یافتم که با جذبه سخن می‌گفت و مضامین متداول را بسیار دل‌پذیرتر از سایر مانویان، به آنان می‌آموخت. اما این ساقی کارآزموده با آن ساغرهای پرتکلف، برای رفع عطش من چه می‌توانست کرد؟ گوش‌هایم از این مباحث خسته شده بود. دیگر مباحث او را نیکوترین مباحث نمی‌یافتم. زیرا فقط با زبانی بهتر بیان می‌گردید، شیوایی و طرز بیان آن گفته‌ها حقیقت را در نظرم آشکار نمی‌نمود. من فقط به خاطر فصاحت و چهره‌ی استدلال‌گر او بود که باور نمی‌کردم وی روحی خردمند داشته باشد. آنان که پیرامون او برای من لاف و گزاف‌ها می‌گفتند، داوران خوبی نبودند و فقط بدان خاطر که فاؤستوس آنان را مسحور سخنانش می‌کرد، او را به طور مشهود و معقول، حرمت می‌نهادند.

همچنین گونه‌ی دیگری از آدمیان را شناختم که برایشان حقیقت مجهول بود و حتی اگر حقیقت با زبانی دقیق و فاخر بر ایشان عرضه می‌گشت، از قبول آن سر باز می‌زدند. اما مرا ای خداوندگار من، تاکنون به واسطه‌ی راه‌های شگفت‌انگیز و مکتومی تعلیم داده‌ای و من باور دارم که تو مرا آموخته‌ای. زیرا این تعلیمات، عین حقیقتند. این حقیقت، هر کجا که باشد و هر جا که عیان شود، آموزگاری جز تو برای آن نمی‌شناسم. پس، در آن هنگام به یاری تو دانستم که نباید اندیشه‌ای را فقط به این دلیل که فصیح است، حقیقت انگاشت؛ و نه از آن رو که زبانی غیر قابل ترجمه دارد دروغ پنداشت، و نه آن را که به

شکلی درخشان بیان می‌گردد، کذب دانست. اما خرد و بلاهت با خوراک‌های گوارا و ناگوار قابل قیاسند و سبک و سیاق بیان را به ظروف گران‌بها و یا بی‌ارزش می‌توان تشبیه کرد.

من مدت مدیدی بی‌تابانه در انتظار فاؤستوس به سر برده بودم، چندان که از شور و شعفی که در مباحثه نشان می‌داد و تسلط کاملی که همیشه در زبانش برای جذب افکار داشت، محظوظ می‌شدم. آری، از این خصوصیات خشنود بودم و او را بیش از سایرین می‌ستودم. با این حال، چیزی مرا می‌فسرد. مستمعین گرد او ازدحام می‌کردند و این امر موجب می‌شد که من نتوانم به او رجوع کنم و پیرامون مسائلی که خاطر مرا به خود مشغول داشته بود، در گفت‌ووشنودی صمیمانه با وی بنشینم. سرانجام فرصتی نصیبم شد. زمانی که مبادله‌ی عقاید مزاحمتی برای وی فراهم نمی‌آورد، به اتفاق دوستانم به حضورش رسیدیم. من برای او چند مسأله که برایم مبهم بود، مطرح کردم. البته او را در صناعات نظری بی‌اطلاع یافتیم. فقط اندکی دستور زبان می‌دانست، و البته اطلاعاتش در آن زمینه نیز جز شناختی سطحی نبود.

او مباحثی چند از سیسرون و سنیک¹ خوانده بود و نیز چند شعر و برخی کتب هنرمندانه که با زبان لاتین فاخری نگاشته شده بود. او همچنین هر روز تمرین سخنوری می‌کرد و عجباً که چه تجربه‌ای داشت در سهولت گفتار. به سبب کاربرد رضایت‌بخش قریحه و نیز برخی جذبه‌های طبیعی‌اش، دیگران را بیش از پیش مفتون می‌کرد.

پروردگارا، ای خداوندگار من و ای قاضی ضمیرم، آیا خاطرات من صادقند؟ اینک قلب و حافظه‌ی من در پیش‌گاه تو² در پیش‌گاه تویی که از آن زمان با راه‌های مخفی و شگفت‌انگیز تقدیرت راهنمای من بوده‌ای و همواره خطاهای شرم‌آور مرا پیش چشمانم نهاده‌ای تا منظر آن‌ها در نگاهم کریه آید.

7

دل‌زدگی از فرقه‌ی مانویان، از پس وقوف بر جهالت فاؤستوس

وقتی به جهل او در زمینه‌ای که به زعم من در آن کارآموده بود پی بردم، کم‌کم از این که بتواند مسائل را که آشفته‌ام می‌کرد حل و فصل کند، مأیوس می‌شدم.

گذشته از این‌ها، می‌شد او را پارسایی راستین تلقی کرد؛ البته مشروط بر آن که مانوی نمی‌بود. در واقع، کتب فلاسفه‌ی آنان سرشار از افسانه‌های مطولی پیرامون آسمان، اختران، و خورشید و ماه بود. آرزو داشتم فاؤستوس برایم این موارد را با ملحوظ داشتن استدلالات ریاضی‌ای که خوانده بودم، دقیقاً

¹ Lucius Anneaus Seneca، معروف به Sénèque، فیلسوف و نمایشنامه‌نویس رومی (حد 4 ق م - 65 م)، زاده‌ی کوردو

² سیفر اعداد، باب 10، بند 9

توضیح دهد تا بدانم مضامین کتاب‌های مانویان در قیاس با کتب فلاسفه‌ی آنان از چه شأن و اعتباری برخوردارند و یا دست‌کم برابری می‌کنند؟ اما بعید می‌دانستم مضامین آن کتاب‌ها در حدی باشند که مرا به وجد آورند.

در این اثنا، مسائل را در معرض تفکر و نقادی وی قرار دادم. اما با تواضعی حقیقی، چنین بار گرانی را بر دوش نمی‌گرفت. وی به عدم صلاحیت خود در این زمینه واقف بود و از اعتراف بدین امر ابایی نداشت. او در زمره‌ی پرگویانی نبود که داعیه‌ی تعلیم این مسائل را داشتند و من آن‌ها را به‌هیچ‌وجه به حساب نمی‌آوردم و به زحمت تحملشان می‌کردم. او از عقلی سلیم برخوردار بود، گرچه عقلش به سوی تو میل نمی‌کرد. لیکن لااقل در برابر نفس، از او محافظت می‌کرد. به طور کلی، از جهالتش غافل نبود و نمی‌خواست خود را با مباحثه‌ای گستاخانه و در مخمصه‌ای بی‌روزن - که به‌آسانی نمی‌توانست از آن خلاصی یابد - گرفتار کند. با این که مقرر به ضعف خویش بود، بیش‌تر دل‌بسته‌اش شدم. زیرا روحیه‌ی متواضع و بی‌ریا، زیباتر از دانشی است که مرا به غبطه اندازد. من در تمامی مسائل دشوار و ظریف، او را این‌گونه یافتم.

چنین بود که تعصب من نسبت به آیین مانوی فرو ریخت. رفته‌رفته از سایر متفکرانشان نیز به سبب آن که حتی شهیرترین‌هایشان نیز از عهده‌ی پاسخ‌گویی به مسائل من بر نمی‌آمدند، ناامید شدم.

من به معاشرت با فاؤستوس ادامه دادم، اما عشق وافر او به ادبیات موجب شد که من، به عنوان خطیبی که تعلیم‌دهنده‌ی جوانان کارتاژ است، با او هم‌دم شوم. به اتفاق او، کتاب‌هایی را که درباره‌ی آن‌ها شنیده بود و اینک می‌خواست بشناسد، می‌خواندیم و یا کتاب‌هایی را تورق می‌کردیم که به نظر من، با ویژگی‌های عقلی و روحی او منطبق بود! به هر حال، از آن جا بود که تمامی کوشش‌هایی که برای پیشرفت در این آیین به انجام رسانده بودم، با شناختن این مرد پایان گرفت. البته این بدان معنا نبود که همه‌ی ارتباطاتم با مانویان گسسته شده بوده باشد. چه، با توجه به آن که هنوز موقعیت برتری از آن زمان که کورکورانه به دامان آنان می‌آویختم به دست نیاورده بودم، تصمیم گرفتم حزم و احتیاط پیشه کرده، تا آن که روزی با یقین، به انتخابی بهتر دست یابم. این‌چنین فاؤستوس مشهوری که برای همگان دامی مهلک محسوب می‌شد، شروع به گره‌گشایی از امور من کرد و این، بدون خواست و یا آگاهی او انجام شد. این است که دستان تو، ای خداوند من، جان مرا در مشیت پنهان تو به خود وا نهاد. مادرم روز و شب برای سلامتی من به درگاه تو خون می‌گریست و راز و نیاز می‌کرد و تو به من معجزتی عطا کردی. آری؛ همه‌ی این‌ها به دست تو بود، ای خدای من. «زیرا هدایت قدوم آدمیان و انتخاب راهی که

آنان رهسپارش هستند، به دست توست¹. «آری، ما آگاهیم؛ اگر دستانی نبود که آن چه را ساخته است بازپرورد، چه کسی ما را می‌رهانید؟»

8

رفتن به رُم، بر خلاف میل مادر

پس، اگر متقاعد شدم به منظور ادامه‌ی تحصیل از کارتاژ رهسپار رُم گردم، جز به لطف تو نبود. من از اعتراف به این که چه کسی این عزم را به من الهام کرده است، نزد تو سر باز نمی‌زنم. چرا که می‌بایست این‌گونه موارد را تصریح کرد و عمق ناپیدای تقدیر و کرامت تو را که هرگز ما را به خود وانمی‌گذارد، تذکار داد و ستایش کرد.

اگر مصمم شدم که رهسپار رُم شوم، نه بدان سبب بود که دوستانی که بدان جا دعوت می‌کردند مرا از بابت مال و موقعیت، وعده و وعیدهای چشم‌گیر می‌دادند. بی‌گمان این دلایل بر من مؤثر بود. اما انگیزه‌ی اصلی و شاید منحصر به فرد تصمیم من این بود که شنیده بودم در رُم، دانشجویان جوان، به سبب نظم موجود، آرام‌تر و عاقل‌تر بودند. آنان در مکتب معلمی که خود در شمار شاگردانش نبودند، به گستاخی راه نمی‌جستند و جز به رخصت وی، در آن جا پذیرفته نمی‌شدند.

برعکس، در کارتاژ، جواز قبولی دادن به محصلین، ننگین و بی‌ضابطه بود. آنان با بی‌شرمی دوره‌ها را تصاحب کرده، با دسایس سرسام‌آوری قاعده‌ی مرسوم را در جهت منافع خود به هم می‌ریختند و با بلاهتی شگرف، مرتکب هزاران خسارت می‌گردیدند و اگر سنت به حمایت آنان بر نمی‌خاست، قانون می‌بایست پاسخ‌گوی جرائم آنان باشد. وانگهی این سنت، تمام امور اسفناکی را که در زندگی این جوانان مرسوم بود، برملا می‌کرد. آنان آن چه را که هرگز در نظر قانون جاودان تو روا نبود، مرتکب می‌گردیدند و می‌پنداشتند رفتارشان بی‌عقوبت است. حال آن که در آن هنگام، بر اثر کوردلی‌شان و رنجی بی‌سابقه که از اعمالشان می‌بردند، تنبیه می‌شدند. این همان رویه‌ای بود که حتی به وقت تحصیل بدان روی نکردم و نیز آن‌گاه که معلم بودم، خود را ملزم به تحمل آن‌ها می‌کردم.

از این رو خوش‌آیندم بود به شهری روم که به گواهی مطلعین، چنین رفتارهایی در آن جا صورت نمی‌گرفت. اما ای خداوند، تو که امید و بهره‌ی من بر روی زمین زندگان می‌باشی، برایم چنین مقدر کردی که اقامت‌گاهم را برای سالم نگاه داشتن روحم، تغییر دهی و مرا در کارتاژ مهمیز زدی، بی‌آن که از آن محیط دورم نمایی؛ و در عوض قلب مرا به جذبه‌های رُم مفتون کردی. تو کسانی را که به زندگانی آخرت تعلق داشتند، ابزاری دادی تا خود را از گمراهی این‌جا [دنیا] برهانند و مرا وعده‌ی مواهب

¹ ملهم از مزامیر، باب 37، بند 23

مبالغه‌آمیز آن جا [عقبی] دهند. تو برای ارشاد من، در نهان، از روی فساد من و آنان پرده برداشتی، زیرا آنانی که خواب مرا برمی‌آشفتنند، دیدگان‌شان در اثر غضب شرم‌آورشان کور شده بود؛ آنانی که مرا به تغییر وضعیتم دعوت می‌کردند، از خردی کاملاً دنیوی برخوردار بودند و من که در کارتاژ بر اثر هول و هراس به مصیبتی مسلم دچار گشته بودم، در آن جا نیک‌بختی‌ای مبهم را جست‌وجو می‌کردم.

اما تو ای خداوند، می‌دانی که من از چه رو کارتاژ را ترک کردم و به رُم رفتم. تو دلیل آن را نه بر من نمودی و نه بر مادرم. او از عزیمت من مضطرب و غمگین بود و مرا تا دریا مشایعت کرد. دستانش را به گردن من آویخت، تا بلکه مرا از رفتن بازدارد و یا دست‌کم به همراه من بیاید. من خود را از دست او رها کردم، در حالی که تظاهر می‌کردم به این که نمی‌خواستم حتی یک دوست را ترک گویم. تا لحظه‌ای که باد برخاست و هنگام سوار شدن به کشتی فرا رسید. به مادرم - آن هم چنین مادری - دروغ گفتم و گریختم. ین را نیز رحیمانه بخشودی. تو مرا در میان آب‌های دریا حمایت کردی، حال آن که به شکل نفرت‌انگیزی دامانم آلوده بود. تو مرا در میان امواج رحمت همراهی کردی تا تپه‌ایرم کنی و سیلاب اشک‌هایی که مادرم هر روز برای من در حضور تو بر زمین می‌ریخت، خشک شود. او نپذیرفت که تنها بازگردد. توانستم متقاعدش کنم تا شب را در کلیسای سِپِرین¹، در مجاورت کشتی‌مان بگذراند. آن شب من عزیمت کردم. او ماند و به تضرع و دعا ایستاد و از این همه اشک چیزی نمی‌خواست، جز آن که تو مرا از سفر منصرف کنی. اما تو در اعماق نگاهت، در حالی که بنیان آرزوی او را اجابت کرده بودی، در اندیشه‌ی درخواست وی نبودی و این صرفاً به خاطر آن بود که درباره‌ی من، آن چه را که او لاینقطع می‌خواست، انجام دهی.

باد می‌وزید و بادبان‌های ما برآمده بود. صبح روز بعد، ساحلی که مادرم در آن با دردی دیوانه‌وار گوش‌های تو را از شکایت و ناله‌هایش پی می‌کرد و تو را از آن‌ها باکی نبود، از چشمانمان پنهان گشت. شور شیدایی من وسیله‌ای بود برای تو که به این هوس‌ها خاتمه بخشی و تازیانه‌های درد و آسَف، حقیقتاً تنبیهی بیش از حد توان مادرم بود. چرا که او نیز مانند همه‌ی مادران و بسا بیش‌تر از دیگران، دوست داشت مرا کنار خود داشته باشد و از آن چه که تو برایش در غیاب من مقرر کرده بودی، بی‌خبر بود. او نمی‌دانست که دلیل اشک‌ها و تضرع‌ها و شکنجه‌هایش خود گواهی بر میراث حق برای اوست که نالان در جست‌وجوی فرزندی است که دردمندانه او را زاییده است. مع‌هذا، پس از متهم کردن من به مکاری و بی‌رحمی، باز هم از دعا کردن برای من دست نکشید و در خلال مدتی که در رُم به سر می‌بردم، او به زندگانی متعارفش بازگشت.

¹ Cyprien

ابتلا به مرض صعب‌العلاج در رُم و بهبودی به یمن دعا‌های مادر

و در همین شهر بود که تازیانه‌ی بیماری بر جانم نواخته شد. چیزی نمانده بود با آن بار معاصی که در برابر تو بر نفس خود و دیگران روا داشته بودم، روانه‌ی دوزخ شوم؛ گناهان زیاد و متعددی که بر زنجیره‌ی گناه اولیه افزوده می‌شدند؛ «گناهی که بر اثر آن، همگی ما در آدمِ ابوالبشر مرگ را سر می‌سپاریم»¹.

خداوندا، تو هنوز هیچ‌یک از گناهانم را در مسیح وانهاداده بودی² و «او» هنوز با صلیبش مرا از عنادهایی که با تو از سر معصیت کرده بودم³، آزاد نکرده بود. چه‌گونه با صلیبی که اعتقادات آن روزم برایم جز شبیحی از آن تصویر نمی‌کرد، می‌توانستم رهایی یابم؟ اما به همان اندازه که مرگ جسمانی او به نظرم دروغ می‌آمد، مرگ روحانی خودم حقیقی جلوه می‌کرد و به همان اندازه که مرگ جسمانی او حقیقی بود، حیات روح من که بدان جا باورش بود، کاذب می‌نمود.

در این حال، در من تب رو به فزونی گذاشت. گویی در چنگال مرگ اسیر بودم. حال اگر طبق حقیقت نظمی که تو آن را کار گذارده‌ای، مرگ را گردن می‌نهادم، جز در آتش عقوبتِ ستمگری‌هایم به کجا ره می‌سپردم؟ باز هم این مادرم بود که با وجود دوری و بی‌اطلاعی‌اش از بیماری من، برایم دعا کرد، و تویی که بر محل زندگی وی اشراف داشتی و از اعماق دل وی آگاه بودی، اجابتش کردی و به حال من شفقت آوردی و لاجرم سلامت جسمانی را بازیافتیم. اما قلب پلیدم، همچنان در چنگال بیماری اسیر ماند، چرا که با وجود گرفتار آمدن در چنین مهلکه‌ای، تعمید تو را طلب نمی‌کردم. با آن که پیش از این‌ها در ایام کودکی، به خاطر پارسایی مادرم به تعمید بسیار راغب بودم، و پیش‌تر نیز درباره‌ی آن گفته و اقرار کرده بودم. لیکن در کمال شرمساری، رشد یافته بودم و در بلاهت خود، نصایح طیب را به طعنه می‌گرفتم. آه! ای خداوندی که مرا دوباره در چنین حال و هوایی از مرگ رهانیدی. اگر بر قلب مادرم چنین زخمی زده می‌شد، هرگز التیام نمی‌یافت. چرا که زبان من از بیان عشق مفروطی که او نسبت به من داشت و بیان رنج‌های وی برای زایش روحانی من - که چه‌بسا سخت‌تر از دردهایی بود که وی برای زایش جسمانی من متحمل گشته بود - قاصر است.

نه! نمی‌توانستم در نظر آورم که اگر مرگ من در این وضعیت فرا می‌رسید، احساسات و عواطف مادرم چه‌گونه متأثر می‌گشت و آن‌همه دعا‌هایی که پیوسته بر زبانش جاری بود، به کجا می‌کشید؛ جز آن که

¹ نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 15، بند 22

² نامه به افسسیان، باب 4، بند 16

³ اشاره به متی، باب 25، بند 41

سر به کوی تو داشته باشد؟ اما آیا تو ای خداوند بخشاینده‌ی مهربان، قلب نادم و سرافکنده‌ی بیوه‌ای پاک‌دامن و بی‌پیرایه را در حالی که همواره به دادن صدقات عادت داشت، و مطیع و فرمانبردار مقدسان تو بود - که حتی یک روز هم در بردن نذوراتش به محراب تو مسامحه نکرده بود و بدون هیچ استثنایی، روزانه دو بار، صبح و شام، به کلیسای تو می‌شتافت، نه برای شنیدن پرگویی‌ها و یاوه‌گویی‌های پیرزنان، بلکه برای استماع سخنان تو و رساندن دعا‌های خویش به سمع تو - خوار می‌شمی؟ آیا تو اشک‌های مادری را که از تو نه را و سیم می‌طلبد و نه هیچ‌چیز ناپایدار و فانی دیگری، بلکه فقط طالب سلامت جان پسرش بود، حقیر می‌شمی؟ آیا می‌توانستی حقیرش شماری و مساعدت خود را از وی دریغ داری؟ حاشا ای خداوند؛ درست برعکس، تو یاری‌اش کردی و اجابتش نمودی. تو اموری را که در آغاز، عزم انجامشان را داشت، تداوم بخشیدی. اما چه‌گونه می‌توانستی او را در چنین رؤیاهای و پاسخی که پیش از این یادآور شدم، فریفته باشی؟ پاسخ‌هایی که در قلب وفادارش نگاه می‌داشت، و در دعا‌های پی‌درپی‌اش، آن‌ها را چون تعهداتی که نسبت به تو داشت، عیان می‌کرد. زیرا تو با بخشایش بی‌حدت شایسته‌ی آنی که بنا بر وعده‌ات مبنی بر ادای دین مقروضین، وام خود را به تو بسپاریم.

10

همچنان که رفته‌رفته از آموزه‌ی مانوی مسلکان فاصله می‌گرفت. در نظرش بر شمار خطاهای ایشان افزوده می‌گشت.

پس سلامت را به من بازگردانیدی و پسر خادمه‌ی خود را ابتدا جسماً شفا دادی تا بعدها بتوانی او را بهتر و مطمئن‌تر نجات دهی. در آن زمان، باز هم در رُم با آن مقدس‌نماها و دروغ‌گویان ارتباط داشتم؛ نه فقط با مستمعینشان، بلکه با آنان که برگزیده خوانده می‌شدند. در منزل یکی از آنان بود که بیمار شدم و سلامتی خود را بازیافتیم.

هنوز هم فکر می‌کردم این ما نیستیم که گناه می‌کنیم، و می‌پنداشتم سرشت بیگانه‌ای در ما معصیت می‌کند و غرورم با این عقیده که من در گناه سهمی ندارم، ارضاء می‌گردید. و هنگامی که مرتکب عملی ناشایست می‌شدم، همین کافی بود که مسبب را بازشناسم و از تو شفای جان گناه‌کارم را طلب کنم. دوست می‌داشتم با اظهار این که نمی‌دانم کیست آن که در درون «من» است و «من» نیست، معذور گردم. با این‌همه، تمامی این‌ها «من» بودم و تنها بی‌اعتقادی‌ام مرا در برابر خود منقسم می‌کرد و این خود معصیتی علاج‌ناپذیرتر بود که خود را عاصی نمی‌انگاشتم. بی‌عدالتی منفور من دوست‌تر می‌داشت که در من، تو را به هنگام خسران مغلوب ببیند، ای خداوندگار قادر من¹، که فاتح جان منی تا مرا رستگاری بخشی.

¹ سفر تکوین، باب 17، بند 1

هنوز جلوی دهان من نگهبانی گمارده بودی و پیرامون لبانم دریچه‌ی خویشتن‌داری تعبیه نکرده بودی تا قلبم «در برابر سخنان مشئوم - به منظور بهانه‌ای برای معاذیر گناهان، همچنان که انسان‌ها هنگام بی‌عدالتی عذر می‌آورند - سر فرود نیاورد». از این رو ارتباط خود را با برگزیدگانشان محفوظ داشتم، بی آن که امیدی به این نظریه‌ی مجعول داشته باشم. لذا به خودم قبولاندم که بهترین‌ها نیز از خطا مصون نیستند. به معاصرت خود با آنان ادامه دادم، منتها با آزادی بیش‌تر و حساسیت کم‌تر. حتی به این جا رسیدم که متفکران اهل آکادمی¹ را از دیگران عاقل‌تر بشمارم، زیرا اذعان داشتند به این که در همه چیز باید شک کرد و انسان نمی‌تواند به اصل حقیقت دست یابد. چه، در آن زمان من فکر می‌کردم جوهر تفکر آنان چنین است و هنوز به منظور حقیقی آن‌ها پی نبرده بودم. از این که به ایمان میزبانم، که خود سرسپرده‌ی آرای مانویان بود خدشه وارد آورم، فروگذار نبودم؛ همان ایمانی که هنوز مانع ارتباط من با شرکای بدعت‌گذار آنان، نمی‌شد؛ همان ایمانی که شاید دیگر با آن حدت سابق در من حاضر نبود. اما صمیمیتم با آنان، از شدت تعصبم برای جست‌وجوی چیز دیگر می‌کاست. به‌خصوص از این که ای مالک آسمان و زمین²، خالق پدیده‌های مرئی و نامرئی³، بتوانم حقیقتی را که مرا از آن بازمی‌داشتند، در کلیسای تو بیابم، مایوس بوم. برای من شرم‌آور بود که فکر کنم تو لباسی از جسم پوشیده باشی و خود را در حصار تنی چون تنِ آدمیان درآورده باشی. هنگامی که می‌خواستم خدایم را تصور کنم، فقط توده‌ای مادی را می‌توانستم در نظر آورم. چه، در احساس من چیزی که ماده نبود، وجود نداشت. و یگانه دلیل و یا اصلی‌ترین علت خطای اجتناب‌ناپذیرم همین نکته بود و این باعث می‌شد که بر جوهر مادی شر، به عنوان توده‌ای زشت و وحشتناک، ایمان بیاورم؛ چه به صورت ضخیم و متراکم که خاکش می‌نامیدند و چه نازک و ظریف، چونان جسمی آسمانی. این صورت اخیر می‌توانست به منزله‌ی روحی شیر بر روی خاک جلوه‌گر شود و از آن جا که پارسایی‌ام، هرچند کم‌بها، مرا بر آن می‌داشت که بپندارم یک خدا هرگز سرشتی را بد نیافریده است، این دو توده را در برابر هم قرار می‌دادم و هر دو را بی‌انتها می‌انگاشتم. لیک «شر» را به درجاتی فروتر و خیر را به درجاتی فراتر و از این قضایای مرگبار، سایر تفکرات کفرآمیز برایم جاری می‌گشت. زمانی که ذهنم خود را بر آن می‌داشت که دوباره به اعتقادات کاتولیک بازگردد، به نحوی رانده می‌شد، چرا که «ایمان کاتولیکی»، آن طور که من می‌پنداشتم، نبود. هرچند به نظرم می‌رسید که فضیلت بیش‌تری در آن جا هست. ای خدای من، این تویی که به درگاہت اقرار می‌کنم و رحمت‌هایی را که برای من آورده‌ای، به یاد می‌آورم. من، تو را در همه جا بی‌انتها می‌یافتم، مگر در تقابل با «شر»، که در آن تو را بر حسب شکل بدن آدمی، در همه‌ی موارد، آدمی محدود می‌پنداشتم، بلکه از شر مصون می‌دیدم. به نظرم می‌رسید باید پذیرفت که تو هیچ شری را نیافریده‌ای،

¹ Les Académiciens

² سیفر تکوین، باب 24، بند 3

³ نامه به غلاطیان، باب 1، بند 16

تا آن که بپذیریم که سرشت شر، آن چنان که من می‌فهمیدم، از تو منبعث شده باشد. در عین نادانی، «شر» را جوهری جسمانی تلقی می‌کردم که در ذهن من، چونان ماده‌ای ظریف، در فضا منتشر می‌شده است.

من تصور می‌کردم که ناجی ما، فرزند تو، خود از توده‌ی جسم نورانی تو متصاعد گشته است تا ما را رستگاری بخشد و چیزی را از او، جز آن چه خیالات جنون‌آمیزم می‌توانست برایم جلوه‌گر سازد، باور نمی‌داشتم. فکر می‌کردم چنین سرشتی نمی‌توانسته از مریم پاک زاده شود، مگر آن که به «جسم» آمیخته شده باشد. لیک نمی‌دانستم که وجودی را که چنین می‌انگاشتم، چه‌گونه بی هیچ پلشتی، می‌توانسته به جسم خاکی آمیخته شده باشد. برای همین بود که از تجسم او در قالب آدمی پرهیز داشتم. چه، می‌ترسیدم مجبور شوم او را آمیخته با پلشتی‌های جسم در نظر آورم.

امروز اگر روحانیان تو اعترافات مرا بخوانند، لابد از سر تفقد و مهر، خنده سر خواهند داد. با این‌همه، گذشته‌ی من چنین بود.

11

پاسخ سخیف مانویان به آن دسته از عبارات عهد جدید که مخالف دیدگاه‌هایشان بود

علاوه بر این، فکر نمی‌کردم بتوان از آن چه که در مکتوبات تو مورد نقادی قرار می‌دادند، دفاع کرد و لذا، گاه آرزو می‌کردم که در برخی زمینه‌های خاص، با کسی که بیش‌تر در جریان ادبیات آنان بود و تمایلاتشان را نیز می‌شناخت، مباحثه‌ای داشته باشم.

در آن زمان، در کارتاژ، نطق فردی به نام آلیپیوس¹، که علیه همین مانویان سخن می‌گفت و مباحثه می‌کرد، مرا متزلزل می‌کرد. او متون دست‌نویسی را روایت می‌کرد که جز به دشواری نمی‌شد بدان‌ها پاسخ گفت. به نظر من، پاسخ‌های مانویان ضعیف بودند؛ خاصه که آنان پاسخ‌هایشان را در ملأ عام عرضه نمی‌کردند. بلکه ما را به طور خصوصی از آن‌ها مطلع می‌کردند. آنان می‌گفتند که عهد جدید به دست کذابی که می‌خواست است شریعت یهودیان را با ایمان مسیحی پیوند زند، قلب شده است. وانگهی، آنان خودشان هم نمی‌توانستند نسخه‌ای فاقد تقلب ارائه نمایند. اما به‌خصوص آن چه که مرا اسیر خود کرده بود و باعث شده بود که جز واقعیات مادی را درک نکنم و مانند کسی باشم که راه تنفسش را بسته‌اند، همانا فشار بارهای گران بود که نفس‌زنان را زیر آن‌ها افتاده بودم و قادر نبودم در هوای پاک و زلال تو تنفس کنم.

¹ Alypius

با وجود این، مشتاقانه آن چه که مرا به رُم گسیل می داشت، عهده دار شدم و آن، حرفه‌ی آموزگاری در فن بیان بود. ابتدا چند شاگرد که می توانستم به یاری آنان کم کم شناخته شوم، نزد خود گرد آوردم. اما چون به رُم آمدم، با برخی سنت‌ها مواجه شدم که نظایرش را در آفریقا ندیده بودم. گویی به من اطمینان می دادند که در این جا از خشونت‌های به کار گرفته شده به دست جوانان بی سروپای آن جا اثری نیست. اما ناگهان به من خبر دادند که آن جوانان با هم عهد کرده‌اند تا حق التدریس را که رقم کلانی بود، به معلم خود نپردازند و نزد معلم دیگری بروند. بی هیچ حرمتی نسبت به عهد خود و بی اعتنا نسبت به عدالت و صرفاً با عشق به پول، از آنان کینه به دل گرفتم؛ اما «کینه‌ای ناقص». چه، نسبت به ضرری که می توانستند به من وارد آوردند بیش تر کینه می ورزیدم تا گناهی که نسبت به همه مرتکب می شدند. از این رو چنین مردمی نفرت‌انگیز می نمایند. آنان با دل بستن به مواهب زودگذری که ملعبه‌ی دست زمانند - تنها فایده‌ی لجن، لودن دستان لمس کننده‌اش است - با در آغوش گرفتن دنیای فرار، با کوچک شمردن تو، تویی که نمی گذری، تویی که روح آدمی را به خود می خوانی و او را هنگامی که از پس هرزگی هایش به سوی تو بازمی گردد می بخشایی؛ آری، «آنان به دور از تو، فسق و فجور می کنند»¹.

هنوز هم از چنین مردمان فاسق و نابکاری مکدرم. اما در عین حال دوستشان دارم، از آن رو که اصلاح می شوند. دل خواهم این بود که ببینم آنان علمی را که دریافت می کنند، به پول ترجیح می دهند و حتی تو را به این علم، ای خدای من! که حقیقت هستی و سرچشمه‌ای سرشار از اطمینان و نیز آرامش بخش ترین پاک‌ی.

اما در آن روزها بیش تر عزمم جزم آن بود که از شرارت در حق خودم رنجه نگردم، تا آن که در اندیشه‌ی اصلاح ایشان در راه تو باشم.

در این زمان، از میلان به حاکم رُم درخواستی مبنی بر اعزام یک معلم خطابه به این شهر نوشته شده بود که به خرج دولت صورت می پذیرفت. من این مقام را به واسطه‌ی همان دوستانی که سرمست دیوانگی‌های مانویان بودند، درخواست کردم. در واقع برای خاتمه دادن به ارتباطم با آنان بود که به آن جا

¹ مزامیر، باب 72، بند 27

² Symmaque

رفتم؛ ولی نه من و نه آنان، هیچ کدام بدین امر واقف نبودیم. سیماک - که در آن زمان حاکم شهر بود - به من موضوعی امتحانی پیشنهاد کرد. وقتی از عهده‌ی آن برآمدم، او مرا به میلان فرستاد.

به این شهر که رسیدم، به ملاقات کشیش آمبروسیوس رفتم که به عنوان روحی برگزیده و خادم پارسای تو، شهره‌ی آفاق بود. او در آن زمان سخنوری به شمار می‌رفت که در میان بندگان تو، «آذوقه‌ی گندم تو»، «شادمانی روغن تو»، «مستی بی‌پیرایه‌ی شراب تو» را تقسیم می‌کرد. پس مرا، بی آن که خود بدانم، به سوی او هدایت کردی تا او، آگاهانه، مرا به سوی تو هدایت کند. این مرد خدا، پدرانۀ مرا پذیرفت و با خوش‌رویی، که شایسته‌ی رفتار یک کشیش بود، از من استقبال کرد. رفته‌رفته به وی علاقه‌مند می‌شدم و بدو آن‌ه به عنوان معلمی که در جست‌وجوی حقیقت است (چه، دیگر امیدوار نبودم که بتوانم آن را در کلیسای تو بیابم)، بلکه به عنوان فردی مشفق نسبت به خودم، مدام به سخنان او خطاب به مردم گوش فرا می‌دادم؛ نه آن که وی را با ذهنیت خویش تطابق دهم، بلکه برای آن که بر من معلوم گردد که آیا بلاغت وی شایسته‌ی اشتهار او هست، یا این که بلاغت وی فراتر و یا فروتر از این ستایش‌هاست. من مشتاقانه خود را به سخنانش درمی‌آویختم، اما به آن چه می‌گفت نگران و حساس نبودم. من با طیب خاطر، مجذوب این زبانی بودم که نسبت به زبان فاؤستوس، خردمندانه‌تر بود، اما از نظر سیاق، به مسرت‌بخشی و فریبندگی آن نمی‌رسید. چنین مقایسه‌ای، برای این قبیل امور، قیاس مع‌الفارق است. یکی در رؤیاهای مانویان گم گشته بود، دیگری مقدس‌ترین اصول رستگاری را تعلیم می‌داد. اما رستگاری از گناهان دور بود، چنان‌که من نیز چنان بودم. با وجود این، بی آن که بدانم، کم‌کم به او نزدیک می‌شدم.

14

استماع مواعظ آمبروسیوس قدیس، به اعراض از مانویان و عزم استقرار به عنوان نوآیین در کلیسا، مادام که به حقیقت دست یازد

بی آن که دغدغه‌ی آموختن حقایقی را که او بیان می‌کرد داشته باشم، گوش‌هایم جز برای دریافتن هنری که با آن حقایق را می‌گفت، حساس نبود.

دیگر امید نداشتیم که بر آدمی راهی گشوده شود و او را به سوی تو رهنمون شود. فقط اشتیاق پوچ سخنوری برایم باقی مانده بود. با وجود این، کلماتی که دوست می‌داشتیم، چیزهایی که به طور خداداد به دست آورده بودم و برایم بی‌اهمیت بود، وسیله‌ای برای تقرب روحم شده بود. به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم آن‌ها را از هم تفکیک کنم. همچنان که دریچه‌ی قلبم را روی به سخنوری می‌گشودم، حقیقت نیز، هرچند با مراتب، بدان وارد می‌شد.

نخست به نظرم می‌آمد که آن چه وی تعلیم می‌دهد، می‌تواند در برابر دلایل مُتَقَن، مبنی بر اثبات ایمان کاتولیکی، «قابل دفاع» باشد و می‌پنداشتم با وجودی که این دلایل در مقابل حملات مانویان خلع سلاح می‌شدند، به هیچ وجه گستاخانه نبود.

به خصوص آن چه مرا هدایت کرد، این بود که شنیدم قطعاتی مبهم از عهد عتیق را شرح می‌کنند؛ شرحی که برای من از نظر ادبی، به منزله‌ی متونی مرده بود و با شنیدن چنین شروحنی بر حسب معانی معنوی انبوهی از نکات این کتب، چندان از یأس دل‌آزرده می‌شدم که می‌پنداشتم ایستادگی در برابر معترضین و تمسخرکنندگان شریعت و پیامبران، مقدور نیست. از آن جا که معتقد بودم مذهب کاتولیک از علمای مدافعی برخوردار است که توان رد تشکیکات را به وفور دارند، نه خود را مجبور به پیمودن طریق کاتولیک می‌دیدم و نه ملزم به ایمانم. دفاع و حمله، سلاح‌هایی مساوی بودند و از این رو، بی آن که فاتح جلوه کنم، ایمان کاتولیک در نظرم مغلوب نمی‌آمد.

همه‌ی قدرت‌های روحم را برای یافتن چند برهان قاطع که می‌توانست خطای مانویان را برملا سازد، برانگیختم. اگر می‌توانستم ذات آنان را درک کنم، به‌زودی همه‌ی اکاذیبشان نابود و از فکر من دور می‌گردید. اما نمی‌توانستم. هر گاه که به جهان خارج، بر حسب طبیعتی که حواس جسمانی ما را بدان رهنمون می‌سازد، بیش‌تر می‌اندیشیدم و نیز می‌سنجیدم که عقاید اکثر فلاسفه بر پایه‌ی احتمالات بوده است، ایمانم راسخ‌تر می‌شد.

همچنین به شیوه‌ی ارباب علم و ادب - آن طور که از آنان شناخت داریم - سرگردان میان آموزه‌ها، بر همه‌چیز شک می‌کردم. پس به این نتیجه رسیدم که از مانویان جدا شوم، بی آن که خود را در قید و بند ترجیح مرادی دیگر درافکنم. با این حال، نمی‌توانستم به این علمایی که با نام مقدس مسیح بیگانه بودند، یکسره دل سپارم و شفای درماندگی‌های روحم را در آنان بجویم.

پس بر آن شدم که همان شاگرد مبتدی کلیسا باقی بمانم که والدینم تربیت مرا بدان جا واگذارده بودند، تا شاید کورسویی از چراغ معرفت، مسیر مرا برافروزد.

باب ششم

1

مونیکای پارسا، فرزندش را در میلان می‌یابد و چون مطلع می‌شود که وی دیگر در جرگه‌ی مانویان نیست، یقین حاصل می‌کند که عنقریب پسرش را کاتولیک خواهد یافت.

آه تو ای امید من به هنگام شباب¹، کجا خود را نهان کرده بودی؟ آیا این تو نبودی که مرا آفریدی، سرشتی متفاوت با بهائم عطایم کردی و داناتر از طیور آسمانم خلق کردی؟ من طریق ظلمانی و لغزان را می‌پیمودم و تو را خارج از خودم می‌جستم و نمی‌یافتم. در غرقاب گرفتار آمده بودم، نامطمئن و ناامید از یافتن حقیقت.

در این هنگام مادرم پا به جست‌وجوی من نهاد و به نیروی تقوایش، زمین و دریا را در پی من می‌جست و با توکل به تو، در تمامی مهلکه‌ها احساس آرامش می‌کرد. او در حوادث سفر دریایی به ملاحان دل‌گرمی می‌بخشید؛ آنان که خود بر حسب عادت، مسافران تازه‌واردِ مشوش را امید می‌بخشند. او به آنان وعده می‌کرد که به بندرگاه خوبی خواهند رسید، زیرا این تجلی اراده‌ی تو بود و تو خود بدو وعده داده بودی.

سرانجام او مرا در مهلکه‌ای عظیم یافت. در حالی که از نائل آمدن به حقیقت نومید بودم، با وجود این، وقتی او را از این که دیگر مانوی نیستم - بی آن که هنوز مسیحی کاتولیک باشم - مطلع کردم، از فرط خوشحالی، چندان که وقتی خبر غیر مترقبه‌ای را می‌شنوی، از جا برجهیید. او فقط به آرامی بر نقطه‌ای از بی‌نوبی من خیره شده بود و چندان بر من می‌گریست که گویی مرگ مرا در ربوده بود و در این اندیشه بود که مرا سوار بر کجاوه‌ای به حضور تو آورد؛ از برای آن که تو به پسر این بیوه نهیب زنی: «ای مرد جوان، به تو امر می‌کنم برخیزی!»² تا این کسی که خودبه‌خود مرده، دوباره حیات خود را بازیابد و شروع به تکلم کند و از جانب تو به مادرش بازگردانده شود!

و آن‌گاه که دانست دچار چه تحول شگرفی شده‌ام، دلش از فرط شعف به تپش درنیفتاد. حال آن که این خواسته‌ی هرروزه‌ی او بود که با اشک و لابه درخواست می‌کرد. من هنوز به حقیقت دست نیافته بودم؛ گرچه خود را از خطا بیرون کشانده بودم. به‌علاوه تو لطف خود را شامل حال او کرده بودی و او

¹ در کتاب مزامیر، باب 71، بندهای 5 و 6، آمده: ای خداوند یهوه، تو امید من هستی * و از طفولیتیم اعتماد من بوده‌ای.

² لوقا، باب 7، بند 15

بسیار آرام، با قلبی آکنده از ایمان به مسیح، می‌گفت: به این ایمان دارد که قبل از مرگ، مرا مسیحی پایبندی خواهد دید و این همه‌ی آن چیزی بود که او به من می‌گفت. اما در پیش‌گاه تو، ای چشمه‌ی رحمت، او بر دعاها و اشک‌هایش می‌افزود، تا این که تو در دستگیری از من بشتابی و ظلمات مرا برافروزانی. با شوری بیش از پیش به سوی کلیسایی می‌دوید که در آن، خود را به کتاب‌های آمبروسیوس می‌آویخت، چنان که گویی «سرچشمه‌ای بود که از آن آب حیات می‌جوشید». او را به مثابه‌ی فرشته‌ای از جانب خدا گرامی می‌داشت، زیرا می‌دانست که این آمبروسیوس بود که مرا بدین شک‌ها فرامی‌خواند و از این رو مطمئن بود که من، پس از یک دوره‌ی خطرناک - که اطباء بدان نام بحران می‌دهند - آن بیماری بس مهلک را پشت سر خواهم نهاد.

2

امتناع مونیکای پارسا از بردن خوراک گوشت به مزار شهدا، تحت تأثیر تعالیم آمبروسیوس

یک روز که مادرم، بر طبق عادت مألوفش در آفریقا، مقداری خوراک گوشت¹، نان، و شراب مقدس به مزار مقدسین می‌برد، دید که دربان این عطایا را نپذیرفت. وقتی فهمید این ممنوعیت از سوی کشیش وضع شده است، پیش از آن که قضاوتی در مورد تحریم آمبروسیوس کند، با چه تواضع و تمکینی آن را پذیرفت و به‌سادگی عادت خود را محکوم کرد و مرا به ستایش واداشت. زیرا قلب او اسیر افراط نبود و سودای شراب او را به سوی عداوت با حقیقت متمایل نکرده بود. همچون برخی از رجال و نسوان که در همان حال که شنوای مدیحه‌سرایان قناعتند، دستخوش تهوعی می‌گردند که می‌خوارگان را برابر جام آب بدان دچار می‌شوند. اما او که زمانی سبیدی مملو از طعام برای خیرات و مبرات به همراه می‌آورد، برای آن که به دیگران تفهیم کند جز جامی کوچک از شراب آمیخته به آب - به خواست کام قناعتش - برنمی‌گرفت و اگر مزارهای متبرک بسیاری موجود بود، باز همان جام کوچک شراب بسیار رقیق‌تر شده را به مدد قناعت، میان مستمندان و دیگر افراد تقسیم می‌کرد. زیرا او در پی فضیلت بود و نه در جست‌وجوی لذت.

مادرم به محض آن که دریافت این واعظ شهیر و این معلم تقوا، این قبیل مرسومات را حتی در مورد کسانی که قناعت‌پیشه‌اند ممنوع کرده است - برای آن که نمی‌بایست به مخموران فرصت خماری داد و

¹ در ترجمه‌ی آرنولد داندیلی، کلمه‌ی Viandes معادل کلمه‌ی Putes در لاتین آمده که خوراکی بود مرکب از آب گوشت و خمیر که در مراسم خیرات و مبرات به کار می‌رفت. آگوستین در این‌جا، به رسم بردن غذا به مزار شهدا اشاره می‌کند. کلیسای کاتولیک در بادی امر، آداب و رسومی را که ریشه در شرک داشت، تحمل می‌کرد؛ از قبیل پاشیدن قطراتی از شراب خالص بر گور و یا در نظر گرفتن سهمی از غذای نذری برای متوفی! اما سرانجام در برابر این قبیل افراط‌ها ایستاد و چنین رسوماتی را ممنوع کرد.

از آن جا که این قبیل مراسم آباء و اجدادی به آداب خرافی ملحدان شباهت بسیار داشت - از آن با کمال میل امساک ورزید و دانست به جای آن که سبدی پر از مائده‌های زمینی بر مزار شهیدان برد، باید با قلبی منزّه، تا آن جا که می‌توانست، تهی‌دستان را مورد تفقد قرار دهد و پروردگاری را بستاید که جسمش را به عنوان نمونه‌ای برای مصائب شهیدان، هنگام قربانی شدنشان و هنگام ظفرمندی عرضه داشته بود. با این حال، پروردگارا، خدای من، قلب من در حضور تو چنین گواهی می‌دهد که اگر این ممنوعیت از جانب آمبروسیوس نبود، مادرم که او را بسیار دوست می‌داشت، بطلان چنین رسومی را از جان و دل نمی‌پذیرفت. به خاطر رستگاری من، به او بسیار علاقه‌مند بود و آمبروسیوس نیز به خاطر زندگی پرهیزکارانه و همتی که برای رونق دادن کلیسا به خرج می‌داد، به او احترام زیادی می‌گذاشت. اغلب وقتی مرا می‌دید، از تحسین کردن من و یادآوری این که می‌بایست به داشتن چنین مادری افتخار کنم، فروگذار نبود. او نمی‌دانست که این مادر، چه‌گونه فرزندی در قالب من دارد؛ کسی که بر همه چیز شک می‌کرد و باور نمی‌داشت که بتوان راه زندگی را پیدا کرد.

3

مشغله‌ها و مطالعات آمبروسیوس قدیس را از گذران اوقات به مصاحبت‌های دل‌خواه بازمی‌داشت.

هنوز از تو، به زاری، مساعدتی طلب نمی‌کردم. اما روحم به جست‌وجو شایق بود و به مباحثه نستوه. آمبروسیوس را بر حسب دنیایش مردی خوش‌بخت می‌دیدم. او را که قدرتمندان کلان، تکریمش می‌کردند. فقط «تجرد» او در نظرم دشوار می‌آمد. نمی‌توانستم امیدهایی را که در سر می‌پروراند، ستیری را که علیه وسوسه‌های مقامش می‌کرد، تسلاهایی را که در مبارزه با نفس می‌چشید، شادمانی گوارایی را که در تناول نان تو، با دهانی رازدار که در قلبش نهفته بود می‌یافت، تصور کنم. من در این موارد هیچ تجربه‌ای نداشتم.

او نیز چندان از اضطراب من و ورطه‌ای که بیم سقوط من در آن می‌رفت، خبرنداشت. زیرا نمی‌توانستم آن‌چه را که دل‌خواهم بود، از او بخواهم. فوجی از سانی که گرفتار آمده بودند و او از آنان در خواسته‌هایشان یاری‌گر بود، مرا از گفت‌وشنود با وی بازداشتند. لحظات کوتاهی هم که آنان گرداگردش نبودند، با خوراک، نیاز جسمش را و با مطالعه، نیاز روحش را برطرف می‌کرد.

وقتی که مطالعه می‌کرد، چشمانش صفحات را طی می‌کرد و ذکاوتش معانی را موشکافی می‌کرد. اما صدا و زبانش می‌آرمیدند. غالباً وقتی که آن‌جا بودم - زیرا در سرای او بر احدی بسته نبود و معمول نبود که کسی آمدنش را اعلام کند - می‌دیدمش که با صدای خیلی آرام می‌خواند و هرگز این کار را به نحوی دیگر انجام نمی‌داد. مدتی مدید ساکت می‌نشستم (چه کسی جرأت می‌کرد به عمد، مصدع اوقاتش

شود؟) پس از آن که دور می‌شدم، تصور می‌کردم که در این لحظات کوتاه، وی برای رفع خستگی از بدن و جنجال ناشی از رتق وفتق امور استراحت می‌کند و نمی‌خواهد به کاری مشغول باشد. شاید او بدان جهت از خواندن به صدای بلند امتناع می‌کرد که مبادا مستمع دقیق و شیفته - در حالی که به بعضی از عبارات مبهم برخورده - او را مجبور به ارائه‌ی توضیحات و مباحثه بر سر نکات غامض گرداند و گناه این اتلاف وقت به گردن کتاب‌هایی که برای خود برگزیده بود بیافتد. لذا صدایش را پایین می‌آورد و این خود دلیل خوبی بود برای آن که با صدای پایین مطالعه کند. به‌علاوه قصدش هرچه بود، می‌توانست برای کسی چون او پسندیده باشد. قدر مسلم، فرصتی برای راز و نیاز با هاتف مقدس تو که در قلبش خانه کرده بود، دست نمی‌داد، به جز وقتی که مسائل در یک دیدار کوتاه مطرح می‌گردید. من در کمین یک لحظه فراغت بودم تا راز دلم را برایش بازگویم. اما هرگز آن فرصت را نمی‌یافتم. در هر حال، یکشنبه‌ها برای شنیدن مواعظش پیرامون حقیقت، پای سخنرانی‌اش می‌رفتم و ایمان من، بیش از پیش ریشه می‌دواند و می‌توانست گره از افتراهای کذاب‌هایی که فریبشان را خورده بودم و علیه کتب مقدس توطئه می‌کردند، بازگشاید. وقتی با این قول که انسان بر صورت خداوند خلق گردیده است پی بردم، پسران روحانی تو، آنان که لطف تو به واسطه‌ی تولیت کلیسای کاتولیک، حیات دوباره بخشیده بودشان، از تو جز تصویری محصور در کالبدی انسانی نداشتند؛ هرچند که تصویر ذهنی آنان از آن‌چه که می‌توانست ذاتی معنوی باشد، مبهم بود و من از این که در طول این‌همه سال نه علیه ایمان کاتولیک، بلکه علیه تصورات زاییده‌ی ادراکات ماده‌گرایانه، همچون سگی پارس می‌کردم، از سویی خوشحال بودم و از طرفی شرمگین. من در نقادی اصولی که به مدد تفحصات اولیه‌ام تعلیم می‌دادم، جسور و ملحد بودم. اما تو، در عین حال که بلندمرتبه‌ای و این‌چنین به ما نزدیکی، چنان نهان و چنین حاضری. تویی که عاری از اعضای خرد و کلانی، اما به طور کامل در همه‌جا حاضری، بی‌آن که در هیچ‌جا حضور کاملی داشته باشی و حقیقتاً فاقد شکل جسمانی ما هستی. با این حال، انسان را بر گونه‌ی خودت آفریده‌ای؛ انسانی که سراپا در بند مکان است.

چون برایم درک این معنا که انسان بر انگاره‌ی تصویر تو آفریده شده است دشوار بود، لاجرم بایستی بر در جست‌وجو حلقه می‌کوفتم و تحقیق می‌کردم تا دریابم چه‌گونه باید این «عقیده» را به جای انکار گستاخانه‌اش، فهم کرد. هرچند حدت رنجی که برای به دست آوردن یقین و باوری که جانم را می‌خلید بیش‌تر می‌شد، بیش‌تر از ملعبه شدن و اسارت در دام کسانی که به من وعده‌ی یقین می‌دادند، شرمنده

می‌شدم. نادرستی این عقاید، بسی دیرتر بر من معلوم گشت. اما در همان هنگام هم یقین داشتم که آن‌ها قطعیت ندارند؛ هرچند که پیش‌تر، وقتی با کلیسای کاتولیک تودرگیر مراعات کورکورانه بدم، آن‌ها را یقین تلقی می‌کردم. آن زمان هنوز بر من روشن نگشته بود که کلیسا می‌توانست مدرس حقیقت باشد؛ هرچند که او آن‌چه را من به‌شدت متهم می‌کردم، نمی‌آموخت.

خجالت، تحولات اندیشه، و خرسندی‌ام، همه از آن‌جا نشأت می‌گرفت که می‌دیدم در باور کلیسای یکتای تو که به منزله‌ی کالبد پسر یگانه‌ات به شمار می‌رود و در آن از زمان کودکی نام مسیح را به من تعلیم داده بودند، به‌هیچ‌وجه جایی برای این مطایبات وجود ندارد و جز تو، ای خدای من، ای خالق همه‌چیز، در خلوص عقیده‌اش چیز دیگری تعلیم نمی‌داد. تویی که در قالب انسانی تجلی کردی و این‌چنین از همه طرف محبوس محدوده‌ی مکان گشتی، به حد و اندازه‌ای که بتواندت تصور کنند.

همچنین خشنود بودم به این که دیگر مرا وادار به قرائت شریعت عتیق و زندگانی انبیاء - به همان سیاق پوچی که سابق بر آن، وقتی که بر قدیسین تو به جهت عقایدی که بدیشان تعلق نداشت ایراد می‌گرفتم - نمی‌کردند.

من از این خوشحال بودم که سخنان آمبروسیوس را می‌شنیدم که اغلب در خطابه‌های مردمی‌اش، با تمام وجود پند می‌داد: «کلام هلاک می‌کند و روح حیات می‌بخشد»¹. و زمانی که با پرده‌برداری از اساطیر، مفهوم باطنی متونی را که بر اساس معنی ظاهری ادراک می‌شدند و به نظر خطا می‌آمدند عیان می‌نمود، به‌هیچ‌وجه چیزی که مرا برآشوبد بر زبان نمی‌آورد؛ هرچند که هنوز نمی‌دانستم که آیا از حقیقت می‌گوید یا نه. من از ترس آن که مبادا به ورطه‌ای درغلتم و یا در بلاتکلیفی بمانم، دریچه‌ی قلبم را به روی هر اندیشه‌ای بسته بودم و این خود برای من به منزله‌ی هلاک بود. چه، می‌خواستم به نادیدنی نیز با همان قطع و یقینی بنگرم که می‌دانست حاصل هفت و سه، ده می‌شود.

من آن‌قدرها هم سفیه نبودم که بپندارم یک چنین حقیقتی بر اثر فراست ادراک نمی‌شود. اما به موازات آن، ادعای درک سایر حقایق را نیز داشتم؛ خواه در باب پدیده‌هایی که برای حواسم قابل دسترس نبودند و خواه در باب وقایع معنوی‌ای که از آن‌ها جز درکی مادی نداشتم.

و این مرا حاصل نمی‌آمد، مگر پس از آن که ایمان، جانم را شفا می‌بخشید و روحم را از ظلمت ابرهائی که آن را در بر گرفته بودند، می‌رهانید، تا این که به طریق نگاهش را بر حقیقت لایزال و لایتغیر تو بدوزد.

¹ آمبروسیوس به آگوستین سفارش کرده بود که کتاب مقدس را با توجه به این بیان پولس حواری بخواند: «حرف می‌کشد، اما روح زنده می‌کند.» نامه‌ی دوم قرنتیان، باب 3، بند 6. طبق ترجمه از یونانی: ... زیرا شریعت نوشته‌شده انسان را به مرگ می‌کشاند، اما روح خدا حیات می‌بخشد.

اما چنان که اغلب آن کس که به دست طبیب ناکارآمدی افتاده، از اعتماد کردن بر طبیب کارآزموده نیز واهمه دارد، روح بیمار من نیز که نمی‌توانست جز در ایمان، شفای خود را بجوید، از بیم خطا، شفا را نیز نمی‌پذیرفت و در برابر دستان تو مقامت می‌ورزید، ای خدایم من! ای که علاج ایمان را به وفور نصیب بیماران سراسر ارض کرده‌ای؛ علاجی که به ایمان قدرت تأثیری شگرف عطا می‌کند.

5

فهم هر آن چه هنوز ادراک نکرده بود، و شروع بازشناسی آمریت متون مقدس

از آن زمان، عقاید کاتولیک را - با تمام تعصبی که در واداشتن انسان به اعتقاد دارد و باور داشتن آن چه که هنوز تبیین نشده است، چه برای کسی قابل اثبات باشد یا نه - بر بی‌ایمانی مورد تأکید مانویان ترجیح می‌دادم. زیرا مانویان با گستاخی، ادعای منطقی بودن داشتند، و در عین حال انسان را بر باور مشتی افسانه‌ی پوچ و یاوه وا می‌داشتند؛ افسانه‌هایی که خود در تبیین نتایج و محتوای آن‌ها ناتوان بودند.

اما خداوندا، کم‌کم با دست نوازش‌گر و مهربانت، قلب مرا نواختی و مهیا نمودی و من خود به تمامی آن چه که چشم‌بسته باور داشته بودم، بی آن که سرسختی ورزم، آگاهی یافتم. از وقایع تاریخ مردم گرفته تا امور مربوط به اماکن و بلادی که ندیده بودم و هر آن چه را لازم بود در مورد ایمان دوستان، حکما، و دیگران بدانم باور داشتم؛ ایمانی که بدون آن مطلقاً هیچ کاری در این دنیا نمی‌توانستم انجام دهم. سرانجام با چه ایمان استواری خود را فرزند والدینم دانستم! اما اگر آن چه را که می‌شنیدم نمی‌پذیرفتم، دانستن برایم کاملاً غیر ممکن می‌گردید. همچنین مرا متقاعد کردی آنان که به کتب مقدس تو - که آنان را بر اقوام مقبول و نافذ ساخته‌ای - ایمان دارند، در زمره‌ی گناه‌کاران نیستند. اما آنانی که به این کتب ایمان ندارند، مجرمند. من نمی‌بایست اقوال آدمیانی را می‌شنیدم که می‌گفتند «از کجا می‌دانی که این کتاب‌ها به دست خدای واحد و راستین - که خود نفس حقیقت است - به نوع انسان فرستاده شده است؟» و این درست همان چیزی بود که من می‌بایست باور کنم. زیرا در متونی که در خلال آن‌ها منازعات فلاسفه علیه یکدیگر را مورد مطالعه قرار می‌دادم، هیچ‌یک از ایرادات افتراآمیز با تمام حدتشان، حتی برای یک روز هم نمی‌توانستند ایمان به وجود تو را در من ریشه‌کن کنند؛ هرچند که هنوز نه به ماهیت تو و نه به این که اداره‌ی امور انسان‌ها در میان دستان تو است، پی نبرده بودم.

گرچه گاه ایمانم قوت می‌گرفت و گاه به سستی می‌گرایید، اما همواره به وجود تو و به مشیت تو باور داشتم؛ بی آن که بخواهم چیزی از سرشت تو بدانم و یا راهی که ما را به سوی تو راهبر می‌گردد بشناسم. دلیل مجاب شدنم این است که در ما عجزی نسبت به کشف حقیقت به واسطه‌ی عقل محض

وجود دارد. ما به مساعدت مکتوبات آسمانی نیازمندیم. من کم کم باور می‌کردم که اگر نمی‌خواستی به واسطه‌ی این مکتوبات به تو پی ببرد و تو را جویند، این چنین اقتدار شگرفی را در تمام عالم به آنان عطا نمی‌کردی. از آن جا که در بسیاری مواقع، به نحو قابل قبولی، توضیحات را می‌شنیدم و حتی نکات مبهمی را که معمولاً مرا به حیرت می‌انداخت به حساب حاقّ حقیقتی شگفت‌انگیز می‌گذاشتم، اقتدار مکتوبات در نظرم چندان ارج‌مند بود و سزاوار ایمانی مقدس، که از یک متن سهل قابل فهم برای همه، تفسیری نافذ از عظمت رازش بتراود. کتاب مقدس، به یمن صراحت و صمیمیت سیاقش، قادر است که بر همگان مکشوف گردد و در همان حال، می‌تواند خواسته‌ی اهل تفکر را هم تأمین کند. این کتا می‌تواند تمامی جان‌ها را در آغوش فراخش پذیرا شود. ولی در عین حال، جز شماری معدود را از کوره‌راه‌های باریک به سوی تو راهبردار نمی‌شود و حتی اگر در این درجه از تعالی و اقتدار نبود، باز هم قادر بود به یمن تقدس فروتنانه‌ی زبانش، تمامی اقوام روی زمین را به سوی خود جذب کند. اندیشه‌های من از این دست بودند و تو در کنارم بودی. آه حسرت برمی‌کشیدم و به من گوش فرا می‌دادی. متلاطم بودم و طریق هدایتم را می‌نمایندی. از شاه‌راه اعصاب برمی‌گذشتم و مرا وا نمی‌نهادی.

6

استخفاف جاه در نظرش به هنگام برخواندن خطابه‌ای نزد امپراتور¹

نیک‌نامی، مکت، و تأهل آرزو می‌کردم و تو به من می‌خندیدی. این سوداها مرا به سبب مرارت‌های بزرگ رنج می‌داشتند و تو نسبت به من مساعدتر از آن بودی که مرا به جست‌وجوی حلاوت‌های خرد از منشأیی جز خودت برگماری.

ای خداوند، نظری بر قلب من بیافکن که به خواست تو، این خاطرات را به یاد می‌آورد و نزد تو اعتراف می‌کند. بگذار این جانی که تو از چنگال مرگش رهانیدی، به وصال تو نائل گردد. چه بی‌نوا بود روح من! و تو، چندان بر جراحتش بیشتر زدی تا دست از همه‌چیز بشوید و روی به جانب تو آورد تا شفا یابد؛ تویی که ورای هر چیزی و هیچ‌چیز بدون تو موجود نخواهد بود. پس چقدر بی‌نوا بودم! و تو برای آن که بی‌نوایی‌ام را دریابم، چه‌گونه دست به کار شدی؟ در همان روزی که خود را برای از بر خواندن مدیحه‌ای برای امپراتور مهیا کردم - چرا که در آن نباید از اکاذیب فروگذاری می‌کردم - این اکاذیب به هر صورت تصدیق مخاطبانی را که بویی از حقیقت برده بودند برمی‌انگیخت. قلب من در حالی که دستخوش چنین رنجی بود، می‌تپید و از تب اندیشه‌هایی که آن را می‌بلعید، گداخته می‌شد. همان روز، به هنگام عبور از خیابانی در میلان، فقیر بی‌نوایی را دیدم که مست می‌نمود و سرخوش. آهی کشیدم و

¹ به عقیده‌ی کورسل (P.Courcelle)، منظور والانتینین دوم است (Valentinien II).

خطاب به دوستان همراهم، پیرامون خطاهایی که به قیمت دیوانگی‌هایمان تمام شد، صحبت‌هایی کردم. من که تجربه‌ای دردناک می‌اندوختم و به نیش سوداهای سخت و روزافزون گزیده می‌شدم، به آنان گفتم که ما، با همه‌ی سعی و تلاشمان، چیزی جز نیل به چنین حال خوشی را نمی‌خواهیم؛ مسرتی که در تصاحبش، آن گدا بر ما پیشی گرفته بود و ما شاید هرگز بدان نائل نگشتیم.

آن چه که وی با اندکی پول خرد تکدی‌شده به دست آورده بود، یعنی شادمانی یک سعادت دنیوی، من با پیچ‌وخم‌های بسیار طاقت‌فرسا به دست می‌آوردم.

شاید او از شادمانی حقیقی برخوردار نبود. اما من نیز با سوداهای جاه‌طلبانه‌ام، منفعت مجعول‌تری را می‌جستم. دست کم او مسرور بود و من پریشان. او از آرامش برخوردار بود و من از اضطراب. اگر از من می‌پرسیدند که کدام را بیش‌تر دوست می‌دارم، شادی یا اندوه را، پاسخ می‌دادم شادی را. اما اگر می‌پرسیدند کدام را ترجیح می‌دهی، دوست داری مانند این مرد باشی یا مانند خودت، با آن که آن‌همه رنج‌ها و هراس‌ها آزردهام ساخته بود، باز ترجیح می‌دادم بگویم خودم باشم. اما چه انتخاب کوری!

چه‌گونه حق را به جانب من می‌دهند؟ نمی‌بایست صرفاً به دلیل آن که از آن فقیر عالم‌تر بودم، خود را فراتر از او تلقی می‌کردم. زیرا دانش برای من مسرت‌چندانی ایجاد نمی‌کرد و برایم فقط به منزله‌ی ابزاری بود برای جلب نظر دیگران؛ آن هم نه صرفاً برای تعلیم آنان، بلکه برای خشنود کردنشان! و این‌گونه بود که «تو با ترکه‌ی تنبیه، استخوان‌های مرا در هم شکستی»¹.

به من می‌گفتند «آن چه در خور اهمیت است، همانا سرچشمه‌ی شادی است. این مسکین، روح خودش را در مستی خویش فرو می‌کشید و تو می‌خواستی روح را در مجد غوطه‌ور کنی!» خداوندا آن کس که به تو توجه ندارد، از چه مجدی می‌تواند برخوردار باشد؟ از آن جا که شادی آن مرد، شادی حقیقی نبود، مجد من نیز مجدی حقیقی نمی‌توانست باشد و این، ذهن مرا بیش از پیش برمی‌آشفتم.

این می‌گسار، همان شب، مستی از سرش پرید. اما من وقتی خفتم، با مستی خود از خواب برخاستم و باز خفتم و باز برخاستم. تو بهتر می‌دانی که چند روز بدین منوال گذشت.

آری، این سرچشمه‌ی شادمانی است که اهمیت دارد. می‌دانم که شادی امیدهای راستین از این خوشی بیهوده، فرسنگ‌ها دور است. اما با این‌همه، میان ما تفاوت دیگری نیز وجود داشت. بی‌شک او مسرورتر بود، نه فقط از آن رو که او غرق در خوشی بود و من درافتاده به رنج؛ بلکه به خاطر آن که او شرابش را با دعا برای خوش‌بختی دیگران می‌خرید، حال که من با دروغ مجدی بیهوده را تکدی می‌کردم. نکات بسیاری از این دست احوال را در خلال صحبت‌م با رفقای شفیقم دریافتم. همچنین، اغلب

¹ مزامیر، باب 42، بند 11

احوال خود را می‌سنجیدم و درمی‌یافتم که حال خوشی ندارم. از آن رنج می‌بردم و این خود درد مرا دوچندان می‌کرد. اگرچه خوشی زودگذری به تسکینم آمد، لیکن میل نداشتم حتی دستم را برای گرفتن پیش آورم. زیرا پیش از آن که حتی قادر به انجام این کار باشم، می‌گریخت.

7

آلیپیوس و رهایی او از قعر ورطه‌ی جهالت

این‌ها گلایه‌هایی بود که ما دوستان هم‌درد، با هم در میان می‌گذاریم؛ به‌خصوص با آلیپیوس¹ و نبریدیوس²، که من صمیمانه از احوالات خود با آنان سخن می‌گفتم. آلیپیوس در همان شهری به دنیا آمده بود که من. خانواده‌ی او یکی از بهترین خانواده‌های شهر بود. او از من جوان‌تر بود. وقتی که من ابتدا در تاگاسه و سپس در کارتاژ تدریس می‌کردم، او شاگردم بود و مرا خیلی دوست می‌داشت. زیرا به نظرش مقبول و دانا می‌آمدم. من نیز متقابلاً او را دوست می‌داشتم.

به خاطر گرایش شدیدی که به رغم سن و سال کمش به تقوا داشت، مع‌هذا، ورطه‌ی آداب و رسوم کارتاژی‌ها - که در آن میل به نمایش‌های سبکسرانه شدید بود - او را در بلاهت‌بازی‌های معرکه‌گیران فرو برده بود. چقدر رقت‌انگیز بود زمانی که من برای عموم فنّ بلاغت تدریس می‌کردم و وی در هجویات درمی‌غلطید. اما او به دلیل اختلافی که میان من و پدرش بروز کرده بود، دیگر دروس مرا پی‌گیری نمی‌کرد. من سودای منحوس او را برای معرکه‌گیری می‌شناختم و از این بابت خشمگین و مضطرب بودم. به نظرم می‌رسید که اگر تا آن زمان از فرط خیالات واهی تلف نشده است، به‌زودی تلف خواهد شد. آینده، او را با جدیت به سمت عقل می‌خواند و از آن‌جا که می‌پنداشتم او نیز نسبت به من همان احساسی را دارد که پدرش، نه لطف دوستی و نه حق معلمی، هیچ‌کدام نمی‌توانستند وسایل هدایت او را در اختیارم قرار دهند. سرانجام او با تخطی از خواست پدرش، حرمت نهادن به مرا از سر گرفت و از آن پس، دیگر در میان مستمعین من حاضر می‌آمد. لختی به سخنانم گوش فرا می‌داد و می‌رفت. با وجود این، من دیگر در بند آن نبودم که وی را از اتلاف وقت بر اثر سودای کور و خطرناک بازی‌های عبث، بازدارم تا مبادا بدین طریق استعدادهایش را تباه کند.

اما تو، ای خداوندی که حکمران تمام آفرینشی. آلیپیوس را که از میان فرزندان تو می‌بایست راهب³ راز مقدس تو گردد، از یاد نبرده بودی و برای آن که رویش دوباره‌ی او به وصال حتمی تو بیانجامد، مرا به خدمت گرفتی تا ناخودآگاه و غیر مستقیم، به او تعلیم دهم.

¹ Alypius² در مورد Nebrius، رجوع کنید به باب چهارم اثر حاضر، فصل سوم³ Alypius، در حدود سنه‌ی 390م، کشیش تاگاست بود.

یک روز که در حضور شاگردانم بر جایگاه همیشگی‌ام نشسته بودم، او پیش آمد، سلامم گفت، نشست، و به مسأله‌ای که تشریح می‌کردم دقیق شد. متنی در میان دستانم بود. به نظرم مناسب آمد که برای تشریح مسأله‌ی خود، از تشبیه بازی‌های معرکه‌گیران، آن هم با لحنی نیش‌دار نسبت به بردگان این بلاهت، بهره جویم تا اندیشه‌ام را دل‌پذیرتر و روشن‌تر بیان کنم. ای خدای من، تو می‌دانی که به‌هیچ‌وجه قصدم تشفی آلیپیوس از شر چنین طاعونی نبود. اما او خود در صدد یافتن چاره‌ای برای جنون خود بود. حرف‌های مرا به خود گرفت و پنداشت که روی سخن من با اوست. شاید اگر هر کس دیگری به جای او بود، از من دل‌آزرده می‌شد. حال آن که این امر برای این جوانمرد شریف، موجب شد تا از خودش ملول گردد. پیش‌تر گفته بودی و در فحوای مکتوباتت این کلام را گنجانیده بودی که «حکیم را شماتت کن، او دوستت خواهد داشت¹». من او را ملامت نمی‌کردم. اما تویی که از همه‌چیز - چه بدانند و چه ندانند - بر اساس امری که آن را می‌شناسی - و این امر راستین است - بهره‌گیری و از قلب و زبان ما هیمه‌های سوزنده‌ای می‌سازی تا این جان‌امیدوار را - که خود را تباه می‌کند تا دیگر بار شفا یابد - بسوزانند. فقط کسانی که رحمت تو را - که من از عمق قلبم بدان‌ها معترفم - درنیافته‌اند، از ستایش تو لب فرو می‌بندند.

آلیپیوس به دنبال این سخنان، خود را از قعر ورطه‌ای که با سرخوشی در آن غوطه می‌خورد، بیرون کشاند؛ ورطه‌ای که در آن لذت شگفت‌انگیز ندیدن روشنایی را تجربه می‌کرد و در حالی که به جد و جهد بازآموزی می‌کرد، روحش را می‌تکاند و تمامی پلیدی‌های معرکه‌گیران را که دیگر بدان بازنگشت، از جانش برمی‌شست. سپس موفق شد در برابر مقاومت‌های پدرش بایستد و مرا از نو به معلمی خود برگزیند. سرانجام پدرش رضایت داد و در این امر، وی را مختار گذارد. آلیپیوس، در حالی که دوباره در سلک مستمعان من درمی‌آمد، به همراه من با خرافات مانویان درآمیخت. وی سختگیری مانویان را دوست می‌داشت و حقیقتاً بر آن ارج می‌نهاد. این در واقع حماقتی فریبنده بود؛ دامی که جان‌های برگزیده‌ای را که هنوز شایستگی تفحص در عمق فضیلت را نداشتند، گرفتار می‌کرد؛ همان کسانی که به‌سادگی فریب ظواهر را می‌خوردند و نقاب دروغین پارسایی ریاکارانه را بر چهره می‌زدند.

در حالی که اعراض از پیشه‌ی مورد علاقه‌ی والدین در مخیله‌اش نمی‌گنجید، برای عزیمت به رُم بر من پیشی جست تا در آن‌جا تحصیل حقوق کند. او آن‌جا به موقعیت‌هایی باورنکردنی و سودایی به همان

¹ کتاب امثال، باب 9، بند 8

اندازه غیر قابل تصور، برای دیدن نمایش گلاادیاتورها دست یافت. هرچند که ابتدا از این نمایش‌ها بیزار بود و اکراه داشت، اما یک بار وقتی که به اتفاق دوستان و هم‌کلاسانش از شام بازمی‌گشتند، به طور اتفاقی او را در خیابان دیدند و به رغم میلش، وی را به زور و با خشونت دوستانه، به آمفی‌تئاتر بردند؛ جایی که آن همان، همین نمایش‌های سفاکانه و بازی‌های منحوس به معرض نمایش درمی‌آمدند. به آنان می‌گفت: «شما می‌توانید بدن مرا به زور بکشانید و در آن جا بنشانید، اما آیا می‌توانید روح و دیدگان مرا نیز به روی این نمایش‌ها ثابت نگاه دارید؟ من در آن جا همچون غایبان هستم و به هنگام بیرون آمدن، هم بر شما و هم بر آن‌ها چیره خواهم شد.» دوستانش این سخنان را باور نداشتند. شاید می‌خواستند ببینند آیا او به آن چه که گفته است عمل می‌کند یا نه. سرانجام به آمفی‌تئاتر رسیدند و چندان که می‌توانستند، جای گرفتند. فضای تماشاخانه از سموم وحشیانه‌ترین سوداها می‌سوخت. آلیپیوس، پلک‌هایش را فروبست و روحش را از درآمیختن به این سفاکی بازداشت. خوشا به حال آسمان که او نیز گوش‌هایش را بر چنین نمایشی بسته بود. در آن مبارزه، حادثه‌ای رخ داد و آن چنان فریاد و هیاهویی در میان جمعیت افتاد که او از جای پرید. مغلوب حس کنج‌کاوی خود شد و در حالی که می‌پنداشت نمایش هرچه باشد او آماده‌ی تحقیر و تسلط بر آن است، چشمانش را گشود. درونش در هم شکست؛ شکستی بس خطرناک‌تر از شکست گلاادیاتوری که با ولع، تماشایش می‌کرد.

او فروافتاد و سقوطش از فروافتادن گلاادیاتوری که به سبب آن فریادها در جماعت تماشاگر شده بود، سخت‌تر بود. او آن فریادها را با گوش خود شنیده بود. آن گاه برای آن که روحش نیز در هم کوبیده شود، چشمانش نیز گشوده شد و روحش که بیش از تهور گستاخ بود، آن قدر ضعیف بود که به جای تکیه کردن به تو، بر خود اتکا داشت. او به محض آن که «خون» را دید، وجودش مالمال از حس خشونت شد. دیگر از نمایش رخ برنتافت. برعکس، نگاهش را بر آن دوخت. ناخودآگاه، در حالی که محو تماشای این درگیری جنایتبار شده بود و مست از شهوتی خونین، طعم خشونت را می‌چشید. او دیگر آن کسی نبود که به رغم میلش به آن جا آمده بود. بلکه فردی بود که با آن جماعت آمیخته شده بود و شایسته‌ی همان دوستانی که آورده بودندش. دیگر چه بگویم. او تماشا کرد، فریاد کشید و مجذوب شد، و از این جا بود که هیجانی جنون‌آمیز پیدا کرد که او را به بازگشتن بدان جا برمی‌انگیخت؛ اما به عنوان سردسته و مشوق دیگران. بر اثر همین جنون بود که دستان قادر و بخشاینده‌ی تو، برگندش و به او آموخت که نه به خود، بلکه به تو اعتماد کند؛ هرچند این خواسته مدت‌ها بعد متحقق شد.

بدین ترتیب این ماجرا در ذهن او، به منزله‌ی درمانی برای آینده‌اش ذخیره شد. و البته خود زمینه‌ساز حادثه‌ی دیگری شد. زمانی که هنوز در کارتاژ محصل بود و دروس مرا دنبال می‌کرد، نیم‌روزی در میدان‌گاه¹ شهر، در اطراف یکی از همان خطابه‌هایی که محصلان از بر می‌کردند، می‌اندیشید. خداوند، در این جا بود که تو مقدر کردی که وی به دست نگهبانان میدان‌گاه، به عنوان سارق دستگیر شود. آری، این خواست تو بود. زیرا می‌خواستی فردی که روزی قرار است چنین بلندمرتبه گردد، از هم‌اکنون بداند که برای شناخت، قوه‌ی ادراک بزرگی لازم است و آدمی نباید با مسامحه و گستاخی ساده‌لوحانه، دیگری را محکوم کند.

آلیپیوس بی‌خبر از همه‌جا، تنها جلوی محکمه، با لوحه‌ها و قلمش گشت می‌زد. جوانک محصل‌نمایی که سارق حقیقی بود، با خود پنهانی تبری را حمل می‌کرد و بی آن که آلیپیوس را متوجه خود کند، به طارمی برجسته‌ای که بر فراز خیابان صرافان تعبیه شده بود، حمله کرد و شروع به بریدن نرده‌ها کرد و سرانجام هم نرده را شکست. با صدای تبر، صرافان از پایین سروصدا کرده، مردم را تهییج نمودند تا خلافاکار را دستگیر کنند. سارق صدایشان را شنید و از ترس آن که مبادا دستگیر شود، سلاحش را رها کرد و خود را نجات داد. آلیپیوس که متوجه حضور او نشده بود، می‌بیند که مرد با چابکی می‌گریزد. وی در حالی که می‌خواست دلیل این کار را بداند، به محلی آمد که متواری آن‌جا را ترک کرده بود و تبرش را باقی گذاشته بود. مات و مبهوت بر جای خود ایستاد و مشغول واری تبر شد. در این هنگام مأموران سر رسیدند و او را در حالی که تبری در دستش بود، توقیف کردند. کشان‌کشان بردندش تا در برابر ازدحام مردم و میدان‌گاه، فخر بفروشند که دزد را در حین ارتکاب جرم گرفته‌اند. پس او را بردند تا به دست عدالتش بسپارند. اما مقرر نبود چنین درسی چندان هم به دوردست احاله داده شود. پس خداوند! به‌زودی مواجهه صورت پذیرفت. زیرا این مقام به تک‌تک آن افراد ظنین بود که مبادا سارق اشیای مفقودشده در میدان‌گاه بوده باشد. اما اکنون دیگر می‌توانست سارق حقیقی را بشناسد. معمار مذکور، اغلب در خانه‌ی سناتوری که شاهد حشرونشر مکرر وی با آلیپیوس بود، او را شناخت. دستش را گرفت و در حالی که او را به گنج دنجی دور از مردم می‌برد، پیرامون دلیل این حادثه‌ی ناگوار چون‌وچرا می‌کرد. وقتی از کم و کیف ماجرا مطلع شد، از تمام حاضرینی که هیاهو می‌کردند، با شماتت و هشدار خواست که از پی او بروند. آنان به خانه‌ی مرد جوانی رسیدند که مرتکب سرقت شده بود. غلامی جوان به کنار در

¹ Forum، جایی که در رُم قدیم، مردان برای رسیدگی به امور عمومی در آن تجمع می‌کردند

آمد. او کم‌سن‌وسال‌تر از آن بود که از به مخاطره انداختن موقعیت اربابش، خوفی به دل راه دهد. پس به راحتی پرده از روی حقیقت برداشت. در واقع، او خود ارباب را تا میدان‌گاه تعقیب کرده بود.

آلیپیوس او را شناخت و این را به معمار گفت. معمار هم تبر را به پسرک نشان داد و از او پرسید که متعلق به کیست، پسرک فوراً جواب داد: «مال ماست.» بنابراین بازخواستش کردند و او نیز به بقیه‌ی ماجرا اقرار کرد.

بدین ترتیب با مجاب شدن جماعت، سایر تجسس‌ها متوجه آن خانه شد و سرانجام آلیپیوس پیروز گشت. خداوندا، مبلغ آتی سخنان تو که می‌بایست ماجراهای بسیاری را در کلیسای تو قضاوت کند، از این ماجرا تجربه و حکمتی مضاعف به دست آورد.

10

کارگزار عادل

پس من او را در رُم یافتم؛ همان‌جا که وی با من مؤانست بیش‌تری پیدا کرد. او برای آن که از من جدا نشود و نیز اطلاعات حقوقی‌اش را به کار بگیرد، همراه من به میلان آمد. بدین ترتیب او بیش از آن که به خواسته‌ی خود توجه کند، به خواست والدینش گردن نهاد. تا آن زمان، سه بار، بی هیچ چشمداشتی، نقش معاون قاضی را ایفا کرد؛ چیزی که همه‌ی همکارانش را شگفت‌زده کرده بود. آن‌چه که او را بیش از همه متعجب می‌ساخت، این بود که معمولاً در قضاوت، زر را بر درستکاری ترجیح می‌دادند. شخصیت وی نه فقط با جذبه‌های حرص مال، بلکه به نیش ترس هم مورد آزمون قرار می‌گرفت.

او در رُم، معاون صاحب‌منصبی در ایتالیا شد. در این دوره، سناتور زبردستی بود که یا با حسن سلوکش یا به حکم ارباب، بسیاری از مردم را به طرف خود جلب کرده بود. او مانند متنفذین همتای خودش، می‌خواست دست به کاری غیر قانونی بزند. آلیپیوس با وی مخالفت کرد. سناتور به او وعده‌ی رشوه داد. آلیپیوس به پیشنهاد وی خندید. از تهدید مدد گرفتند، اما او تهدیدات را نیز زیر پا نهاد و با این کار، تحسین همگان را نسبت به قابلیت نفس نادره‌اش برانگیخت. چه، او نه سودای دوستی با شخصیتی متنفذ را در سر داشت و نه از خصومت شخصیتی که وی را به خاطر ارائه‌ی خدمت یا خیانت شناخته بود، واهمه داشت. صاحب‌منصبی که آلیپیوس مشاورش بود، گرچه تمایل به تأیید عمل سناتور نداشت، صراحتاً هم با او مخالفت نمی‌کرد. وی تمام مسؤولیت‌ها را به دوش آلیپیوس می‌افکند و به او می‌گفت که اجازه نمی‌دهد به دل‌خواه خود رفتار کند، و البته راست هم می‌گفت. با این‌همه، اگر به آن کار مبادرت می‌ورزید، برکنارش می‌کرد.

یگانه چیزی که آلیپیوس را اغوا می‌کرد، همانا علاقه‌اش نسبت به ادبیات بود. او می‌توانست با تجارت و سوداگری در امور قضاوت و حقوق، پول خوبی بابت مکتوباتش به دست آورد. اما «کارگزار عدالت» بودن را ترجیح داد و لذا خویش را از وسوسه‌های منفعت‌طلبانه رها کنید و این رهایی، روی او را به سوی بهترین جهت گرداند. او «انصاف» را که از فساد او جلوگیری می‌کرد، بر قدرت نفوذی که امکان آن را برایش فراهم می‌کرد، ترجیح می‌داد. این امر کوچکی بود، لیک «کسی که در امور خرد وفادار است، در امور کلان نیز چنین خواهد بود» و این‌ها کلمات بیهوده‌ای نیست که از زبان «حقیقت‌تو» بیان شده است: «اگر شما در مورد ثروت‌های مجازی درستکار نبوده باشید، کیست که ثروت‌های حقیقی را بر شما عطا کند؟ و اگر در مورد مالی که از دیگران در دستان شماست امانت و صداقت نورزید، چه کسی مالی را که متعلق به خود شماست، بر شما خواهد بخشید¹؟»

این‌گونه بود دوستی که تا بدین حد رابطه‌ی تنگاتنگ با من داشت و در تردیدهای من در مورد نحوه‌ی زندگانی‌ای که می‌بایستی برگزینم، مشارکت می‌کرد.

نبریدیوس نیز موطن خود - که در مجاورت کارتاژ بود و هم کارتاژی که مدام به آن‌جا تردد داشت - را ترک کرده بود. او از املاک قابل ملاحظه‌ی پدری، خانه‌اش، و نیز مادری که مایل نبود در پیاپی‌اش روان شود، دست شست و به میلان عزیمت نکرد، مگر به قصد زندگی با من.

در طلب عطشناک حقیقت و خرد، او نیز همچو من به دنبال زندگانی سعادت‌مند آه حسرت برمی‌کشید، دچار تردید می‌شد، و با فراستی وافر، به موشکافی مسائل دشوارتر برمی‌آمد.

آن‌جا سه دهان گرسنه بود که جوع خود را در هم می‌دمیدند و هر سه گشوده به سویت در انتظار آن لحظه‌ای بودند که «رزق مقرر» را ارزانی‌شان داری. به لطف تو، در تلخی زندگانی روزمره، اگر در صد دانستن علت رنج‌هایمان برمی‌آمدیم، به ظلمات برمی‌خوردیم. پس با فغان و ناله روی برمی‌گردانیدیم و می‌گفتیم: «تا به کی مغضوب درگاه تو بودن، تا به کی؟» اغلب این سخن را تکرار می‌کردیم و به رغم گفتن آن، مقاصد دنیوی را ترک نمی‌کردیم. زیرا در آن صورت هیچ اطمینان و ایقانی که بتوانیم بر آن تکیه کنیم، نمی‌یافتیم.

¹ انجیل لوقا، باب 16، بندهای 10 و 12

حافظه‌ام گیج و مبهوت، گذر ایام را طی این نوزده سال پیش رویم قرار می‌دهد. دورانی که شاهد زبانه کشیدن شعله‌ی عشق به خرد و دانایی در وجودم بود، و گواه بود که به رها کردن امیدهای عبث و جنون‌های فریبنده‌ای که در من برپا می‌شد، چقدر مصمم بودم. در آن هنگام دیگر سی ساله شده بودم و هنوز هم در همان لجن فرومانده و غرقه‌ی سرور آن دمی که از کفم می‌رمید، از خود به در می‌شدم و در آن حال به خود می‌گفتم: «فردا خواهم یافت؛ حقیقت بر من عیان خواهد شد و دیگرش از کف نخواهم داد. به‌زودی فاؤستوس خواهد آمد و همه‌چیز را برام تبیین خواهد کرد.»

ای بزرگ‌مردان آکادمی! ما نمی‌توانیم هیچ یقینی برای هدایت زندگی‌مان به دست آوریم. اما نه! بیایید باز هم با توجه بیش‌تری جست‌وجو کنیم و مایوس نشویم. از این رهگذر، آن‌چه را که پیش‌تر در میان مکتوبات کلیسا برایم گنگ و نامفهوم بود، دیگر برایم چنین نبود و زین پس می‌شد آن‌ها را به گونه‌ای دیگر و بسیار دقیق فهمید. گام‌هایم را بر موقعیت طفولیت‌م، آن‌جا که والدینم مرا بدان نهادند، متوقف خواهم کرد تا به‌وضوح حقیقت معلومم گردد. اما کجا می‌توانستم آن را جست‌وجو کنم؟ تا که باید به دنبال آن می‌گشتم؟ آمبروسیوس فرصتی برای شنیدن حرف‌های من نداشت و من نیز فرصتی برای خواندن. کتاب‌هایی را که می‌بایست در آن‌ها تفحص نمایم، چه‌گونه و در چه زمانی تهیه می‌کردم؟ از چه کسی می‌توانستم امانت بگیرم؟ بیاییم به خاطر رستگاری روحمان اوقاتمان را تنظیم کرده، ساعاتمان را تقسیم کنیم. رجایی واثق به وجود آمده بود: ایمان کاتولیکی، آن‌چه را که بدان باور نداشتیم، نمی‌آموخت. اما ادعاهای من هم بی‌اساس بود: «آنان که در این زمینه تعلیم دیده‌اند، بر این گمانند که محدود کردن خداوند در قالبی انسانی، خود به مثابه‌ی جنایتی است و من به کوفتن این در مرددم که مبدا دری که تا به حال بسته بود، ناگاه به رویم گشوده شود. ساعات صبح‌گاهی‌ام در اختیار شاگردانم بود. می‌اندیشیدم از سایر اوقات چه بهره‌ای می‌برم؟ چرا آن اوقات را به این تفحص اختصاص ندهم؟ چه‌گونه پس از انجام وظایفم درباره‌ی این دوستان برجسته‌ای که همراهی آنان برایم ضروری است، برمی‌آیم؟ آذوقه‌ای را که شاگردانم برایم خریداری می‌کنند، کی آماده سازم؟ کی استراحت کنم؟ کی خواهم توانست به ذهن خود که زیر بار تنش‌های دغدغه، خرد می‌شود آرامش دهم؟» تمامی امور یاره و پوچ این دنیا را بگذاریم و بگذریم، و خود را یکسره وقف جستن حقیقت کنیم. زندگی حقیر است و ساعت مرگ نامعلوم. چون به ناگاه دررسد، در چه حالی از دنیا رخت برخواهم بست؟ اگر ناگهان دررسد، در چه حالی از دنیا رخت برخواهم بست؟ اگر ناگهان دررسد، در چه حالی از دنیا رخت برخواهم بست؟ و آن‌چه را که در آموختنش در این دنیا سهل‌انگاری کردم، کجا خواهم آموخت؟ آیا جزای این تساهل، درد و

رنجی سنگین نیست؟ و اگر مرگ دررسد، خط بطلان بر همه چیز کشد و همه‌ی دغدغه‌ها را به پایان برَد، چه خواهد شد؟ خود این مطلب نیز می‌بایست مورد تحقیق قرار گیرد.

از این فکر بگذریم. بی‌دلیل نیست که اقتدار ایمان مسیح چنین اوج گرفته است و در سراسر عالم انتشار یافته است. را قرار بود که فردی با مرگِ خود حیاتِ روح را مضمحل نماید، خداوند هرگز این همه نِعَمات بزرگ و شگفت‌انگیز خلق نمی‌کرد. پس چرا لحظه‌ای در ترک توقعات زمانه در راه جست‌وجوی خداوند و زندگانی سعادت‌مند، تردید کنیم؟ اما لختی درنگ! زیبایی‌های این جهان نیز دوست‌داشتنی‌اند. آن‌ها لطف خود را دارند که اندک نیست. اگر در شکستن میلی که مرا به سوی این شگفتی‌ها می‌برد شتاب کنم، پس از این، دیگر بازگشت به این امیال شرم‌آور خواهد بود. در آن زمان در آستانه‌ی به دست آوردن چند منصب بودم. بیش از این چه آرزویی می‌توانم داشته باشم؟ رفقای مقتدر متعددی دارم، بی آن که لازم باشد تلاش برای به دست آوردن مواهب بیش‌تر کنم، دست‌کم شرایط به دست آوردن یک «ریاست» برایم مهیا است و بی صرف هزینه‌ای هنگفت، خواهم توانست با اندک ثروتی، نی را به همسری بگیرم و امیال من با همین چند مورد ارضاء خواهد شد. چه بسیار مردان بلندمرتبه‌ای که به تمام و کمال، شایسته و نمونه بودند و پس از ازدواج، خود را وقف مطالعات عقلی کردند....

در درون خود چنین نجوایی داشتم. وزش بادهای مخالف قلب مرا از این سو به آن سو می‌راند. زمان می‌گذشت و هر آینه حیاتِ با تو را به تعویق می‌انداختم. اما از هر روز مردنِ خویش غافل نبودم. با آن که زندگی سعادت‌مندانه را دوست می‌داشتم، از جایی که چنین سعادت‌ی بود حذر می‌کردم و با گریز از آن بود که می‌جستمش. می‌پنداشتم که اگر خود را از آغوش زنی محروم کنم، بسیار تیره‌روز می‌شوم. رحمت تو مرهمی بر این عجز ما پیش می‌نهاد، لیک من بدان نمی‌اندیشیدم. زیرا درباره‌ی آن تجربه‌ای نداشتم. می‌پنداشتم که «پاک‌دامنی» اثر سعی و اهتمام خودمان است و من بر وجود چنین نیرویی در خود آگاهی نداشتم. آن قدر جنون در من بود که کلام تو برایم در پس پرده‌ی جهل بمانم؛ کلامی که می‌گفت: «هیچ کس را چنان که مقدر شده است، یارای پاک‌دامنی نیست، مگر آن که تو خود نیروی آن را بر او ببخشایی¹». آری! را من شکوه‌های روح خود را به گوش تو رسانده بودم و اگر با ایمانی راسخ، اندوه خود را در دامان خود آویخته بودم، تو چنین نیرویی را بر من می‌بخشودی.

¹ امثال، باب 8، بند 21

آلیپیوس مرا از ازدواج کردن بر حذر می‌داشت. او پیوسته به من می‌گفت که اگر من همسری اختیار کنم، به هیچ‌وجه نمی‌توانیم اوقات خود را وقف دل دادن به حکمت کنیم. او خود کاملاً پاک‌دامن بود و این امر از آن رو شگفت‌آور بود که در نوجوانی، تجربه‌ای در زمینه‌ی عشق داشت، اما دل‌بسته‌ی آن نمانده بود. او از این بابت سرخورده شده بود و نسبت به این امر احساس انزجار می‌کرد. از آن پس در پاک‌دامنی کامل به سر می‌برد. به او خرده می‌گرفتم و برایش از افرادی که با وجود ازدواج، حکمت را تلمذ کرده بودند، در خدمت خداوند بودند و نیز برخوردار از دوستان وفادار و گران‌مایه، نمونه می‌آوردم. در حقیقت خود من از این اقتدار درونی بسیار دور بودم. اسیر و بیمار هوی و هوس بودم و با به دنبال کشیدن زنجیر اسارت خود، لذات فانی را می‌چشیدم. خوف آن داشتم که روزی این زنجیر از هم بگسلد و سخنان اندرزگونه‌ای را که بر من ضربه می‌زد، همچون مجروحی که دست تیماردارش را که بر او مرهم می‌گذارد پس می‌زند، از خود دور سازم. به‌علاوه ابلیس برای اغوای آلیپیوس مرا به خدمت گرفته بود. او با سخنان پرجذبه و دل‌فریب من، بر سر راه آلیپیوس بذر دام‌هایی را می‌افشاند تا بر اثر آن، پاک‌دامنی و آزادی روحش را زایل کند. آلیپیوس از این که مردی چون من با یک چنین موقعیتی، در سودای شهوت گرفتار آمده، شگفت‌زده شده بود؛ در جایی که من هر بار در خلال مباحثاتمان به او می‌گفتم که برایم امکان ندارد که در مجرد به سر برم. برای مقاومت کردن در برابر اعجابش، به وی می‌گفتم که میان تجربه‌ی زودگذر و شتاب‌زده‌ی او، از لذتی که وی به‌زحمت آن را به یاد می‌آورد و نیز تحقیر آن - که بر او سهل و آسان بوده است - با گوارایی پیوند مورد نظر من تفاوت زیادی وجود دارد و اگر نام در خور احترام ازدواج بر آن اضافه گردد، او دیگر نمی‌بایست از این که من چنین پیوندی را حقیر نمی‌شمردم به شگفت آید.

سرانجام او نیز به ازدواج تمایل پیدا کرد. نه آن که تسلیم هوای نفس، آن‌گونه که برایش وصف کردم شده باشد، بلکه این تمایل بر اثر حس کنج‌کاوی در او پیدا شد. او، چنان‌چه خود می‌گفت، می‌خواست بداند این چه خیری بوده است که زندگی من - که آن را چون زندگی خود دوست می‌داشت - برایم بدون آن عذاب‌آور می‌آمد. او هنگامی که این زنجیر را بر دست و پا نداشت، از اسارت من شگفت‌زده شده بود و حال برای آن که به تجربه‌ی من برسد، می‌بایست پا را از این شگفتی فراتر گذاشته و تجربه بیاموزد. شاید از آن جا بار دیگر بر دامان همان اسارتی که او را به حیرت می‌انداخت، بلغزد. چه، او می‌خواست «با مرگ پیمان ببندد»¹ و «کسی که مخاطره را دوست می‌دارد به دام آن خواهد افتاد».

¹ اشعیا، باب 28، بند 15

نه من و نه او، در بند آن چیزی که می‌توانست در امر ازدواج زیبا باشد، نبودیم. اداره کردن یک زندگی مشترک، بزرگ کردن کودکان و تربیت آنان، هیچ‌یک از این‌ها مد نظر ما نبود. آن‌چه که بیش از همه مرا در بند می‌کرد و به شدت متلاطم می‌ساخت، عادت به فرونشاندن نفس پرستی سیری ناپذیری بود و برای او شگفتی‌ای بود که او را به وادی اسارت می‌کشانید.

ما در این نقطه بودیم تا آن که، ای بلندمرتبه که سرشت خاکی ما را رها نمی‌کنی، بر بی‌نوایی ما رحمت آوردی و از طرق مخفی و شگفت، به معاضدت ما شتافتی.

13

عجز مادر در اخذ الهام الهی در عین حالی که با تمام وجود مهبیای این امر بود

او مرا به سوی همسر اختیار کردن سوق می‌داد. پیش از آن، به خواستگاری دختری رفته بودم و قول‌هایی دریافت کرده بودم. مادرم تمام دقتش را در این کار مصروف داشته بود. او فکر می‌کرد که ازدواج با آب عافیت‌بخش تعمید، می‌تواند مرا تطهیر کند و از این که هر روز مرا به این امر نزدیک‌تر می‌دید، خشنود بود و در ایمان من، به ثمر رسیدن آرزوهای خویش و تحقق وعده‌های تو را به چشم می‌دید. به درخواست من و به دل خواه خودش، هر روز با فریادی که از قلبش برمی‌خاست، از تو تمنا می‌کرد که درباره‌ی ازدواج آتی من به او الهام کنی. تو هرگز این را نخواستی. او را این امور واهی، خیالات موهومی را می‌دید که ذهن آدمی هنگامی که مشغول و گرفتار است، با کشش‌های هوس‌آلود در آن‌ها فرو می‌افتد. او آن‌ها را برای من نقل می‌کرد، اما دیگر از آن وثوقی که معمولاً به این‌گونه الهامات داشت، برخوردار نبود و می‌گفت که قادر نیست میان الهامات تو و خواب‌هایی که می‌بیند، تمایز قائل شود. با این حال، قضیه را دنبال می‌کرد. دختر جوانی خواستگاری شده بود و دو سال مهلت لازم داشت که به سن ازدواج برسد و چون اقتضای مطلوب او چنین بود، ما نیز صبر می‌کردیم.

14

طرح پیشنهاد زندگانی اشتراکی با چند تن از دوستان

ما دوستان متعددی بودیم که از پای‌بندی به زندگی پرآشوب بشری اکراه داشتیم. در اندیشه و ضمن گفت‌وگوهایمان، پس از مباحثات و مناظرات فراوان، تقریباً به این نتیجه رسیدیم که اگر بخواهیم در آرامش به سر بریم، باید خود را از عامه‌ی مردم جدا کنیم. این حیات آرام را چنین ترتیب دادیم: اموالی که می‌توانستیم از آن خود کنیم، مشترکاً از آن بهره می‌جستیم و از تمامی میراث‌هایمان، میراثی واحد پدید آوردیم. در میان ما، به یمن آن صمیمیت موجود، مال این و مال آن وجود نداشت. بلکه فقط یک

دارایی متعلق به همه بود: همه از آن دارایی بهره‌مند بودیم. می‌پنداشتیم که می‌توانیم یک گروه ده نفری را برای این منظور، گرد هم جمع کنیم. در میان ما، افراد متمولی بودند، به‌خصوص رومانیانوس¹، هم‌وطن من، که تلاش‌هایش با وجود موانع بسیار، او را به این‌جا رسانیده بود. او از کودکی یار غار من بود. از آن‌جا که ثروت وی نسبت به سایرین افزون بود، به‌زودی از حیث تلاش و اقتدار، بر مشاورانش پیشی گرفت.

مصمم شدیم که هر سال دو نفر از میان ما، به عنوان مسؤول دخل و خرج، مایحتاج ضروری سایرین را تهیه کنند تا سایرین در آرامش باشند. با توجه به این که از میان ما برخی متأهل و برخی در فکر تأهل بودند، این مسأله برایمان مطرح شد که ای کاش همسران ما نیز به این شیوه‌ی زندگی راضی شوند. این قصد خیری که به این خوبی طرح‌ریزی شده بود، در میان دستانمان منهدم، مضمحل، و برکنار شد. ما، با ناله و حسرت، پیش‌روی «در راه‌های فراخ و پرفت‌وآمد زمانه²» را از سر گرفتیم، زیرا «هزاران اندیشه در قلبمان تموج داشت³، اما خرد تو جاودانه پابرجا بود». از بلندای این خرد، تو بر اندیشه‌های ما می‌خندیدی و عطایایت را میان ما تقسیم می‌کردی. در ارتزاق ما مصمم بودی و با دستی گشاده، جان‌های ما را مشحون از رحمت و اسعاهات می‌کردی.⁴

15

بازگشت زنی که با وی می‌زیست به آفریقا، و امساک وی از سایر مردان

با این حال، بر گناهانم افزوده می‌شد و زمانی که معشوقه‌ام را - که همچون مانعی بر سر راه ازدواجم می‌پنداشتند - از من گرفتند، قلبم که بدو وابسته بود، مجروح و پاره‌پاره شد و جراحتش مدت‌ها باقی ماند. او در حالی که به آفریقا بازمی‌گشت، به تو سوگند یاد کرد که از آن پس، به هیچ مردی نظر نکند و مرا با پسر نامشروعی که برایم آورده بود، تنها گذاشت.

من تیره‌روز، بی آن که حتی توان کاری زنانه را داشته باشم، بی‌تاب از انتظار دوساله - به خاطر دختری که خواستگاری کرده بودم و والدینش تقاضا کرده بودند تا به سن ازدواج برسد - بی آن که چندان از سر طوع، اسیر و دل‌باخته‌ی ازدواج باشم، خود را برای همسری دیگر آماده می‌کردم؛ زنی مشروع! برای آن که رنجوری روح مرا به انحای مختلف، تغذیه، تیمار، و مداوا کند، اما زخمی که در پس

¹ Romanianus

² متی، باب 7، بند 13

³ امثال، باب 19، بند 21

⁴ مزامیر، باب 144، بندهای 15 و 16

جدا شدن از محبوب پیشینم در من ایجاد شده بود، التیام نیافت و پس از دردهای شدید و جان‌کاه، چرک کرد و گرچه از حدتش کاسته شد، از علاجش اما بیش از پیش مأیوس شدم.

16

خوف از مرگ و هراس از روز داوری بازپسین و این که سعادت در شهوات جسمانی یافت نشود

حمد و ثنا بر تو باد، ای سرچشمه‌ی رحمت. من بی‌نوا تر می‌شدم و تو خود را به من نزدیک‌تر می‌کردی. این دست تو بود که مرا از گل‌ولای بیرون کشید و تطهیرم داد. فقط خوف از مرگ و هراس از روز داوری بازپسین مرا از هرچه فرو رفتن در منجلاب شهوات جوانی بازداشت. در خلال رشته‌ی افکارم، این ترس هرگز از قلبم به در نشد.

با دوستانم، آلیپیوس و نبریدیوس، پیرامون مسأله حاکمیت خیر و شر گفت‌وگو می‌داشتیم. این اپیکور¹ بود که در ذهن من «نخل برنده» را می‌کاشت. اگر به جاودانگی روح و عقوبت اعمالمان اعتقادی نداشتیم، بر اثر آن بود که اپیکور هرگز این امور را پذیرا نبود. از این رو می‌پرسیدم: اگر ما جاودان هستیم و برخوردار از لذت دائمی، یگر در جست‌وجوی چه هستیم؟ و من متوجه نبودم که بدبختی بزرگ ما در عجز ماست که در خطا و کوری فرو رفته‌ایم. تصور روشنائی فضیلت و زیبایی زیبارویی که سر در گریبان خود فرو برده، با چشمان جسمانی قابل رؤیت نیست. فقط از منظر اعمال روح می‌توان به آن نظر کرد.

این حلاوتی که از مصاحبت دوستانم و حتی از آن شرمساری‌ها می‌چشیدم، از کدام چشمه نشأت می‌گرفت؟ و چرا بدون دوستانم نمی‌توانست خوش‌بخت باشم؛ حتی التذادی جسمانی که به هر رو متعلق به من بود و آن هم در منتهای آن چنان لذتی! به‌خوبی احساس می‌کردم همان‌گونه که من این دوستان را با مودتی بی‌قید و شرط گرامی می‌داشتم، آنان نیز به همان اندازه مرا دوست دارند.

ای راه‌های خم‌اندرخم! وای بر آن روح پریشانی که با بیرون آمدن از طریق تو، امید آن داشته باشد که عاقبتی بهتر بجوید! اما گاه به پشت، گاه به پهلو، و گاه به شکم، می‌غلطد و تمامی این احوالات در نظرش گران می‌آید. زیرا آرامش او فقط در توست. لیکن این تو هستی که ما را از خطاهای ترحم‌انگیزمان می‌رهانی! ما را به راه خودت می‌آوری و با گفته‌هایت تسلی می‌دهی که: «بشتابید؛ من شما را حمایت خواهم کرد، تا غایت راهنمایان خواهم بود، و شما تا آن جا با من هستید.»

¹ Epicure (37 - 240 م)، فیلسوف یونانی

باب هفتم

1

در تلاش ادراک ذات خداوندی

دیگر دوران نوجوانی¹ پلید من به سر آمده بود. به دوران جوانی نزدیک می‌شدم و هرچه بر سن و سالم افزوده می‌شد، سبکسری روحم بی‌پروا تر می‌شد. زیرا من فقط قادر به درک ذاتی بودم که قابل رؤیت باشد. به محض آن که اندکی به دروس حکمت توجه کردم، دیگر نمی‌توانستم تو را ای خدای من، در قالب جسمی انسانی تصور کنم. من همواره از این اعتقاد می‌گریختم و از خطایابی در ایمانیان، حتی در ایمان مادر روحانی‌مان و کلیسای کاتولیک تو، خرسند می‌شدم. اما چه درکی می‌توانستم از تویی داشته باشم که نمی‌دیدم؟ پس کوشیدم تو را درک کنم. من که انسانی بیش نبودم، آن هم چه انسانی! تو، عظیم، یکتا و خدایی حقیقی هستی. تو را مدام در اعماق قلبم «نقص‌ناپذیر» و «تغییرناپذیر» می‌انگاشتم. نمی‌دانم این یقین از چه وقت و از کجا در من راه یافته بود. اما به وضوح می‌دیدم و مطمئن بودم آن کس که تباه‌شدنی است، لایق آن کسی است که تباه نمی‌شود. لاجرم آن کس را که خدشه‌پذیر نبود، فراتر از کسی انگاشتم که خدشه‌پذیر بود و آن کس که اندیشناک تغییری نیست، در نظرم گرامی‌تر از کسی آمد که دستخوش تغییر بود.

قلبم علیه تمامی اوهام غریوی بلند سر می‌داد و من می‌کوشیدم انبوه تصاویر منفوری را که پیرامونم جولان می‌دادند، به سرعت از خود برانم. اما هنوز پراکنده نشده، در یک لمحّه گرد می‌آمدند و از نو بر من وارد می‌شدند و در چشمانم فرو می‌رفتند و بینایی آن را می‌ستاندند. با وجود این، بی آن که صورتی انسانی به تو عاریت دهم، نمی‌توانستم برای تو، چون شیء جسمانی که در فضا جای گرفته است - خواه در جهان باقی و خواه در جهان پیرامون - حضوری ابدی تصور کنم. این‌گونه بود که من چنین وجود فسادناپذیر، مصون از تعرض و تغییرناپذیر را بر آن کس که تباه‌پذیر است و در معرض جراحات‌ها و تغییرات، مقدم می‌داشتیم. آن کس که هیچ فضایی را پر نمی‌کرد، به نظرم عدم می‌آمد، اما عدمی

¹ رومیان به مقطعی از زندگی که از هفده سالگی تا سی سالگی امتداد دارد، *adulescentia* می‌گفتند. *la juvenus* که در این‌جا به *jeunesse* (جوانی) ترجمه شده است، می‌توانست به تمامی مقطعی اطلاق شود که طی آن، مردی قادر به حمل سلاح می‌شد و حدوداً از هفده سالگی تا چهل‌وپنج سالگی به طول می‌انجامید. ولی به معنای دقیق، *la jeunesse* به همان دوران سی سالگی تا چهل‌وپنج سالگی اطلاق می‌شد. آگوستین باب هفتم را به مرحله‌ای از زندگی‌اش اختصاص می‌دهد که آن را پرپیچ‌وخم‌ترین دوران حیات قلمداد می‌کرد.

کمال یافته و نه فقط یک فقدان ساده. چنانچه اگر جسمی را از مکانی برمی داشتند، این مکان باز هم در همان حال که از هر جسمی، چه زمینی، چه دریایی، چه هوایی و چه آسمانی، خالی می بود، وجود می داشت. مکانی خالی، چیزی شبیه به عدمی فراخ است.

بی آن که خود، آگاهی روشنی از خود داشته باشم، قلبم سنگینی می کرد. من تمامی آن چه را که در فضایی خاص نشر نمی یافت، یا در جایی متفرق نمی گردید، یا در جایی گرد نمی آمد، یا دوباره عیان نمی شد و یا نمی توانست یکی از این حالات بوده باشد، به منزله ی عدمی کامل تلقی می کردم. از این رو اشکالی را که به چشم می دیدم با نمونه ی تصویری آن ها در ذهنم مطابقت می دادم. من این قوه را که از آن برای تجسم اشکال بهره می جستیم، نمی دیدم. چه، طبیعتم فاقد آن بود. آری، چیزی که خودش فاقد ارج است، نمی تواند سازنده باشد.

تو را نیز ای مایه ی زندگی ام، تو را به مثابه ی ذاتی نامتناهی تصور می کردم که از همه جوانب به میانه ی فضای نامحدود توده ی تام عالم نفوذ کرده است و بی حد و حصر در وسیعی لایتناهی بوده، آن چنان که زمین تو را شامل است، آسمان حاوی تو است و همه چیز تو را در بر دارد و این همه در تو خود را محدود کرده اند. حال آن که تو بی انتهای. اما همان طور که قشر هوا - همین هوایی که بر فراز زمین است - عایق نور خورشید نیست و از عبور و نفوذ آن، بی آن که گزند بدن رسد و یا گسسته شود، مانع نمی گردد، چندان که فکر می کردم نه فقط توده ی آسمان، دریا، بلکه زمین نیز به دست تو در تمامی قسمت های بزرگ و کوچکش، به منظور جلب حضورت، قابل نفوذ است و به همان ترتیب، نفخه ی پنهان تو بر درون و برون تمامی آن چه که آفریده ای حکم فرماست. فرض من چنین بود، زیرا نمی توانستم از آن چیزی دیگر دریابم. اما این فرض غلط بود. با این حساب و در نتیجه ی این گمان، بزرگ ترین قسمت زمین، حاوی بزرگ ترین بخش تو بود و کوچک ترین بخش زمین، شامل کوچک ترین بخش وجود تو. جسم فیل بیش از جسم گنجشک تو را در بر می داشت، زیرا فیل جای بیش تری را اشغال می کرد. حال آن که همه چیز مملو از تو بود و تو در حالی که در میان همه ی بخش های عالم تکه تکه شده بودی، می بایستی در قسمت های بزرگ عالم یا بخش های بزرگ و در قسمت های کوچک عالم یا بخش های کوچک خودت حضور داشته باشی و هرگز چنین نبود. اما آن گاه تو هنوز ظلام مرا برنیافروخته بودی.

خداوندا، به نظر من برای اضمحلال این فریبندگان فریبنده، این پرگویان خاموش (چه، کلمه ی تو بر زبانشان جاری نبود)، همین کفایت می کرد؛ همین دلیل که نبریدیوس در کارتاژ به مخالفت با آنان

مشغول بود. از آن ماجرا مدت مدیدی گذشته است. این چیزی بود که ما را متزلزل می کرد و تو اگر به مبارزه با آن - که نمی دانم کدامین تبار ظلمانی بود که پیروان مانی آن را در برابر تو همچون توده ای خصم قرار می دادند - مبادرت نمی ورزیدی، چه می توانست با تو بکند؟ اگر پاسخ می دادند که تو آسیب پذیری، در این صورت تو نه مصون از تعرض بودی و نه فسادناپذیر، و اگر می گفتند که ظلمت نمی تواند به تو گزند رساند، دیگر هیچ دلیلی برای مبارزه وجود نداشت؛ آن هم چه مبارزه ای! مبارزه ای که بخشی از خود تو، عضوی از اعضای تو، حاصل ذات منزّه تو، با نیروهای متخاصم و طبایعی که مخلوق تو نبوده اند، درمی آمیخت و تباه می شد و نیز در معاوضه ی خوشبختی اش با بی نوایی و نیاز به آرامش برای رها شدن و پاک گشتن تباه می شد و ضایع می گشت و این قسمت از تو همان نفسی است که کلمه ی تو می بایستی از بردگی رهایی اش دهد؛ همان که از آرایش آزاد است، از تباهی منزّه است، بی نقص است، بی آن که خود این روح از تباهی در امان باشد. حال آن که از همان جوهر تو سرشته شده است؛ یعنی همان سرشتی که تو هستی.

پس اگر پیروان مانی همه ی آن چه را که مربوط به تو و ذات تو است، فسادناپذیر توصیف می کردند، همه ی این قضایا خطاهایی نفرت انگیز بود و اگر آنان تو را به عنوان پدیده ای تباه پذیر می نگرستند، حتی اثبات آن، یکباره و به طریق اولی، به طرز موهنی خلاف واقع می نمود.

آری؛ این که دسته ای تصمیم گرفته اند به هر قیمتی شده روح مرا خدمت کنند، برای من دلیلی مکنی است. زیرا با وجود چنان احساسات و با وجود چنان سخنانی در مورد تو، آنان دیگر هرگز هیچ مفرّی، جز قلب و زبانی کافر و منفور، نداشتند.

گرچه با قوت و استحکام تصدیق می کردم و ایمان داشتم به این که تو تباهی ناپذیر و ضایع نشدنی هستی و هیچ تغییری در تو راه ندارد، آه! ای خداوندگار راستین ما که نه فقط خالق جان ما، بلکه خالق جسم مایی، و نه فقط خالق جسم و روح ما، بلکه خالق تمامی کائنات و اجسامی، با وجود این، هنوز تبیینی در مورد حل معضله ی مبدأ شر نداشتیم. اما این مبدأ هرچه که بود، می بایست آن را در مسیری می جستیم که قادر نباشم تعبیر خدایی تغییرناپذیر را بپذیرم. زیرا این امر، حاصل تحقیق مرا دگرگون می کرد. از این رو با طیب خاطر در میان برخی از اقوال ایشان - که با تمام وجود از آنان واهمه داشتم - جست و جو می کردم. دریافتم که آنان در تحقیق خود پیرامون ریشه ی شر، سرشار از خبائتند و بیش از آن که سرشت خود را پذیرای شر بدانند، مایلند ذات تو را درآمیخته با شر بپندارند. من می کوشیدم تا

این مبحثی که در خلال درس‌هایم شنیده بودم، درک کنم. این که ما از آن‌جا که مرتکب عمل شر می‌شویم، دارای اختیار هستیم و از محکمه‌ی عدالت توست که به آن‌چه موجب آزارمان می‌شود، دست می‌یازیم. اما توفیق نمی‌یافتم که به‌روشنی آن را دریابم. من یکسره در تلاش بودم تا روح خود را از گرداب فنا بیرون کشم. لیکن باز در آن می‌افتادم و به رگم مساعی‌ای که از آن‌ها نام بردم، بی‌درنگ دوباره در آن گرداب فرو می‌افتادم.

چیزی که مرا به سوی روشنایی تو برمی‌انگیخت، معرفتم بود. همان اندازه که زنده بودم، خواسته داشتم، چیزی را طلب می‌کردم یا نه، ولی کاملاً مطمئن بودم که منشأ این خواستن یا نخواستن جز در من نیست. کم‌کم به‌روشنی تشخیص می‌دادم که برهان گناه من در همان جاست.

اما درباره‌ی آن‌چه که به رگم میل می‌انجام می‌دادم، به‌خوبی می‌دیدم که من پیش از آن که خود آن را انجام دهم، مرتکبش می‌شدم و من آن عمل را نه به عنوان یک گناه، بلکه به منزله‌ی عقوبتی تلقی می‌کردم که به خاطر عدالت تو با من برخورد کرده است. لیکن به این‌جا که می‌رسیدم، با خود می‌اندیشیدم: «چه کسی مرا ساخته است؟ آیا این خدای من نیست که نه فقط خوب، بلکه عین خوبی است؟ پس این که من شر را می‌خواستم و خواهان خیر نبودم از کجا نشأت می‌گرفت؟ آیا این نه از آن رو بود که عقوبتی عادلانه را تحمل کنم؟ چه کسی در من این بذره‌های تلخ را کشته است؟ حال آن که من یکسره آفریده‌ی خداوندگار به‌غایت مهربان هستم. اگر شیطان خالق من است، او خود از کجا می‌آید؟ اگر فرشته‌ای مقرب، یا عزمی پلید، شیطان گشته است، این اراده‌ی پلید خود از کجا آمده است که در شیطان حلول کرده است. زیرا او قبلاً به صورت فرشته‌ی کامل به دست پروردگاری منزّه، به وجود آمده بود؟» یک بار دیگر افکارم درمانده‌ام کرده بود؛ هرچند که هرگز مرا به سوی آن گرداب خطا - که در آن احدی در پیش‌گاه تو لب به اعتراف نمی‌گشاید - سوق نداد. آن‌جا که آدمی ترجیح می‌دهد تو را اسیر شر بیندارد تا آن که فکر کند خود، شرور است.

بدین ترتیب در صدد کشف حقایقی دیگر بودم، چنان‌که دریافتم تباهی‌ناپذیری بیش از تباهی‌پذیری ارزش دارد و لاجرم معترف بودم که ذات تو، هرچه هست، زوال‌ناپذیر است. زیرا هرگز روح نمی‌توانسته و نخواهد توانست چیزی را فراتر از تو که خیر مطلق، دریابد. چندان‌که در کمال وثوق و اطمینان، زوال‌ناپذیری را ورای زوال‌پذیری قرار می‌دهند و اگر تو زوال‌ناپذیر نبودی، اندیشه‌ی من می‌توانست از چیزی برتر از تو تأثیر پذیرد. ای خداوندگار من، به محض آن که تفوق زوال‌ناپذیری را بر زوال‌پذیری

دیدم، از خود پرسیدم شر کجاست، یعنی فسادی که به هیچ وجه نمی تواند به ذات تو دست یابد از کجا ناشی می شود؟ زیرا خداوندگار ما نمی تواند با هیچ چیز، نه با اراده، نه از طریق ضرورت و یا بر اثر یک اتفاق غیر مترقبه زوال بپذیرد، چرا که او خداوند است، آن چه که می خواهد خیر است و چون خود او خیر است، پس تحت زوال قرار گرفتن، خیر نیست و تو نمی توانی به عملی بر خلاف میل خود ملزم باشی، زیرا درخواست تو بزرگ تر از قدرت تو نیست و اگر چنین بود، می بایست از خویش فراگیرتر می بودی، و برای تو که بر همه چیز واقفی، چه چیز غیر مترقبه است؟ موجودی نیست مگر آن که تو بدان آگاه باشی. اما آیا برای توضیح دادن آن که ذات خداوندی زوال ناپذیر است، به این همه گفتار نیاز است؟ چندان که اگر ذاتی چنین می بود، خدایی را سزاوار نمی بود.

5

در جست و جوی منشأ شر

من ریشه ی شر را می جستیم. اما این جست و جو بسنده نبود و شر را در تجسس خود مشاهده نمی کردم. روح من تمامی آفرینش و تمامی آن چه را که می توانستیم در آن ببینیم، زیر نظر داشت. زمین، دریا، هوا، اختران، درختان، جان داران فانی، و نیز تمامی آن چه که از دیده ی ما پنهان بود، همچون ملکوت، تمامی فرشتگان و همه ی ارواح ملکوتی. اما تصور من حتی همین ارواح را در اماکن مختلفی قرار می داد، چندان که گویی آن ها نیز همچون اجسامند. من در خیال خود، از آفرینش توده ای واحد ساخته بودم که در آن انواع اجسام، اعم از اجسام حقیقی و یا ارواحی که چونان جسمشان می پنداشتم، منتشر بودند. من این توده ی نامتناهی را ادراک می کردم، نه آن چنان که فراخور آن بود، چه این امری غیر ممکن بود. بلکه چندان که خاطر من را راضی می کرد. با وجود این، از هر طرف متناهی بود و تو ای خدای من، آن را از هر سو احاطه می کردی و در آن نفوذ می کردی، اما خود از هر جهت نامتناهی باقی می ماندی؛ مانند آن بحر بی کرانی که در وسعتی لایتناهی گسترده شد، از همه جا و همه ی جوانب، دریای واحدی را می سازد و خشکی محدودی به سان اسفنج آن را به اندازه ای که تو بخواهی در بر می گیرد. یک عظمت پایان پذیر و در تمام قسمت ها مشحون از همان دریای با عظمت. این چنین آفرینش کامل تو را تصور می کردم، در حالی که سرشار از وجود لایتناهی تو بودم و می گفتم: حالیا این خداوندگار است و آن، آن چه که وی آفریده است. خداوند نیکوست، او از آفریده هایش بس ارزنده تر است. از آن جا که نیکوست، آفریده هایش نیز نیکویند. پس چه طور احاطه و مشحونشان کرده است؟ شر کجاست؟ از کجا ناشی می شود؟ راه ورودش کجاست؟ ریشه اش کدام است؟ بذرش کدام؟ چرا از آن چه که وجود ندارد می هراسیم؟ چرا از آن احتراز می کنیم؟ و اگر ترس ما عبث است، یقیناً نفس این ترس، خود شری است که ما را به ستوه می آورد و قلبمان را بیهوده معذب می دارد.

شر نیز به اندازه‌ی ترسیدن بی‌دلیل ما بزرگ است. بنابراین آیا شری که ما از آن در هراسیم، وجود دارد یا خود این هراس ماست که شر است؟ پس شر از کجا می‌آید؟ چرا که خداوندی که نیکوست، همه‌چیز را بر گونه‌ی خود نیکو آفریده. آن خیر که فرادست سایر پدیده‌هاست، و آن سلطنت خیر بی‌گمان، مواهب خردتر از خود آفریده است و بنابراین خالق و مخلوقات همگی نیکویند. پس شر از کجا می‌آید؟ آیا ماده‌ای که وی برای کارگزاری آفرینش به کار گرفته بد بوده است؟ آیا او با شکل بخشیدن و ترتیب دادن بدان، چیزی را که با خیر معاوضه نمی‌شده در آن نهاده است؟ چرا چنین است؟ آیا او که قادر مطلق است، نمی‌توانسته آن را به طور کامل تغییر و تبدیل دهد، به گونه‌ای که هیچ نشانه‌ای از شر در آن بر جای نماند؟ آخر الامر از چه رو سر آن داشته است که چیزی بسازد حاوی شر؟ و از برای چه، قدرت لایزالش را در جهت انهدام شر به کار نبسته است؟ آیا این قدرت در برابر اراده‌ی اوست؟ یا اگر این قدرت ازلی است، چرا وجود آن (شر) مدتی مدید در گذشته‌ی نامتناهی، به حال تعلیق بود؟ آیا این تأخیر لازم بود؟ اگر او یکباره مصمم به این کار گشته، چرا قدرت مطلقه‌اش این عنصر را حذف نکرده است؟ از چه رو او که خیر مطلق و حقیقی است، سلطنت خیر است و خوبی لایتناهی، فقط به خیر بسنده نکرده است؟ اگر او واقعاً موافق بوده که این وجود خیر است که پدیده‌های خیر را شکل می‌دهد و ایجاد می‌کند، بر وی آسان بود که این عنصر پلید را منهدم و زایل کند و به جای آن، عنصری نیک بر جای نهد. زیرا اگر نمی‌توانست بدون مساعدت این عنصری که خودش خلق نکرده چیزی را بیافریند، قدرت مطلق نمی‌داشت.

این چنین بود افکاری که قلب بی‌نوا می‌درمی‌پیچاند؛ قلبی که از گزنده‌ترین مشقات در اثر هراس از مرگ و جست‌وجوی عبث حقیقت سنگین بود. با این حال، در این قلب با قوت و استحکام، ایمان به کلیسای کاتولیک مسیح تو، سرور و منجی ما، جای گرفته بود؛ ایمانی که شاید هنوز هم با وجود نکات پسندیده، با زشتی همراه بود و در بیرون از قواعد مذهبی شناور گشته بود، با این وجود، روح من رهایش نمی‌کرد و هر روز بیش از گذشته با آن درمی‌آمیخت.

در همین زمان بود که پیش‌گویی‌های خطا و هذیان‌های ملحدانه‌ی منجمان را کنار گذاشتم. به همین جهت نیز عطایای تو را از اعماق قلبم اعتراف می‌کنم. آری! این تو هستی، فقط تویی که ما را از فنای در اثر خطا بیرون می‌کشانی. مگر نه، این هستی‌ای است که از مرگ بی‌خبر است و خردی که در مرارت، بی آن که خود هیچ فروغی را از کف بدهد، ادراکات را برمی‌افروزد و بر عالم، حتی بر برگ‌هایی

که روی درختان می‌لرزند، حکم می‌رانند. این اوست که رهایمان نمی‌کند. این تویی که از لجاجت من در برابر ونديسيانوس¹، این پیر شوریده، نبریدیوس، این جوانمردی که روحی شگفت داشت، برآشفتی. اولی با قوت و دومی با تردید، هرگز از یادآوری این نکته به من فروگذار نبودند که به هیچ وجه هنری به نام پیش‌گویی آینده وجود ندارد و فرضیات آدمیان، بیش‌تر متکی بر صدفه است و شاید خیلی از موارد را به قدرت گفتار، پیش‌گویی می‌کنند و برای متحقق شدن آن‌ها، کافی است خاموش نمانند.

پس تو بودی که برایم دوستی تدارک دیدی که تشریک مساعی با منجمان را دوست می‌داشت. شاید او بر علم آن‌ها به خوبی واقف نبود. اما همان‌طور که پیش از این متذکر شدم، نسبت به تشریک مساعی با آنان کنج‌کاو بود. وانگهی، او را جریان برخی از ماجراهایی که پدرش در این خصوص تعریف می‌کرد، قرار گرفته بود و همین کافی بود تا بر باورش نسبت به این هنر خدشه وارد شود. اما در این راه، مراقبه‌ی چندانی مصروف نمی‌کرد.

این مرد که فیرمینوس نام داشت، در محیطی آزاد پرورش یافته و برای سخنوری ساخته شده بود. محبت شدیدی نسبت به من ابراز می‌داشت. روزی امیدهای بزرگ خود را که نسبت به ماجراهایی چند در دنیایی جدید پیدا کرده بود، با من در میان گذاشت و نظر مرا درباره‌ی صور فلکی² پرسید.

رفته‌رفته داشتم نسبت به این رشته گرایش پیدا می‌کردم و به نظر نبریدیوس، با این حال، از ارائه‌ی فرضیات خودم به او سر باز نمی‌زدم و آن‌چه هنوز در ذهنم به تأیید نرسیده بود، به او می‌گفتم. لیکن اضافه می‌کردم که قانع شده‌ام؛ در این‌جا جز باورهای مهمل و بیهوده چیزی وجود نداشته است. سپس او برایم تعریف کرد که پدرش نسبت به این کتاب‌ها خیلی کنج‌کاو بوده است و دوستی داشته که با همان حدت در پی به دست آوردن آن‌ها بوده است. در حالی که شعله‌ی هیجان دانستن این یاهوها بر جانشان افتاده بود، بدان‌جا رسیده بودند که نظاره کنند و ببینند آیا جانوران در لانه‌های خود زمینه‌ای را برای لحظه‌ی تولد نوزادشان فراهم می‌کنند، و آیا با ثبت موقعیت ستارگان می‌شود چیزی بر هنر خود بیافزایند؟

فیرمینوس به نقل از پدرش می‌گفت هنگامی که مادرش وی را باردار بود، خدمتکار یکی از دوستان پدرش نیز آبستن بود. این موضوع از دید ولی‌نعمت او پنهان نبود، زیرا ارباب با اشتیاق و صراحتی شگفت، از احوالات خادمه‌اش جويا می‌شد. آن‌ها هر دو با دقتی زایدالوصف، یکی برای همسرش و دیگری برای خادمه‌اش، لحظه‌شماری می‌کردند. زنان بر حسب اتفاق، هر دو در یک زمان وضع حمل کردند. آنان حتی هر دو، در جزئی‌ترین امور، یک طالع داشتند: فقط یکی منتظر پسرش بود و دیگری منتظر نوزاد

¹ ن.ک. به باب چهارم اثر حاضر، فصل سوم

² les Contellations

برده‌اش. وقتی دو زن را درد زایمان گرفت، آنان هر دو هم‌زمان با هم در جریان آن چه که در خانه‌هایشان روی می‌داد قرار گرفتند. آن‌گاه آماده شدند تا گماشتگان خود را گسیل دارند تا یکی برای دیگری خبر تولد نوزاد را، درست در همان لحظه‌ی تولد، ببرد و البته به‌سهولت هم توفیق یافتند. فیرمینوس نقل می‌کرد که فرستادگان آن دو مرد، چندان دقیق در مسافتی یکسان از آن دو خانه با هم تلاقی کردند که به‌زحمت می‌شد کوچک‌ترین تباینی را در وضعیت ستارگان مشاهده کرد؛ چندان که سایر اجزای زمان نیز قابل تمیز دادن نبود. با این حال، فیرمینوس، به حکم آن که پسری از خاندانی بزرگ بود، جاده‌های درخشان عصر را درنوردید و رشد مکتب‌هایش را به چشم دید، و نیز دید که روز از پس روز بر جاه و مقامش افزوده می‌گردد. حال آن که برده، به تصدیق آن کس که وی را به‌خوبی می‌شناخت، دائم زیر یوغ بود و همواره در خدمت اربابان.

پس از شنیدن این داستان، که به دلیل تشخیص راوی آن را باور کردم، تمامی مقاومت‌هایم از بین رفتم. بلافاصله کوشیدم فیرمینوس را از این کنج‌کاوی بازدارم. به وی گفتم که من برای داشتن تلقی حقیقی، می‌بایست پس از بررسی صور فلکی‌اش او را در مرتبه‌ای بالاتر از والدینش، در میان همشهریان، منزل اجتماعی خاندانش، تولدش به عنوان انسانی آزاده، تحصیل متمایز و فرهنگی که وی دریافت کرده، ببینم. در مقابل اگر این برده که وی نیز تجلی همان صور فلکی است و او نیز با من تشریک مساعی می‌کرد، می‌بایست برای آن که به او نیز حقیقت را گفته باشم، در میان همان علائم، تبار پست و شرایط فرومایگی او و بسیاری خطوط را که نسبت به علائم نخستین متفاوت و دور بود، مشاهده می‌کردم و برای گفتن حقیقت، می‌بایست با بررسی همان نشانه‌ها، برداشت‌هایی متفاوت را استخراج می‌کردم. زیرا اگر در طالع‌بینی همان صور فلکی را با برداشت‌های نخستین قیاس و شبیه‌سازی می‌کردم، حتماً به راه خطا می‌رفتم؛ از آن‌جا که با ایقانی کامل به این نتیجه رسیدم که طالع‌بینی راستین، بر اثر تصادف و نه شناخت، راست می‌گوید، و طالع‌بینی دروغین نیز بر اثر تصادف دروغ می‌گوید و نه بر اساس عدم شناخت.

این حکایت، راهی را در برابرم ترسیم کرد.¹ در محکمه‌ی ضمیرم برای یافتن پاسخی در مقابل نظریه‌ی این دیوانگان - یا این افرادی که به مشاغلی مشابه می‌پرداختند - تعمق بسیار می‌کردم و از آن پس بود که می‌خواستم با آنان برخوردی تهاجمی داشته باشم؛ ریشخندشان کرده و یا نظریه‌شان را ابطال کنم: آیا فیرمینوس مرا فریب نمی‌داده و یا خود به دست پدرش فریفته نشده است؟ سپس شروع کردم به اندیشیدن درباره‌ی دوقلوها. بیش‌تر اوقات، پس از بیرون آمدن از بطن مادر، یکدیگر را چنان از نزدیک مشاهده می‌نمایند که این فاصله‌ی ناچیز میان آنان، هرچند که در نظام اشیاء قابل توجه است و

¹ در ترجمه‌ی آرنولد داندیلی آمده: «حکایت این ماجرا به من روشنایی عظیمی عطا کرد.» کمی بعد، آگوستین با تکیه بر سفر تکوین، باب‌های 25 تا 36، از ناهمگونی وجود دو برادر دوقلو، عیصو و یعقوب، استدلالی بیرون می‌کشد.

مهم تلقی می‌شود، ولی به چشم انسان نمی‌آید و به‌هیچ‌وجه با نشانه‌هایی که یک منجم برای طالع‌بینی حقیقی باید در نظر آورد، ابراز نمی‌شود و طالع‌بینی او به حقیقت در نمی‌آید. زیرا با در نظر گرفتن علائم یکسان، می‌بایست سرنوشت یکسانی را برای عیصو و یعقوب پیش‌بینی کرد و حال آن که این دو، سرگذشت‌هایی بس متفاوت داشتند. بنابراین منجم پیش‌بینی‌های غلط می‌کند و یا اگر طالع‌بینی‌های او به حقیقت بپیوندند، بدین معنی است که با میزان مشاهدات و نشانه‌ها متفاوت بوده است. پس این تأثیر یک هنر نیست، بلکه به طور تصادفی پیش‌بینی او درست است.

خداوندا، این تو هستی پروردگار عادل تمام عالم که رخصت می‌دهی، بی آن که آن منجمان خود بدانند، کسانی که با منجمان مشورت می‌کنند، با ابهامی اسرارآمیز، آن پاسخی را دریافت کنند که به حال آنان مفیدتر است و از ژرفای قضاوت‌های منصفانه‌ی تو - بسته به شایستگی‌های پنهان روحشان - راهی سرنوشت‌ساز در برابرشان گشوده می‌گردد؛ آن‌گونه که هرگز نگوید «این چیست؟ چرا چنین است؟» نه؛ هرگز چنین سخنی بر زبان نمی‌آورد، زیرا که او یک انسان است!

7

تأملات نوین در منشأ شر

بدین ترتیب ای حامی من، مرا از این وابستگی‌ها رهانیدی، اما من هنوز هم در پی یافتن منشأ شر بودم و این جست‌وجوی مرا مفری نبود. در این میان، مرا در تموج افکارم درنیانداختی؛ افکاری که مرا از ایمان و ایقان به وجود تو و نیز این که ذات تو تغییرناپذیر است و این که تو در غم آدمیان هستی و اعمال آنان را داوری می‌کنی، دور نمی‌ساخت و نیز به اعتبار کتب آسمانی و به گواهی کلیسای کاتولیک، مسیح همانا پسر توست و سرور ما، که تو وی را به منزله‌ی راه رستگاری در زندگانی پس از مرگ فراروی انسان نهادی. با داشتن یقینی بدین پایه کامل و مستحکم و نیرومند در روحم، با حدت، منشأ شر را می‌جستم. قلب من در حین این تلاش، چه شکنجه‌ها و چه شکوه‌هایی را تحمل می‌کرد. خدای من! گوش‌های تو، بی آن که بدانم، گلایه‌های قلب مرا می‌شنید. هنگامی که من در سکوت، تحقیقات پرشکيب خود را پیش می‌بردم، در همان حال اصواتی تا برج کبریای تو اوج می‌گرفت. لیکن آن صدا جز صدای گنگ درماندگی روحم نبود. تو رنج‌های مرا می‌شناختی و هیچ‌کس از آدمیان این رنج‌ها را نمی‌شناخت. پس حقیقتاً آن چه که زبان من از بر به گوش نزدیک‌ترین دوستانم می‌خواند چه بود؟ آیا آنان تمامی غوغای جان مرا می‌شنیدند؟ برای این که ندای جانم را به گوش ایشان رسانم، وقت ضیق بود و زبان الکن! در این میان، کوچک‌ترین شکوه‌هایی که قلب مرا می‌آزرد، از تیررس نگاه تو پنهان نبود.

«آرزوی من پیش روی تو بود و دیگر فروغ چشم مرا همراه نبود¹». زیرا آن روشنایی در فضا بیگانه بود و من جز به آن چه که در فضا بود نمی‌اندیشیدم. در آن جا طعم آسایش را نمی‌چشیدم. با این حال، برخورد با این امور، بر آنم نمی‌داشت که بگویم «کافی‌ست! و دیگر مرا ملالی نیست». اما این‌ها نمی‌گذاشتند که به جایی که پیش از این در آن آرامش داشتیم، بازگردم. من از آن‌ها فراتر بودم و از تو، اما، فروتر. اگر مطیع تو بودم، تو یگانه شادمان حقیقی من بودی. این تو بودی که در انقیادم نهادی هر آن چه در فرودستم آفریده بودی. چنین بود طریق میانه‌ای که به مقصد رستگاری‌ام رهنمون می‌گشت. اگر رو به جانب تو داشتیم و به تو خدمت می‌کردم، می‌توانستم ارباب جسم خویش باشم. لیک در برابر تو مغرورانه سر برمی‌داشتم و به سوی سرورم، با سرگرانی، همچون سپری قد می‌افراشتم و آن گاه این امور فرومایه از من فراتر می‌رفتند و مرا به شدت متأثر می‌ساختند و در هیچ کجا مجال آرامش و تنفسی نمی‌یافتم. در نگاه من آن‌ها خود را از هر سو به صورت انبوه ارائه می‌کردند. در برابر اندیشه‌ام تصاویری از اجسامی که راه را بر من می‌بستند، قد علم می‌کردند. گویی مرا می‌گفتند: «ره به کجا می‌بری، ای فرومایه‌ی ناشایست؟» و این سخنان از زخم‌های خود من برمی‌خاست. زیرا «تو آن مغرور را همچون مجروحی در هم شکستی²». قلب مملو از غرورم مرا از تو جدا می‌ساخت و آماس رخسارم، دیدگانم را بسته نگاه می‌داشت.

8

در باب تشویش مدام وی به دست خداوند تا دریافت حقیقت

بنابراین تو ای خداوندگار، تو جاودانه می‌مانی، اما «غیظ تو جاودانه نیست». زیرا تو بر گل و خاکستر رحم آوردی و با لطفی سرشار، شرارت مرا تحت نگاه خویش اصلاح کردی. تو آن قدر به نیشتری مرموز به تشویشم انداختی و رنج‌هام کردی تا با نگاهی درونی تو را ببینم و خود تنها نقطه‌ی اطمینانم گردی. آماس تکبرم به سرانگشتان پررمزوراز و شفافبخش تو فرومی‌خفت و نگاه مشوش و ظللمانی روح من به مدد فریادهای خروشان دردهای عافیت، روزبه‌روز بهبودی می‌یافت.

¹ مزامیر، باب 38، بندهای 9 و 11

² مزامیر، باب 89، بند 11

چون بر آن بودی که نشانم دهی چه گونه «تو در برابر متفرعان می ایستی¹ و لطفت را شامل حال ضعفا می گردانی؟» و با چه رحمتی، به آدمیان طریق فروتنی را می نمایانی؛ تویی که «کلمات تجسم یافت و در میان انسان ها جای گرفت²». پس در دستان انسانی متکبر به غروری دهشتناک، برخی از رسایل افلاطونیان را که از زبان یونانی به زبان لاتین ترجمه شده بود، قرار دادی. آن جا، به رغم آن که آن ها مفاهیمی خاص نبودند و بلکه مفاهیمی بودند که با ادله ی عدیده و گوناگون به یقین رهنمون می گشتند، چنین خواندم که: «در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود. پس در ابتدا خدا بود، همه چیز به دست آمده بود و هیچ چیز بدون او نبود. هر آن چه که به وجود آمده بود، در او می زیست و زندگی نور انسان ها بود و نور در ظلمات می درخشید و ظلمات آن را در نیافت.» همچنین رسایل می گفتند: جان انسان، در همان حالی که به تمامی گواهان نور است، خود، نور نیست و این است که کلمه ی خداوند که خود نور حقیقی است و تمامی انسان ها را در بدو آمدن بدین دنیا برمی افروزد و آن دنیا، دنیای مخلوق اوست؛ همان دنیایی که او را نشناخته است. اما هرگز در این آثار نخواندم: «او به جایگاه خود آمده است، لیکن خویشان او را پذیران نگشته اند، اما آنان که او را پذیرفتند، کسانی بودند که خداوند نیروی فرزند او شدن را بر آنان عطا کرده بود، زیرا به نام او ایمان آورده بودند.»

همچنین در آن جا خواندم که کلمه ی خدا، نه هرگز از جسم است و نه هرگز از خون و نه از اراده ی انسان و نه از اراده ی جسم. بلکه از خداوند است و بس. اما این قول را که «کلمه تجسد یافت و در میان ما سکنی گزید»، هرگز در آن جا نخواندم.

این مطلب را آن جا، به بیان های متفاوت و با اشکال متفاوت یافتیم؛ این عبارت که: «پسر، هم جوهر پدر³، گمان ندارد که با از خدا بودن، تزییع حق کرده باشد. زیرا این منزلت را در سرشت و طبیعت خویش دارد.» لیک این مطلب که او خویشتن را با اخذ صورت برده ای به هیچ برساند و خود را به شکل انسان ها در آورد و ظاهراً او را انسان شمارند و آن قدر فرود آید تا جایی که مرگ را - مرگ بر صلیب خود را - بپذیرد و در پس این مرگ، خداوند او را دوباره از میان مردگان برانگیزاند و او را نامی برتر از همه ی نام ها ببخشد و سرانجام به نام مسیح، تمامی ساکنان آسمان و زمین و دوزخ، در برابرش کرنش کنند و

¹ نامه ی دوم پطرس، فصل 5، بند 5. این آیه اغلب از خامه ی آگوستین می تراوید و در نخستین جملات کتاب *اعترافات* نیز آمده است. وی ضمن توضیح ایمان، متذکر به این نکته می شود که سنگ بنای وجود مسیحی، همانا فروتنی آدمی در پیش گاه پروردگار است و فقط به یمن اوست که به شهود وجود رازآلودش نائل می شویم.

² یوحنا، باب 1، بند 14

³ le fils consubstantiel au père

تمامی زبان‌ها «سروریِ مسیح را در مَجْد خداوندی» گواهی دهند. این همان مفهومی است که در هیچ متنی نمی‌گنجید.

این که پیش از همه وقت، فراتر از همه‌ی زبان‌ها، فقط فرزند تو، بی هیچ دگرونی تا ابد زندگی کند و باشد که جان‌ها برای خوش‌بخت شدن «از کمال او» دریافت کنند و برای خردمند شدن، با اشتراک در «خرد جاودانی او» تازه شوند، این مطلب در این متون ذکر شده است. لیکن این که به خاطر کافران در لحظه‌ای از این زمان بمیرد و این که «تو فرزند یگانه‌ات را برای خویش حفظ نکرده باشی» و «به خاطر خودمان مأوی را به ما بخشیده باشی»، چنین مفهومی در این کتاب‌ها یافت نمی‌شود. «تو چنین مفاهیمی را از خردمندان پنهان کردی و بر انسان‌های کوچک الهام نمودی¹؛ باشد که خردمندان و به جان‌آمدگان روی به سویش کنند و از او نیرو بگیرند. زیرا او «قلبی مهربان و بی‌پیرایه دارد»؛ «اوست که رؤفان را در عدالت ره می‌برد و به کسانی که قلبی مهربان و متواضع دارند، راه‌های رحمت خویش را می‌آموزد و با در نظر گرفتن حقارت‌ها و رنج‌های ما، تمامی گناهانمان را بر ما می‌بخشایی». اما کسانی که به موجب عقایدشان غرقه‌ی نخوت و غرورند، قادر به شنیدن صدای او نیستند؛ آن‌گاه که می‌گویند «بدانید که من قلبی مهربان و بی‌پیرایه دارم و شما در من به آرامش خواهید رسید²». زیرا: «اگر آنان خدا را بشناسند، او را چون خداوند تکریم نمی‌کنند و شکر او را به جای نمی‌آورند. آنان در اندیشه‌های خود پراکنده می‌شوند و قلب مُخَبَطشان در تیرگی فرو می‌رود و در حالی که خود را خردمند می‌پندارند، به ابلهان بدل می‌گردند³».

از آن جا بود که در این متون «عظمت طبیعت تباهی‌ناپذیر تو» را می‌یافتم که در الهه‌ها و افسانه‌ها، به صورت انسان فانی، طیور، بهائم، و ماران تجلی می‌یافت. چنین بود که آن طعام مصری سبب از دست رفتن حق ارشدیت عیصو⁴ شد و قوم برگزیده‌ی تو، چارپایی را به جای تو پرستش کرد و در همان حال که «دلش به مصر گرایش داشت»، روحش را - همان روحی که تصویر تو بود - به سمت چهره‌ی گاوی متمایل کرد که علوفه‌اش را نشخوار می‌کرد.

این‌ها مطالبی بود که من در این متون یافتم، لیکن هرگز از این خوراکی‌ها تناول نکردم. زیرا تو، ای خدای من، دوست می‌داشتی که این رسوایی را از دامان یعقوب بزدايي و وی را از حقارت آن که فرمانبر

¹ انجیل متی، باب 11، بند 25

² انجیل متی، باب 11، بند 29. آگوستین نامه‌ی به رومیان (باب نخست) را تفسیر می‌کند و کنایه به از دست دادن حق ارشدیت عیصو می‌زند (سفر تکوین، باب 25، بندهای 29 و 34)

³ نامه‌ی پولس به رومیان، باب 1، بندهای 21 و 22

⁴ Esau، پسر اسحاق و رفقه، و برادر هم‌زاد یعقوب، رفقه، نخست عیصو را و سپس یعقوب را به دنیا آورد. اما بعدها، عیصو نخست‌زادگی خود را به یعقوب فروخت و بدین‌گونه، حق ارشدیت خود را که برخورداري از حقوق روحانی بود، خوار کرد. ن.ک. به سفر پیدایش، باب

برادر مهتر باشد، برهانی و تو نیکان را وارث خود خواندی و من نیز از بین نیکان آمده‌ام. و من آن زر و سیمی¹ را آرزو می‌کردم که این قوم، آن را با اراده‌ی خودت، از مصر به هر جایی که سکنی گزیدند، بردند. زیرا این طلا از آن تو بود و تو بر اهالی آتن، به دست مبلغ خود، خطاب کردی که ما زندگی، حرکت، و وجود را در تو داریم². شماری از فیلسوفانشان نیز همین را گفتند و از جانب همین فلاسفه، آثاری که مرا دل‌مشغول خود کرده بود، به دستم رسید. من اندیشه‌ی خود را بر روی الهگان مصریان متوقف نساختم؛ رب‌النوع‌هایی که آدمیان با زر و سیم تو حقیقت خداوندی‌ات را به پایشان قربانی ساخته، دروغ را برگزیدند و پرستش و اطاعت خویش را به جای خالق، نثار مخلوق کردند.

10

کشف و شهود حقیقت الهی

با بصیرتی که از این متون به دست آورده بودم، در کنف هدایت تو و در محکمه‌ی وجدان و ضمیرم، رجعتی به خویشتن کردم. «از آن جا که مرا در کنف حمایت خود داشتی³»، در آن حیطة وارد آمدم و با چشم جان نگریستم؛ گرچه به میزان بسیار اندکی توفیق یافتم که ورای چشم جان و ورای فراستم، آن روشنایی تغییرناپذیر را بینم. البته این نه آن روشنایی معمول بود که به چشم سر بتوان مشاهده کرد و نه نوری از این دست، بلکه چندان نیرومند و درخشان بود که تمام فضا را می‌آکند. هیئات، این روشنایی، آن روشنایی نبود. نوری متفاوت بود؛ کاملاً متفاوت که سطح فوقانی ذهن مرا نمی‌پوشاند. نه همچون روغنی بود که بر سطح آب می‌ایستد و نه چون آسمانی که بر فراز زمین است. زمین بر من تفوق داشت، زیرا مرا آفریده بود و من از او فروتر بودم، چه، از او آفریده شده بودم. آن کس که حقیقت را می‌شناسد، آن را درمی‌یابد و هر آن کس که آن را درمی‌یابد، جاودانگی را می‌شناسد و این است همان مروت و فتوتی که حقیقت را می‌شناسد!

آه! ای حقیقت جاودانه، ای خوبی حقیقی، ای ابدیت گرامی! تو خداوندگار من هستی. پس از تو، من روز و شب آه حسرت می‌کشم. همین که به شناختن تو آغاز کردم، مرا به سوی خودت کمال بخشیدی تا به من بنمایانی که چیزی برای دیدن وجود دارد؛ هرچند من هنوز لایق دیدن آن نبودم و تو رخوت نگاه‌های مرا با خشم پرتوافکنت خیره نمودی و من هر آینه از فرط عشق و دهشت بر خود لرزیده‌ام. در خطه‌ای بیگانه خود را سرگشته یافتم. می‌پنداشتم که صدای تو را از فرادست می‌شنوم که می‌گفت: «من

¹ در مورد زر و سیم مصری، به سفر خروج، باب 3، بند 22، و باب 11، بند 2 نگاه کنید.

² اعمال رسولان، باب 17، بند 28

³ مزامیر، باب 30، بند 10

طعام نیرومندان هستم، قوی شو و از من توشه بگیر! تو مرا همچون خوراک جسمانی‌ات، تغییر نخواهی داد. این تویی که در من تغییر خواهی یافت.¹»

همچنان دریافتم که «انسان را به جرم بی‌عدالتی‌اش تنبیه نموده‌ای» و «جان مرا همچون تار عنکبوتی خشکانیده‌ای» و می‌گویم: «آیا به حکم آن که در فضایی متناهی و یا لایتناهی جای نمی‌گیرد، جز حقیقت چیزی نیست؟» و تو مرا دورادور صلا درمی‌دهی: «باری؛ اما این منم آن که هست.²» و من چنان‌چه در دل صدایی را می‌شنوند، آن را شنیده‌ام و دیگر دلیلی برای تردید نداشتم و بر من تشکیک بر حیاتم سهل‌تر می‌آید تا تردید بر وجود حقیقی که «دلالت آفرینش بر خرد آدمی عرضه می‌دارد».

11

همانا خداوند وجود مطلق است.

پس بر هر آن‌چه در مرتبتی نازل‌تر از تو قرار داشت، نگریستم و دیدم که هیچ‌کدام مطلق نیستند. آن‌ها که هستند، از تو ناشی شده‌اند و آن‌ها که نیستند، آن‌چه که تو هستی نیستند. چرا که این‌همه حقیقت است و می‌پاید و تغییرناپذیر است و مانا. «خیر همانا در اتصال به خداوند است، زیرا اگر در وی جای نگیرم، هرگز نخواهم توانست که در خود قرار یابم.» اما او «در خودش جای گرفته است و همه‌چیز را بازمی‌آفریند» و «تو پروردگار من هستی، زیرا تو را نیازی به خیرات من نیست».

12

هر آن‌چه هست، از آن‌جا که مخلوق خداوندی است، نیکوست.

پس واثق شدم بر این که امور فانی هم برای خود خیری دارند؛ البته اگر آن‌ها به‌غایت خیر بودند، نمی‌توانستند فنا شوند و را در برخی زمینه‌ها خیر نبودند، باز هم موردی برای آن که بیش‌تر فنا شوند نبود. در نتیجه اگر به‌غایت خیر بودند، پایا می‌شدند و اگر در پاره‌ای موارد خیر بوده‌اند، به‌هیچ‌وجه در آن‌ها چیزی که در خور فنا باشد وجود نداشت. زیرا فنا مضر است و چنان‌چه نتواند به آن‌چه که خیر است دست یازد، دیگر زبانی نمی‌رساند. بنابراین یا فنا بی‌ضرر است که این ممکن نیست، یا یقیناً آن‌چه که فنا می‌شود عاری از هر گونه خیر است. چیزی که فاقد هر گونه خیر است، همانا عدم است. زیرا ابرام در وجود و در عین حال گریز از فنا ممکن نیست. بهتر بود اصلاً هستی نمی‌داشت، زیرا در آن صورت پایا

¹ مزامیر، باب 39، بند 12

² مزامیر، باب 39، بند 13

می ماند و چه چیز منحوس تر از این که پدیده ای با از کف دادن همه ی خیرها به کمال دست یابد؟ پس فاقد هر گونه خیری بودن، خود عدم مطلق است. همچنین هر اندازه که پدیده ها قدمت بیش تری داشته باشند، مقبول ترند. بنابراین هر آن چه که هست، خیر است و شری که من در جست و جوی ریشه ی آن بودم، یک ذات نبود. زیرا اگر یک ذات بود، خود خیر بود. یا اگر ذاتی پایا بود و در نتیجه خیری عظیم، یا اگر ذاتی فانی بود چنان چه خیر نبود، باز هم نمی توانست تباهی بپذیرد.

چنین بود که دریافتم و برایم این حقیقت مسلم شد که تمامی آثار تو خیرند و به علاوه از ذاتی که مخلوق تو نیست، چیزی به وجود نمی آید و از آن جا که تو همه چیز را هم شأن نیافریدی، پس اشیاء هر یک به تنهایی بس نیکویند. چه، خداوندگار ما «تمامی پدیده ها را بسیار نیکو آفریده است»¹.

13

تمامی کائنات تسبیح گوی خداوند هستند.

برای تو شر به هیچ وجه وجود ندارد؛ نه فقط برای تو، بلکه برای کل آفرینش تو. زیرا خارج از آن چیزی وجود ندارد که بتواند نظمی را که در آن جای داده ای در هم ریزد و تباه کند. اما در اجزای برخی از عناصر با برخی دیگر هماهنگی وجود ندارد و این خود شر محسوب می گردد. در عین حال، همین عناصر با سایر عناصر مطابقت دارند و از این رو خیر محسوب می گردند. آن ها قائم به ذات هستند. میان آن ها عناصری که درونشان نظم نیست، در بخش مادون دنیایی که ما آن را زمین و آسمانش می نامیم و ابر و باد بدان جان بخشیده است، نظم می یابند و متناسب می گردند.

از من دور باد که بگویم «این پدیده ها نمی بایست باشند». با دیدن انتزاعی آن ها شاید به نحوی مطلوب تر مرادشان کنم. اما حتی با دیدن آن ها در همین حالت نیز بایستی تو را به بودن آن ها شکر گویم. چه، همه ی این ها می آموزند که بایستی تو را ستود. «بر روی این زمین، اژدهایان و تمامی گرداب ها، آتش، تگرگ، برف، یخ، و رنج نفر طوفان ها، همه و همه ابزار کلمه ی تواند. کوه ها و تمامی تپه ها، درختان بارآور، تمامی درختان سدر، حیوانات و تمامی رمه ها، خزندگان و پرندگان، حاکمان زمین و تمامی آدمیان، شاهزادگان و تمامی داوران روی زمین، نوجوانان و دوشیزگان، سالخوردگان و جوانان، همگی تسبیح گوی نام تواند»². «از فراز آسمان ها» تو ستوده می شوی. آری، ای خداوندگار ما،

¹ سفر تکوین، باب 1، بند 31

² ملهم از مزامیر، باب 148، بندهای 7 تا 12: خداوند را از زمین تسبیح بخوانید، ای نهنگان و جمیع لجه ها، ای آتش و تگرگ و برف و مه و تندباد که فرمان او را به جا می آورید، ای کوه ها و تمام تل ها * درختان میوه دار و همه ی سروهای آزاد * ای وحوش و جمیع بهائم و حشرات و مرغان بال دار * ای پادشاهان زمین و جمیع امت ها و سروران و همه ی دلاوران جهان * ای جوانان و نیز دوشیزگان و پیران و اطفال * نام خداوند را تسبیح بخوانید.

ستوده می‌شوی، چندان که «در ملکوت تمامی فرشتگان و تمامی نیروهای¹ تو، خورشید و ماه و تمامی اختران بر فراز آسمان‌ها نام تو را می‌ستایند»². مرا دیگر بیش از این آرزویی نمی‌ماند. زیرا با احتساب تمامی این‌ها، بدون تردید عناصر ماورایی در نظرم گران‌تر می‌آمدند تا عناصر مادونی. اما داوری سالم‌تر مرا برمی‌انگیخت تا کل هستی را محترم بدانم تا فقط عناصر بهتر را بگزینم و هر یک را جداگانه ارج نهم.

14

برگذاشتن از خطاهای گونه‌گون در مورد خداوند

آنان که بخشی از آفرینش تو ناپسند می‌آیدشان، از سلامت روح برخوردار نیستند³؛ چندان که اگر آثار تو مقبول طبعم نمی‌افتاد، من از سلامت روح بی‌بهره بودم و از آن‌جا که روح من جسارت یافتن خدایی نامطبوع را نداشت، سر آن داشت آن‌چه را که مطلوبش نبود، به عنوان آثار تو محسوب نکند. این است آن‌چه که روح مرا به ادراک دو ذات رهبری می‌کرد. اما روح من در آن‌جا قرار نگرفت، زیرا در آن‌جا چیزی نبود جز سخنان عاریتی، و در حالی که از این جنون ثنویت بازمی‌گشت، خدایی را برگزید که همه‌جا در تمامی فضاها لایتناهی حضور داشت. پس بدین امر یقین کرد که تویی آن خداوندگار، و بر لوح جاننش نام تو حک کرد و روح من دگر بار معبدی برای تندیس خود گشت؛ چیزی شنیع در برابر چشمان تو. اما به محض آن که بی‌خبر «سرم را میان دستانت گرفتی و برای آن که دیگر چشمانم امور هجو را نظاره‌گر نباشند، آن‌ها را فرو بستی»، اندکی از خود دل برکندم و کم‌وبیش، دیوانگی‌هایم تخفیف یافت. در تو چشم گشودم و تو را لایتناهی یافتم. در غیر این صورت، چنین الهامی از نفس بر نمی‌خاست.

15

وجود همه‌چیز به دست خداوند و در خداوند

پس از آن، سایر امور را سنجیدم و دریافتم که آن‌ها بودن خود را مدیون تو؛ چندان که همه‌چیز در تو می‌گنجد؛ نه فقط در یک مکان، بلکه تو همه‌چیز را در حقیقت خود می‌گیری، چونان در یک دست. همه‌چیز چنان‌چه هستند، حقیقی‌اند و هیچ‌چیز بر خطا نیست، جز آن‌چه که ما به غلط موجودشان می‌پنداریم و در واقع نیستند و من دریافتم که نه فقط هر چیز در مکان مناسب خود قرار دارد، بلکه از زمان مناسب خود نیز نشأت می‌گیرد و این که تو یگانه حقیقت جاودانه‌ای و برای آفریدن، قرون متمادی

¹ در متن اصلی، Virtutes آمده که هم ترابوکو و هم داندیلی، Puissances را به نیروها ترجمه کرده‌اند.

² ملهم از مزامیر، باب 148، بندهای 1 و 5

³ ملهم از مزامیر، باب 37، بندهای 4 و 8

را انتظار نکشیدی. زیرا اگر تو عمل نمی کردی و نمی ماندی، تمامی قرون، گذشته یا آینده، نمی گذشتند و نمی آمدند.

16

همانا شر، روی برتافتن از خداوند است.

دریافتم که جای شگفتی نیست نانی که به کام شخص سالم مطلوب می آید، به مذاق علیل خوش نیاید و چشمان کم سو، روشنایی، این افسون چشمان سالم را ناهنجار می یابد. چنین است که عدالت تو در برابر چشمان خبیث ناگوار می نماید. به طریق اولی، آن افعی و آن کرم کوچک که تو در تناسب با قسمت های فرودست آفرینش نیکو آفریدی، جایی که موجودات خبیث به میزانی که با تو تفاوت دارند با یکدیگر می سازند و چندان که با مراتب عالی خلقت هماهنگ شوند بیش تر به تو تمثل می یابند. من آن چه را که شر نامیده می شود، جستم. لیک دریافتم که شر ذات نیست، بلکه تباهی اراده ای است که از ذات برتر روی می گرداند. از تو خدای من، روی می گرداند تا آن که خود را بر اشیای پست بیافکند و «اندرون خود را بیرون ریزد» و در پوسته ی خویش بدمد.

17

مرتبت تعالی در معرفت الهی

در شگفت بودم که چه گونه پیش از این تو را دوست داشتم و نه شبیحی را به جای تو. لیک در رضای تمتع از خداوند آرام نمی گرفتم. من به خاطر جمال تو به سویت کشانده می شدم و آن گاه ثقل جسمم مرا از تو دور می ساخت و من سراسیمه و مویه کنان به ملعبه های زمینی می پرداختم. این سنگینی، مربوط به شهوات جسمانی ام بود. اما خاطره ی تو با من می زیست. دیگر تردیدی نداشتم که وجودی هست که می بایست به او متصل شوم؛ حتی اگر هنوز توان این وصال را در خود نمی دیدم. زیرا «جسم، این مورد تباهی پذیر، روح را سنگین می ساخت و خانه ی گلین ذهن را که در آن هزاران اندیشه پراکنده بود، فرومی ریخت». کاملاً یقین داشتم که «جلوه های ناپیدای تو در پس آفرینش جهان و در خلال کارهای تو، خود را بر آدمی عرضه می دارد و به همراه آن، قدرت ابدی و خدایی تو جلوه گر می شود»¹. در جست و جوی آن بودم که از کجا مرا توان ارزیابی اجسام - چه اجرام سماوی و چه ابدان زمینی - پیدا شده است و این استعداد که به من اجازه می داد درباره ی این پدیده های متغیر داوری کنم و بگویم «این باید چنان باشد و آن نباید چنین باشد»، از کدام منشأ نشأت می گرفت. در همان حال که مبدأ توانایی

¹ نامه ی اول به رومیان، باب اول، بند 20

این قضاوت را جست‌وجو می‌کردم، هنگامی که دست از قضاوت شستم، به جاودانگی تغییرناپذیر و درستی حقیقت پی بردم که فراتر از ذهن ناپایدار من بود.

بدین ترتیب به تدریج خود را از ابدان، به سوی روحی بالا کشیدم که ادراکش بر اثر اندام حسی و توانایی درونی آن‌هاست؛ اعضایی که از اشیای خارج اطلاعات به دست آورده، حیوانات نیز از طریق آن حواس به دانسته‌هایی دست می‌یابند و از آن‌جا نیز به مرتبه‌ی بالاتر رفته، به آن نیروی تعقلی که اتکایش به خود است و دریافت‌های اندام حسی را تعبیر می‌کند، دست یافتم. لیکن این نیرو که بر من مکشوف شد، خود نیز دستخوش تغییراتی گردید و به مرتبه‌ی خودآگاهی رسید. این روح، اندیشه‌ی مرا از انقیاد عادت‌ها برکند و خود را از زیر بار اشباح متناقض بیرون کشید تا نوری را که در بر می‌گرفت، کشف کند و آن هنگامی بود که بی‌درنگ، با تمام وجود، ندا برآورد: «باید آن‌چه را که هرگز تغییر نمی‌یابد، بر آن‌چه که دستخوش تغییر است، رجحان داد.» و از آن‌جا بود که به منشایی نظر می‌کرد که شناخت این «تغییرناپذیر» را به او می‌داد؛ چرا که اگر ذهنیتی نسبت به آن نمی‌داشت، هرگز با اطمینان آن را به بی‌ثباتی و تغییرناپذیری ترجیح نمی‌داد. از این رو در تپش‌نگاهی لرزان بود که به نفس هستی‌اش پی برد. آن‌جا بود که کمالات ناپیدای تو، از خلال افعال بر اندیشه‌ی من رخ نمود. لیکن من نتوانستم چشمانم را به آن‌ها بدوزم. «ضعف، مرا به عقب راند. دوباره به عاداتم بازگشتم. از این لحظه فقط با خود خاطره‌ای عاشقانه را حمل می‌کردم؛ همچون بوی غذایی که حسرت تناول آن را داشتم.»

من در صدد کسب نیروی لازم برای تمتع از تو بودم و آن را نمی‌یافتم، تا این که «میانجی میان خدا و انسان»، انسانی به نام «عیسی مسیح¹» را دریافتم «که بر فراز همه‌چیز بود و درود خداوند در تمامی اعصار بر او باد²». او ما را می‌خواند، در حالی که می‌گفت: «راه منم، حقیقت و حیات نیز منم». که با جسم آمیخته شده بود؛ چندان که «کلمه تجسد یافت³». و به صورت اطعامی بس مقوی برای ضعف من درآمد، تا جایی که خرد تو - که به واسطه‌ی آن همه‌چیز را آفریدی - شیر ایام طفولیتم گردید. بی‌خضوع نمی‌توانستم از خداوند خاضع برخوردار باشم و از آن‌چه که ضعف وی می‌آموخت، چیزی نمی‌دانستم. زیرا کلمه‌ی تو، حقیقت جاودانه‌ای است که بر ارکان عالی آفرینش تو اشراف دارد و کسانی را که خاضعند، رفعت می‌بخشد و در مراتب فروتر، با جدار خودمان، برایمان منزل‌گاهی بی‌تکلف

¹ ملهم از نامه‌ی اول پولس رسول به تیموتاؤس، باب 2، بند 5

² نامه‌ی پولس به رومیان، باب 9، بند 5

³ ملهم از انجیل یوحنا، باب 14، بند 6

برساخت¹ تا فرمانبران و نیز کسانی را که از دست نخوت خلاصی یافتند، تحقیر کند و از خویشانشان برکند و به سوی خود کشاند و عشقشان را اطعام کند و بدین ترتیب نخوتشان چاره کند و آنان را سرشار از عشقی قدسی گرداند تا با اعتماد به او دیگر گمراه نشوند و با نظاره‌ی پاهای خداوندی (عیسی مسیح) و مشاهده‌ی ضعف آن‌ها خشوع بیاموزند و سرانجام، خسته و کوفته، در برابر آن الوهیت زانو زده تا با رستاخیزش، آنان را نیز برانگیزاند.

19

شأنه در باب عیسی مسیح

اما از این اندیشه‌ها بسیار دور بودم. من مسیح، سرورم را یگانه انسانی می‌پنداشتم با خردی والا که هیچ‌کس را با او یارای برابری نیست. به‌ویژه گمان می‌کردم میلاد معجزه‌آسای او از یک دوشیزه، به ما می‌آموخت تا خوبی‌های گذرا را به بهای ارزش‌های جاودان، کوچک شماریم. به نظرم می‌رسید که به حکم مشیت خداوندی، عاقبت ما به او بالاترین رخصت را می‌داد تا به واسطه‌ی آن، انسان‌ها را تعلیم دهد. اما هرگز نمی‌توانستم رازی را که در این سخن بود، حدس بزنم؛ سخنی که می‌گفت: «کلمه تجسد یافت». فقط بنا بر آن چه در متون مکتوب آمده بود، می‌دانستم که وی غذا می‌خورده، می‌آشامیده، می‌خوابیده، راه می‌رفته، شادی می‌کرده، غمگین می‌شده، صحبت می‌کرده است و چنین جسمی نمی‌توانسته جز به واسطه‌ی روح و خردی انسانی، با تو پیوندی داشته باشد. هیچ‌کس انکار نمی‌کند و به اندازه‌ی توانم می‌دانستم و هیچ تردیدی به خود راه نمی‌دادم و او نیز می‌دانست که کلمه‌ی تو تغییرناپذیر است. لیکن اراده‌ی حرکت، سکون اعضا و جوارح، یا تحت تأثیر یک احساس قرار گرفتن و آن‌گاه متأثر نشدن از آن، یا اندیشه‌های خردمندانه‌ای را بیان کردن و آن‌گاه خاموش شدن، حالاتی است که به روح یا خردی دستخوش تغییر دست می‌دهد؟ آیا ادله‌ای که در این مکتوبات آمده است خطاست؟ آیا می‌توانیم بدگمانی‌های خود را کاذب فرض کنیم؛ در این صورت نوع انسان ایمان خود را نسبت به این کتاب‌ها که طریق رستگاری وی بود، از دست می‌داد. پس این‌ها راست است و من مسیح را به عنوان یک انسان کامل می‌شناختم؛ نه به عنوان جسم یک انسان یا جسم و روحی بی‌خرد، بلکه او را به عنوان یک انسان حقیقی، برتر از همه‌ی انسان‌های دیگر، می‌پنداشتم؛ نه چون یک حقیقت مجسم، بلکه به دلیل خارق‌العادگی خاصی که در سرشت انسانی‌اش بود و بلکه به دلیل کمال و آمیختگی‌اش با خرد ناب.

اما آلیپیوس بر این عقیده بود که کاتولیک‌ها با اعتقاد بر خدایی که لباس جسم بر تن دارد، این‌گونه می‌پنداشتند که در مسیح الوهیت و جسم حضور دارد، ولی روح نیست. آلیپیوس فکر نمی‌کرد که

¹ ملهم از سفر تکوین، باب سوم، بند 21، آن‌جا که می‌فرماید: «و خدا رخت‌ها برای آدم و زنش از پوست بساخت و ایشان را پوشانید.»

کاتولیک‌ها برای مسیح خردی انسانی قائل باشند و از آن‌جا که قانع شده بود اعمالی که منسوب به سنت مسیح است نمی‌تواند جز کار یک مخلوق زنده و دارای منطق باشد، در اعتقاد به آیین مسیحی تسامح ورزید. لیکن بعدها متوجه شد که چنین رأی خطایی از جانب ملحدانی است که آپولیناریست¹ نام داشتند و از آن پس، با شادمانی آیین مسیحیت را پذیرفت. اما من اقرار می‌کنم که با تجسم خداوند بود که بعدها دریافتم حقیقت مسیحیت با خطای فوتن² تفاوت دارد. این محکومیت که ملحدان بر سر آن جنجال راه انداختن، احساسات کلیسا و مکتب مقدس را برانگیخت. «وجود اندیشه‌های الحادی ضرورت داشت تا هوشمندان اندیشه‌های خود را در میان عقل‌های ضعیف آشکار کنند»³.

20

بالیدن به خرد

این‌جا بود که با خواندن آثار افلاطونیان، از آنان آموختم که در پی حقیقت نامتعیین باشم و دیدم «فضائل ناپیدای تو از خلال آثار خود را بر خرد من می‌نمایاند»⁴. گسسته از تو، دریافتم حقیقتی که تاریکی‌های روح مرا از فهم محتوای آن باز می‌داشت از کدام دست است. بی آن که در گستره‌ای کران‌مند یا بی‌کران بگسترانم، یقین داشتم که تو هستی و چه بی‌کران! تو حقیقتاً همانی که هستی؛ همواره یگانه با خویش، بی ذره‌ای دگرگونی؛ چندان که هرچیز جز تو با این یگانه منطق ناگفتنی، از تو ناشی می‌شود. آری، من این‌ها را باور داشتم، لیک ناتوان‌تر از آن بودم که متمتع شوم. پرگویی می‌کردم و عالم‌نمایی. حال آن که اگر در مسیح - منجی‌مان - طریقی را که به سوی خداوند رهنمون می‌گردد جست‌وجو نکرده بودم، نه با علم، بلکه با مرگ مواجه گشته بودم. زیرا هوای آن به سرم افتاده بود که خود را خردمند بیندارم. خود باعث عذاب خویش شدم و نه فقط بر خطاهایم نمی‌گریستم، بلکه به عالم‌نمایی خویش غره بودم. کجا بود ارحمت مبتنی بر تواضع، یعنی عیسی مسیح⁵؟ آیا این کتاب‌ها توان آن را داشتند که مرا بیاموزند؟ اما من معتقدم که تو خواستی که آن‌ها در دستان من قرار گیرند، تا پیش از آن که درباره‌ی کلامت بیان‌دیشم، احساسی در ذهنم حک شود و از آن پس، در کتاب تو آرامش دل را بازیافتم. یک بار که زخم‌هایم با سرانگشتان شفاف‌بخش تو التیام یافت، توانستم در میان آن کسان

¹ Apollinariste، به پیروان Apollinaire، کشیش لاودیسه (300 - 390م) اطلاق می‌شد. او منکر وجود واقعی انسانی در شخص مسیح بود و عقیده داشت که الوهیت کلمه، مستقیماً با مولود مریم مقدس درآمیخت.

² Photin (810 - 895)، نام کشیش سیرمیوم (Sirmium) در 343م. وی مسیح را پسر خدا نمی‌دانست. به زعم او، مسیح فقط انسانی بود با اخلاقی والا.

³ نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 11، بند 19

⁴ ملهم از نامه‌ی اوّل به رومیان، باب 1، بند 20

⁵ ملهم از نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 3، بند 11

که سرمنزل مقصود - سرمنزلی که نه صرفاً برای نظاره، بلکه برای زیستن است - را می‌شناسند، ولی نمی‌دانند از کدام راه به سوی سعادت رهسپار گردند، ادعا را از حقیقت بازشناسم.

چنانچه هر گاه پیش از چشیدن حلاوت آشنای متون مقدست با آثار افلاطونیان مواجه می‌شدم، چه بسا سخنانشان مرا از پایه‌های استوار رحمت می‌گسست و در صورتی که در احساسات سودمند به سر می‌بردم، شاید می‌توانستم از کتب آنها نیز به همان اندازه بهره جویم.

21

آموختن تواضع و شفقت از مکتوبات مقدس، خاصه رقع‌های پولس رسول

پس با ولع تمام، به سراغ مکتوبات معززی که از روح تو الهام گردیده بود، رفتم؛ به‌خصوص رساله‌ی یکی از حواریون به نام پولس، مرا سخت مجذوب خود ساخته بود. می‌دیدم که این دشواری‌ها رفته‌رفته از میان برداشته می‌شود. حال آن که پیش‌تر، آنها را در تناقض با یکدیگر می‌یافتم و به نظرم می‌آمد که سخنان پولس با اقوال انبیاء و احکام شریعت نمی‌خوانند. یکپارچگی این سروش‌های آسمانی بر من جلوه‌گر شد. آموختم و «از وجد به خود لرزیدم»¹.

این متون را خواندم و دریافتم که در آنها، تمامی مواردی که پیرامون حقیقت در رسایل نوافلاطونیان خوانده بودم، با تکیه بر رحمت تو ذکر گردیده، تا این که آن کس که تو را می‌شناسد، فخر بفروشد؛ چنان که گویی آن «معرفت را تو به او عطا نکرده‌ای»² و نه طریقی برای نیل بدان معرفت، که نه فقط به معرفت تو برانگیخته شده باشد، بلکه از معاصی‌اش تشفی یابد تا سزاوار برخورداری از تو گردد و آن کس که هنوز از تو چندان دور است که تو را نمی‌تواند دید، طریقی هدایت به سوی تو را نخواهد پیمود، تا این که تو را ببیند و از تو برخوردار گردد.

اما انسانی که مطابق ذاتش خشنودی خود را در پیروی از قانون الهی می‌یابد، با آن قانون دیگری که در اعضا و جوارحش وجود دارد و با قانون روحش می‌ستیزد تا در انقیاد قانون معصیت درآوردش چه خواهد کرد³؟ از این روست که «تو دادگری پروردگارا! ما دامن به گناه آلوده‌ایم و مرتکب ستم شده‌ایم»⁴. بی‌شرمانه عمل کردیم و «دست تو بر سر ما سنگینی می‌کند». از آن جا بود که ما به دستان گناه‌کار عتیق، یعنی ملک‌الموت سپرده شدیم. زیرا او ما را بر آن داشته بود تا اراده‌مان را همانند اراده‌ی خود

¹ کتاب مزامیر، باب 2، بند 11

² قرن‌تین اول، باب 4، بند 7

³ رومیان، باب 7، بندهای 22 و 23

⁴ کتاب دانیال نبی، باب 3، بند 27

سازد؛ اراده‌ای که او را از فراز حقیقت تو فروافکنده بود. «این انسان بی‌نوا چه خواهد کرد؟ و کیست که او را از پیکره‌ی فنا برهاند، جز سرورمان عیسی مسیح که به رحمت تو رهایی می‌بخشد؛ مسیحی که تو از ازل در آغاز همه‌ی راه‌هایت آفریده بودی»؛ کسی که ملک‌الموت چیزی سزاوار مرگ در او نیافت. اما با این حال، او را به دست مرگ سپرد و این چنین حکمی که ما مخالف آن بودیم، منسوخ گشت. مفاهیمی چنین را این صفحات نمی‌توانند در بر گیرند؛ نه. این حال و هوای زاهدانه، این اشک‌های ندامت، «این فدیهای که دوستش می‌داری، این مرارت‌های معنوی، این قلب نادم و خاشع، ستایش مردمان سرزمین موعود، عهد روح‌القدس»، که تو در این دنیا به ما بخشودی، در حالی که رحمتت را شامل حال ما گردانیدی و این سرزمین موعود و این جام بازخرد گناه ما هیچ‌یک در این صفحات نمی‌توانند گنجید.

آن‌جا کسی¹ نغمه سر نمی‌دهد: «آیا جان من در برابر پروردگارم سر تسلیم فرود نخواهد آورد؟ چرا که اوست که رهایی‌ام می‌بخشد، او خداوندگار من است و یاور من و دیگر بر او دل نمی‌لرزانم²». کسی این ندا را نمی‌شنود: «به سوی من آید ای کسانی که در رنجید.» مردمان این تعالیم را حقیر می‌شمارند، زیرا «خداوند را قلبی است بی‌پیرایه و لطیف». زیرا «تو این مفاهیم بلند را از علما و فضلا پوشاندی و آن‌ها را بر قلوب کوچک الهام کردی³». دیگر مشاهده‌ی سرزمین صلح⁴ است از فراز قله‌ای مشجر، بی‌اکتشاف راه و تلاشی بیهوده در کوره‌راه‌های گم‌گشته در میان تهاجمات و چراگاه‌های سربازان متوالی به سرکردگی امرایشان که در آن واحد هم شیر را مانند و هم اژدها را، و دیگر پیش گرفتن مسیری است که بدان جا ره می‌سپرد؛ همان مسیری که مانع دغدغه‌ی مَلِک آسمان می‌شود و همان راهی که از دست طاران، سربازان، و نگاه‌بانان ملکوت در امان باشد. زیرا که آنان از آن مسیر چونان عقوبتی احتراز می‌کنند.

این است تأملاتی که قلبم را به نحوی شگرف در خود می‌فشرند، آن هنگام که آثار خردترین حواری⁵ تو را می‌خواندم. من در اندیشه‌ی صنع تو بودم و پیوسته در حیرت و تحسین تو غوطه‌ور.

¹ در ترجمه‌ی آرنولد داندیلی، نام «داوود» به عنوان پادشاه پیامبر تصریح شده است. آگوستین داوود را به عنوان مصنف مزامیر تلقی می‌کرد.

² مزامیر، باب 62، بندهای 2 و 3

³ انجیل متی، باب 11، بندهای 25 و 30

⁴ اورشلیم، به معنای شهر صلح "Cité de paix" است و کنایه از وطن آسمانی است. در واقع در این جا میان دو نوع شهر، تمایز قائل می‌شود و این امر، شالوده‌ی کتاب شهر خدا را که در خلال سال‌های 413 - 327 به رشته‌ی تحریر درآورده است، پی می‌ریزد.

⁵ ملهم از نامه‌ی اول به قرنطیان، باب 15، بند 9

باب هشتم

1

عزم آگوستین برای یافتن سمپلیسیانوس¹، پیر فرزانه، به منظور مشورت با او

خدای من! از تو می‌خواهم و به درگاہت اعتراف می‌کنم تا بخشش‌های خود را در حق من مرحمت فرمایی. بگذار عشق تو در اعماق استخوان‌هایم نفوذ کرده، تو را گویند: «پروردگارا، کیست که به تو مانده است؟» «تو زنجیرهای مرا گسسته‌ای و من فدیهای از ستایش‌ها را به پیش‌گاه تو تقدیم داشته‌ام.» چه‌گونه این‌ها را نادیده می‌انگاری؟ من آن را حکایت خواهم کرد و تمامی ستایش‌گران تو نیز در برابر این روایت چنین خواهند گفت: «متبرک باد خداوند زمین و آسمان! معظم و ستوده باد نام او!»²

سخنان تو بر قلب من حک شده بودند و تمامی قسمت‌های قلبم تو را احاطه کرده بودند. گرچه حیات جاودان تو را نمی‌دیدم و آن را جز «به شکل معمایی از خلال آینه‌ای»³ رؤیت نمی‌کردم، اما بدان یقین داشتم. دیگر مرا نه بر ذات تباهی‌ناپذیر تو تردید بود و نه بر هیچ ذات برگرفته از آن. دیگر آرزو نداشتم که مطمئن‌تر باشم، اما طالب آن بودم که در تو استمرار یابم، هرچند که هنوز هم در حیات دنیوی‌ام همه‌چیز در تغییر بود و قلبم را بایسته بود که خود را از خمیرمایه‌ی کهن⁴ بیالاید. راه منجی مقبول طبعم بود، اما هنوزاز پیمودن این راه در صفوی تنگ، مردد بودم.

چنین بود که مرا الهام کردی و خود نیز باورم شد که نزد سمپلیسیانوس، که در نظرم همچون بندگان خاص تو می‌آمد و در او انوار تو تلالؤ داشت، بازگردم.

چنین دریافته بودم که ی از دوران شباب، به نحوی پارسایانه و زاهدانه، زندگانی‌اش را وقف تو کرده بود. در این هنگام دیگر غبار کهولت بر وی نشسته بود و این عمر طولانی با چنان همت والایی در راه تو صرف شده بود که به نظرم می‌رسید بر میزان تجربه و دانشش افزوده گشته است و به خاطر آن که وی

¹ Simplicianus، در آن زمان شصت سالی از عمرش سپری شده بود و او در آن واحد هم آمریتی در الهیات داشت و هم معرفتی وافر در مکتب نوافلاطونیان. این شناخت را در رُم، به یاری دوستش، ماریوس ویکتورینوس، که خطیبی مشهور بود و حدود سال 355م به مذهب کاتولیک گروید، اخذ کرد. وی پس از وفات آمبروسیوس در سال 397م، کشیش رُم شد و در سال 401م وفات یافت.

² این پاراگرافِ سرآغاز، چیدمانی است از آیات مزامیر، به این شرح: باب 85، بندهای 12 و 13؛ باب 35، بند 10؛ باب 116، بند 16؛ باب 72، بندهای 18 و 19؛ باب 8، بند 2

³ نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 13، بند 12

⁴ نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 5، بند 7

به من روشی عرضه دارد که به کسی در موقعیت من اجازه‌ی پیشرفت در راه تو را دهد، بر آن شدم که آشوب‌های درونم را بر او بنمایانم.

کلیسا را مملو از وفادارانی می‌دیدم که در آن میان، هر کسی از ظن خود راه می‌پیمود! من که از زندگانی آن دوره‌ام ملول بودم، دیگر به مرتبه‌ای دست یافته بودم که آتش سوداهای پیشین و نیز سودای فخر و پول، برای تحمل بار بردگی‌ای چنین سنگین، بر من کارگر نبود. این سوداها برای من جذبه‌ی خود را در برابر ارزش آرامش‌بخش و خیره‌کننده‌ی خانه‌ی تو «که آن‌همه دوستش می‌داشتم» از دست داده بود. اما باز هم در بند سماجت‌های زن گرفتار آمدم. شاید [پولس] رسول نیز مرا از ازدواج منع نمی‌کرد. هرچند که دل خواهش نبود که از نظر شوق طلب، تمامی مردان نظیر وی باشند. پس احوالی بس کامل‌تر را می‌طلبید. من که هنوز بسیار ضعیف بودم، راه‌حل کاهلانه‌ای را برمی‌گزیدم و این یگانه دلیل شائبه‌ها، توقف‌ها، کاهلی‌ها، و رنج‌های جان‌کاهی بود که مرا از پای درمی‌آورد. زیرا زندگی زناشویی - از آن‌جا که خود را بدان مصمم و ملزم می‌دانستم - چون نیرویی مرا به سمت آن مصائبی که نمی‌خواستم بپذیرم، سوق می‌داد.

همچنین، به تحقیق دریافتم که خواجگانی بدعت‌گذار وجود دارند که خود را برای «تصاحب ملکوت آسمان‌ها مقطوع‌النسل¹ می‌کنند»، اما باز هم [پولس] رسول می‌گفت: «می‌پذیرد، هر آن که تواند²».

یقیناً هر آن کس که در او علم لدنی جایی نداشته باشد و در میان تمامی مواهب آشکار نتواند مسبب آن را دریابد، ورشکسته است.³ اما من دیگر در آن سطح نبودم و از آن مرحله برجسته بودم و به شهادت تمامی ارکان آفرینش، تو را یافتم. ای تو که پروردگار مایی و خالق تمامی ارکان آفرینش.

باز هم نوع دیگری از الحاد وجود دارد: «آنان خداوند را می‌شناسند، اما چنان‌که شایسته‌ی ذات وی باشد او را نمی‌ستایند و سپاسش نمی‌گذارند!»⁴ به دام این گناه نیز در افتادم، اما «دست یمین تو عمود شد و مرا از آن گرداب بیرون کشانیدی و به جایی نهادی که بتوانم خود را وارهانم و سلامت‌م را بازیابم⁵». زیرا تو به انسان گفته‌ای: «همانا خشیت، فرزانگی است.⁶» و نیز: «ادعای حکمت مکنید⁷»، زیرا «آنان که خود را خردمند نام می‌نهند سفیه گشته‌اند»⁸.

¹ انجیل متی، باب 19، بند 12

² پیشین

³ ملهم از کتاب امثال سلیمان، باب 13، بند 1

⁴ نامه‌ی اول به رومیان، باب 1، بند 21

⁵ مزامیر، باب 18، بند 35

⁶ کتاب ایوب، باب 28، بند 28

⁷ امثال، باب 3، بند 7

⁸ نامه‌ی اول به رومیان، باب 1، بند 22

دیگر، گوهر ارزنده‌ای را یافته بودم و باید به قیمت تمامی دارایی‌هایم خریداری‌اش می‌کردم¹، لیکن هنوز هم مردد بودم.

2

حکایت گرویدن ویکتورینوس، استاد شهیر خطابه، در رُم

پس رهسپار یافتن سمپلیسیانوس شدم که برای کشیش آمبروسیوس، به مثابه‌ی پدری غرقه در رحمت بود و آمبروسیوس او را در حقیقت، به مثابه‌ی پدری تکریم می‌کرد.

من برایش گردیدن و واگردیدن خبث‌هایم را ترسیم می‌کردم. زمانی که به وی گفتم بعضی از آثار افلاطونیان را که به یاری ویکتورینوس، خطیب پیشین رُم - که می‌دانستم به آیین مسیحیت چشم از دنیا فرو بسته است - خوانده‌ام، مرا از این که هرگز به دام فلاسفه‌ی سرشار از تصنع‌گری درنیافته بودم، تهنیت گفت؛ مکتوباتی که «بر حسب عناصر این جهان»، آکنده از نیرنگ و فریب بود، حال آن که افلاطونیان از تمامی جهات رو به سوی خداوند و کلمه‌ی او داشتند.

سپس برای آن که به فروتنی مسیح دل‌گرم شوم، «مسیحی که چهره‌اش از فضلا نهان می‌باشد و بر انسان‌های کوچک هویدا می‌شود»²، گفت که وی ویکتورینوس را در دوران اقامتش در رُم، به دلالتِ دل شناخته بود. من آن‌چه را که سمپلیسیانوس از ویکتورینوس نقل می‌کرد، مکتوم نمی‌گذارم. زیرا برایم اعلان ستایش‌های بزرگ از رحمت تو در باب او، خود یک فریضه است. این پیر فرزانه، در تمامی علوم آزاد³، دست داشت و تمامی کتاب فلسفه را با نگاهی نقادانه بررسی می‌کرد. اعیان و اشراف نزد این معلم پیر تلمذ می‌کردند و او در نزد مردمان و شهروندان این جهان، به رفیع‌ترین درجه‌ی افتخار دست یازیده بود. لاجرم تندیس او را در میدان‌گاه رُم برپا کرده بودند. کسی که تا پیش از رسیدن به سرانجام عمر، همواره سر بر آستان الهه‌ها و سنن ناشایستی که نزد اشرافیت رُم آن زمان مرسوم بود، می‌سایید و الهام‌بخش قلب مردم و تسلیم آنان در برابر اوزیریس⁴ و «همه‌ی اهریمنان و شروران» و برای آنوبیس⁵ به مثابه‌ی سگی پارس‌کننده بود و شیاطین را در برابر نپتون، ونوس، و مینروا⁶ (= آتنا، الهه‌ی خرد)، برمی‌افراشت و رُم پس از شکست اینان از او سپاس‌گزاری می‌کرد⁷، در خلال همه‌ی این سال‌ها که او با

¹ متی، باب 3، بندهای 44، 45، 46

² متی، باب 11، بند 25

³ les sciences libéraux

⁴ Osiris

⁵ Anubis

⁶ Neptune, Vénus, Minérve

⁷ انه‌اید، اثر ویرژیل، کتاب 8، بندهای 698 تا 700

بلاغتی شگفت از این خدایان دفاع می‌کرد، از این که سرسپرده‌ی درگاه مسیح، فرزند آب‌های تطهیرکننده‌ی تو شود، ابا نکرد و شرمسار نشد و از سرچشمه‌ی حیات تو نوشید و گردن به زیر یوغ بندگی تو خم کرد و جبین بر پای صلیب بدسگال¹ سایید.

خداوندا! خداوندا! تو که آسمان‌ها را به زیر گام‌هایت آورده‌ای، تو که ستیغ سر به فلک کشیده‌ی کوه‌ها را به سرانگشتانت نواخته‌ای و در دل آن‌ها شعله‌ی سوزان آتش را نهاده‌ای، چه‌گونه در این قلب نفوذ می‌یابی؟ سمپلیسیانوس به من می‌گفت: ویکتورینوس کتاب مقدس را می‌خواند و در تمامی آثار مسیحیان تدبر و تعمق بسیار می‌کرد و به سمپلیسیانوس نه در جلوت، بلکه در خلوت و صمیمانه می‌گفت: «آیا می‌دانی که از این پس من یک مسیحی هستم؟» و سمپلیسیانوس پاسخ می‌داد: «حرفت را باور نمی‌کنم. من تو را در جرگه‌ی مسیحیان نمی‌پندارم. دست‌کم از آن رو که تو را در کلیسای مسیح نمی‌بینم.» اما او می‌خندید و می‌گفت: «پس دیوارها هستند که مسیحی می‌سازند؟» او اغلب تکرار می‌کرد که دیگر مسیحی شده است و سمپلیسیانوس همان پاسخ را به وی می‌داد و ویکتورینوس با همان «هزل همیشگی» انکار می‌کرد. او بیم آن داشت که نزد دوستانش، که خود در زمره‌ی پرستندگان تراز اوّل شیاطین بودند، مقبول نیافتد. به خود می‌گفت: از قله‌ی مغرور بابل که به بلندی سرشاخه‌های درختان سدر در لبنان است، هول و کینه بر سرش می‌بارد. اما وقتی که از رسایل شگفتشان نیرو می‌گرفت و بیمناک آن بود که توسط مسیح «در پیش‌گاه فرشتگان مقرب» انکار شود، و اگر «از اعتراف آن در ملاً عام» می‌هراسید، در حالی که از مسلک‌هایی که در آن‌ها کلمه‌ی تو خوار می‌گشت شرمنده بود، از پرسش دیوهای بدسگالی که خود پیرو آن‌ها بود، شرمسار نمی‌شد. شگفتا! او، خجلت ناشی از دروغ را فراموش کرده بود و در برابر حقیقت شرمنده می‌گشت. یکباره و غیر مترقبه، به سمپلیسیانوس که خود این ماجرا را برای من نقل کرده است، گفت: «به کلیسا برویم. می‌خواهم مسیحی شوم.» سمپلیسیانوس که از خوشی سر از پا نمی‌شناخت، با وی بدان جا رفت. به محض آن که رموز اولیه‌ی ایمان را تعلیم گرفت، برای به جا آوردن غسل تعمید ثبت نام کرد؛ تعمیدی که موجب شعف کلیسا شد و حیرت رُم.

از این رو عالی‌مقامان خشم می‌گرفتند و دندان‌هایشان را بر هم می‌ساییدند و لاجرم امیدهایشان می‌خکبید. اما خداوندگارا، بنده‌ی تو به تو مید داشت و دیگر چشم دیدن تباهی‌ها و حماقت‌های کذابان را نداشت. سرانجام زمان اعلان عقاید فرا رسید. در رُم، مرسوم بود کسانی که لطف تو شامل حالشان می‌شد، بر بلندایی در معرض دید مردم و مؤمنین قرار گیرند و کلمات مربوط را از بر بخوانند. سمپلیسیانوس به من گفت: «کشیشان به ویکتورینوس پیشنهاد می‌کردند که این اعلان عقاید را در خفا

¹ از باب آن که به‌علاوه مصلوب گشتن مسیح بوده است.

انجام دهد.» این پیشنهاد در مورد کسانی کارآمد بود که خجالت، آشفته‌شان می‌کرد. اما ویکتورینوس ترجیح می‌داد که عقیده‌ی نافعش را در پیش‌گاه جماعت مقدس مؤمنان، با صدای بلند عرضه دارد. زیرا بحث بر سر آن فلاحی نبود که در مکتب خطابه‌اش علناً می‌آموخت. او که بی‌هیچ بیمی مباحثات خود را در حضور عامه‌ی مردم از بر می‌خواند، آیا می‌توانست کم‌ترین بیمی از به‌زبان آوردن سخن تو در حضور رمه‌ی آرامت داشته باشد؟ هنگام ایراد خطابه‌اش، مؤمنانی که همگی وی را می‌شناختند، نامش را با زمزمه‌ای مداهنه‌آمیز به یکدیگر می‌گفتند. چه کسی بود که او را میان این جماعت شناسد؟ در میان شمع عمومی، تمامی دهان‌ها با آواهایی تملق‌آمیز می‌گفتند: «ویکتورینوس! ویکتورینوس!» به محض آن که او را دیدند، هیجان‌ها به مرز انفجار رسید و به‌زودی همگی برای گوش سپردن به او، دم فرو بستند. ایمان راستین خود را با اطمینانی در خور تحسین اعلان داشت و همگی عزم آن داشتند که کلام او را بگیرند و به قلب خود ببرند. اما در واقع، موج جمعیت او را با خود می‌برد. عشق آنان و شادمانی‌شان همانا دستانی بودند که وی را بر فراز گرفته بودند و با خود می‌بردند.

3

در باب سروری که خدا، فرشتگان، و آدمیان در ایمان آوردن گناه‌کاران به دست می‌آورند

ای خداوند نیکو، در وجود انسان چه می‌گذرد آن هنگام که جانش را ملالی افتد و ناامید گردد، دمی از پس ناامیدی امیدوار شود و آن‌گاه از خسرانی کلان رهایی یابد و شادمانی رستگاری را بچشد. ای پدر بخشاینده‌ی مهربان، تو نیز شادمانی همه را درمی‌یابی؛ «گناه‌کار نادمی را که نیاز ندارد در برابر نود و نه شاهد عادل توبه کند¹». ما نیز به هنگام شنیدن روایت شادی‌بخش شبانی که میشی گم‌شده را بر روی شانه‌هایش بازمی‌آورد و زنی که در رضایت عموم مجاورانش درهمی را که یافته بود به خانه‌ی تو بازمی‌گرداند، شادمانی وافر می‌یابیم. مادام که از قول پسر نوجوانت که دیده از جهان فرو بسته و دیگر بار زنده گشته، که گم گشته بود و دیگر بار پیدا شده است²، می‌خوانیم جلال خانه‌ی تو، اشک شوق از دیدگانمان جاری می‌کند. تو با عشقی مقدس در ما و در فرشتگان مقربت، رضایت خود را بازمی‌یابی. زیرا همواره در جایگاه خود قرار داری و همواره بر اموری که مدام واجد خواصی یکسان نیستند، معرفتی یکسان داری³.

¹ لوقا، باب 15، بند 7

² لوقا، باب 15، بند 32

³ در این‌جا نیز آگوستین تحت تأثیر انجیل لوقا، باب 15 است. این قسمت برای او از آن جهت حائز اهمیت است که وی خود را در حکایت کودک مسرف بازمی‌شناسد.

در نفسِ انسان چه می‌گذرد، آن‌گاه که مطلوب خود را جست‌وجو می‌کند؟ چه بسا شادی او بیش‌تر زمانی باشد که آن موهبت پیوسته در دسترسش بوده است، زیرا همه‌چیز آن را گواهی می‌دهد. همه‌چیز سرشار از شهودی است که بانگ می‌زند: «این چنین است!» امپراتور فاتح توفیق می‌یابد. او بدون مبارزه، ظفرمند نگشته است و هرچه در مبارزه‌ی او خطر بیش‌تر بوده، شعف ناشی از پیروزی او بیش‌تر شده است. توفان، ملاحان را منقلب کرده، به غرق شدن تهدیدشان می‌کند. همه از تصور مرگ قریب‌الوقوع رنگ می‌بازند. وقتی آسمان و دریا آرام می‌گیرد، شدت خرمی آن‌ها گواهی‌دهنده‌ی شدت ترسشان می‌باشد. وجودی عزیز بیمار است، وضعیت نبض وی بیان‌گر بیماری اوست. تمامی کسانی که شفای او را خواهانند، به هم‌دردی با او رنج می‌کشند. اما به محض آن که اندکی بهبود یافت، با حال نزار در طبیعت گردش می‌کند، قرین چنان شادمانی‌ای می‌شود که نظیرش را هرگز به گاه عافیت، وقتی که کاملاً فارغ‌بال آمدوشد می‌کرد، نمی‌یافت.

اما لذات زندگی انسانی، غیر مترقبه و بی‌مساعدت اراده‌ای که انسان‌ها را به وجد می‌آورد، نیست. بلکه این خود به بهای دلتنگی‌های پیش‌آگاهانه و دل‌خواه بوده است. اگر چنان‌چه گزش تشنگی و گرسنگی نباشد، هیچ لذتی در آشامیدن و خوردن حس نمی‌گردد. دائم‌الخمران از برخی چاشنی‌ها تناول می‌کنند تا به حنجره‌ی خود التهاب دهند. آنان برای تسکین آن ملال می‌نوشند و این خود چقدر دل‌پذیر است. رسم بر این است که نامزدها پس از عقد پیمان، بلافاصله در دسترس هم قرار نگیرند. عاشق هرچه در راه وصال به زحمت افتد، انتظار کشیده باشد، رسیدن به معشوق برایش گواراتر است. چنان‌چه انتظار و حسرت برای معشوق نبود، وصال معشوق بر او کوچک می‌نمود.

چنین است مسرتی که در ضمن اندوه و کراهت حاصل می‌شود، چون لذتی مجاز و مشروع در پاک‌ترین و بی‌آلایش‌ترین دوستی‌ها همچون آن‌چه که در ماجرای «آن کس که مرده و سپس دیگر بار زنده گشته است، گم گشته و سپس پیدا شده است» می‌بینیم. همه‌جا را رنجی جان‌کاه‌تر، خرمی‌ای سرشارتر پر کرده است. چرا چنین است بار پروردگارا، حال آن که تو هستی؛ آری، تو به خودی خود شادمان و جاودانه‌ای و مخلوقاتی که تو را در بر گرفته‌اند، خشنودی‌شان را نیز از تو می‌گیرند. چرا این قسمت از عالم از توالی نقصان و کمال، همگونی و ناهمگونی برخوردار است؟ آیا این قانون عالم است و تو نخواسته‌ای انسان را بیش‌تر از این متنعم نمایی؟ وقتی که از فراز افلاک تا اعماق خاک، از آغاز تا پایان اعصار، از آمدن فرشته تا کرم، از نخستین جنبش یا واپسین حرکت، نعمات را نظم بخشیده‌ای و تمام انواع و آن‌چه را که به‌خوبی آفریده‌ای هر کدام را در جایگاه مناسب خود و هر یک را در زمان خویش قرار داده‌ای، بی‌نوا منم! تو چه فرازمندی بر قله‌ها و چه عمیقی در ورطه‌ها! هرگز دور نمی‌گردی و با وجود این، برای بازگشتن به سوی تو چه تلاشی باید کرد.

از چه رو ایمان آوردن ویکتورینوس با مسرت پذیرفته شد؟

پروردگارا! پیش آی. برانگیز، فراخوانمان، برافروزمان، محفوظمان بدار، به آتشت بسوزانمان، تسکینمان ده، و ما فقط دوست بداریم و بشتابیم.

بسیارند کسانی که از مهلکه‌ی جهلی بس عمیق‌تر از مهلکه‌ی ویکتورینوس به تو بازمی‌گردند و در حالی که به نور تو فروخته می‌گردند، به تو تقرب می‌جویند. آیا کسانی که آن نور را درمی‌یابند قادرند که در شمار فرزندان تو درآیند؟ اما گمنام‌تران کم‌تر موجب سرور افرادند، حتی اگر آن افراد، ایشان را بشناسند. مسرت در جمع نیرومندتر است، چرا که آن سرور از یکی به دیگری تسری می‌یابد و هر کدام دیگری را برمی‌انگیزد و برمی‌افروزد. بدین ترتیب شهیرترین‌ها، سبب رستگاری بسیاری افراد می‌شوند. آنان پیشاپیش دیگران گام می‌نهند و خیل مقلدان در پی ایشان روانه می‌گردند. از این رو مسرتی کلان به پیروان خود ارزانی می‌دارند؛ حال آن که مسرت پیش‌تازان فقط در گرو پیروان نیست.

از من این گمان دور باد که بپندارم در بارگاه تو کهتران زیر پای مهتران و عوام زیر پای نجبا قرار دارند. چه، «تو فقرا را از برای درآمیختن با توان‌گران برگزیدی و نیز هر آن کس را که حقیر می‌نماید، برگزیده‌ای تا کسانی را که بر خود غره‌اند، فروپاشی».

با این حال، کلامت را بر زبان همین «خردترین» حواری‌ات طنین‌انداز نمودی، آن‌گاه که به سلاح ایمان غرورش - غرور پل‌والی¹ - در هم شکست و در همان حال، با گردن نهادن بر «یوغ سبک» مسیح تو، به رعیت پادشاه آسمان، بدل شد - همان صاحب‌منصبی که فرمانده زمین بود - و بدین ترتیب از سائول² به پل تغییر نام داد، تا بنمایاند که این ظفر، بر آن چیرگی که به مددش بتوان بر عده‌ای تسلط یافت، رجحان دارد. پس هرچه شمار بیش‌تری از مبتکران مشمول این ظفر شوند، به تلالؤ نام آن ناموران و به اعتبار اقتدارشان، شمار فزون‌تری مجذوب می‌گردند.

به این ترتیب، هرچه فرزندان تو تصور پرمدعتری از قلب ویکتورینوس - همان که قلبش به مثابه‌ی دژ تسخیرناپذیر و مستحکم شیطان بود و زبانش خدنگ تیز و برآنی که بارها فرمان مرگ صادر کرده بود - می‌داشتند، بایستی مدحشان از او سرشارتر می‌بود.

¹ Ies. Proconsul یا والیان، کسانی بودند که کنترل قدرت نظامی و قضایی نواحی را عهده‌دار بودند. این‌جا به مأموریت پولس رسول در ناحیه‌ی دمشق اشاره شده است. ن.ک. به اعمال رسولان، باب 9، بندهای 1 و 2. «واقعه‌ی دمشق»، حکایتی مأنوس است: پولس برای تعقیب و آزار مسیحیان عازم دمشق بود که مسیح در راه، بر او ظاهر شد. پس از این واقعه، سه روز نابینا بود و سپس از دعای یک مسیحی، بینایی‌اش را بازیافت و پیرو مسیح شد. ر.ک. به اعترافات آگوستین از جیین کلارک، ترجمه‌ی رضا علی‌زاده، مرکز، 1379، چاپ اول، زیرنویس ص 106

² Saül

پس شاهِ ما، «زنجیرهایش را به قدرت گسست». آنان می‌دیدند که ظروف هزیمتش اینک تطهیر گشته است و به مجد و عظمت تو اختصاص یافته، «در اختیار معبودی قرار گرفته که صاحب صنعی نیکوست¹».

5

واپسین ستیزها

اما هنوز بنده‌ی تو، سمپلیسیانوس، حکایت گرویدن ویکتورینوس را که من پیش‌تر در آتش تقلید از او می‌سوختم، برایم نقل نکرده بود و به همین جهت، نظرم به حکایت سمپلیسیانوس جلب شد. همین که افزود در زمان امپراتوری ژولین²، حاکمی بود که مسیحیان را از تعلیم ادبیات و فن خطابه منع می‌کرد، ویکتورینوس، این فرمان‌بر قانون، ترجیح داد که مکتب پرگویی خود را رها کند، اما امر تو را وانهد. زیرا امر تو کلمه‌ای است که «بدان زبان خردسالان را هم بلاغت می‌دهی³». با این کار، وی نه فقط در نظر من متهور و باشهامت، بلکه سعادت‌مند آمد، زیرا توانسته بود خویش را برای تو آزاد سازد. پس من به هوای چنین آزادی‌ای آه حسرت می‌کشیدم. بندی آهن بودم، نه به اراده‌ی غریب، بلکه به اراده‌ی شخص خود، که همانا از جنس آهن بود. خصم، ارباب اراده‌ام بود و هم‌او زنجیری تنیده بود و مرا اسیر کرده بود. از انقیاد در بند هوس است که عادت متولد می‌شود و از تزلزل در برابر عادت است که نیاز به وجود می‌آید. در آن جا حلقه‌های درهم‌پیچیده‌ی زنجیر بود که مرا مدتی مدید در بند اسارت می‌کشید و طلب جدیدی که من در رخ می‌نمود، همانا برای خدمت در پیش‌گاه تو و خشنودی تو بود، ای خدای من، ای تنها شادمانی مطمئن. هنوز قادر به منکوب کردن خواسته‌ای دیرینه نیستم. همچنین دو خواسته‌ای که یکی از آن‌ها کهنه و قدیمی بود و دیگری تازه، یکی جسمانی و دیگری روحانی. هر کدام در برابر دیگری به پیکار برخاسته بود و اختلاف آن‌ها، روح مرا تخریب می‌کرد. پس من تجربه‌ای را با خواندن این جمله دریافتم: «زیرا خواهش جسم به خلاف روح است و خواهش روح به خلاف جسم⁴». من خود را هم‌زمان در برابر هر دو مقوله می‌دیدم. لیکن بیش‌تر نظرم معطوف به چیزی بود که در خود حس می‌کردم و آن را تصدیق می‌نمودم؛ نه به آن‌چه که مذموم و ناپسند است.

در نتیجه، در این واپسین جزء خود، بیش‌تر منفعل و ناگزیر بودم تا فعال و آزاد. و در این میان، این خوی لجاجتی که در برابر بود، از خودم ناشی می‌شد؛ چندان که به اراده‌ی خود به جایی رسیدم که

¹ نامه‌ی دوم به تیموتاؤس، باب 2، بند 21

² Julien

³ حکمت، باب 10، بند 21

⁴ نامه‌ی پولس به غلاطیان، باب 5، بند 17

نمی‌خواستم برسم. چه کسی می‌توانست به طریق مشروع خلاف این را گوید؟ آیا اندوهی که در پس گناه می‌آید، دردی صادقانه نیست؟ من دیگر حتی برای این باور عذری نداشتم که اگر هنوز زمانه را برای آن که به خدمت تو درآیم حقیر نمی‌شمردم، نه به خاطر آن بود که به حقیقت تو اطمینان نداشتم. چه، دیگر این حقیقت را می‌شناختم و آن هم به ضرس قاطع. لیکن از آن جا که دل‌بسته‌ی زمین بودم، نمی‌پذیرفتم که در نقش خادم تو درآیم و در گسستن زنجیرهای انقیادم با همان واهمه‌ای مواجه می‌شدم که می‌بایست از اسارت در آن‌ها احساس کنم.

همچنین بار زمانه، گویی در رؤیا، چنان به آرامی بر من فشار می‌آورد و خیزش اندیشه‌هایم چنان در تلاش ره سپردن به سوی تو بود که گویی می‌خواهند از خواب برخیزند، اما مغلوب خواب می‌شوند و دوباره در آن فرو می‌روند. هیچ‌کس نیست که بخواهد همواره در خواب به سر برد. چه، به عقیده‌ی دانایان، بیدار شدن بهتر از خفتن است. با وجود این، وقتی خمودی، بر اندام انسان مستولی شود، آدمی از تحرک بازمی‌ماند و خود را حتی در ساعات بیداری، به‌اختیار به خواب می‌زند. چنین بود که می‌پنداشتم بهتر است خویش را به عشق تو بسپارم تا آن که از سودای خویش پیروی کنم، که نخستین بخش، توجهم را جلب می‌کرد و بر من تسلط می‌یافت و قسمت دیگر مفتونم می‌نمود و سخت وابسته‌ام می‌کرد. من در برابر کلمات تو هیچ پاسخی نداشتم، وقتی که مرا می‌گفتی: «ای فروخفته برخیز، از میان مردگان برخیز تا عیسی مسیح، روح تو را برافروزد¹». و آن هنگام که در همه‌جا، در خلال کلمات حقیقت را به من می‌نمایاندی، پاسخی نمی‌یافتم و در برابر این حقیقت مجاب می‌گردیدم؛ در صورتی که برخی با بی‌قیدی و خواب‌آلودگی می‌گفتند: «الساعه! همین الآن! لحظه‌ای درنگ کن!» اما این «الساعه!» پایان نمی‌پذیرفت و این «دم» به درازا می‌کشید. این که من شریعت تو را به مقتضای باطن انسان دوست می‌داشتم، بیهوده بود. «زیرا در اعضا و جوارح من شریعتی بود که با شریعت روح من می‌جنگید و همچنان مرا همراهی می‌کرد. اسیر این شریعت شدن، خود معصیتی بود که در اعضا و جوارح وجود داشت²». پس شریعت گناه، همانا نتیجه‌ی شدت عادات است که روح را به جانب خود می‌کشاند؛ حتی به رغم میل خودش. و این به‌درستی به خاطر آن است که انسان به اراده‌ی خود می‌لغزد و جذب گناه می‌شود. ای بی‌چارگان! «جز رحمت تو به یاری عیسی مسیح، ای سرور ما، چه کسی می‌توانست من بی‌نوا را از این سرشت فانی برهاند³؟»

¹ نامه‌ی پولس به افسسیان، باب 5، بند 14

² نامه‌ی اوّل پولس به رومیان، باب 7، بندهای 22 و 23

³ نامه‌ی اوّل پولس به رومیان، باب 7، بندهای 24 و 25

چه گونه مرا از بندوبست هوای نفسم، که تنگ در آغوشم گرفته بود، رهانیدی؟ و از بندگی حوایج جسمانی نجاتم دادی؟ من در پیش گاه تو شرح همه‌ی آن‌ها را خواهم گفت و به درگاه تو، به جلالت اعتراف خواهم کرد. ای پروردگار، ای تکیه گاه و منجی من.

من زندگی روزمره‌ام را پی گرفته‌ام، اما در تشویشی فزاینده، تمامی روزها به درگاه تو راز و نیاز می‌کردم و در فراغتی که میان گیرودار دل مشغولی‌ها فراهم می‌آمد، در کلیسای تو آمدوشد می‌کردم؛ گرفتاری‌هایی که سخت مرا به ستوه می‌آورد و به فغانم می‌آورد. آلیپیوس در کنار من بود. او پسا ز آن که برای سومین بار معاون قاضی شده بود، اینک از کارهای معاونت قضایی فراغت یافته بود. وی مترصد آن بود که برای رایزنی‌هایش مشتریانی بیابد، چونان خود من، که هنر بلاغتم را می‌فروختم. البته اگر توان این هنر را با تدریس انتقال داد. نبریدیوس هم که از دوستان قدیم ما بود، وِرکندوس¹ را که ادیب میلان بود و دوست و آشنای همه شده بود، در درس‌های خود شرکت می‌داد. وِرکندوس، شوق بسیار داشت و به جهت دوستی، از ما خواسته بود که یکی از ما همکار وفادار او باشد. چه، او به چنین همکاری‌ای سخت نیازمند بود. شخص نبریدیوس، سودجو نبود. حتی اگر می‌خواست، می‌توانست با دانسته‌های خود به حرفه‌ای سودمندتر بپردازد. ولی این دوست محبوب و مهربان ما، با نیت خیرخواهانه و با اشتیاقی که به انجام وظیفه در خود احساس می‌کرد، نخواست که از دعوت ما سرپیچد. او نمی‌خواست که خو را به کبار دنیا بفروشد و ذهن خود را از این گونه تشویش‌ها و نگرانی‌ها برهاند. بسیار معقول می‌اندیشید. زیرا می‌خواست ذهنش را به منظور پرداختن به تحقیق و مطالعه‌ی بیشتر حول خرد، فارغ و آزاد نگاه دارد.

یک روز که نمی‌دانم به چه دلیل نبریدیوس حضور نداشت، من و آلیپیوس فردی را دیدیم که پونتی سیانوس² نام داشت. وی اهل آفریقا بود و در دربار مأموریت مهمی را بر عهده داشت. به یاد ندارم که او از ما چه می‌خواست، ولی با یکدیگر به گفت‌وگو نشستیم. بر حسب تصادف، روی میز بازی‌ای که در برابر ما بود، کتابی را مشاهده کرد. آن را برداشت، گشود، و در آن رساله‌های پولس رسول را دید. مطمئناً انتظار آن را نداشت. گمان می‌کرد این یکی از متونی است که من برای تفسیر از آن استفاده می‌کنم. لبخندی زد و نگاهی تحسین‌آمیز به من دوخت. او نتوانست غافل گیر شدن خود را از این که در برابر دیدگان من این کتاب و بلکه فقط همین یک کتاب است، ابراز نکند. او یک مسیحی وفادار بود که بیش‌تر اوقات در کلیسا، در برابر تو، ای خداوند ما، با دعاهایی بسیار و طولانی، به سجده می‌افتاد.

¹ Verecundus

² Ponticianus

هنگامی که به او گفتم تحقیق در باب متون مقدس از مطالعات جدی من است، محاوره‌ای میان ما در گرفت. وی برای ما از آنتونیوس¹، راهب مصری، که آوازه‌اش نزد بندگان تو بلند است ولی تا آن زمان را نمی‌شناختیم، می‌گفت. او از بی‌خبری ما نسبت به چنین مرد بزرگی شگفت‌زده شد. ما با حیرت به حکایت معجزات عیان تو که به‌تازگی و در عصر خود ما در بین مؤمنان حقیقی و در کلیسای کاتولیک رخ داده بود، گوش فرا می‌دادیم. همه‌ی ما از این که می‌فهمیدیم کسی که تا آن زمان درباره‌ی او چیزی نشنیده بودیم چنین کارهای عظیمی را انجام داده است، سخت در شگفت شدیم.

در حین مباحثه، آن‌چه که ما نسبت بدان جهل داشتیم، با رایحه‌ی خوش تقوایی که رو به جانب تو داشت، از جماعت دیر، به سوی خلوت‌های بارآور تسری می‌یافت. در بیرون دیوارهای شهر میلان، صومعه‌ای بود که در آن بسیاری از برادران نیک‌نهاد تحت نظارت آمبروسیوس حضور داشتند. هرچند برای ما ناشناخته بودند. پونتی‌سیانوس، گفت‌وگوهایش را پی می‌گرفت و ما سراپا گوش بودیم و دم بر نمی‌آوردیم.

او می‌گفت که روزی - دقیقاً نمی‌دانم کی - در ترو²، در ساعاتی از بعدازظهر که امپراتور مشغول تماشای نمایش سیرک بود، در ملازمت سه نفر از رفقاییش، به قصد تفرج به باغ‌های مجاور دیوارهای شهر رفته بود. اتفاقاً از آن‌جا که دو به دو می‌رفتند، یکی با پونتی‌سیانوس و دو نفر دیگر با هم، به صورت مجزا، هر کدام راهی را در پیش گرفته بودند. اینان در پیاده‌روی بی‌هدف خود به کلبه‌ای وارد شدند که در آن تنی چند از بندگان تو زندگی می‌کردند؛ از همان بی‌نویانی که «ملکوت آسمان‌ها از آن‌شان باشد»³. در آن‌جا نسخه‌ای خطی از زندگی آنتونیوس یافتند. یکی از آنان شروع به خواندن کرد. در حال خواندن بود که از فرط حیرت سوخت. به این فکر افتاد که چنین زندگی‌ای در پیش گیرد. خدمت زمانه را ترک کرده، جز بندگی تو نپذیرد. آنان از کسانی بودن که عمال امپراتور خوانده می‌شدند. [با این حال] وی ناگهان سرشار از عشق مقدس و تقوایی پاک گشت. بر خویشتن خشم گرفت. رو به دوستش کرد و گفت: «استدعا دارم به من بگو با همه‌ی رنجی که بر خود هموار می‌سازیم، به کجا می‌خواهیم برسیم؟ در جست‌وجوی چه هستیم؟ با کدام بینش خدمت می‌کنیم؟ آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که در دربار امپراتور از مقربان و ملازمان او گردیم؟ و در چنین وضعیتی، تا چه اندازه آسیب‌پذیر خواهیم بود و چه زیان بزرگی خواهیم دید؟ آری؛ چه زیان‌های بزرگی که باید از آن‌ها گذشت تا به زیان‌های بزرگ دیگر

¹ St. Anthony (حد 251 - 356)، مشهورترین عابد مصری، که قواعدی برای زندگی در انزوا داشت. او پس از سرگرمی‌های بسیار، سرانجام در کوه قُلَزَم، نزدیک دریای سرخ، جایگاه کوچکی برای خود درست کرد. وی 105 سال زیست و به هنگام وفات، شمار کثیری از هوادارانش پیرامون وی می‌زیستند.

² Trèves، از شهرهای رومی

³ انجیل متی، باب 5، بند 3

رسید! و تازه، چه هنگام بدان‌ها دست خواهیم یافت؟ لیکن اگر بخواهم دوست و مونس پروردگارم شوم، بی‌درنگ چنین خواهم شد.»

چنین بود که مشوش و مشتاق، از تولد دوباره‌اش سخن گفت. سپس نگاهش را روی کتاب انداخت و خواندن را پی گرفت و تحولی عمیق در همه‌ی وجودش رخ داد. این تغییر، به چشم همه‌ی ما آمد. اندیشه‌ی او از دنیا کنده می‌شد، چنان‌چه فوراً به چشممان آمد. در حالی که می‌خواند و امواج قلبش، لرزان لرزان در هم می‌غلطید، او بهترین بخش آن را یافت و مصمم شد که با آغوش باز آن را بپذیرد و آن‌گاه در تو ذوب شود. به دوستش گفت: من از امیدهای خود گسسته‌ام و دیگر بر آنم که در خدمت خدایم درآیم و از هم‌اینک خود را وقف این کار خواهم کرد. چنان‌چه تو، متابعت مرا نمی‌پسندی، لااقل با این تصمیم من مخالفت نکن. دیگری پاسخ داد که با او خواهد ماند و او نیز سهم خویش را از چنین پاداش ارزنده‌ای، برای خدمتی چنین زیبا، طلب کرد. این دو تن، دیگر سر بر کوی تو گذاشته بودند و با رها کردن همه‌چیز، دوره‌ای از رستگاری را با هزینه‌ی خود، برای پیروی از تو شکل می‌دادند.

در این زمان، پونتی‌سیانوس و رفیقش، که در سایر قسمت‌های باغ در تفرج بودند، در صد جست‌وجوی آنان برآمدند. آنان را یافتند و به خانه فراخواندند، زیرا روز کم‌کم سپری می‌شد. آنان پیرامون اراده، هدف، و چگونگی پیدایش این گرایش در میان خود سخن گفتند و از دوستانشان خواستند که اگر در پیوستن به اینان راضی نیستند، دست‌کم راه را بر ایشان سد نکنند. دو رفیق دیگر، بی‌آن که تبادلی با هم کنند، در خود گریستند و ضمن ستایش‌های مشفقانه‌ای که از رفقای خود می‌کردند، از آنان خواستند تا درباره‌ی ایشان نیز دعا کنند. سپس در حالی که دامن از دل‌بستگی‌های زمینی برمی‌کشیدند، به طرف کاخ بازگشتند. آری؛ آن ره‌یافتگان با قلبی آسمانی در کلبه باقی ماندند. آنان هر دو نامزدهایی منزّه و باکره داشتند که با شنیدن این داستان، خود را وقف درگاه تو کردند.

7

شرح تلاطم روحی‌اش به هنگام استماع سخنان پونتی‌سیانوس

این بود آن‌چه که پونتی‌سیانوس برایم نقل کرد. و تو، پروردگار من، در زمانی که او سخن می‌گفت، مرا به خود رجعت دادی. من از خود روی‌گردان بودم. زیرا نمی‌خواستم روی در روی خویش قرار گیرم. تو مرا از چنین وضعیتی رها کردی و در برابر چهره‌ی خودم نشاندی تا ببینم چه اندازه کریه بودم و چقدر موهن و بی‌نوا، با آن لکه‌ها و زخم‌های کهنه‌ام. خود را می‌دیدم و از خود بیزار می‌شدم، ولی گریز از خویشتن برایم غیرممکن بود. اگر می‌کوشیدم نگاهم را از خویش برگیرم، پونتی‌سیانوس قصه‌ی خود را پی می‌گرفت و باز تو مرا در برابر خودم قرار می‌دادی. تو مرا در زیر نگاه‌های خودم گرفتی، «تا مایملک

خود ترک کند و تو را یابد¹». من آن را می‌شناختم، لیک خود را به دست خیال و فریب سپرده بودم. اندیشه‌ام را از آن دور کرده بودم تا آن را فراموش کرده باشم. اما از آن پس، با حدت و گرمی بیش‌تری این جوانمردان را دوست می‌داشتم و از آنان آموزه‌های شفا بخشی را می‌آموختم تا پس از بهبودی، خود را کمال داده، در اختیار تو قرار دهم. در این قیاس، بیش‌تر از خود منزجر شده، از خوب‌ستن بیزاری می‌جستم، زیرا سالیان متمادی گذشته بود؛ نزدیک دوازده سال. از آن زمان که در نوزده سالگی، مطالعه‌ی هورتنسیوس² اثر سیسرون، بیداری و عشق به خرد را در من دمید و بی‌تأنی و درنگ، برای آن که یکسره پی‌گیر این خیر خود باشم، خوش‌بختی‌های زمین را کوچک می‌شمردم. من، نه فقط یافتن آن خیر را، بلکه صرفاً جست‌وجویش را بالاترین گنج‌ها و فتوحات این دنیا و لذا یذ جسمانی آن به شمار می‌آوردم و این لذت جسمانی را نشانه‌ای کافی از تحقق آن‌چه که در جریان بود، می‌پنداشتم.

نوجوانی من رقت‌انگیز بود. آری، در آستانه‌ی این نوجوانی رقت‌انگیز، پاک بودن را از تو خواسته بودم، لیک گفته بودم: «پروردگارا! پاکی و فضیلت را به من ارزانی دار، اما آن‌ها را بی‌درنگ به من مده!» زیرا می‌ترسیدم زود اجابتم کنی و به سرعت از بیماری نفس‌پرستی بهبودی یابم. آن‌گاه عطش عشق به نفسی که دوستش می‌داشتی، پیش از حذف کامل آن و قبل از آن که کاملاً از آن سیراب شوم، در من فرو نشیند. من به راه‌های زشت خرافه‌پرستی و اعتقادات پلید فرو رفته بودم. نه این که به آن‌ها اعتقاد کامل داشتم و در آن‌ها به آرامش می‌رسیدم، بلکه این عقاید خرافی را بر اصول دیگری که با قلبی پاک از آن‌ها غافل بودم و خصمانه با آن‌ها در ستیز، ترجیح می‌دادم.

من روز به روز، تحقیر آمال دهر را در راه پیروی از تو، به تأخیر می‌انداختم و باور کرده بودم که این دیرکرد برای آن است که هیچ کورسویی قادر به هدایت من در این مسیر نیست. اما آن روز فرا رسیده بود که خویش را عریان در برابر سرزنش‌های وجدانم می‌دیدم؛ وجدانی که به من می‌گفت: «پس زبانت کجاست؟ چه؟! تو مدعی هستی که در عدم قطعیت به سر می‌بردی؟ به این دلیل از زمین گذاشتن بار پوچی که به دوش داشتی امتناع می‌کردی. ولی اکنون که به یقین رسیده‌ای، آن بار هنوز بر شانه‌هایت سنگینی می‌کند. حال آن که کسانی که خود را در چنین تحقیقاتی نفرسوده‌اند، و متجاوز از ده سال درباره‌ی این مسائل نیاندیشیده‌اند، شاهد رویدن بال‌هایی بر شانه‌های آزاده‌ی خویش شده‌اند.»

¹ انجیل لوقا، باب 14، بندهای 28 - 34

² Hortensius، اثر مفقود مارکوس تولیوس سیسرون (Cicéron، 106 - 43 ق.م، فیلسوف و سیاستمدار و خطیب رومی) است. این کتاب، یکی از کتاب‌های درسی آگوستین در کارتاژ بود. از هورتنیوس سیسرون، فقط نقل‌قول‌هایی به جای مانده که بسیاری از این نقل‌قول‌ها از طریق آگوستین به ما رسیده است. ما می‌دانیم که قصد صریح این کتاب، ترغیب خوانندگان به مطالعه‌ی فلسفه بوده است. وی این کتاب را در سن 19 سالگی خواند و در تمام طول زندگی به خاطر سپرد. ر.ک. به اعترافات آگوستین از جیلین کلارک، ترجمه‌ی رضا علی‌زاده، صص 26 و 27

چنین بود که از درون خود را می‌خوردم. شرمی شدید و دهشتناک مرا به کام خود فرو می‌کشاند. پونتی‌سیانوس از احوال من آگاه بود. وقتی صحبت خاتمه یافت، او اموری را که به خاطر انجامشان آمده بود، ردیف کرد و بازگشت؛ در حالی که من از خود روی برمی‌تافتم. علیه خویش چه بگویم؟ اندیشه‌ام با چه ضربه‌هایی بر روحم تازیانه زد تا او را ملزم به مماشات با من در تلاش به سوی وصال تو کند. روح من، بی‌هیچ عذر و دلیلی مقاومت می‌کرد. همه‌ی دلایل، بی‌حاصل شمرده می‌شد. فقط و فقط یک دلواپسی خاموش وجود داشت. او می‌ترسید که همچون لحظه‌ی مرگ، ناگهان از جریان عادت‌ها بازایستد و منحرف گردد؛ عادت‌هایی که او درون آن‌ها می‌گنیدید و می‌پوسید.

8

باغ میلان

باری؛ در میان چالش‌های نیرومند درون، که من با روح خویش در این اتاق مرموز که قلب ماست داشتم، خود را با چهره‌ای که همچون ذهنم آشفته بود، بر دامان آلپیوس انداختم و فریاد زدم: «ما منتظر چه هستیم؟ پس آن چیست؟ پس چه می‌شود؟ شنیده‌ای جاهلان برخاستند و آسمان را با قدرت تصاحب کردند و ما هنوز با معرفت بی‌اهتمام خود در گوشت و خون خویش غوطه‌وریم. آیا به خاطر سبقت آنان است که ما از متابعتشان شرم داریم، و یا از تمردشان؟» تقریباً این همان چیزی بود که به او گفتم و آن‌گاه، در اوج تأثر، از او جدا شدم. او خاموش و متحیر، مرا می‌نگریست. سخنانم آهنگ دیگری داشت. بیش از آن که زبان، کلمات را بیان کند، جبینم، گونه‌هایم، چشمانم، رنگ رخساره‌ام، لحن صدا و حالت روحم، آن‌ها را بیان می‌کرد.

در محل زندگی ما باغچه‌ای بود که ما از وجود آن و همچنین از محیط خانه‌مان خیلی خشنود بودیم. زیرا میزبان ما، صاحبخانه، آن‌جا زندگی نمی‌کرد. در این‌جا بود که هیجانانگیزترین قلبم مرا به سوی خود می‌کشید و هیچ‌کس نمی‌توانست مانع مجادلات پرشور من با خودم شود، تا آن‌جا که تو مرا به روزنه‌ای که می‌شناختی و من از آن غافل بودم، رهنمون شدی. لیکن من برای بازیافتن دلیل مردن و دوباره زیستن، ناله‌های دردناکی سر می‌دادم. من بر دنائت خود واقف بودم، ولی از آینده‌ی خود بی‌خبر. بنابراین به باغ رفتم. آلپیوس نیز از پی من آمد. حضور او تنهایی مرا مخدوش نمی‌کرد. او چه‌گونه می‌توانست مرا با چنین اندوهی رها کند؟ در نقطه‌ای دور از خانه نشستیم. دستخوش خشم و نفرتی پر جوش و خروش بودم. به خاطر ایستادگی در برابر مشیت و وصال تو، آه ای خدای من، بر خود می‌لرزیدم. با این حال، با فریاد «همه‌ی استخوان‌هایم» در این آتش می‌سوختم؛ فریاد استخوان‌هایی که ستایش تو را به آسمان‌ها بلند می‌کرد و برای آمدن به سوی تو، نیازی به هیچ زورق و ارابه‌ای نبود. حتی به اندازه‌ی این چن قدمی

که از خانه دور شده بودیم، از تو فاصله نبود. برای آمدن به سوی تو و رسیدن به وصال تو، هیچ چیز جز طلب پای نهادن در راه تو نبود؛ طلبی با تمام نیرو و به کمال، نه با اراده‌ای ضعیف که خود را به هر سو می‌افکند و برآشفته می‌گرد و می‌ستیزد؛ با نیمی از خود سر فرود آورده و با نیم دیگر درمانده می‌گردد و فرو می‌ماند. درنگ‌ها و شک‌هایم مرا در آشوبی می‌افکند که در آن، هزار هیأت و حالت بر خود می‌گرفتم؛ چونان حالتی که انسان زمانی که خواستی دارد و بر آن توانا نیست به خود می‌گیرد، یا آن که دست و پای ندارد، یا دست و پایش را محکم بسته یا شکسته‌اند، یا بیماری و هر چیز دیگری آن‌ها را فلج کرده است. اگر موهای خود را برمی‌کندم، اگر بر پیشانی خود می‌کوفتم، اگر زانوانم را به انگشتان درهم‌پیچیده‌ی خود می‌فشردم، این کارها را به میل خود انجام می‌دادم. ولی اگر فقط اراده می‌داشتم نه قدرت عمل، در آن صورت اعضايم از من متابعت نمی‌کردند. بنابراین بسیار کارها از من سر می‌زد که در آن‌ها خواستن و اراده کردن با یکدیگر در نمی‌آمیخت و آن‌چه را که با شدتی بیش‌تر و بی‌همتا آرزو می‌کردم، انجام نمی‌دادم. در حالی که به مجرد اراده کردن بایستی می‌توانستم جامه‌ی عمل بدان بپوشانم. پیش از این، خواستن و توانستن یک چیز بود. چرا که خواستن، توانستن است! اما به رغم اراده، هیچ چیز صورت نمی‌گرفت. جسم من با فرمان دادن بر اندامم، بیش‌ترین اطاعت را از پست‌ترین خواست‌های نفسم می‌کرد که نفس، حتی برای رسیدن به خواسته‌ی بزرگش، که همان متابعت از خویشتن بود، از خودش تبعیت نمی‌کرد.

این اعجاز از کجا سر می‌زند؟ منشأ آن چیست؟ بگذار تا پرتو رحمت تو در چشمان من بدرخشد. بگذار تا بیرسم. ای کاش عقوبت‌های تیره‌ای که بر آدمیان وارد می‌آمد و شوربختی‌های ظلمانی فرزندان آدمی، می‌توانستند پاسخ مرا بگویند. آری! این امر شگفت از کجا ناشی می‌شود و چرا؟ روح، فرامینی را به تن می‌دهد و بی‌درنگ اطاعت می‌شود. اما همین روح، وقتی برای خود فرامینی صادر می‌کند، مواجه با مقاومت می‌شود. روح به دست فرمان حرکت می‌دهد و این عمل با چنان سهولتی انجام می‌پذیرد که به زحمت می‌توان آن را از فرمان مذکور تمیز داد. با این حال، روح، جان است و دست، تن. روح بر جان فرمان خواستن می‌دهد. میان آن‌ها تمایزی نیست. ولی با این‌همه، بدان عمل نمی‌کند. به آن دلیل است که خواستن را به طور کامل نمی‌خواهد و چنین است که حکمی نمی‌زند.

او، جز به اندازه‌ی خواستش فرمان نمی‌دهد و چنان‌چه نخواهد، فرامینش جامه‌ی عمل نمی‌پوشد. زیرا این اراده است که فرمان «بودن» را برای اراده‌ای صادر می‌کند که جز خودش چیز دیگری نیست.

برای همین است که به تمامی فرمان نمی‌دهد و از این جاست که او امرش بی‌اثر می‌ماند. زیرا اگر در تمامیت خود وجود می‌داشت و پیش از آن بود، بر خود فرمان «بودن» نمی‌داد. بنابراین امر شگفتی نیست که تا خدی بخواهد و تا حدی دیگر نخواهد. این بیماری روح است. این روح به کمک حقیقت استعلا یافته، ولی جذبه‌ی ناشی از سنگینی عادت نمی‌تواند بگذارد که او کاملاً بر حقیقت واقف شود. پس دو اراده وجود دارد و هر دو ناقص؛ آن چه را که یکی از آن‌ها داراست، دیگری فاقد است.

10

در برابر مانویان

خداوندا! افکار بیهوده از پیش رویت دور باد. ای بسا یاهوسرایان و اغواگران ذهن، با مشاهده‌ی دوگانگی اراده، با یکدیگر تبادل نظر می‌کنند و نتیجه می‌گیرند که ما دو روح و دو سرشت متفاوت داریم، یکی پاک و دیگری پلید. این آنان هستند که پلیدند. اندیشه‌ی آنان پلید است و پالایش نخواهد یافت، مگر آن که در برابر حق سر تسلیم فرود آورده، با انسان‌های نیک و حقیقت‌بین بپیوندند و بدین‌سان [پولس] رسول می‌تواند درباره‌ی آنان بگوید: «در گذشته شما تاریک بودید و اینک در پروردگارتان روشن گشته‌اید¹». و اما این انسان‌ها می‌خواست به روشنایی دست یابند، ولی نه در پروردگارشان، بلکه در خودشان روشنایی را می‌جستند و تصور می‌کردند که سرشت روح با سرشت خداوندی یکی می‌شود و چنین بود که بیش‌تر در تاریکی فرومی‌غلتیدند. زیرا با این کبر و غرور منفور، راز هم از تو دورتر گردیدند؛ از تو که روشنایی راستینی، نوری که «هر انسانی را که پا به این دنیا می‌گذارد روشنایی می‌بخشد²». ای انسان‌ها، بر سخنانی که بر زبان می‌رانید مراقبت کنید. از شرم گداخته شوید، «به او نزدیک شوید، روشن و تابان خواهید شد و چهره‌های شما دیگر از شرم سرخ نخواهد گشت³». آن هنگام که برای خدمت به پروردگارم، خداوند بزرگ، با خود می‌اندیشیدم - همان‌طور که از مدت‌ها پیش فکر می‌کردم - همان بود که می‌خواستم و هم‌او که نمی‌خواستم، [و در عین حال] هم این بود و هم آن. نه آن که به‌تمامی می‌خواستم و نه آن که به‌تمامی اراده‌ی خود را رد می‌کردم. برای همین است که با خود می‌جنگیدم و از درون پاره‌پاره می‌شدم. این پاره‌پاره شدن‌ها، حضور روحی بیگانه را در من ابراز نمی‌کردند. بلکه صرفاً رنج عقوبتی بود که بر جان من وارد می‌شد. این من نبودم که این رنج را بر خود هموار می‌کردم، بلکه «رنج من به دست چیزی بود که در من لانه داشت و آن، گناه بود». به کفارهی گناهی که به اختیار صورت پذیرفته بود. زیرا من نیز فرزندی بودم از ذریه‌ی آدم. اگر به همان اندازه که

¹ نامه‌ی پولس به افسسیان، باب 5، بند 8

² انجیل یوحنا، باب 1، بند 9

³ مزامیر، باب 34، بند 6

اراده‌های متضاد در جدال با هم در ما حضور داشتند، طبایع متضادی نیز در ما وجود می‌داشت، آن‌گاه باید می‌پذیرفتیم که صرفاً سخن از دو سرشت در میان نیست، بلکه سرشت‌ها گوناگون و متکثرند. کسی که برای رفتن به اجتماعات یا نمایش‌ها اندیشه می‌کند، با تعجب می‌گوید: «این ناشی از طبایع دوگانه است: یکی خیر است که او را بدین‌جا می‌آورد و دیگری شر است که وی را بدان‌جا می‌راند.» اگر نه چنین است، پس این تردید در برابر خواست‌های متقابل از کجا ناشی می‌شود؟ و اما من هر دو را «شر» می‌خوانم: هم اراده‌ای که بدان‌سو رهنمون می‌شود و هم اراده‌ای که به نمایش راهبر می‌گردد. آنان می‌توانند آن‌چه را به سوی خودشان رهنمون می‌شود «خیر» برشمارند. چه‌طور! اگر یکی از ما در مواجهه با دو اراده تأنی کند و در میان دو عزم مردد بماند که آیا به نمایش خواهد رفت و یا به کلیسا، آیا این فیلسوفان در پاسخ خود تأمل نخواهند کرد و با بی‌میلی نخواهند گفت: این به خاطر اراده‌ی خیر است که انسان به کلیسا می‌آید؟ با آن که حضور دو سرشت بد، دو روح «شر» را در یک فرد خواهند پذیرفت و از آن پس دیگر نخواهند گفت: «یک سرشت خیر وجود دارد و یک سرشت شر.» یا آن که به حقیقت می‌رسند و دیگر انکار نمی‌کنند که وقتی انسان اندیشید، این نفس اوست که میان اراده‌های مختلف شک می‌کند.

بنابراین هنگامی که جدال دو اراده را در وجود یک انسان مشاهده می‌کنند، دیگر نایستی از مبارزه‌ی دو روح متضاد، یکی خیر و یکی شر، سخن به میان آورند؛ دو روحی که از دو سرشت متضاد و دو اصل گوناگون ساخته شده‌اند. زیرا تو ای خداوند حقیقت، «آنان را سرزنش کرده، آرایش را باطل می‌شماری و آنان را مجاب می‌کنی». موارد زیر نمونه‌هایی برای اراده‌ی دو شر است: مردی تردید می‌کند که با سم به قتل برساند یا با خنجر، این سرزمین را به زور تصاحب کند و یا آن سرزمین دیگر را، شهوتی را به زر خریداری کند یا آن که پولش را به خست نگاه دارد، به تماشای سیرک برود یا به نمایش صحنه که هر دو در یک روز به اجرا درمی‌آید، یا آن که (من تردید سومی را هم به آن‌ها می‌افزایم) آیا در همین زمان به سرقت در خانه‌ای بپردازد یا (فرض چهارم) در شرایط مساعدی به زناکاری مشغول شود. فرض کنیم که تمامی این احتمالات، به یکباره در یک زمان با هم تلاقی کنند. از آن‌جا که میزان اشتیاق به آن‌ها یکسان است، و از طرفی دسترسی به همه‌ی آن‌ها در یک زمان غیر ممکن است، روح در کشمکش میان این آرزوها، یا مابین چهار نوع اراده و یا بیش از این، پاره‌پاره خواهد شد. گرچه هیچ‌یک از آنان ادعا نمی‌کنند که این اندازه سرشت‌های گوناگون وجود دارد.

اراده‌های خیر نیز چنینند. من از ایشان می‌پرسم آیا خوب است که انسان خویش را به مطالعه‌ی [اقوال] رسول دل‌خوش کند؟ آیا پسندیده است که از حکمت‌های زبور لذت ببرد؟ خوب است که انسان انجیل را تفسیر کند؟ در برابر هر سؤال، آنان پاسخ خواهند داد: «البته، این امر به‌غایت پسندیده است.» پس چرا تمام این مشغولیت‌ها که جذبه‌ای یکسان دارد و در یک زمان، این خواسته‌های متقابل، قلب

آدمی را که از خود می پرسد کدام را بر دیگری رجحان دهد، چند پاره نخواهد کرد؟ تمامی این خواسته‌ها پسندیده‌اند. با این حال، این اراده‌های گوناگونند که با هم در تنازند؛ تا آن جا که انتخابی صورت پذیرد و کسی یکی از آن‌ها را قبضه کند، میان آن‌ها ائتلافی دهد و آن اراده‌ای را که از درون پراکنده بود، یگانه سازد.

همچنین هنگامی که حقیقت، جذبه‌های خویش را از عالم علوی بر ما نازل می کند، در حالی که شهوت، این زیبایی زودگذر، از عالم سفلی ما را به خود می کشد، این نفس ماست که با اراده‌ای ناقص، یکی یا دیگری را طلب می کند. از آن جا، دردهای جان کاه کشمکش و پاره پاره شدن آغاز می شود. حقیقت، ما را به رجحان یکی بر دیگری می خواند، اما عادت ما را از آن دیگری جدا نمی کند.

11

واپسین مقاومت‌های نفس

این‌ها رنج‌ها و تعب‌های من بودند. بیش از هر زمان دیگر خود را به شدت محکوم می کردم. از خود روی برمی تافتم و درون زنجیرم دست و پا می زدم تا این که آن را یکسره گسستم و خرد کردم، به طوری که دیگر آن زنجیر به زحمت می توانست دست و پایم را در بند کند. ولی با این همه، هنوز در بندش بودم. ای پروردگار من! تو مرا در رمز و راز روح می فشردی. اما رحمت واسعه‌ی تو که ضرباتی دوچندان داشت، مرا با تازیانه‌های هراس و شرم می نواخت تا خود را دوباره رها نسازم و زنجیر نازک و سبک خویش را بگسلم تا دوباره قوت نگیرد و مرا با نیروی بیش تری در بند نیاورد. با خود در محکمه‌ی وجدان می گفتم: «بر این کار بشتاب، آغاز کن! از تأخیر دست بردار!» این کلمات، مرا به اخذ تصمیم می کشاند. در آستانه‌ی عمل بودم و عمل نمی کردم. با کوششی دوباره فقط اندک راهی، آری، اندکی راه باقی بود تا به مقصود رسم و دیگر سر انگشتانم به آن می رسید، اما یکباره از دستم می رفت. تردید بین مرگ و زندگی مرا از مقصود بازمی داشت. آن شرّ ریشه دار بیش از خیری نامألوف بر من مستولی شده بود. هرچه بیش تر زمان پوست اندازی من نزدیک تر می شد، ضربات هراس بیش تر شدت می گرفت و بی آن که مرا عقب براند یا از راهم بازدارد، تنها و بلا تکلیف، معلق نگاهم می داشت.

آن چه مرا از راهم بازمی داشت، پوچی جزئیات و بیهودگی حرف‌های یاران دیرینه‌ام بود. آنان مرا با لباس جسم می کشیدند و چنین زمزمه می کردند: «تو ما را پس می رانی؟ از این لحظه به بعد ما دیگر با تو نخواهیم بود؟ از این پس تو دیگر چنین یا چنان نخواهی کرد؟ هرگز!» چه پلشتی‌ها و چه شرمساری‌هایی بود آن چه را که آنان بر من القا می کردند و من نام چنین و چنان بر آن می نهادم. خداوندا، بگذار تا مهربانی فراگیرت اندیشه‌ی این تلقینات پست را از روح این خادم تو دور سازد. به علاوه

من هنوز حتی نیمی از پیشنهادات آنان را نمی‌شنیدم. زیرا آنان مانند رقیبان قانونی، رودرروی من ظاهر نمی‌شدند. لیک از پشت سر و با صدایی آرام با من سخن می‌گفتند و اگر سعی می‌کردم از آن‌ها دور شوم، مرا پنهانی فرامی‌خواندند تا بازگردم. به هر حال، مرا به تأخیر می‌انداختند. زیرا در دل کندن از آنان تردید داشتم و در رهایی خود در پاسخ به ندایی که مرا به خود می‌خواند، درنگ می‌کردم و این «عادت» پلشت به من می‌گفت: «فکر می‌کنی بتوانی بدون آنان به زیستن ادامه دهی؟»

اما دیگر لحن او گرمی نداشت. چه، آن قداست پرهیزکارانه‌ی باوقار، از همان سمت و سویی بر من عیان می‌گشت که از آن روی گردان بودم و هراسان. با آرامش، نشاط، و هماهنگی، مرا با روش‌های صادقانه و نوازش‌گر دعوت می‌کرد تا بدون تردید نزدیک شوم. دستان پاکش را برای استقبال و در آغوش گرفتن می‌گشود؛ دستانی را که پر از نمونه‌های نیک بود. کودکان، دختران جوان، جوانی‌های سرشار، از تمامی سنین، بیوه‌های محترم، دوشیزگان عفیفی که به پیری رسیده‌اند و در تمام این نفوس، پاک‌دامنی امری سترون و عقیم نبود. مادری بود بارور از شادمانی و خشنودی، و فرزندان محصل تو ای پروردگار؛ تویی که همسرش بودی. او به طعنه و شوخی و با لحنی که در پرده‌ی تمسخر آن امیدواری و تشویق نمایان بود، بر من پوزخند می‌زد. گویی صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «آیا تو بر آن چه این نوباوگان و این زنان توانستند، قادر نیستی؟ آنان هر کدام در خود این توانایی را یافتند و نه به کمک پروردگارشان. این پروردگارشان، خداوند بود که مرا بدیشان بخشید. چرا بر خود تکیه داده‌ای و چنین بی‌تکیه‌گاه زندگی می‌کنی؟ خودت را به دامن او درآویز. بر او بیاویز، مهراس. او خود را کنار نخواهد کشید و تو را به دست سقوط و انخواهد سپرد. بر او بی‌هیچ هراسی بیاویز. او تو را درمی‌یابد و شفا می‌بخشد.»

از این که هنوز زمزمه‌ی بیهودگی را می‌شنیدم، شرمسار بودم و درنگ، مرا در تعلیق نگه می‌داشت. آن صدا دوباره به گوش رسید. گویی می‌گفت: «بر تمناهای ناخالص جسمت در این دنیا کر باش تا آن‌ها را خوار کنی. او (جسم) بر تو حکایت لذت‌هایی را نقل می‌کند که ارزش شریعت پروردگارت را ندارد.» این مدد او در قلب من جریان داشت و این من بودم که با خود می‌جنگیدم. آلیپیوس نزدیک من، در سکوت، خلاصی مرا از این بحران انتظار می‌کشید.

هنگامی که از غرقاب اسرارآمیز روحم، آزمونی عمیق و سخت از ضمیرم برآمد، تمامی بی‌نوایی مرا به زیر نگاه قلبم جمع آورد. طوفانی عظیم از آن برخاست که فوران اشک را در پی داشت. چون خواست

جاری شود، برخاستم و از آلیپیوس دوری جست. برای گریستن، تنهایی در نظرم دل‌پذیرتر می‌آمد. پس، از او دور شدم تا از ملال حضور دیگری در امان باشم.

وضعیت من چنین بود. او این را درک می‌کرد. زیرا به صدایی بغض‌آلود، کلماتی را بر زبان آورده بودم. من از آن‌جا برخاسته بودم. او در همان جایی که نشسته بودیم، حیران و متحیر باقی بود. من در زیر درخت انجیر دراز کشیدم. دیگر جلوی اشک‌هایم را نگرفتم و جویباران چشمانم سرازیر گشتند؛ ذبیحی مطبوع برای قلب تو. با تو هزاران سخن گفتم، نه با این عبارت، بلکه با این مفهوم که: «تو پروردگار من، تا چه موقع، تا چه وقت بر ما خشم می‌گیری؟ ستم‌های گذشته‌ی ما را به فراموشی سپار.» زیرا حس می‌کردم که آن‌ها هنوز هم مرا بازداشته‌اند. فریادهای رقت‌باری برمی‌آوردم: «تا چه موقع و تا چه وقت خواهم گفت فردا و باز هم فردا؟ چرا اینک نه؟ چرا در این لحظه کارم را با این خجالتی که وجودم را ملامت کرده است، یکسره نکنم؟»

طعم تلخ ندامت سینه‌ام را می‌فشرد و من همچنان حرف می‌زدم و می‌گریستم. در این لحظه، صدای هاتفی از جوارمان به گوشم رسید. صدای پسر جوان و یا دختر جوانی بود. نمی‌دانم. هاتف به این آواز می‌گفت و چندین بار تکرار می‌کرد: «برگیر و بخوان! بگیر و بخوان!» شگفت‌زده شروع به جست‌وجوی منشأ این نداها در خاطراتم کردم. شاید این همان سرودی بود که در طفولیت شنیده می‌شد. اما هرچه در خاطره‌ی خود جستیم، به یاد نیاوردیم. نظیر این صدا را هرگز نشنیده بودم.

اشک‌هایم را فروخوردم و برخاستم. فقط یک تعبیر به ذهنم می‌رسید: اراده‌ی خداوند به من فرمان می‌داد که کتاب را باز کنم و نخستین فصلی که آمد بخوانم. به‌تازگی شنیده بودم که آنتونیوس بر انجیل تفأل زده بود و در لابه‌لای سطوری که پیش آمده، چنین هشدار را دریافت کرده بود:

«برو هر چه داری بفروش و به مسکینان ببخشای. آن‌گاه گنجینه‌ای در آسمان خواهی داشت. در پی من بیا...» و این چنین بود که این هاتف، سبب گرویدن او شد.

سپس به شتاب، به محلی که آلیپیوس نشسته بود باز گشتم. زیرا هنگام برخاستن، کتاب پولس رسول را در آن مکان جا گذاشته بودم. آن را برداشتم، گشودم، و نخستین فصلی را که به چشمم آمد، در خاموشی و سکوت خواندم: «زندگانی در مستی و شکمبارگی را رها کنید. زیستن در لذایذ فاسقانه‌ی بستر و زندگی با جدال‌ها و حسادت‌ها را کنار بگذارید. خویش را به جامه‌ی سرورمان مسیح بپوشانید و نفس‌پرستی‌های جسم را در نظر نیاورید.¹»

¹ نامه‌ی پولس به رومیان، باب 13، بندهای 13 و 14

دیگر نخواستم بیش تر بخوانم. نیازی نبود. هنوز خواندن این عبارت را تمام نکرده بودم که روشنائی اطمینان بخشی فضای قلبم را آکند و سایه های تردید و شک را پراکند.

باری؛ با چهره ای که دیگر آرام گرفته بود، کتاب را پس از نهادن نشانه ای بر آن عبارات، بستم و آلپیوس را در جریان همه چیز قرار دادم. او نیز از آن چه بی حضور من بر او گذشته بود، برایم گفت. از من خواست تا آن چه را خوانده بودم، ببیند. من هم بدون مقاومت، به او نشان دادم و او مطالبی را که خوانده بودم، پی گرفت و ادامه داد. ادامه ای آن مطلب را نمی دانستم. چنین گفت: «آن کسی را که در ایمان ضعیف است، بپذیرید.» و اظهار داشت که مطالب این متن را بر خود گرفته است. پس با این خطاب آگاهی بخش، در عزم مقدسش راسخ تر گشت و در حالی که از نظر خلوص عمل و اخلاق، چه بسیار بر من پیشی جسته بود، بی هیچ آشفتگی و تردیدی به من پیوست.

فوراً نزد مادرم رفتیم و همه چیز را برای او نقل کردیم. او نیز خشنود شد. چگونگی آن حالات را برای او تعریف کردیم. بسیار شادمان شد و احساس پیروزی کرد. او تو را شکرگزار بود؛ تویی «که قدرتت بس فراتر است از آن چه ما طلب می کنیم و می فهمیم». زیرا می دید که تو درباره ی من بسیار بیش تر از آن چه او با اشکها و ناله های غم بارش تقاضا کرده بود، عطا نموده ای. تو چنان نیکو روی مرا به سوی خود گردانیدی که دیگر در فکر ازدواج هم نبودم و نسبت به همه ی آرزوهای زمانه ی خود بی اعتنا شدم و لاجرم بر این اصول دین که سال ها پیش از آن بر من و مادرم نشان داده بودی، ایستاده بودم و تو «اندوه را به شادی بس فراوان تری بدل کردی¹»؛ شادی ای که هرگز درخواست نکرده بود؛ شادی ای بس گرانمایه تر از تولد طفلان پاکی که آرزو داشت از جسم من باشند.

¹ ملهم از مزامیر، باب 30، بند 11

باب نهم

1

نیایش

«پروردگارا»، من بنده‌ی توام. آری، من بنده‌ی تو و پسر کنیز تو هستم. تو بندهای مرا گشوده‌ای. من فدیهای از ستایش‌ها را به راه تو تقدیم خواهم کرد.¹ بگذار تا قلب و زبانم تو را بستایند و تمامی استخوان‌هایم به تو بگویند: خدایا، چه کسی تو را مانده است؟ به تو بگویند و تو روح مرا پاسخ دهی که این منم، رستگاری تو. آری؛ من که بودم و چه بودم؟ جز آن چه که گفته‌ام و جز آن چه که به اختیار و عمل خویش انجام داده‌ام، کدامین معصیت است که انجام نداده‌ام؟ کدامین کلام موهن است که بر زبان نرانده‌ام؟ اما تو خدای من، بس لطیف و بس رحیم، عمق نابودی مرا دریافتی و با کمال خویش، غرقاب تباهی را به تمامی از ژرفای قلبم بزوددی، تا آن جا که دست از کم‌ترین خواسته‌های خویش شستم و یکسر آن چه را که تو خواستی تمنا کردم.

اما در طول این همه سال، گویی عزم و اختیار را از کف داده بودم. از خلوت‌گاهی ژرف و مرموز، چیزی اختیار مرا به خود می‌خواند تا گردن به زیر یوغ آن چه که تو دوست داشتی خم کنم و شانه به زیر بار سبک تو پایین آورم. ای مسیح، «پشتیبان و نجات‌دهنده‌ی من» به یکباره چه لطافت مرا در بر گرفت. آن زمان که از همه‌ی جلوه‌های واهی و پوچ دست شستم، جلوه‌هایی که پیش‌تر، از دست دادنشان مرا بسیار برمی‌آشت، اینک از ترس آن‌ها مرا نشاطی دست می‌داد. زیرا تو آن‌ها را از من می‌تاراندی؛ تو که والاترین و راست‌ترین حلاوتی. تو آن‌ها را می‌راندی و خود را به جای آن‌ها می‌نشاندی، بسیار لطیف‌تر از هر لذتی، اما نه از نوع لذایذ جسمانی، باشکوه‌تر از هر فروغی، پنهان‌تر از هر راز و بلندتر از هر عزت، ولی نه همچون غره‌شدگان بر نفس خویش. دیگر قلبم از تشویش‌های گزنده‌ی رقابت‌ها، سوجویی‌ها، مزبله‌هایی که شخص در آن‌ها سیر می‌کند و از گزش‌های هوس‌آلود، رها شده بود و من با تو آزادانه در گفت‌وگو بودم. ای روشنایی من، مکنت من، رستگاری من، پروردگار من، خدای من!²

¹ مزامیر، باب 116، بندهای 16 تا 19

² پاسکال در نامه‌ای به شارلوت روانه (Charlotte de Roannez) می‌نویسد: «ما شادمانی‌ها را به جز از برای شادمانی‌های سترگ وانمی‌نهیم.» این فصل، یکی از محورهای تفکر آگوستینی محسوب می‌شود. آدمی برای سعادت آفریده شده است، برای خشنودی خداوند و رحمت الهی، فیض سرشار موهبت حقیقی را که به انتها است و جاودان، جای‌گزین جذبه‌های واهی و گذرا می‌کند.

در حضور تو، مصمم شدم به این که مقام زبان را از بازار پرگویی بیرون بکشانم. دیگر نمی‌خواستم طفلانی که نه شریعت تو را می‌شناختند و نه آرامش تو را در سر داشتند، بلکه سرشار از هیجانات کاذب و دیوانه‌وار و ستیزه‌جویی‌های معرکه بودند، از دهان من برای جنون خویش حربه بسازند.

خوش‌بختانه بیش از چند روزی به اتمام برداشت محصول باقی نمانده بود. تصمیم گرفتم تا آن روز صبر کنم و سپس طبق معمول بروم؛ اما در حالی که تو مرا بازخریده‌ای، و دیگر از آن پس خود را به معرض فروش نگذارم. قصد من آن بود. در پیش‌گاه تو طرح آن را ریخته بودم. ولی در میان کسان، فقط به آشنایان ابلاغ کردیم و شایسته آن بود که این راز از میان ما به بیرون رسوخ نکند. با وجود این، در ساعتی که «نغمه‌ی گام¹» سر می‌دادیم و اشک‌ریزان از دره بالا می‌آمدیم، تو «تیرهایی بر آن و گدازه‌هایی ویران‌گر» نثار ما کردی تا بر این زبان نابه‌کار - که به بهانه‌ی پند، هیچ‌چیز جز نقادی نمی‌داند و از فرط دوست داشتن تو را می‌دزد، چنان‌چه با طعام نیز همان کند - فرود آید.

تو قلب ما را به خدنگ عشقت خلیدی. ما کلام تو را بر جان خود نشانه بودیم و نمونه‌هایی از بندگانت، به سان تلی از هیمه‌های سوزانی که زبانه‌هایش رخوت ما را می‌سوزاند، رخوتی که دیگر به ما اجازه نمی‌داد تا به سوی اعماق خم شویم، همان بندگانی که ظلمتشان را به نور بدل کردی و مرگشان را به حیات، در جانمان نشسته بودند. ما با چنان حدّتی می‌سوختیم که حتّی دم نقّاد که از زبانی نابه‌کار برمی‌خاست، به جا خاموش کردن، آن را افروخته‌تر می‌گرداند.

با وجود این، شکوه نامت که به یمن تو بر سراسر عالم گسترده است، به کسانی برمی‌خورده است که عزایم و نیات ما را می‌ستوندند. پس ناشکیبایی من از برای فرارسیدن تعطیلات قریب‌الوقوع، به نظر خودنمایی می‌آمد و موجب آن می‌شد که همه‌ی نگاه‌ها متوجه رفتار من شوند و باب تفاسیر مختلف در این زمینه باز شود.

به‌عمد، بر تعطیلات² قریب‌الوقوع برداشت محصول پیشی گرفتم تا قدر و ارزش خود را بالا برم. به چه کار می‌آید که قلبم را چراگاه داوری‌های گستاخانه و مرافعات گردانم و «ثواب خویش را کفران کنم». به‌علاوه در همین تابستان، قوای بدنی‌ام در اثر کار طاقت‌فرسای آموزگاری تحلیل رفته و ریه‌هایم زخمی شده بود. به‌دشواری تنفس می‌کردم و دردهای سینه خبر از بیماری‌ام می‌داد و دیگر نمی‌توانستم به آهنگی پیراسته و واضح صحبت کنم. نخست از این فکر منقلب شده بودم که می‌بایست بار تدریس را،

¹ Cantique de Degré، نغمه‌ای که در وضع نسبی نت‌های گام سروده شده است.

² این تعطیلات از 22 اوت آغاز می‌شد و تا 15 اکتبر ادامه داشت.

لااقل تا زمانی که بهبود یابم و دوباره قوایم را به دست آورم، زمین گذارم. اما آن گاه این عزم راسخ در وجود من پای گرفت که «اوقاتم را مغتنم شمارم تا ببینم که تویی خداوندگار من». تو خود، آگاهی از این که عذری موجه برای تعدیل نارضایتی خانواده‌ها یافته بودم، تا چه اندازه خرسند بودم. دغدغه‌ی آنان برای اولادشان، مانع از آن بود که به آزادی من رضا دهند. سرشار این سرور، با شکیبایی وافر، مجال باقی‌مانده را - که شاید بیست روزی می‌شد - به سر آوردم. ولی مرا امید و شوقی دیگر می‌بایست. زیرا عشق به عوایدی که به طور معمول را در تحمل مشاغل سنگین کمک می‌کرد، استواری‌ام نمی‌بخشید؛ اموری که اگر شکیبایی یاری‌ام نمی‌کرد، از پایم افکنده بود.

یکی از بندگان تو و یکی از برادران من می‌گفت من گناه کرده‌ام که با قلبی ملامت‌ناز از بندگی تو، ساعتی بیش منبر مواعظ کاذبم را اشغال کرده‌ام. در این مورد، دفاعی از خود ندارم. ولی تو ای پروردگار رحیم، آیا این معصیت را با آن ضعف‌های وحشت‌انگیز و مرگبار دیگر در آب مقدس نشوینده‌ای؟

3

آگوستین، ورکندوس، و نبریدیوس

خوشبختی ما برای ورکندوس، سرچشمه‌ی عذاب و سوهان روح شده بود. به خاطر بندهایی که سخت گرفتارش کرده بودند، خود را ناگزیر به جدا شدن از جرگه‌ی ما می‌دید. او هنوز مسیحی نشده بود. همسرش مسیحی بود، ولی با این حال، این زن بیش از همه مانعی شده بود برای پیمودن راهی که وی داوطلبانه در آستانه‌ی آن قرار داشت. او خود می‌گفت: «مسیحی بودن را جز از طریقی که برایش ممنوع بود، نمی‌فهمید. با این حال، او این حسن ظن را داشت که ملک خویش را به ما بسپارد تا مدت زمان لازم را در آن بگذرانیم. پروردگارا! تو به گاه رستخیز پرهیزکاران، به او اجر خواهی داد. چنانچه هم‌اینک نیز تو همان سرنوشتی را برای او رقم زدی که برای درست‌کاران. هنگامی که او سخت بیمار شد، ما بر بالینش حضور نداشتیم و در رُم به سر می‌بردیم. او در زمان ضعف و بیماری، خود را به سلک مسیحیان درآورد؛ یک مسیحی وفادار! سپس رخت از جهان بر بست. به این ترتیب، تو نه فقط بر او، که بر ما نیز رحم آورده بودی. زیرا برای ما تصور خصال نیکوی دوستان و این که نتوانیم او را جزء رمه‌ی¹ تو به شمار آوریم، رنجی جان‌کاه و تحمل‌ناپذیر بود. ما تو را شکرگزاریم و یکسر از آن تویییم و تشویش‌ها و تسلی‌های تو گواه آن است. تو همچنان وفادار به عهدهایت، در عوض مزرعه‌ی «کاسیاگم»² - همان

¹ در اصطلاح مسیحیان، خداوند شبان و بندگان، رمه‌ی او هستند.

² Cassiciacum یا Cassiciaque مزرعه‌ای بود در نزدیکی میلان. آن جا ورکندوس خانه‌ای بیلاقی داشت. آگوستین به همراه گروهی از افراد خانواده - مادر، برادر، پسر، و دو تن از پسرعموها - (در آن جا) می‌زیست... آنان با آلیپیوس و دو تن دانشجو ارتباط داشتند که آگوستین پیش از شام با آنان به خواندن ویرژیل مشغول می‌شد و به بحث فلسفی می‌پرداخت و نتایج گفت‌وگوهای فلسفی دور از

جایی که ما در آن از مصائب دهر برآسودیم - به ورکندوس، زیبایی بهشت همیشه سبزه را عطا خواهی کرد، برای آن که گناهان زمینی‌اش را بر «ستیغ کوه جلیلت وانهد»؛ کوه تو که همانا کوه وفور نعمت‌هاست.

اما با وجود این، او مشوش و پریشان بود. درباره‌ی نبریدیوس نیز باید بگویم که او در شادی ما سهیم بود. البته او نیز هنوز مسیحی نشده بود. در گودالی فرو رفته بود که از آن، پیکر فرزند یگانه‌ی تو¹، این حقیقت متجسد را همچون شبی می‌نگریست. اما کم‌کم از آن وضعیت بیرون می‌آمد و پیش از دریافت تقدیس‌های کلیسا، خود مشتاقانه سر در پی حقیقت گذاشت. او اندکی پس از گرویدن ما و پس از آن که به دست تعمیددهنده‌ی تو - که خود نیز کاتولیک وفاداری بود - تولد دوباره یافت و در آفریقا، در محیطی بی‌آلایش، در کمال پارسایی، در بین کسانش به خدمت تو مشغول شد و تمام خانواده‌اش نیز تحت تأثیر او، مسیحی شدند. پس تو او را از جسم خاکی‌اش رهانیدی.

و اکنون او در «آغوش ابراهیم»² زندگی می‌کند. (از این عبارت، هر برداشتی می‌خواهی بکن³.) نبریدیوس، عزیز من، دوست خوب من، بنده‌ی آزادشده‌ای که فرزندخوانده‌ی تو گشته است، در آن جا می‌زید. خداوند! آن جاست که او زنگی می‌کند. برای چنین روحی چه مأمنی مناسب است؟ او در آن دیار زندگی می‌کند و بارها از من، این انسان بی‌نوا نادان، درباره‌ی آن مکان سؤال می‌کرد. او دیگر گوش خود را نزدیک دهان من نمی‌گیرد. او دهان باطنش را بر سرچشمه‌های تو نزدیک می‌کند و غرقه در یک سعادت بی‌پایان، تا آن جا که می‌تواند، حریصانه از منبع حکمت تو می‌نوشد. ولی فکر نمی‌کنم که در این مدهوشی فراموشم کند. زیرا تو ای خداوند! تو که سرچشمه‌ی مستی‌های او بودی، مرا فراموش نکردی.

باری؛ روزگار بدین منوال سپری می‌شد. اما ورکندوس، از گرویدن ما نگران و آزرده بود؛ بی آن که به دوستی‌مان خدشه‌ای وارد شده باشد. ما وی را تسلی داده، تشویقش می‌کردیم تا به زندگی خویش و همسر و خانواده‌اش وفادار بماند. اما از آن جا که نبریدیوس نزدیک ما بود، در انتظارش ماندیم تا بیش از پیش مصمم شده، آن گاه از پی ما روانه گردد. او چون نزدیک ما بود، بیش از پیش مصمم شده بود. سرانجام این ایامی که برایم آن‌سان مدید و متعدد بود، سپری گشتند و من چقدر حسرت آزادی و

جنجال خود را یادداشت می‌کرد. در تک‌گویی‌ها، که مقارن همان ایام به رشته‌ی تحریر درآمده، روی سخنش نه با خدا، بلکه با عقل

است... اعترافات آگوستین، جیلین کلارک، ترجمه‌ی رضا علی‌زاده، نشر مرکز، 1379

¹ به زعم مانویان، مسیح نمی‌توانسته است سرشت جسمانی آدمیان را به بر کند. چرا که آدمیان ذاتاً بدنهادند.

² «آغوش ابراهیم»، از تمثیل «یحیی و دولت‌مند عیاش»، در انجیل لوقا، باب 16، بند 22 آمده.

³ افزوده‌ی مترجم فرانسه

فراغت داشتم تا در اعماق وجودم بسرایم: «قلبم تو را گفته است: من وجه تو را جست و جو کرده‌ام و باز این وجه توست، خداوندا، که هنوزش می‌جویم»¹.

4

در خانه‌ی ورکندوس در کاسیسیاکم

سرانجام روزی فرا رسید که از حرفه‌ی معلمی - که پیش از این اندیشه‌ام از آن خلاص شده بود - رستم. سرانجام شد آن چه باید. در عوض، تو زبان مرا از قیودی که قبلاً قلبم را از آن‌ها تهی کرده بودی، رهنیدی. سرشار از شادمانی، تو را تقدیس می‌کردم و با همه‌ی کسانم در این خانه مأوا گزیدم.

این‌جا در اندیشه‌ی خدمت به تو، همچون سلحشوری که درنگ نمی‌کند و با نفس‌های تندی که هنوز بوی نخوت مدرسه را می‌داد، امور ادبی را به انجام رسانیدم و مجادلات خود را با دوستانم و حتی مباحثاتی را که با خویش و تنها را حضور تو می‌کردم، در کتاب‌هایی گرد آوردم.² اما مباحثاتمان با نبریدیوس، از آن جهت که حضور نداشت، در نامه‌هایمان مشهود است.

آیا مجال کافی پیدا خواهیم کرد تا به ذکر تمام توفیقاتم، به‌خصوص دورانی که مدیون تو بودم، پردازم؟ زیرا من برای رسیدن به موضوعات مهم‌تر تعجیل دارم. حافظه‌ام وضع آن روز مرا و این زیستن دل‌نشین را به یاد می‌آورد. پروردگارا! برای من ذکر تسلیم و رضا در برابر تو، با آن خدنگ‌های پنهانی که مرا با آن‌ها راهنما بودی، بس سهل و گواراست. این تو بودی که با زدودن کوه‌ها و تپه‌هایی که در تفکراتم ساخته بودم، طریق ذهنم را هموار کردی. چه‌گونه راه‌های پیچ‌درپیچ را برایم فراخ گرداندی و سنگلاخ‌های طریق را هموار نمودی. چه‌گونه به نام یگانه‌ فرزندت، سرور و نجات‌دهنده‌مان، «عیسی مسیح»، برادر قلبی‌ام آلیپیوس را هدایت کردی تا به درگاہت سر فرود آورد. او در آن‌جا رایحه‌ی درختان سدر مدرسه را که یش از این سردرش برگ آن را می‌سایید، ترجیح می‌داد تا علف‌های شفافبخش کلیسایت که محل گزش ما را مداوا می‌کرد.

خدای من، هنگامی که زبور داوود را می‌خواندم، از تو در شگفت می‌شدم. زیرا این سرودهای ایمان، این نیایش‌های عاشقانه‌اند که غرور را از ضمیر آدمی می‌شویند! من هنوز طعم عشق حقیقی تو را نچشیده بودم. دوران فراغت خود را در مزرعه، با آلیپیوس که همچو من نوپا بود، قسمت می‌کردم. مادرم

¹ مزامیر، باب 27، بند 8

² نخستین آثار آگوستین عبارتند از: علیه آکادمیسین‌ها (*Contre les Académiciens*)؛ از سعادت و از نظم (*Du Bonheur et de l'ordre*)؛ کتاب‌هایی که در پی مباحثات وی با دوستانش تحریر شد و نیز به قول خودش «مباحثاتی که تنها و با خویش و در حضور تو می‌کردم»، منجر به نگارش کتاب *Soliloques* شد.

ما را ترک نمی‌گفت. او با آن که زن بود، با شهامتی مردانه زنگانی را سپری می‌کرد و پیری خود را از نزدیک حس می‌کرد. او نیکویی یک مادر و پارسایی یک مسیحی را داشت. آری، از خواندن زبور در شگفت بودم و چه عشقی برای تو در وجودم افروخته شده بود. اگر خواندن زبور می‌توانست برای زایل کردن تکبر و نخوت نوع انسان مؤثر باشد، آن‌ها را به صدای بلند، خطاب به همه‌ی دنیا می‌خواندم و خود می‌سوختم! چه می‌گویم. مگر این سرودها با زبان خاموش همه‌ی پدیده‌ها در همه‌ی دنیا خوانده نمی‌شود؟ «هیچ‌کس را یارای گریز از گرمای تو نیست»¹. چه نفرت دردناک و شدیدی نسبت به مانوی‌ها احساس می‌کردم! و آخر باز هم از نادانی‌شان گلایه می‌کردم و از این که چشم بر اصول فرومی‌بندند و به‌هیچ‌وجه درمان دردهایشان را نمی‌پذیرند، شکوه‌ها داشتم. دوست می‌داشتم که آنان، در این‌جا به کنجی نزدیک من بودند و بی آن که بدانم، چهره‌ام را به هنگام خواندن زبور چهارم نظاره می‌کردند و در این خلوت، شگفتی و اعجاب مرا درمی‌یافتند و تأثیر این سرودها را بر من درک می‌کردند: «ای خدای درستی و راستی، هنگامی که تو را به زاری طلب کردم، مرا اجابت کردی و در عین محنت و سختی، روزن تنفسی از برای من گشودی. بر من رحم کن، پروردگارا، و عبادت مرا بپذیر!» آری، چه خوب بود اگر آن‌ها، بی آن که من بدانم یا بیندارند که به خاطر آنان است که کلماتی را آمیخته با کلام داوود بر زبان می‌رانم، مرا درمی‌یافتند. البته اگر می‌دانستم شنیده یا دیده می‌شوم، دیگر با همان لحن آن‌ها را تلاوت نمی‌کردم و آنان نمی‌توانستند آن گفتارها را مانند وقتی که با خود و برای خودم و در حضور تو و در راز و نیاز با روح آشنایم می‌خواندم، دریافت کنند. حال آن که کلام همان بود.

آه، ای پدر! از خوف رعشه بر اندامم افتاده بود و از امید تازه‌ای که به عطوفت تو داشتم، سرشار بودم و هنگامی که با مهربانی به سوی ما آمده و ما را خطاب می‌کنی، این احساسات از نگاه و صدایم می‌گریزد که: «ای فرزندان آدم، تا به کی قلوبتان صلب و سخت خواهد بود؟ چرا عبث را می‌ستایید و دروغ را می‌جوئید؟» آری؛ حقیقتاً من نیز عبث را گرمی می‌داشتم و در پی دروغ بودم. پروردگارا، تو برگزیده‌ی خود را تقدیس نموده‌ای «و او را از میان مردگان برانگیزانده‌ای و در یمینت نشانده‌ای»³، باشد که رسول موعودش را بر ما فرو فرستد؛ «تسلی‌دهنده»⁴، روح حق را؛ همان که پیش‌تر او را گسیل داشته بود و من نمی‌دانستم.

او را فرو فرستاده بود، زیرا پیش از این تقدیس شده، با برانگیخته شدن از میان مردگان، به سوی آسمان عروج کرده بود. پیش از آن، روح‌القدس هنوز بر ما نازل نشده بود. زیرا مسیح هنوز تقدیس

¹ مزامیر، باب 4، بند 2. تمامی این فصل از *اعترافات*، متضمن تفسیری غنایی از این بخش کتاب مزامیر است.

² مزامیر، باب 4، بند 2

³ نامه به افسسیان، باب 1، بند 20

⁴ Paraclēt، فارقلیط، تسلی‌دهنده، شفیع و راحت‌آور: از عناوین روح‌القدس

نگشته بود و پیامبر فریاد برمی آورد: «تا به کی قلبهاتان صُلب و سخت خواهد بود؟ چرا تباهی را عزیز می دارید و دروغ را جست و جو می کنید؟ بدانید که خداوند برگزیده اش را تقدیس نموده است.¹» و فریاد برمی آورد: «تا به کی!» فریاد برمی آورد: «بشناسیدش!» و من مدتی چنین مدید در جهالت خود، یاوه را می ستوده ام و دروغ را بازمی جستهم! از این رو به او با اندامی مرتعش گوش می سپردم. به خاطر می آوردم که به انسان هایی که شایسته ای این کلامها بودند، شباهت داشتم. اباطیلی که آنها را حقیقت می انگاشتم، تصاویری مبهم از تباهی و دروغ بیش نبودند. آه! از آن الحان سنگین و نافذی که خاطرات دردناکم را از من جدا می کردند! چه گونه آنانی که هم اکنون پوچی را طالبند و در پی باطل روانه می گردند، این ندا را نشنیده اند؟ شاید اگر نه چنین بود، خطاهای خود را بالا می آوردند و هنگامی که به سوی تو صلا درمی دادند، به آنان گوش می سپردی. چرا که: «او به خاطر ما، مرگ حقیقی جسمانی را تحمل کرد تا نزد تو ما را شفاعت کند.»

من می خواندم: «بر آشوبید و گناه نکنید.» چقدر این کلام بر من اثر می گذاشت، ای خدای من؛ منی که پیش از این آموخته بودم که به دلیل گذشته هایم بر خود بر آشوبم تا دیگر مرتکب گناه نشوم - و چه خشم به جایی - زیرا جز خودم سرشت ظلمانی دیگری نبود که در من گناه کند... چه، آنانی که بدین شیوه فکر می کنند، بر خود قهر نمی گیرند و «در سر خود گنجینه ای از خشم را انباشته می سازند تا آن روز که خشم و غضب قضا در بارگاه عدل تو فرارسد²». دیگر خیر من در بیرون از وجودم یا در مقابل چشمانم زیر نور آفتاب نبود که در پی آن بگردم. آنانی که می خواهند نشاط را در بیرون بیابند، به زودی خود را تباه کرده، در خیل پدیده هایی مرئی و موقت گم می شوند و خیال گرسنه ای آنان جز بر صور ظاهری زبان نمی کشد.³ آه! کاش آنان از این فقدان به تنگ می آمدند و سؤال می کردند: «چه کسی موهبت را به ما می نمایاند؟⁴» و کاش صدای ما را می شنیدند که می گفتیم: «خداوند، فروغ روی تو بر ما متجلی گشته است⁵»، چه، ما خود آن نور نیستیم «که همه ی وجود آدمی را روشنایی بخشد». بلکه به نور تو فروزان گشته ایم تا از پس شب های تاری که تیرگی محض بودیم، در تو به هیأت نور درآییم.⁶ آه! کاش این نور باطنی و جاودانه ای را که گرچه چشیده بودمش، در هراس آن بودم که نتوانم عیانش کنم، می دیدند. کاش در میان نگاه های چرخیده به برون، قلبشان را که مدهوش تو بود، برایم می آوردند، در حالی که مرا می گفت: «چه کسی در حق ما خیر روا می دارد؟» چه، در همان جا بود که علیه خودم

¹ مزامیر، باب 4، بند 3

² مزامیر، باب 4، بندهای 5 و 6

³ Leur imagination affamé n'en lèche que les apparences.

⁴ مزامیر، باب 4، بندهای 5 و 6

⁵ انجیل یوحنا، باب 1، بند 9

⁶ نامه به افسسیان، باب 5، بند 8

برخاسته بودم. آن جا، در درونی ترین اتاق جان، جایی که تیرهای ندامت تا اعماق وجودم نفوذ می کردند، من که در خود مرده بودم، با امید به تو، خود را برای حیاتی دوباره مهیا می کردم و در خود، خویشتن کهن سالم را قربانی کرده بودم. در آن جا بود که منشأ عطوفت و ملاحظت خود را به من چشاندی و «مسرت را به قلبم عطا کردی»¹. همچنان که این سخنانی را که به یمن آن ها حقیقت را در کنه وجود خویش می آزمودم، در بیرون از خود قرائت می کردم، دیگر نمی خواستم با تفرقه افکندن میان مواهب زمینی با دراندن زمان و درانده شدن به دست آن، زندگی کنم. چه، در بی پیرایگی جاودان، صاحب «گندمی» دیگر، «شرابی» دیگر، و «روغنی» دیگر شده بودم. آیات بعدی از دلم فریادی عمیق برآورد: «آه! در آرامشش! آه! در نفس بودنش!» لیکن چه می گوید؟ «خواهم خفت. از خواب خشنود خواهم شد.» کیست که در برابر ما پایداری کند، هنگامی که مکتوب برآورده می گردد: «مرگ در ظفر نابود گشته بود. به درستی که تو خیری و خود «نفس بودن». تویی که تغییر نمی پذیری. آرمیدن در توست. در توست که همگان خستگی هاشان را از خاطر بزدایند. چه، هیچ چیز دیگری با تو قابل قیاس نیست. دیگرم بایسته نیست خیال تصرف چیزی جز تو را در سر بیروم. «این تویی خداوندگارا، که مرا در اطمینان ساکت می سازی»².

همچنان می خواندم و می گداختم و نمی دانستم با این کران و با این اموات چه کنم؟ من نیز یکی از آنان بودم، آفت خویشتن، که کورکورانه و وحشیانه بر کتب مقدست می شوریدم. در حالی که به شهدی آسمانی شیرین گشته بودم و به نور تو روشن و همچنان که به خصمان مکتوبات تو می اندیشیدم و آنان را منفور می داشتم³.

چه طور خواهم توانست تمامی آن چه را که در آن ایام فراغت بر من می گذشت، به خاطر آورم. ولی ضربه ی تند تازیانهات را فراموش نخواهم کرد و آن گاه که با مهربانی شگفتت مرا در بر گرفتی، به سکوت نخواهم گزارد.

تو مرا به دندان درد سختی مبتلا کردی که حتی توان صحبت کردن را از من ستانده بود. بارها این فکر بر مغزم خطور کرد که از دوستان حاضر بخوهم تا به خاطر من، به تو توسل جویند؛ خدایی که سرچشمه ی هر سلامتی است. تقاضای خود را بر لوحه ای نوشتم و به آنان دادم تا بخوانند. به زانو افتاده، هنوز نیایش و دعای تو را زمزمه نکرده بودیم که آن درد ناپدید شد. عجب دردی! چه گونه ناپدید شد؟ من وحشت زده بودم. پروردگارا! من اعتراف می کنم که هرگز در زندگی، چنین احساسی نکرده بودم.

¹ مزامیر، باب 4، بند 6

² مزامیر، باب 4، بند 8

³ مزامیر، باب 138، بند 21

در اعماق قلبم، نشانه‌ای از اراده‌ی تو را بازشناختم و با مسرت حاصل از ایمان، نام تو را ستایش می‌کردم. دیگر این مسرت ناشی از ایمان از نگرانی‌هایم نمی‌کاست. زیرا هنوز گناهان گذشته‌ی من با غسل تعمید تطهیر نشده بود.

5

اعلام عزم ترک تعلیم به اهالی میلان

وقتی تعطیلات به پایان رسید، عزم خدمت تو را کردم. ولی از آن جا که به درد سینه و تنگی نفس مبتلا شده بودم، از اشتغال به چنین حرفه‌ای منع می‌شدم. به اهالی میلان اطلاع دادم که می‌بایست برای طلاب خود در فکر «تاجر سخن» دیگری باشند. با نامه‌ای راز خود را با کاهن مقدس تو، آمبروسیوس، در میان گذاشتم و نظر به خطاهای گذشته و تصمیم حاضرم، از او خواستم که مرا راهنمایی کند که از میان نوشته‌های تو، کدام را بهتر است بخوانم تا برای دریافت چنین موهبت بزرگی آماده‌تر و قابل‌تر گردم. او مصرانه، پیامبر یهود، اشعیا¹ را به من توصیه کرد. بی‌تردید برای آن که او از میان همه‌ی پیامبران، روشن‌تر از همه، بشارت انجیل و ارشاد نیکویان را داده بود. لیکن با اولین دور مطالعه چیزی درنیافتم و از آن جا که فکر می‌کردم با خواندن بقیه‌ی کتاب نیز طرفی نخواهم بست، تصمیم گرفتم خواندن آن را به زمانی که کلام پروردگارم برایم آشنا تر شود، موکول کنم.

6

تعمید

وقتی زمان ثبت‌نام فرا رسید، ما مزرعه را ترک گفته و راه میلان را در پیش گرفتیم. آلیپیوس می‌خواست که همراه من به سوی تو آمده، حیات تازه‌ای پیدا کند. او جامه‌ای ساده به بر داشت که برای شعائر بسیار مناسب می‌نمود: قوی و منظم و با پاهای برهنه، روی زمین‌های یخ‌زده‌ی ایتالیا، با شجاعتی وصف‌ناشدنی گام می‌نهاد.

فرزند نامشروعم، آدئوداتوس، به جمع ما پیوست. تو به او مواهب بسیار عطا کرده بودی. هنوز بیش از پانزده سال نداشت که با ذکاوت خود، بر بسیاری از اشخاص سرآمد و دانش‌مند پیشی می‌گرفت. این عطایای توست که من به آن‌ها اعتراف می‌کنم. پروردگارا، ای خداوند من، ای خالق همه‌چیز، تو قادری که کژهای ما را راست گردانی. زیرا در این فرزند، هیچ نشانه‌ای از من وجود نداشت، مگر گناه من. اگر او را با انضباط و قانون تو بار آورده‌ایم، بی‌شک از تو و نه هیچ‌کس دیگر الهام گرفته بودیم. آری، این

¹ lasie

عطایای توست و من به همه‌ی آن‌ها اذعان دارم. در یکی از کتاب‌هایم به نام «استاد»¹، مباحثات من و او موجود است. باری؛ تو گواهی که تمامی تفکراتی که از زبان مخاطبم بازگو می‌کردم، همانا اندیشه‌های او در شانزدهمین سال عمرش بود و به تجربه در او به خطوط شگفت‌انگیز دیگری نیز پی برده بودم. ذکاوتش مرا می‌هراساند. به غیر از تو کیست که بتواند خالق هنرمند چنین شگفتی‌هایی باشد؟ تو او را در این دنیا مفتون خود ساختی و از آن جایی که هیچ واهمه‌ای از خردسالی و نوجوانی و دیگر دوران زندگانی او نداشتی، خاطر من آسوده‌تر می‌شد. بنابراین او را شریک خود ساختیم تا با ما در سایه‌ی رحمت تو قرار گیرد و با آیین تو بزرگ شود. ما همگی غسل تعمید داده شدیم و حرمان زندگی گذشته از پیرامون ما گریخت. در این روزها، عمق تدابیر تو را که برای رستگاری نوع انسان به کار می‌بردی، ملاحظه می‌کردم و از لطفی با شگفتی احساس می‌کردم، هرگز سیراب نمی‌شدم.

هنگامی که در تلاطمی ژرف، سرودهای مذهبی تو و نیایش‌ها و تسبیحاتی را که با الحانی شیرین در فضای کلیسای تو طنین می‌انداخت می‌شنیدم، حقیقت، درون قلبم را جلا می‌بخشید و من چه اشک‌ها می‌ریختم. جوشش زهد در درونم برقرار بود و اشک‌هایم سرریز می‌کردند و گریستن برایم مفید بود.

7

سرودخوانی در کلیسا

در آن زمان، به‌تازگی کلیسای میلان طرح تسلی‌بخش و قدسی سرودخوانی را درانداخته بود؛ سرودخوانی‌ای که به شوری زایدالوصف، الحان و قلوب تمامی برادران را به هم درمی‌آمیخت. یک سال پیش یا کمی پیش‌تر، ژوستین²، مادر امپراتور جوان والنطینا³، فریب آریایی‌ها⁴ را خورده و کاهن تو، آمبروسیوس را در جهت خدمت به عقیده‌ی باطل آنان، آزار و شکنجه می‌کرد. مؤمنان، شب‌ها را در کلیسا سپری می‌کردند و حاضر شده بودند تا در راه کشیش، این بنده‌ی مؤمن تو، جان خود را فدا کنند. مادرم - بنده‌ی تو - از نخستین کسانی بود که در این تشویش‌ها و این شب‌های محزون سهیم بود و با این احوال، همه‌ی لحظات خود را به دعا می‌گذراند. حتی ما که نسبت به فداکاری‌ها خونسرد و بی‌تفاوت بودیم، از تلاطم و حیرتی که شهر را فرا گرفته بود، برآشفته شده بودیم. از آن پس بود که همپای شرق، سنت سرودخوانی و آوای دعا و زبور برپا شد تا به مردمی که آنان را اندوه و رنج در هم شکسته بود، روحیه‌ای تازه بخشد و تا امروز نیز این سنت باقی مانده است و از این پس نیز در بیش‌تر مجامع وفادار به تو، باقی خواهد ماند.

¹ Maître² Jstine³ Valentinien⁴ Les Ariens

در همین زمان بود که تو با الهام در عالم رؤیا، به کشیش مذکور، مکانی را نشان دادی که پیکرهای دو شهید، به نام‌ها ژروه و پروته در آن مخفی شده بود؛¹ شهدایی که در طول این همه سال، در گنجینه‌ی مستورت، مصون از تباهی نگاهشان داشته بودی تا در زمانی مناسب، خشم آن زن فرمانروا فرو نشیند و این پیکرها از مخفی‌گاه بیرون آورده شوند.

باری؛ پس از اکتشاف و نبش قبر، هنگامی که با تشریفات رسمی آن‌ها را به کلیسای بزرگ آمبروسیوس حمل می‌کردند، اشباحی که در چنگال اذهان آلوده و نفرت‌انگیز گرفتار بودند، از سلطه‌ی شیطان رها گشتند. در این میان، مردی که از سالیان پیش نابینا شده بود و مردم این شهر او را به خوبی می‌شناختند، درباره‌ی این همه‌مه و هیاهوی مردمی پرسید. به وی پاسخ دادند. وی برخاست و از راهنمای خود درخواست کرد که او را به این مکان مقدس هدایت کند. چون به آن جا رسید، اجازه یافت تا تابوت قدیسانی را که مرگشان در نظر تو ارجمند بود، با دستمال مسح کند. پس چون پارچه‌ی مسح‌شده را به چشمان خود نزدیک کرد، بی‌درنگ بینایی از دست‌رفته‌ی خود را بازیافت. آوازه‌ی این حادثه پیچید و از هر گوشه، ندای حمد و ثنای تو، با حرارت و شور بالا گرفت و قلب این زن بدسگال، بی آن که روزنی به سوی هدایت بیابد، دست‌کم از شدت آزار و شکنجه کاست.

سپاس تو را ای پروردگار و ای خداوندگار من. خاطرات مرا از کجا به کجا کشانیدی، تا من در پیش‌گاه تو این حادثی را که به رغم اهمیتشان فراموش کرده، از آن‌ها غافل بوده‌ام، اعتراف کنم. با وجود این، زمانی که عطر تو همه‌جا را آکنده می‌ساخت، ما سر در پی تو نداشتیم. به همین سبب اشک‌های من به هنگام خواندن نیایش‌هایت، دوچندان می‌گشت. پیش‌تر نیز به درگاهت ناله‌ها کرده بودم و سرانجام به اندازه‌ی روزنی که هوا بتواند از آن وارد کلبه‌ی محقری گردد، از هوای عطرآگینت تنفس می‌کردم.

تویی که «کسانی را که جز یک روح ندارند، در یک خانه سکنی می‌دهی». تو ما را با اودیسیس²، مرد جوانی از شهرمان، هم‌نشین کردی؛ کسی که کارگزار امپراتوری بود، پیش از ما گرویده غسل تعمید دریافت کرد، و آن‌گاه قشون زمان خو را ترک گفته بود تا در جبهه‌ی تو سلاح برگیرد. ما همواره با

¹ در این فصل، آگوستین رجعتی مختصر به گذشته می‌کند؛ یعنی نیمه‌ی ژوئن سال 386م، که در کلیسای جامع شهر میلان، مزار دو شهید، یعنی Geravis (ژروه) و Protas (پروته) را یافتند و سروصدای این کشف، آوازه‌ی آمبروسیوس و نیز مناقب این قدیس شهید، به سرعت در رُم و سراسر کشور گُل (Gaule) پیچید.

² Evodius

یکدیگر بودیم و پیمان مقدسی بسته بودیم که با هم زندگی کنیم. در جست‌وجوی مکانی بودیم تا آسوده‌تر در خدمت تو باشیم. به اتفاق، به آفریقا بازمی‌گشتیم که در دهانه‌ی تیبیر¹، نزدیک اُستی²، مادرم درگذشت.

اکنون، لب از بسیاری از توضیحات فرو می‌بندم. زیرا بیم آن دارم که سخن به درازا بکشد. اما تو ای خداوند من، اعترافات و شکرگزاری‌های خاموشم را به خاطر نیکی‌های بی‌شمارت دریابت. لیکن نسبت به اندیشه‌های این کنیز درگاهت لب فرو نخواهم بست؛ زنی که مرا از کودکی با نور موقت جسمش و روشنایی جاودانه‌ی قلبش پرورده بوده است. من نمی‌خواهم آن‌چه را که او به من داده است، برشمارم. لیکن دوست دارم آن‌چه را که تو به او ارزانی داشتی، بیان کنم. چه، خویش را به خودی خود ساخته و پرداخته و تربیت نکرده بود. این تو بودی که او را آفریدی، نه پدر و مادرش. چه، آنان نمی‌دانستند که آن‌چه از نسل آنان آمده، چنان خواهد شد. این تازیانه‌ی عیسای تو بود که او را در برابر تو خاشع کرد. آری، اطاعت از یکتا فرزند تو در مأمّن ایمان، از او عضوی بسیار شایسته در کلیسایت ساخته بود.

او پرورش خویش را بیش از آن‌چه مدیون مادرش باشد، مرهون خادمه‌ی پیری می‌دانست که چون دختران بزرگ‌تر که بچه‌های کوچک را بر پشت می‌گرفتند، پدرش را در کودکی بر دوش می‌گرفت. یاد این خاطره‌ها و اصالت وی و همچنین رفتار سرآمدش در این آشیان مسیحی، توجه و احترام مربیانش را به او جلب می‌کرد. از این رو آنان مراقبت از دخترانشان را بر عهده‌ی او گذاشته بودند و او با دقت و ظرافت هرچه تمام‌تر، به این امر می‌پرداخت و هر وقت لازم بود، با توانایی و جدیتی تام، آنان را از اشتباه بازمی‌داشت و با تدبیر و متانت، به آنان درس می‌آموخت. جز ساعاتی که دختران برای صرف ناهار و شام بر سر سفره‌ی والدینشان که بسیار ساده چیده شده بود حاضر می‌شدند، به آنان حتی اجازه‌ی نوشیدن آب - هرچند که تشنه بودند - نمی‌داد. او به دنبال عبارتی پرمعنا بود و می‌خواست که آنان پیشاپیش به سختی عادت کنند. «اینک که شراب در اختیار شما نیست، فقط آب را برای نوشیدن می‌طلبید. ولی آن‌گاه که ازدواج کرده، صاحب سردابه‌های شراب گشتید، آب را کوچک شمرده، به نوشیدنی قوی‌تری عادت خواهید کرد.» با این پند، و نفوذ و اقتداری که به وقت راندن و منع کردن داشت، لگامی بر هوس‌های این سنین - که هنوز آرام و ملایم بود - می‌زد و با امساک و شرافت، آن‌چه را که نمی‌خواست و شایسته نبود، از خود دور می‌کرد. وی این دختران جوان را چنان می‌ساخت که حتی می‌توانستند عطش خویش را به نظم درآورند.

¹ Tibre، رودی واقع در ایتالیای مرکزی

² Ostie، شهری قدیمی در ایتالیا

با این حال، آن طور که خادمه‌ی تو برای من که فرزندش بودم تعریف کرده بود، طعم شراب را چشیده بود. صفت قناعت و بی‌پیرایگی دخترانه‌اش چنان بود که والدینش به او اجازه‌ی برداشتن شراب از خمره‌ی چوبی را داده بودند. او قدح را در دهانه‌ی بالایی قرابه فرو می‌برد و کمی از شراب درون آن می‌ریخت؛ آن اندازه که قدح تر شود. نمی‌توانست زیاده بنوشد. دچار تهوع می‌شد. این بود که از هوس مستی متابعت نمی‌کرد. وی در پی شور و حرارت سرشاب‌شباب، به این کار مبادرت می‌ورزید. شوقی که در حرکات کودکانه تجلی می‌کرد، فقط با اقتدار جزئی بزرگ‌ترها می‌توانست مهار شود. باری؛ با افزودن مقدار شراب در هر روز، رفته‌رفته این عادت در او ایجاد شد که قدح‌های کوچک پر از شراب خالص را سر بکشد. «کوچک شمردن اشتباهات اندک، کم‌کم انسان را به ورطه‌ی سقوط می‌کشاند.» پس کجا بود این پیر پراحساس، آن مخالفت‌های جدی و قاطع. به‌راستی اگر خیرهای شفابخش مراقب ما نبود، چه درمانی چاره‌ی ضعف‌های پنهانی ما را می‌کرد؟ در غیاب پدر، مادر و مربیان وی، تو آن‌جا بودی؛ تو که ما را آفریده‌ای و به سوی خود می‌خوانی؛ تو که افرادی را برای فراهم آوردن اسباب خیر و رستگاری جان‌ها، واسطه قرار می‌دهی. چه عشقی مقرر کردی ای خدای من؟ چه‌گونه او را درمان کردی و شفا بخشیدی؟ آیا این نبود که گزند سخت و نافذ از درون روح دیگری سرزند، تا همچون آهنی گداخته که از خزاین غیبت بیرون کشیده‌ای، با ضربه‌ای این گنبدیگی را از جای بر کند؟

روزی ندیمه‌ای که معمولاً او را تا سرداب همراهی می‌کرد، هنگامی که هر دو روی در روی هم قرا گرفتند، با خانم جوانش به مرافعه پرداخت و افراط او را مورد شماتت قرار داد و صفت مضموم شراب‌خوارگی او را به رُخش کشید. دختر جوان که ضربه خورده بود، متوجه زشتی عادت خود شد. بی‌درنگ خود را مقصر دانست و از این عادت ناپسند دست برداشت. گاه تملق دوستان، ما را تباه می‌کند؛ حال آن که غالباً مرافعات دشمنان اصلاحمان می‌کند.

ای خداوند من، این تو نیستی که به واسطه‌ی آن‌ها خیری را به ثمر می‌رسانی؟ لیک آن بدی‌هایی را منظور می‌داری که آنان خود قصد انجام آن را داشتند و از آن بدی، خیری می‌سازی. این خادمه‌ی خشمگین نمی‌خواست خانم جوانش را عافیت بخشد. بلکه می‌خواست او را در هم شکند. همچنین می‌بایست این کار را در خفا انجام می‌داد، یا شاید اتفاقی در شرایطی و محلی، بی‌حضور دیگری. شاید هم از این که قدری دیر پرده از راز برداشته است، واهمه داشت.

اما تو پروردگارا، حکمران آسمان‌ها و زمین، تو که اعماق رودخانه‌ی جاری قرون را با همه‌ی تلاطمش به مشیت و تدبیر خود سمت می‌دهی، این بار، روح سراسیمه‌ای را با روح دیگری تشفی بخشیدی تا هیچ‌کس نتواند با اندیشه در این موضوع خاص، اصلاح افراد را به شایستگی و تأثیر کردار و گفتار خویش نسبت دهد.

بدین ترتیب او در محیطی که پاک‌دامنی و امساک را به او می‌آموخت بار آمد و بیش از آن که به خاطر والدینش فرمانبردار تو باشد، به خاطر تو مطیع آنان بود. هنگامی که به سن ازدواج رسید، او را به شوهری دادند که «مانند ارباب» به او خدمت می‌کرد. این زن جوان، به مراقبت از او همت گمارد. به یمن فضایی چون وجاهت و وفاداری و احترامی که برمی‌انگیخت، سعی در دعوت او به سوی تو داشت و بدین ترتیب ستایش مردش را نیز برمی‌انگیخت.

او با گذشت تمام، جفاهای مرد را تحمل می‌کرد و هرگز در این مورد نسبت به او کدورتی پیدا نکرد و منتظر بود تا عطوفت تو بر وجود او بال گسترده و به همراه ایمان، فضیلت را نیز برای او به ارمغان آورد. به زعم او، شوهرش مردی به‌غایت نیکو بود، گرچه بسیار تندخو بود. زن پی برده بود نمی‌بایست به هنگام تندخویی همسرش، نه با رفتار و نه با گفتار، با او به مقابله برخیزد. به نظرش می‌رسید با آرامش می‌تواند وی را متوجه رفتار خویش کند؛ حتی وقتی که ملامت خشم می‌شد. بسیاری از زنان که همسرانشان از شوی او مهربان‌تر بودند، کمابیش آثار ضرب و شتم ایشان بر سر و تن داشتند! وقتی در میان دوستان صحبت می‌شد، آنان رفتار شوهرانشان را مذمت می‌کردند. مادرم کلامشان را تقبیح می‌کرد و در قالب شوخی با آنان یادآوری می‌کرد: در لحظه‌ای که خطبه‌ی عقد ازدواجشان خوانده شد، می‌بایست این پیمان را به مثابه‌ی مدرکی قانونی تلقی کنند که آنان را ملزم به فرمانبرداری کرده است و تداعی موقعیتشان می‌بایست آنان را از درستی کردن با شوهرانشان بر حذر دارد. این زنان که می‌دانستند مادرم چه کژخولی‌ها و تندخویی‌هایی را از سوی شوهرش تحمل کرده است، در شگفت بودند از این که هرگز نشنیدند و یا هیچ نشانی ندیدند که پاتریسیوس همسرش را مورد ضرب و شتم قرار داده باشد و یا آن که مراعات معمول، حتی یک روز هم آنان را درگیر کرده باشد. آنان صمیمانه دلیل این امر را از او می‌پرسیدند و مادرم روش همیشگی خود را به آنان می‌آموخت. آنانی که با استفاده از این تجربه موفق شده بودند با همسرانشان به تفاهم برسند، از او تشکر می‌کردند. دیگران، به ناچار، متحمل تحقیرها و بدرفتاری‌ها می‌شدند.

مادر شویش، نخست تحت تأثیر زمزمه‌های مودیانه‌ی خدمتکاران علیه او قرار می‌گرفت. ولی مادرم به خوبی توانست او از این احساس دور کند. او با حوصله‌ی زیاد و تساهل همیشگی، مراقب این وضع بود و از طرف خود به شوهرش درباره‌ی تفرقه‌افکنی که محیط خانه را برمی‌آشفته و میان مادرشوهر و عروس فتنه می‌انداخت، هشدار داد و از او خواست تا خدمه را تأدیب کند.

پاتریسیوس، فرمانبردار مادرش بود و نگران انضباط خانوادگی و اتحاد و یکدلی میان خویشان خود. پس دستور داد تا کسانی را که مجرم تشخیص می‌داد، در برابر او تازیانه زنند و مادرش نیز به آنان گوشه کرد که هر کس برای خوش آیند وی بدگویی عروسیش را بکند، می‌بایست منتظر چنین عقوبتی باشد. آنان این حرف را آویزه‌ی گوش ساختند و طی سالیان متمادی، در کنار هم، به یمن این هوشیاری مشفقانه - که ارزش یادآوری داشت - زندگی کردن.

ای خدای مهربان من! این بنده‌ی مؤمنی که مرا در بطن او آفریدی، با عنایت و لطف تو فضیلت بزرگ دیگری نیز داشت. او در میان مناقشات و مراعات، از هر فرصتی برای مصالحه استفاده می‌کرد. بسیاری اوقات از گوشه و کنار، شکوه‌های تلخی را که از بغضی نشأت می‌گرفت، می‌شنید که از شدت گلایه، به سان آماسی بر قلب سنگینی می‌کند. هنگامی که در حضور دوستی کینه‌های ناگوار به جوشش افتاده، بر سر خصم غایبی فرو می‌ریخت، او از یکی برای دیگری هیچ کلامی را مگر آن‌چه به کار وصل آنان می‌آمد، نقل نمی‌کرد. من قدر این فضیلت را وقتی بیش‌تر دانستم که تجربه‌ای تلخ به من فهمانده بود که چه‌طور جماعتی کثیر از مردم، لغوگویی‌های بداندیشان برآشفته و خشمگین را نه فقط تکرار می‌کردند، بلکه چیزهایی نیز بدان‌ها می‌افزودند. جوانمرد واقعی هرگز نمی‌بایست به خاطر مسائلی واهی، خصومت انسان‌ها را برانگیزد و یا بسط دهد؛ و چه بهتر که علاوه بر آن، با کلام‌های نیکو آن‌ها را خاموش سازد. آری! چنین بود سلوک مادرم و این تعلیمات تو بود؛ تعلیمات معلمی پنهان که به او در مکتب قلبش آموخته شده بود.

سرانجام در واپسین روزهای زندگانی فانی‌ش، همسرش را نیز به سوی تو کشاند و دیگر بر آن دردی که در کنار بنده‌ی جفاکار تو متحمل شده بود، تأسف نمی‌خورد. چرا که اینک در جوار یک مسیحی می‌زیست. او همچنان «خادم بندگان تو بود». هر کس که او را می‌شناخت، تو را نیز به‌وفور حمد و ثنا می‌گفت و تو را در وی می‌ستود. زیرا در قلب او حضور تو با ثمرات یک حیات پاک و مقدس به اثبات می‌رسید و احساس می‌شد. او «همسر تنها یک مرد بود»¹. از عهده‌ی وظایف خود در برابر والدینش به‌خوبی برآمده بود: «پرهیزکارانه خانه‌ی خویش را اداره می‌کرد» و گواه او، همانا اعمال شرافتمندانه‌اش بود. او پسران خود را بار آورده بود و هر گاه که می‌دید از تو دور می‌شوند، «از نو آنان را متولد می‌کرد». و اما پروردگارا! در انتها، همه‌ی ما که خود را خادمان تو می‌نامیم، پیش از آن که این زن در جوار تو بیارامد، تحت مراقبت‌های او بودیم. البته با رخصتی که تو خود، ما را ارزانی داشته بودی. ما که به یمن تمعید تو، در کنار یکدیگر زندگی مشترک داشتیم. او به همه‌ی ما همچون فرزندان واقعی خود خدمت می‌کرد، چنان که گویی او دختر همه‌ی ما بوده باشد.

¹ نامه‌ی اول به تیموتاؤس، باب 5، بندهای 9 و 10

سرانجام روزی که او می‌بایست این زندگانی را وداع گوید، نزدیک می‌شد. تو از این موعده باخبر بودی و ما آن را نمی‌دانستیم. گویا راه‌های شگفت مشیت تو، به روزی انجامید که من و مادرم در کنار پنجره‌ای مشرف به باغ داخلی محل سکونت‌مان تکیه داده بودیم. در آسنیا بودیم، نزدیک دهانه‌ی تیبیر، دور از جماعت. پس از خستگی‌های یک سفر طولانی، در جایی که منظره‌ی راه دریایی را می‌دیدیم، برآسوده بودیم. در خلوت با یکدیگر صحبت می‌کردیم و با حلاوتی بسیار، «با فراموش کردن گذشته، آینده را سرسپرده بودیم». با هم حضور حق را که تو بودی، جست‌وجو می‌کردیم. این زندگی جاودانه‌ی مقدسین چه‌گونه زندگی‌ای است؟ حیاتی که تاکنون «چشمی ندیده، گوشی نشنیده، و قلبی آن را درک نکرده است». دهان خود را با ولع در برابر امواج ملکوتی چشمه‌ی تو، چشمه‌ی حیاتی که در توست، باز می‌گذاشتیم تا شاید قطره‌ای چند به کام تشنه‌مان بچکد تا بتوانیم به قدر جزئی، عظمت وقایع را دریابیم. گفت‌وگوی ما سرانجام بدان جا رسید که لذت‌های احساس جسمانی ما، هرچند قوی بوده باشد و تالووی جسمانی‌ای که آن‌ها را همراهی می‌کند، هرچند درخشندگی داشته باشد، باز شایستگی تقرب به چنین حیات سعادت‌مندان‌ای را نخواهد داشت و حتی در برابر آن حساب نمی‌آید. پس از آن مراحل، ذهن خود را با تحولی پرشورتر به سوی «ذات هستی» بالا بردیم. پی‌درپی از تمامی پدیده‌های مادی تا پهنه‌ی آسمان، جایی که خورشید، ماه، و اختران فروغ خود را بر زمین می‌تابانند، گذر کردیم و ما باز هم به مدد اندیشه، آن‌چه را که در درون آدمی آفریده‌ای، ترسیم و ستایش نموده، خود را ارتقاء می‌دادیم تا به جان‌هایمان رسیدیم. سپس از آن هم گذشتیم تا به دیاری رسیدیم که مواهب پایان‌ناپذیری در آن موجود است و تو اسرائیل را از چراگاه حقیقت این دیار، همواره اطعام می‌کردی؛ آن‌جا که زندگی حکمت است. صیرورتی است که از طریق آن عهد ماضی و روز آتی و همه‌چیز تکوین می‌یابد، ولی ذات هستی تکوین‌ناپذیر است. زیرا هست، همان‌طور که همیشه بوده و خواهد بود. وانگهی، بر آن نه گذشته‌ای مترتب است و نه آینده‌ای. او هست، فقط برای آن که جاوید است. اما وجود داشتن و آن‌چه لازمه‌ی وجود است، دلیل بر جاوید بودن آن نیست و زمانی که ما از این حکمت سخن می‌گفتیم و آرزوی داشتن آن را می‌کردیم، با عطوفت سترگ نهفته در قلبمان با آن روبه‌رو می‌شدیم. آن‌گاه آهی کشیده و متحیر از آن می‌گذشتیم. زیرا نخستین محصول ذهن ما، ثمرات عجب و نخوت بود که از دهانمان - آن‌جا که کلامی آغاز می‌شد و پایان می‌یافت - فرو می‌افتاد. اما چه شباهتی بین این کلام و فعل تو وجود دارد؟ پروردگار ما کسی است که به خودی خود همواره باقی است و بی آن که فرسوده گردد، همه‌چیز را دوباره می‌سازد.

سپس می‌گفتیم: «بیا به آفرینشی اذعان کنیم که غوغای جسم، جنجال‌های مادی، تپش‌های زمین، آب و هوا و افلاک و همه، در آن لب فرو می‌بندد؛ خلقتی که روح نیز در آن خاموشی‌گزیند و دیگر به خود نیاندیشد. او خود فراتر رود و در آن حتی رؤیاهای، مُلهمات خیالی هر زبان و هر نشانی و تمامی امور گذران، سکوت اختیار کنند.

به او گفتم: «بایستی بپذیریم که تمامی این چیزها در برابر آفرینش لب فرو می‌بندند.» (زیرا آن‌ها به مستمعان صدایش می‌گویند: «ما مصنوع دست خود نیستیم، خالق هستی ما، همان است که تا ابد زنده است!») سپس این کلام‌های مبین، چون متوجه خالق خود شده، سکوت اختیار می‌کنند. پس اذعان کنیم که این آفریدگار است که سخن می‌گوید؛ اما نه فقط از طریق آثارش، بلکه به خودی خود. اذعان کنیم به این که ما کلامش را می‌شنویم؛ کلامی که نه با زبان جسمانی ادا شده است و نه با ندای ملائک، نه با هیاهو و قیل و قال و نه با هیچ راز مشابهی؛ بلکه به واسطه‌ی خود او بیان می‌شود. او که ما در خلال این چیزها دوستش می‌داریم و بی‌استعانت آن‌ها، ندایش را می‌شنویم، به طوری که اندیشه‌ی ما، اینک با کشف و شهودی سریع در این حکمت جاودانه - که فراتر از همه چیز است - شکوفا می‌شود. فرض کنیم که این کشف و شهود دوام یابد و از سایر بینش‌هایی که فروترند، پرده برداشته شود، به طوری که فقط نگاهِ نظاره‌گر را مدهوش ساخته، او را مجذوب کرده، در لذایذی مأنوس فرو برد؛ همچنان که زنگانی ابدی این‌گونه باشد. اگر اندیشه‌ی ما به طور کلی در این زمان به چنین واقعیتی دست نیافت، در این صورت این عهد را چنین محقق خواهیم کرد: «به خشنودی پروردگارت در آی¹». و این چه هنگام است؟ آیا زمانی نخواهد بود که ما دوباره زنده می‌شویم، بی آن که به تمامی تغییر پذیرفته باشیم²؟

گفت‌وگوی ما از این دست بود. کلام بر گرد این مسائل می‌چرخید. پروردگارا! تو می‌دانی در آن روزگار با این گفت‌وگوها، دنیا و لذایزش در پیش چشمان ما چه بی‌مقدار گشتند. مادرم به من می‌گفت: «فرزندم، در این دنیا دیگر دل به مهر چیزی ندارم. زین پس در این دنیا چه می‌توانم کرد؟ و از چه رو هنوز در آن می‌زیم؟ نمی‌دانم. در این پهنه‌ی دهر، امیدهای من به انتها رسیده است. یگانه چیزی که هنوز مرا اندکی به زندگی کردن ترغیب می‌کند، این است که پیش از مرگم، تو را مسیحی و کاتولیک ببینم. خداوند لطف عظیمی در حق من کرده که می‌بینم با این همه دل‌مشغولی‌ها و سعادت‌های دنیوی، تو عزم خدمت به او کرده‌ای. پس من دیگر این‌جا کاری ندارم.»

¹ انجیل متی، باب 25، بند 21

² ملهم از نامه‌ی اول به قرنتیان، باب 15، بند 51

هیچ به یاد ندارم که در پاسخ این کلمات چه گفتم. ولی حدود پنج روز بعد یا کمی بیش‌تر، در بستر تب افتاد. در آن ایام، روزی برای چند لحظه حالش وخیم شد و هوشیاری‌اش را از دست داد. من و برادرم به سوی او دویدیم، ولی او خیلی زود حواس خود را به دست آورد. متوجه من و برادرم که کنار او ایستاده بودیم، شد و مانند آن که در پی چیزی می‌گشت، به ما گفت: «من کجا بودم؟» و هنگامی که حیرت ما را دید، افزود: «شما مادر خود را این‌جا دفن خواهید کرد.» من که جلوی اشک ریختن خود را گرفته بودم، خاموش ماندم. اما برادرم کلماتی را به هم می‌بافت و آرزو می‌کرد که ای کاش بخت یارمان باشد و مادر در غربت، به دور از وطن، نمیرد. گویا مادر شنید و با حالتی مشوش، به خاطر داشتن چنین اندیشه‌ای، نگاهی نافذ بر او انداخت. سپس در همان حال که مرا نگاه می‌کرد، گفت: «می‌بینی چه می‌گویدی؟» و آن‌گاه هر دوی ما را مخاطب قرار داد و اضافه کرد: «بدن مرا هر کجا که برایتان مقدور بود به خاک بسپارید و نگران چیزی نباشید. فقط از شما می‌خواهم که مرا در محراب دعا، هر کجا که بودید، به یاد آورید.» وقتی توانست با کلماتی که پیدا کرده بود اندیشه‌ی خود را بیان کند، خاموش شد. درد فزونی می‌گرفت و رنج‌های او را مضاعف می‌کرد و من، ای خداوند، به بذر نعمت‌های تو می‌اندیشیدم که در قلب وفادارانت می‌کاری تا محصولات نیکو ثمر دهد. خشنود بودم و تو را سپاس می‌گفتم. به یاد می‌آورم که ذهن مادرم، همیشه چقدر معطوف مراسم تدفینش بود.

او حتی جایی را در کنار پیکر شویش پیش‌بینی و مهیا کرده بود. زیرا می‌خواست پس از وحدتی که در دوران زندگانی با او داشت، بر بختیاری‌اش بیافزاید و در خاطر مردم این تصویر را به جای ذارد که پس از عبور از دریاها، امکان آن را یافته است تا خاکستر خویش را با همسرش، در همان زمین در هم آمیزد.

شگفتا! روح آدمی چقدر در امور معنوی کم‌توان است! هنگامی که در پرتو کمال تو، این فکر بیهوده از دلش بیرون رفت، بی آن که بدانم، احساس می‌کردم مرا شعفی آمیخته با اعجاب در بر می‌گیرد. با این حال، در گفت‌وگویمان کنار پنجره، هنگامی که به من گفته بود «از این پس این‌جا چه کار دارم»، روشن بود که او دیگر آرزوی مردن در وطن خویش را ندارد. در پی آن، مطلع شدم در همین اُستیا، روزی بی حضور من، او با اعتمادی مادرانه، با چند تن از دوستانم صحبت کرده بود و برای آنان از قُبْحی که این دنیا پیش چشم او دارد و حُسنی که در مرگ می‌جوید، سخن گفته بود. آنان که از وجود چنین شهامتی - همان شهامتی که تو به او عطا کرده بودی - در یک زن به حیرت افتاده بودند، از او پرسیدند: آیا از این که پیکر خویش را بسیار دور از وطن رها کند، هراسی ندارد؟ او گفت: «هیچ چیز برای خداوند دور نیست.

هراسی وجود ندارد که او بنده‌اش را باز نشناسد. او خوب می‌داند که در حشر، کجا مرا دوباره زنده گرداند.»

بدین ترتیب در نهمین روز بیماری‌اش، هنگامی که پنجاه‌وشش سال داشت و من سی‌وسه ساله بودم، آن‌جا، پاک و پرهیزکار، از بند تن رهید.

12

تألم آدئوداتوس

چشمانش را فروبستم. امواج اندوهی عظیم که قلبم را در هم می‌فشرد، می‌رفت تا با سیلاب اشک طغیان کند. ولی در همان زمان، چشمانم، فرمان بر قدرت لایزال اراده‌ام می‌گشت و چشمه‌ی اشک را می‌خشکاند. این مبارزه چقدر دردناک بود. هنگامی که مادر واپسین نفس را برکشید، آدئوداتوس جوان، هق‌هق گریه را سر داد. ولی ما همگی او را مذمت کردیم و او ساکت شد. در من نیز تأثر کودکانه‌ای وجود داشت که مایل بود خود را با بارش اشک بسط دهد. اما این صدای جوان، آن را واپس می‌راند و خاموش می‌کرد. زیرا فکر می‌کردیم پسندیده نیست که فضای این چنین مجلسی را با مویه‌ها، ندبه‌ها، و زاری‌هایمان بی‌الاییم؛ اگرچه این رسوم در رثای تقدیر رقت‌انگیز کسانی که می‌میرند و طالب فنا می‌شوند، عادت شده است، ولی مرگ مادرم، هیچ چیز رقت‌انگیزی نداشت و او به‌تمامی مرگ را گردن نمی‌نهاد و برای ما گواه این مدعا، همانا خلوص زندگانی‌اش بود.

پس آن‌چه از درون، مرا به تلخی رنج می‌داد چه بود؟ روشن بود که زخم تازه و شکافی ناگهانی که در عادت مألوف و مین حیات مشترکمان دهان گشوده بود، بر من گران و دردآور بود. بسیار خوش‌وقت بودم از این که به هنگام واپسین بیماری‌اش، در کنار او بودیم. در حالی که به نوازش، پاسخ تیمار شتابان مرا می‌داد، مرا فرزند خلف خود خواند و با لطافتی بسیار، یادآوری کرد که هرگز از دهان من کلمه‌ی سخت یا سخیفی نشنیده است.

با این حال، ای خدای من، ای آفریننده‌ی ما، آن حرمتی که من نسبت به او گزارده بودم، با آن‌همه فداکاری و خدمتی که او در حق من روا داشت، چه‌گونه قابل قیاس است؟ محروم شدن از چنین تسلا‌ی خاطری بود که جانم را می‌خلید و انگار با این فقدان، تارهای زندگی‌ام را که رشته‌ی حیات مرا به او می‌پیوست، از هم می‌گسست.

وقتی زاری‌های آن پسرک (آدئودا) را آرام کردند، اودیوس¹ کتاب زبور را برداشت و شروع به خواندن سرودی از سرودهای زبور کرد. تمام اهل خانه به او پاسخ می‌دادند: «رحمت و انصاف تو را، پروردگار را

¹ Evodius

خواهم سراپید¹.» پس از انتشار خبر، بسیاری از برادران ما و بسیاری از زنان پارسا به سوی ما آمدند. مادام که امور مربوط جریان داشت و آنان بنا به عرف، مراسم تشییع جنازه را انجام می‌دادند، من به اتفاق دوستانی که تنها نگذاشتن مرا بر خود فرض می‌دانستند، در جاهایی که آداب اجازه می‌داد، از جماعت کناره می‌گرفتیم.

به دوستانم آن چه مناسب شرایط بود، می‌گفتم و با تسلی حقیقت، بر عذابی که تو می‌دانستی ولی آنان نمی‌فهمیدند، مرهم می‌نهادم. آنان با دقت به من گوش می‌دادند و مرا فارغ‌بال می‌پنداشتند. ولی من در جایی که هیچ‌یک از آنان قادر به شنیدن نبود، در گوش تو از ضعف و ناتوانی دلم شکوه می‌کردم. من موج اندوهم را با خود داشتم. لحظه‌ای می‌ایستاد و سپس با خیزش دوباره بالا می‌گرفت، اما به فوران اشک و بر هم خوردن خطوط چهره‌ام نمی‌انجامید.

من خوب می‌دانستم چه چیز را در قلبم پای‌مال می‌کنم! و چقدر برایم رنج‌آور بود که خود را مورد بی‌التفات‌های مردمان، که نتیجه‌ی ضروری نظم امور و شرایط ما بود، ببینم. درد خود را می‌کشیدم و درد دیگری نیز در پی می‌آمد و همراهم می‌شد و این غم مضاعف، نیرویم را اندک‌اندک به پایان می‌برد.

پس از آن، مراسم تشییع جنازه فرا رسید. من رفتم و بازگشتم، بی آن که اشکی بریزم. حتی آن زمان که بنا بر عرف آن‌جا، خیراتمان نثار روحش می‌گشت و حتی وقتی جسد در کنار مزارش قرار داده شده بود و روی به سوی تو آوردیم، نمی‌گریستم. اما تمام روز، در نهان‌خانه‌ی دلم غمی سنگین را حمل می‌کردم و در این آشفته‌حالی، با تمامی وجود از تو می‌خواستم که دردم را چاره کنی. اما تو مرا اجابت نمی‌کردی؛ شاید بدان سبب که در خاطره‌ام جاودانه گردد. آیا صرفاً با این درس نبود که می‌فهمیدم چقدر حلقه‌های عدت و وابستگی حتی مکنون که از کلام حق و صفای صدق تغذیه می‌شود، نیرومند است؟ تصمیم گرفتم به گرمابه روم. شنیده بودم که کلمه‌ی گرمابه²، از کلمه‌ی یونانی βαλανεῖον اخذ شده که به معنای دور ساختن گرفتگی و ناراحتی از روح است. ولی من در برابر مهربانی‌ات، ای پدر یتیمان، اعتراف می‌کنم همان‌طور که وارد گرمابه شدم، به همان حال نیز بیرون آمدم. تلخی این غم از قلبم پاک نشد. آن‌گاه به خواب رفتم. به محض بیداری، دریافتم دردم به قدر محسوسی کاهش یافته است. فقط در بستر بود که ابیات [نغز] و سرشار از حقیقت آمبروسیوس³ تو را دریافتم. چه، همانا تویی آن «آفریدگار و صانع همه‌چیز، که گردش اختران را هدایت‌گر است، روز را به نور جلیل درمی‌پوشاند و

¹ مزامیر، باب 101، بند 1

² در زبان یونانی، به حمام balaneion می‌گویند که هم‌ریشه است با balnein anian: زدودن آلوده

شب را به لطافت خواب؛ تا اندام‌های فرسوده از کار مألوف بیارامند و دل‌های خسته سبک‌بار گردند و عقده از دغدغه‌ی آلام بگشایند¹».

و کم‌کم به احساساتی که در آغاز نسبت به خادمه‌ی تو داشتم، باز می‌گشتم. به فضیلت او به درگاه تو می‌اندیشیدم؛ به لطف قدسی‌اش، به خدماتی که مصروف من می‌کرد و ناگاه روی برمی‌تافت. حلاوت گریه را در برابر تو می‌چشیدم؛ گریه بر او، به خاطر او، بر خودم، به خاطر خودم.

اشک‌هایی را که پیش از این در خود نگاه داشته بودم، وانهادم تا جاری شود، تا هر طور که می‌خواهد فرو ریزد. اشک‌ها چونان گهواره‌ای قلبم را در بر گرفت و قلبم در میان آن آرامید. چه، فقط گوش تو مأمن امن شکوه‌هایم بود و هیچ حضوری جز تو نبود که بخواهد به دل خواه اشک‌های مرا تعبیر و تفسیر کند.

و اینک پروردگارا، من در این کتاب تمامی این‌ها را اعتراف می‌کنم: هر که خواهد بخواند و هر گونه خواهد تفسیر کند و اگر خواننده‌ای در میان این گریه‌ها که لحظه‌ای چند به مادرم هدیه کردم گناهی می‌بیند - مادری که سال‌ها برای آن که من به راه تو زندگی کنم زاری کرده بود و در برابر دیدگان من چشم از دنیا فرو بست - استهزایم نکند و اگر احساس رقتی در او نسبت به گناهان من وجود دارد، خود در برابر تو بگرید؛ تو که پدر تمام برادران مسیحی هستی!

13

دعا برای مونیکی راحل

اینک، قلبم که به حق مرا از تأثر شدید دنیایی و این زخم تازه تشفی داد، در محضر توست ای خدا من! به خاطر خادمه‌ی تو، دیگر بار اشک می‌ریزم؛ اشک‌هایی که عمیقاً از روحی آزرده منشأ گرفته؛ روحی اندیشناک دام‌های مهلک، روحی «که در [اثر معیصت] آدم ابوالبشر هلاک شد²». مادرم به نحوی می‌زیست که نام تو را به احکام و شعائرش بلندآوازه سازد و شاید حتی پیش از آن که از جسم رهایی یابد، در مسیح تو زنده گشته بود. با این حال، می‌توانم به جرأت بگویم از وقتی که تو او را به تعمید متحول ساختی، از دهان او کلامی بر خلاف حکم تو خارج نگشته است. این کلام حقی است از فرزند تو، که می‌گوید: «اگر کسی برادر خویش را احمق گوید، مستوجب آتش دوزخ باشد³». وای بر حیات انسانی (و از آن میان) حتی ستایش‌آمیزترینشان، آن‌گاه که تو بی رحمت [واسعات] آن را پای‌مال گردانی. اگر

¹ tu es enim, Deus creator omnium, Polique rector vestiens, Diem decoro Lumine, Noctem soporis gratia, Artus solutes ut quies Reddat laboris usui, Mentisque fessas allevat, Luctusque solvate anxios. J-P. Minge/Patrol. Lat. XVI/409.

² ملهم از انجیل متی، باب 5، بند 22

³ همان

ما بر آن واثقیم که سرانجام در کنار تو جای می‌گیریم. از آن روست که تو خطاهای ما را نمی‌کاوی. کسی که شایستگی‌های خویش را در برابر تو برشمارد، اگر توان‌مندی‌های تو را (در آن میان) به شمار نیاورد، چه می‌کند؟ دریغا! ای کاش انسان‌ها مقام انسانی خویش را به‌درستی می‌شناختند. «کاش آن کس که بر خویشتن غرّه می‌گردد، جز در وجود خداوند، خویش را عزت نمی‌بخشید»¹.

بنابراین تو، ای همه‌ی عزت و حیات من! ای خداوند قلبم، دمی اعمال نیکوی مادرم را که بدان سبب با شادمانی سپاست می‌گویم، کنار گذاشته، از تو می‌خواهم که از گناهانش درگذری و مرا به نام آن که طبیب زخم‌های ماست، اجابت کنی؛ به نام آن کسی که بر صلیبی چوبین آویخته شد و اینک در یمین تو جلوس کرده²، ما را نزد تو شفاعت می‌کند. می‌دانم که او همواره مهربانی و بخشش را پیشه‌ی خود ساخته بود و از اعماق دل، تمامی کسانی را که به او مرهون بودند، می‌بخشود و دیونشان را به آنان بازمی‌گرداند.

بارالها، تو نیز دیون او را بازگردان و خطاهایش را بر او ببخشی. از تو می‌خواهم «با او وارد دادخواهی نشوی»³. بگذار تا رحمت «مہتری‌اش را بر عدل و داد لازم سازد». چه، کلام تو، کلام حق است و تو بر بخشندگان مواعید رحمت داده‌ای. اگر آنان مشفق بودند، تو خود این صفت را بر آنان بخشوده‌ای؛ تو که «بر هر آن که خواهی رحم می‌آوری و بر هر آن که خواهی می‌بخشی»⁴.

من باور دارم که تو، پیش از آن که من از تو بخواهم، وی را آمرزیده‌ای. لیک «لطفی کن، حرمت این دعا را از دهان من پذیرا شو». زیرا آن روزی که زمان رفتنش نزدیک شد، هرگز رؤیای تجمل در مراسم تدفین را نداشت و هرگز نخواست تا پس از مرگش موم‌اندود گردد. او حتی آرزوی مقبره‌ای را کرد و نگران مزاری در وطن خود نبود. او هیچ‌چیز از ما نخواست. فقط یک تقاضا داشت و آن این که او را در محراب عبادت، به یاد آوریم؛ محرابی که حتی یک بار خدمات خود را در آن ترک نگفته بود. او می‌دانست در آن جاست که فدیہ‌ی پاکی، که کفاره‌ی محکومیت ماست⁵، پذیرفته می‌شود؛ فدیہ‌ای که با آن بر خصم خود پیروز شده‌ایم؛ خصمی که خطاهای ما را برمی‌شمرد و پیوسته در صدد گزندهایی علیه ما بود و این ظفر نزد آفریدگار ما هیچ ابداعی نبود. کیست که خون‌بهای او را بپردازد؟ چه کسی بهایی را که او برای نجات ما پرداخته است، مسترد خواهد کرد، تا شیطان را از ما دور سازد؟ بر سر این سر نجات است که خادمه‌ی تو روح خود را با روح ایمان پیوند داده است. بگذار تا هیچ‌چیز حمایت او را از ما

¹ نامه‌ی دوم پولس به قرنتیان، باب 10، بند 17

² نامه به رومیان، باب 8، بند 34

³ مزامیر، باب 143، بند 2

⁴ نامه به رومیان، باب 9، بند 15

⁵ ملهم از نامه به کولسیان، باب 2، بند 14

بازنگیرد. بگذار تا میان تو و او، شیر یا اژدها، نه با قدرت حایل گردد و نه با مکر. او در روز موعود، از بیم متقاعد شدن توسط نابکاری ملامت‌گر، پاسخی نخواهد داد و هیچ نخواهد گفت. چرا که دینی به گردن ندارد. ولی خواهد گفت که کاستی‌هایش بر او بخشیده شده‌اند و دیونش توسط کسی که به جای همه‌ی ما ادای دین کرده، پرداخت شده است، بی آن که چیزی به ما مدیون بوده باشد.

بگذار تا در آرامش قرار گیرد، در کنار همسرش، که قبل و بعد از او مرد دیگری را نشناخت و با شکیبایی عجیب به او خدمت کرد و حاصل صبرش را به تو هدیه کرد تا او را نیز به سوی تو جذب کند. خداوندا، ای خدای من! بر بندگان خود، برادران من، فرزندان، بر همه‌ی کسانی که اثر مرا خواهند خواند، الهام کن که در محراب تو، مونیکا، خادمه‌ی تو، و پاتریسیوس، همسرش را، که از جسم آنان مرا به دنیا آوردی، به یاد بیاورند. چه‌طور، من نمی‌دانم. اما آنانی که در این دنیای فانی پدر یا مادر من بوده‌اند، پرهیزکارانه آنان را به یاد خواهند آورد. باشد که برادرانم در پیش‌گاه تو که پدر مایی و در کلیسای کاتولیک که مادر ماست و نیز همشهریانم در بیت‌المقدس¹ جاوید که در زیارتش، زائران دعا می‌کنند و در این رفت‌وآمدها آه دل خود را به سوی آن برمی‌کشند، برای مادرم نیز دعا کنند. باشد که با این اعترافات، آخرین خواسته‌ی او با دعاهای بی‌شمار تو - که به دعاهای بی‌مقدار من افزوده می‌شود - به عالی‌ترین وجه برآورده گردد.

¹ Jérusalem: pays de paix

باب دهم

1

معرفت الهی

«بگذار تا بشناسمت»، ای آن که می‌شناسی‌ام. «بگذار تا بشناسمت، چندان که از تو شناسا شده‌ام¹.» ای فضیلت جانم، به [حول قدرتت] در آن نفوذ کن، تأدیش گردان تا «بی هیچ چرک و چروکی²» دستگیرش شوی و مالکش گردی. چنین است امیدواری‌ام. چنین است مرادم از این سخنان. و در این امید است که خشنودی‌ام را می‌یابم، آن‌گاه که خشنودی‌ام [مسرتی] سالم است. اما در باب سایر حوایج این زندگانی، آدمی هر قدر بیش‌تر در طلب آن‌ها بگرید، به همان نسبت از ارزش اشک‌هایش کاسته می‌شود و هر گاه در طلبشان بیش‌تر زاری بایسته آید، کم‌تر بگریند. اما تو، «تو به صداقت راغب هستی³». چه، «هر آن کس که صداقت پیشه کند، به روشنایی واصل میشود⁴». پس من با اعتراف خود در پیش‌گاه تو و با اعتراف نزد گواهانی کثیر در کتابم، صداقت پیشه خواهم کرد.

2

ثمر اعتراف به درگاه خداوند

پروردگارا! چه‌گونه می‌توانستم چیزی را از تو پنهان کرد، آن‌گاه که نمی‌خواستم نزد تو بدان اعتراف کنم؟ چرا که دیدگان تو، تا عمق ورطه‌ی ضمیر آدمی رسوخ می‌کند و در آن‌جا همه‌چیز را عریان و مکشوف نظاره می‌کند. [یقیناً] تو را از خود پنهان می‌کردم و نه خود را از تو. و اینک که ناله‌های من گواه بیزاری‌ای هستند که از خود احساس می‌کنم، تو ای روشنایی و شادمانی من، تو معشوق و مطلوب منی، تا جایی که از خود شرمنده شوم، از خود بگریزم تا تو را بگزینم. نمی‌خواهم جز به یاری تو، مورد پسند و رضایت تو با خودم قرار گیرم.

خداوندا، پس من هر چه باشم، می‌شناسی‌ام. اینک با اعتراف به درگاه تو، چه ثمری می‌خواهم بگیرم؟ پیش از این گفته‌ام. این اعتراف را من نه با کلمات و الحان زمینی، بلکه با کلمات جان و فریاد

¹ نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 13، بند 13

² نامه به افسسیان، باب 5، بند 27

³ مزامیر، باب 51، بند 6

⁴ انجیل یوحنا، باب 3، بند 21

اندیشه‌ای که به گوش تو آشنا است، تقدیمت می‌کنم. هنگامی که قبح وجودم را فرا می‌گیرد، اعتراف به درگاه تو، جز اظهار بی‌زاری از خودم نیست و هنگامی که حُسن در من آشکار می‌شود، برای آن است که لیاقت و شایستگی خود را انکار کرده‌ام. چه، این تو هستی خداوندا، تو که «درستکار را برکت خواهی داد»¹. لیک در پیش از آن «خطاکار را هدایت می‌کنی»². و چنین است ای خدای من، که اقرارهایم به درگاه تو، گنگ هستند و در عین حال، گویا. دهان من خاموش است، اما قلبم فریاد می‌زند. من هیچ حقیقتی را به مردم بازمی‌گویم، مگر آن که تو قبلاً آن را از من شنیده باشی. و تو هیچ‌چیز را از من نخواهی شنید، مگر آن که خود پیش از این، آن‌ها را به من آموخته باشی.

3

خلاصه از استماع اعتراف دیگری چه طرفی برمی‌بندند؟

اما مردم برای من چه می‌توانند کرد؟ چرا اعترافاتم را به گوششان برسانم؟ مگر آنان باید رخوت‌های مرا چاره کنند؟ این جماعتی که در زندگی دیگران کنکاش می‌کنند، اما نسبت به زندگی خود سهل‌انگارند، آنان را که نمی‌خواهند به یمن تو خود را بشناسند، چه حاجت که بدانند من کیستم؟ و آن‌گاه که می‌شنوند من از خود سخن می‌گویم، از کجا بدانند که راست می‌گویم؟ چه، «کیست از آدمیان که امور انسان را بداند، جز روح انسان که در اوست»³؟ اگر بشنود که تو از خود آنان سخن می‌گویی، نمی‌تواند به خداوند نسبت دروغ دهند. آیا اگر کسی از تو بشنود که از وی سخن می‌گویی، چنان نیست که گویی داری خودش را می‌شناسانی؟ چه کسی می‌تواند بگوید «این خطاست»؟ و از آن‌جا که مروت، «همه‌چیز را باور دارد، همچنان که خود را صادقانه می‌شناسد»، دست‌کم میان قلب‌هایی که با هم متحد و یکدلند، چنین باوری وجود دارد. من نیز خداوندا، به درگاه تو اقرار می‌کنم تا سایرین صدایم را بشنوند. لیکن کسانی مرا باور می‌کنند که مروت، گوششان را به سوی من بگشاید.

با وجود این، تو ای طبیب جان من، چنان کن تا سودمندی این اقدام را به‌وضوح ببینم. اعتراف بر گناهان گذشته‌ام که تو آن‌ها را بر من عیان نمودی و مستور داشتی تا در تو سعادت خود را بازیابم و روحم را به یمن ایمان به تو و نیز اراده‌ی تو تغییر دهم، قلب کسانی را که می‌خوانند و می‌شنوند، برمی‌انگیزد. آنان را از خواب حرمان و «عجز» رهانیده، به عشق عطوفت و رحمت تو بیدارشان می‌سازد و به لطف رحمت توست که ضعیف، قوی می‌گردد و نسبت به ضعفش آگاهی می‌یابد. و اما در باب درستکاران؛ برای آنان نیز شنیدن حکایات گناهان گذشته و کسانی که از آن گناهان رهیده‌اند، دل‌پذیر

¹ مزامیر، باب 5، بند 12

² نامه به رومیان، باب 4، بند 5

³ نامه‌ی اوّل به قرنطیان، باب 2، بند 11

است. آن چه برایشان خوش آیند است، این است که این معاصی، [زمانی] بوده‌اند و اکنون دیگر نیستند. ولی چه سود؟ ای پروردگاری که همه روزه وجدانم، با وثوقی فزون‌تر، بر عفو تو و نه بر معصومیت خود، رو به سوی تو می‌آورد. از تو می‌پرسم: این که در پیش‌گاه تو با این اثر، نه بدان چه بوده‌ام، بلکه بدان چه هستم، نزد مردمان اقرار کنم، به چه کار می‌آید؟ اعتراف به معصیت گذشته را می‌شناسم و پیش‌تر نیز به فایده‌ی آن گفته‌ام. ولی حال که این «اعترافات» را می‌نویسم، خیلی از مردم می‌خواهند بدانند اکنون کیستم. برخی می‌شناسندم و برخی دیگر نه؛ یا از من شنیده‌اند و یا درباره‌ی من. اما [تا به حال] گوششان به قلبم، آن‌جا که چنانم که حقیقتاً هستم، نبوده است. بنابراین آنان خواهان استماع اعترافات من در خصوص آن چه در باطنم می‌گذرد هستند. باطن من جایی است که [برای دیدنش] نه چشم به کارشان آید، نه گوش و نه ذهن. ایشان به قصد باور کردنم می‌خواهند به من گوش سپرند. مگر به طریق دیگری هم می‌توانستند مرا بشناسند؟ مروتی که از سر لطف، و می‌داردشان تا دریابند من در اعترافاتم درباره‌ی خود دروغ نمی‌گویم؛ آری، آنان به یمن مروت باورم می‌کنند.

4

کمال رحمت و نقص گناه

اما چه ثمری از آن برمی‌گیرند؟ آیا هنگامی که دریافتند چقدر به واسطه‌ی رحمتت به تو نزدیک شده‌ام، می‌خواهند به همراه من، تو را سپاس گویند؟ یا آن که وقتی فهمیدند چه‌گونه بار سنگین معصیت درمانده‌ام کرده است، می‌خواهند برایم دعا کنند؟ از این رو خود را به آنان خواهم شناساند. چه، خداوند، پروردگار من، «این‌همه شکر و سپاسی که به خاطر من» به درگاه تو به جای آورده می‌شود و این که بسیاری به واسطه‌ی من ملتمس درگاه تو هستند، خود نفع کمی نیست. پس باشد که فتوت در من، آن چه را که بر حسب امر خود و مطابق قوانینت دوست داشته‌ای، دوست بدارد و آن چه را که بر اساس همان امر، مذموم عقل است و مکروه شرع، نکوهش کند.

ولی این احساسات را من جز در یک روح برادرانه توقع ندارم و نه نزد روحی غریب؛ و البته نه نزد «این ذریه‌ی اجنبی‌ای که یاوه بر زبان می‌رانند و دست راستشان به ستم و بی‌عدالتی آلوده است»¹. آری؛ روحی برادرانه که هر گاه تأییدم کن، به خاطر من شاد یشود و هر گاه مذمتم کند، دوستم دارد. به این‌گونه انسان‌هاست که خود را می‌شناسانم تا با دریافت اعمال نیکم، دغدغه‌هایشان فرو نشیند و با دیدن قبایحم، آه حسرت سر دهند. آن چه از نیکی پیشه می‌کنم، کا تو و موهبت تو است و آن چه از بدی مرتکب می‌شوم، از نقصان‌های خودم سرچشمه گرفته است و اسبابی برای داوری‌هایت قرار می‌گیرد.

¹ مزامیر، باب 144، بند 8

بگذار تا این قلوب برادروار برای محاسن نفس برآرند و بر قبایح شیکوه سر دهند. باشد که تضرع‌هایی از این دست و شیکوه‌هایی چنین، به سوی تو فرا روند؛ «مجمرهایی که از برای تو می‌سوزند».

لیکن این خداوند! اگر رایحه‌ی پراکنده در معبد مقدست را خوش می‌داری، تو را به یمن نامت سوگند، «بر حسب رحمت فراگیرت، به من رحم کن»¹. و از آن رو که تو هرگز آن چه را آغاز کرده‌ای رها نمی‌کنی، آن چه در من کاستی و نقصان هست، کامل گردان. این بهره‌ای است که از این «اعترافات» امید دارم. در این اقرارها، هخود را نه آن چنان که بودم، بلکه این گونه که هستم توصیف خواهم کرد. می‌خواهم نه فقط در پیش‌گاه تو با سروری مکتوم که با هراس درآمیخته، و با اندوهی مرموز که امید در آن موج می‌زند اعتراف کنم، بلکه می‌خواهم در برابر کسانی که باور من، سرور من، و مرتبه‌ی فناپذیر مرا میان خود قسمت می‌کنند، کسانی که همانند من اهل ملکوتند و هم‌سفران من در این دنیای فانی، در راه من بر من پیشی می‌گیرند، در پی‌ام می‌آیند، و یا همراه می‌شوند، اعترافات خود را بر زبان آورم. اینان بندگان تو هستند و برادران من، که بر آن شدی تا فرزندان تو شوند و مریبان من؛ و فرمانم دادی که اگر با تو و در تو بخواهم زندگی کنم، در خدمتشان باشم و کلمه‌ی تو که از طریق سخن او [مسیح] متجلی شد، مرا به عهد تو ملزم ساخت و چنان چه عمل او راه را بر من نمی‌نمود، امر تو [فقط] در قالب کلام مرا بسنده نبود. پس من به یمن کلام و عمل از او تبعیت کردم. از پی او «در سایه‌ی بال‌های تو» روانه شدم. چه، اگر جانم در [کنف حمایت تو] مأوا نمی‌گرفت و اگر ضعف مرا در نمی‌یافتی، خطر عظیمی تهدیدم می‌کرد. آری؛ من طفلی خردسالم، اما پدرم همواره حی است و قیوم. اوست که مرا به وجود آورده است و در عین حال، حمایت می‌کند. تو تمامی خیر نمی‌توانی تو آن قادری که با منی پیش از آن که من با تو باشم. پس خود را به کسانی که مرا به خدمتشان گمارده‌ای می‌شناسانم؛ نه آن چنان که بوده‌ام، بلکه آن چنان که از این پس خواهم بود و همان‌طور که اینک هستم. لیکن «بر خود نیز حکم نمی‌کنم»². در چنین حال و هوایی است که می‌خواهم حرف‌هایم شنیده شود.

5

آدمی قادر به شناخت تام خویشتن نیست.

خداوند! این توی که بر [اعمال] من قضاوت می‌کنی. «هیچ کسی نمی‌داند که در اندرونش کیست، مگر روح آدمی که در اوست»³. با این همه، در آدمی اموری هست که حتی روح او هم از آن‌ها غاف است. اما تو ای پروردگاری که او را آفریده‌ای، تو همه‌چیز را درباره‌ی او می‌دانی و من با آن که در برابر تو خود

¹ مزامیر، باب 51، بند 1

² نامه‌ی اول به قرنطیان، باب 4، بند 4

³ نامه‌ی اول به قرنطیان، باب 2، بند 11

را ناچیز می‌شمارم و به خود چونان [ذرات] غبار و خاکستر نظر می‌کنم، از تو چیزهایی می‌دانم که در خودم سراغ ندارم. «اینک در آینه‌ای پوشیده در معما نظر می‌افکنیم و آنک نظری رودررو¹». هم از این روست آن‌گاه که دور از تو سفر خاکی‌ام را پی می‌گیرم، تو برایم حضوری هم‌پای حضور خودم نداری. با این حال، هیچ چیز نمی‌تواند تو را بیالاید. اما من برابر کدامین اغوا تاب مقاومت دارم و برابر کدام وسوسه تاب ایستادگی‌ام نیست، نمی‌دانم. امیدم آن است که «تو [بر عهدهت] وفاداری» و ما را «ورای حد توانایی‌هایمان نمی‌آزمایی»، که با هر ابتلایی وسیله‌ی خروج از آن را نیز در اختیارمان قرار می‌دهی؛ چندان که بتوانیم تابش آوریم. پس آن‌چه از خود می‌دانم و حتی آن‌چه را از خود نمی‌دانم، اعتراف خواهم کرد. آن‌چه می‌دانم، به یمن نور توست و آن‌چه نمی‌دانم، تا هنگامی که رودرروی تو، ظلماتم به «نور نیم‌روز» بدل گردد²، مکتوم خواهد ماند.

6

خداوند کیست؟

پروردگارا! آن‌چه که هیچ شکی در آن نیست و وجدان من نسبت به آن وثوق دارد، این است که تو را دوست دارم. تو با کلام خویش بر قلبم کوفته‌ای و من دوستت داشته‌ام. لیک، آسمان، زمین، و هر چه در آن‌هاست، از همه‌جا می‌خوانندم که دوستت بدارم و این را هر زمان بر تمام انسان‌ها نیز می‌خوانند، «تا عذری بر آنان باقی نماند». خدایا، تو بر کسی که پیش از این رحمت خود را بر او نمایاندی، [باز هم] بیش‌تر رحم خواهی آورد و غفرانت را بر کسی که تو را مهربان و بخشنده یافته است، عطا می‌کنی³. وگرنه زمین و آسمان، مدایح تو را جز بر ناشنوایان عرضه نمی‌کردند.

اما با دوست داشتن تو چه چیزی را دوست می‌دارم؟ نه زیبایی اندام‌ها، نه جلوه‌ی گذران آن‌ها، نه فروغ روز که مطلوب این دیدگان بی‌نواست، نه نوای نغمه‌های⁴ گونه‌گون، نه رایحه‌ی دل‌انگیز گل‌ها، عطرها، ریاحین، نه انگبین و نه عسل و نه اعضا و جوارح و نه لذایذ پیچ‌وتاب‌های جسمانی. آن‌گاه که خدایم را دوست می‌دارم، هیچ‌کدام این‌ها را طالب نیستم.

با وجود این، هر آینه که خدام را دوست می‌دارم، گویی نوایی، عطری، طعامی، آغوشی را دوست می‌دارم و آن، همانا نور، نوا، عطر، و آغوش «انسانی درونی» است که حاملش هستم؛ آن‌جا که جانم نوری می‌افروزد که محصور هیچ حصاری نیست، آن‌جا که نواهایی ترنم می‌شود که [با گذر] ایام از میان

¹ نامه به قرن‌تین، باب 13، بند 12

² کتاب اشعیای نبی، با 58، بند 10

³ نامه به رومیان، باب 9، بند 15

⁴ Cantilène

نمی‌رود، آن‌جا که باد، مومیایی عطریات را زایل نمی‌کند، آن‌جا که خوان اطعمه، ولع خوردن را نمی‌کاهد و [دست] هیچ ایشباعی گره از بند هم‌آغوشی بر نمی‌گیرد.

این چیزی ست که در عشق به پروردگارم دوست می‌دارم. پس این خدا کیست؟ زمین را خطاب کردم و پرسیدم، او پاسخ داد: «من خدا نیستم.» در آن به هرچه برخوردم، به همین نکته اقرار کرد. دریا را مورد خطاب قرار دادم و گرداب‌هایش را، از موجودات زنده‌ای که در آن حرکت می‌کنند، سؤال کردم و آن‌ها پاسخ دادند: «ما خداوند تو نیستیم. فراتر از ما را بجوی.» بادهای وزان را خطاب کردم و از هوا و ساکنان آن پرسیدم. پاسخ داد: «آناکسیمنس¹ در اشتباه است. ما خدا نیستیم.» از آسمان، خورشید، ماه، و ستارگان سؤال کردم. مرا گفتند: «خدایی که تو می‌جویی، ما نیستیم.» و من همه‌ی موجوداتی را که حلقه بر در احساسات من می‌کوفتند، مورد خطاب قرار دادم: آه، مرا از خدایم خبری دهید. اگر شما او نیستید، لااقل چیزی از او برای من بگویید. با صدایی توفنده بر سر من نفیر کشیدند: «همانا اوست آفریننده‌ی ما.» برای پرسش از آن‌ها کاری جز نظاره کردنشان نمی‌توانستیم و پاسخ آن‌ها، زیبایی‌شان بود.

از آن پس رو به سوی خود آوردم و با خود گفتم: «اما تو کیستی؟» و خود جواب دادم: «یک انسان!» پیکری دارم که به کارم آید و جانی؛ یکی متعلق به دنیای بیرون است و دیگری متعلق به دنیای درون. به کدام‌یک از این دو نیمه‌ی خود باید رو کنم و خدایم را بجویم؛ خدایی که پیش از این با پیکر خویش از زمین تا آسمان، تا دورترین نقطه‌ای که می‌توانستم این رسولان، یعنی پرتو دیدگانم را گسیل دارم، می‌جستمش؟ اما از آن بهتر، نیمه‌ی درون من است. چه، رسولان جسمم، به او به مثابه‌ی یک سرور و یا یک قاضی، حساب پاسخ‌های آسمان و زمان را و هرچه در آن‌ها هست، بازپس می‌دادند. آن‌ها اعلام می‌کردند: «ما خدا نیستیم» و «این اوست که ما را خلق کرده است». انسان درون به معرفت انسان بیرونی، این مسائل را خوب می‌شناسد. جسم و جان من این‌ها را با حواس جسمانی‌ام شناخته‌اند. من از جرم عالم درباره‌ی خداوند سؤال کردم و پاسخ شنیدم: «من هرگز خداوند نیستم، بلکه من خلقت شگفت‌انگیز اویم.»

آیا زیبایی عالم بر همه‌ی کسانی که از سلامت حواس برخوردارند، متجلی نمی‌شود؟ چرا این زیبایی با همه به یک زبان سخن نمی‌گوید؟ این که جان‌داران ریز و درشت آن را می‌بینند، ولی نمی‌توانند چیزی از آن بپرسند، بدان سبب است که آن‌ها مانند یک قاضی، خردمندانه پیام حواس را گردآوری نمی‌کنند. مسؤولیت آن‌ها، دریافتن پیام احساسات است. انسان‌ها بدین امر قادرند، تا آن‌جا که «کمالات ناپیدای

¹ Anaximenes: فیلسوف یونانی قرن ششم قبل از میلاد، که می‌گفت: «هوا جوهر اصلی کائنات است.»

خداوند از طریق آثارش بر خلائق عرضه میشود¹ و آن گاه عشقی که نسبت به مخلوقات احساس می کنند، آنان را اسیر می کند و این انقیاد، توانایی قضاوت را از آنان سلب می کند. لاجرم مخلوقات جز به کسانی که از طریق داوری از ایشان پرس و جو می کنند، پاسخ نمی دهند. آن ها زبان خود را تغییر نمی دهند. من [اوصاف] جمال آن ها را شنیده ام. وقتی یکی خود را فقط به دیدن آن ها محدود می کند، در حالی که دیگری در عین حالی که نظاره شان می کند، از ایشان پرس و جو می کند.

در نظر آنان، مخلوقات جلوه های مختلفی از خود بروز نمی دهند. لیکن در همان حال که از خود بیش از یک جلوه به معرض دید تماشاگران نمی گذارند، برای یکی خاموش می مانند و برای دیگری لب می گشایند و یا شاید با همگان در سخنند، اما فقط به وسیله ی رازدارانی درک می شوند که صدای بیرون آن ها را با حقیقت درونشان می سنجند. چه، حقیقت به من می گوید: «خدای تو، نه آسمان است و نه زمین و نه هیچ پدیده ی مادی دیگری». سرشت آن ها نیز همین را می گوید. برای کسی که بصیرت داشته باشد، جرم، در اجزایش کوچک تر است از کلیت آن و تو از همه ی این ها برتری، ای روح من. این را به تو می گویم. چه، این تویی که جرم جسمانی را جان و توان می دهی و خود با آن و با حیات او درمی آمیزی؛ حیاتی که هیچ جسمی به جسم دیگر نمی تواند ببخشد. پس خداوند تو نیز برایت مایه ی حیات است.

7

خداوند موضوع معرفت حسی نیست.

با عشق به خدایم، چه چیزی را دوست می دارم؟ این وجودی که بر ستیغ بلند روح من احاطه دارد، کدام است؟ به مدد روحم است که خود را تا [نیل] به او ارتقاء می دهم. از این نیرویی که مرا به جسمم متصل می سازد و کالبدم را از حیات سرشار می سازد، فراتر خواهم رفت؛ با این نیروی حیاتی نیست که خداوند مرا می یابم، که در این صورت «اسبان و قاطران نادان²» نیز می توانستند او را بیابند. زیرا همین نیرو بدن آنان را نیز زنده نگاه می دارد. نیروی دیگری وجود دارد که نه فقط حیات می دهد، بلکه به جسم من احساس می بخشد؛ جسمی که خدایی آن را پرورده است و به چشم امر کرده که نشنود و به گوش فرموده که نبیند، لیکن یکی را فرمان دیدن و دیگری را فرمان شنیده داده، بر سایر حواس نیز بستر و نقش مخصوص آن ها را مقدر کرده است: روح و جان من از این حواس، بر اثر انجام دادن اعمال گوناگون

¹ نامه به رومیان، باب 1، بند 20

²

آن‌ها فایده می‌برد و در عین حال، یگانه باقی می‌ماند. آیا از این نیرو نیز باید فراتر روم؟ چه، بهائم نیز دارای چنین قدرتی هستند. آنان می‌توانند همچون من، با چشمشان حس کنند.

8

قدرت حافظه

پس این بخش از فطرت را نیز پشت سر خواهیم گذاشت و خود را گام‌به‌گام به سوی او که مرا آفریده است، بالا می‌کشانم. اینک به دشت‌ها و قصرهای وسیع «خاطره» می‌رسم؛ جایی که خزاین بی‌شمار تخیل، مهیای انتقال هر گونه دریافتی است. آن‌جا تمام اندیشه‌های ما حاضرند. در حالی که دریافت‌های احساس ما را افزوده‌اند، آن‌ها را فروکاسته‌اند و یا به هر طریق پرداخته‌اند و هر آن‌چه در انتهای ظرفِ خاطره باقی مانده است و یا توانسته‌ایم نگهداری کنیم - البته اگر نسیان و فراموشی آن را هنوز از بین نبرده و نپوشانده باشد - در میان این گنجینه‌ها حفظ می‌شوند.

هنگامی که به این‌جا می‌رسم، تمام خاطرات را با هم مقایسه می‌کنم. برخی از آن‌ها خیلی زود جلوه‌گر می‌شوند و برخی دیگر، پس از جست‌وجویی طولانی‌تر، می‌بایست آن‌ها را از خلوت‌گاه‌هایی بس تاریک بیرون کشید. شماری از آن‌ها به صورت انبوه می‌شتابند و پیش می‌آیند، در حالی که ما سر در پی چیز دیگری می‌گذاریم، به‌ناگاه عیان می‌شوند و انگار می‌گویند «آیا این ما نبودیم که...؟». با دست خالی آن‌ها را از چهره‌ی خاطره‌ام دور می‌سازم تا آن که چیزی را که می‌خواهم، پرده‌ی ابهام بدرد و از ژرفای مکتومش، پیشاپیش دیدگان من ظاهر شود. خاطراتی دیگر نیز هست که بدون شکل خاصی حاضر می‌شوند و چون فرامی‌خوانمشان، به صفی منظم از پیش چشم عبور می‌کنند و خاطرات اوپه پیش پای بعدی‌ها زود می‌شوند و پنهان می‌گردند تا زمانی که دیگر بار احضارشان کنم. این دقیقاً همان چیزی است که وقتی خاطره‌ای را نقل می‌کنم، اتفاق می‌افتد.

آن‌جاست که چون احساساتی بدان نفوذ کنند، به فراخور مرتبه‌شان حفظ شده، به‌وضوح ذومراتب می‌شوند تا هر کدام بر حسب مدخل خود قرار گیرند: نور، الوان، اشکال و اجسام، به وسیله‌ی چشم ذخیره می‌شود. اصوات به وسیله‌ی گوش‌ها، بوها به وسیله‌ی مشام، مزه‌ها با دهان، و سرانجام حس منتشری که در کل بدن هست، سختی یا نرمی، گرمی یا سردی، لطافت یا خشونت، سنگینی یا سبکی، و تأثراتی که عللشان بیرون از بدن یا درون آن است، حافظه آن‌ها را برمی‌گزیند و در درون نهان‌خانه‌های وسیعش، در شکن‌هایی مرموز و وصف‌ناپذیر، می‌نشاند تا به حسب نیاز، آن‌ها را برگیرد و به یاد آورد. آن‌ها هر یک از دریچه‌ی مخصوص خود وارد می‌شوند و جای می‌گیرند. البته این خود پدیده‌ها نیستند که وارد حافظه می‌شوند. بلکه تصویر خیالی‌شان است که با ترتیبی خاص، در اندیشه‌ای که آن‌ها را حس

می‌کند، قرار می‌گیرد. این تصاویر خیالی، چه‌گونه ساخته شده‌اند، چه کسی می‌توانست این را بگوید و همچنان که خوب می‌نگریمشان، با چه حسی در درون ما محبوس می‌گردند؟ منی که می‌توانستم در ظلمت و سکوت بمانم، اینک می‌توانم به دل خواه خود به یاد آورم، سیاه را از سپید تشخیص دهم، و نیز صبغه‌ها را از هم. انگاره‌های مجازی مسموعات، انگاره‌های مجازی مشهودات را مخدوش نمی‌سازد؛ هرچند که چون فرشی در پستویی متروک افتاده است، اگر مایل به قرائتشان باشم، بی‌درنگ سر می‌رسند. آن‌گاه که زبانم آرمیده است و گلویم خاموش، هر قدر بخواهم ترنم می‌کنم و هنگامی که گنجینه‌ی دیگری را که از گوش‌ها می‌آید به کار می‌گیرم، انگاره‌های مجازی صبغه‌ها در لابه‌لای آن وارد نشده، رشته‌ی آن را نمی‌گسلند. به همین شکل، تأثراتی که حواس دیگر در من ایجاد و انباشته کرده‌اند، بنا به دل خواه، به خاطر می‌آیند. عطر گل سوسن را از بوی گل‌های بنفشه، بی‌آن که حتی گلی را بوییده باشم، باز می‌شناسم. می‌توانم انگبین را بر شراب کهنه ترجیح دهم و سطح صیقلی را از سطح ناهموار تمیز دهم، بدون آن که چیزی را چشیده یا لمس کرده باشم. فقط با تکیه بر تداعی خاطرات، آن‌ها را احساس می‌کنم.

این حالات در من صورت می‌پذیرد. درون بارگاه باعظمت حافظه‌ام، آن‌جا که من آسمان، زمین، دریا، و همه‌ی احساساتی را که می‌توانستم داشته باشم، صرف‌نظر از آن‌چه که فراموش کرده‌ام، تحت فرمان خود دارم، آن‌جاست که با خود مواجه می‌شوم و خود را به یاد می‌آورم و نیز اموری را که انجام داده‌ام و زمان و مکان امور و احوالی را که پس از انجام در آن‌ها فرو می‌رفتم. آن‌جاست که تمامی خاطرات من حاضرند؛ چه آن‌هایی که بر مبنای تجربه‌ام بنا شده‌اند و چه آن‌ها که ریشه در باورم نسبت به دیگری دارند. از همین بقایای خاطره، نسبت‌ها و شباهت‌هایی را بیرون می‌کشم که با تجربه‌ی شخصی‌ام پرداخت می‌شود و یا از باورهایی که این تجربیات بر من تحمیل می‌کنند به وجود می‌آیند. این‌ها و آن‌ها را به گذشته اتصال می‌دهم و در فروغ این معارف، درباره‌ی آینده می‌اندیشم؛ اعمال، پدیده‌ها، امیدها، و تمامی این‌ها برای من حضور دارند. «به این کار یا آن کار مبادرت خواهم ورزید...» این چیزی است که در این پیچ‌وخم‌های ذهنم، که پر از اشباح و هیبت‌های بس بزرگ است، با خود می‌گویم و چنین و چنان نتیجه‌ای می‌گیرم: «آه اگر چنین یا چنان می‌شد!»، «کاش خدای از ما این بدی یا آن کژی را برگیرد.»

آری؛ این زبان را در درون نگه می‌دارم و هنگامی که سخن می‌گویم، انگاره‌ای از واقعیات را بیان می‌کنم و ارائه می‌دهم که از همان گنجینه‌ی خاطره بیرون آمده است. بدون آن‌ها من هیچ‌چیز نمی‌توانستم بگویم. این قدرت حافظه بس سترگ است و معجزه‌آسا. ای خدای من! حافظه، معبدی است که بر فراخنایش انتهای مترتب نیست. چه کسی عمق آن را لمس کرده است؟ با این حال، آن‌چه که زاده‌ی سرشت من است، چیزی جز قدرت ذهن من نیست. با این‌همه، هرگز نتوانستم به طور کامل درک کنم که چه هستم. ذهن برای در بر گرفتن وجود آدمی بسیار ناچیز است. پس آن‌چه را که از وجود

نمی‌تواند درک کند، به کجا می‌لغزد؟ آیا در او نیست؟ آیا خارج از او می‌تواند باشد؟ پس چه‌گونه است که آن را در نمی‌یابد؟ این تصور مرا سرشار از شگفتی می‌کند و در برابرش حیرت‌زده‌ام.

آدمیان به تماشای ستیغ کوه‌ها می‌روند. امواج بلند دریا را نظاره می‌کنند. جریان گسترده‌ی رودها و سواحل اقیانوس‌ها را می‌نگرند. تحولات اختران را تحسین می‌کنند. اما روی از خود برمی‌تابند. زیرا هیچ‌یک از این پدیده‌هایی که من از آن‌ها صحبت می‌کنم، در چشم آنان تحسین‌انگیز نیست. با وجود این، اگر این کوه‌ها، امواج، رودها، و اخترانی را که دیده‌ام و آن اقیانوسی که بر حسب گواهی دیگران باور دارم، اگر تمامی این‌ها را با ابعادی که نگاهم به‌واقع درمی‌یافت، درون حافظه‌ام با چشم درون نمی‌دیدم، ادراکشان نمی‌کردم. البته این چیزها خود در درون من نیستند. بلکه فقط تصویر مجازی‌شان در من است و من می‌دانم کدام‌یک از حواسم را به کار بسته‌ام.

9

گنجایش حافظه

این‌ها صرفاً مواردی نیست که در ظرفیت عظیم حافظه‌ام می‌گنجد. در این‌جا هر آن‌چه را از علوم آزاد¹ فرا گرفته‌ام، یا لاقلاً آن‌چه را که هنوز فراموش نکرده‌ام، در کنجی درونی، مجزا، نزد خود گرد آورده‌ام که البته چندان جایی را هم اشغال نمی‌کند! این‌ها دیگر گمان‌هایی ساده نیستند. بلکه واقعیاتی هستند که در ذهنم حمل می‌کنم. این که ادبیات و جدل عقلی² چه مسائلی را شامل می‌شود، این که چند نوع سؤال وجود دارد، نمی‌دانم! هرچه هم در این باره می‌دانم، مانند تصویری مشخص در ذهن من قرار نمی‌گیرد. صوتی که طنین می‌اندازد و می‌گذرد، به ندایی که در گوش، رد آهنگ خود را به جا می‌گذارد و چنان می‌کند که بپنداریم حتی بعد از خاموشی‌اش آن را می‌شنویم، شباهت ندارد. و نیز بویی که در هوا پراکنده شده، مشام را آکنده، در ذهن اثر گذاشته است و به همراه آن وارد حافظه شده و طعامی که مسلماً مزه‌ی خود را در معده از دست می‌دهد، ولی حافظه آن را به صورتی حفظ می‌کند، و جسمی که در مواجهه‌ای دریافت شده و بعد حافظه‌ی ما آن را تصور می‌کند، این قسم واقعیات خود در حافظه وجود ندارند. فقط گمان آن‌ها با سرعتی شگفت‌انگیز ثبت می‌شود و به طریق شگفتی نیز در لابه‌لای ضمیر جا می‌گیرد؛ جایی که معجزه‌ی «خاطره» از آن سر می‌زند.

¹ les sciences Libèraux

² la dialectique

در حافظه معرفتی هس که ریشه در حواس ندارد.

اما وقتی می‌شنوم که می‌گویند سه نوع پرسش داریم، آیا چیزی وجود دارد؟ سرشت آن چیست؟ صفت آن کدام است؟ من نگاره‌ی مجازی صوتی که این کلمات را می‌سازند، برمی‌گیرم و می‌دانم که این اصوات، با ارتعاشات خود از هوا عبور کرده‌اند و اینک دیگر وجود ندارند. لکن خود واقعیاتی که این اصوات را معنی می‌کنند، یعنی چه؟ من آن‌ها را با هیچ حسی دریافت نکرده‌ام و جز درون ذهنم هیچ‌جا آن‌ها را مشاهده نکرده‌ام. آن چه را که در خاطر من ذخیره کرده‌ام، نه گمان آن‌ها، بلکه خود آن‌هاست. آن‌ها از کجا به درون من راه یافته‌اند؟ بگذار تا خود اگر قادرند، بگویند. من تمام روزه‌های جسمم را بیهوده از نظر می‌گذرانم. هیچ راهی را نمی‌یابم که آن‌ها توانسته باشند از آن راه داخل شوند. چشم‌ها می‌گویند: «اگر رنگی دارند، این ما هستیم که پیامشان را آورده‌ایم.» گوش‌ها می‌گویند: «اگر طنینی دارند و صدایی، از ماست که پراکنده می‌شوند.» شامه می‌گوید: «اگر بویی دارند، از من است که برگذشته است.» و حس چشایی نیز می‌گوید: «اگر مزه‌ای ندارند، از من چیزی می‌رسید.» و لامسه بیان می‌دارد: «اگر آن‌ها جسم ندارند، من آن‌ها را لمس نکرده و فاش نساختم‌ام.» پس از کجا و از چه راهی در خاطر من وارد شده‌اند؟ هیچ نمی‌دانم. من آن ذخایر خاطر را با عنایت به عقل دیگری نیاموخته‌ام. بلکه با ذهن خودم بازشان شناختم و به منزله‌ی واقعیت تلقی‌شان کردم. من آن‌ها را به رسم امانت به ذهن سپردم تا در خاطر من بنشینند و از آن‌جا، هر گاه که خواستم، بتوانم استخراجشان کنم. پس حتی قبل از آن که آن‌ها را بیاموزم، در آن‌جا یافت می‌شدند. در حالی که هنوز در حافظه‌ی من وارد نشده بودند. کجا بودند و چه‌گونه، هنگامی که از آن‌ها برایم سخن می‌گفتند؛ آیا من آن‌ها را بازمی‌شناختم و عیانشان می‌کردم: «آن چه که انجام داده‌ام یک حقیقت است.» هیچ دلیل عقلی دیگری جز این ندارم که «این واقعیات، پیش از این در خاطر من بوده است، لکن آن قدر دور از دسترس و پنهان بوده که ممکن نبود بدون این تعلیماتی که نجات‌دهنده است، بتوانم آن‌ها را درک کنم.»

ماهیت تفکر

بدین ترتیب درمی‌یابیم که نیل به چنین شناختی که ما صور آن‌ها را از حواس نمی‌گیریم، بلکه بدون استعانت، صور آن‌ها را همان‌طور که هستند در خود می‌یابیم، چیزی نیست جز این که عناصر پراکنده و نامنظم محبوس حافظه را در اندیشه گرد آوریم و به یمن «مراقبت» دانسته‌های خوبی را که به صورت تکه‌های رهاشده در حافظه پنهان شده‌اند، در دسترس قرار دهیم؛ به طوری که با ندای تلاشی آشنا به‌آسانی جاری شود. چه میزان از این معارف، ملازم حافظه‌ی منند؟ معارفی که پیش از این عیان شده‌اند

و من آن‌ها را قابل دسترس خواندم. این همان چیزی است که ما نامش را «یادگیری و دانستن» می‌گذاریم. اگر من در تداعی آن‌ها اندکی درنگ کنم، بار دیگر پراکنده می‌شوند و در مخفی‌گاه‌های مرموز خود فرو می‌روند. اندیشه نیرویی می‌خواهد تا همچون پدیده‌های نوظهور، آن‌ها را از نقاطی پنهان بچوید - آن‌ها زیست‌گاه دیگری ندارند - و دیگر بار گردش‌شان آورد. "Cogenda"¹، تا بتوانند هدف یک «دانش» قرار گیرند، یعنی آن که بایستی آن‌ها را از حالت پراکنده بیرونشان آورد و جمع‌آوری‌شان کرد. عبارت "Cogitare" معنای تفکر از همین ریشه است. همین‌طور برخی دیگر از اصطلاحات، مانند "ago" یا "agito" به معنای به حرکت درآوردن و یا "facio" و "factito"، به معنای به اجرا درمی‌آورم، یا "cogito" به معنی من فکر می‌کنم نیز چنین است. با وجود این، کلمه‌ی "cogito"، تفکر را تداعی می‌کند. یعنی من فکر می‌کنم را به عنوان نقش اصلی خود گرفته است و چه زیباست این عملیاتی که آدمی آن‌ها را در ذهن و نه در جای دیگر گردآوری و طبقه‌بندی کرده، به آن نام «اندیشیدن» "Cogitare" داده است.

همچنین حافظه، رابطه و نسبت‌ها و قواعد بی‌شمار اعداد را در بر دارد. هیچ‌یک از این معانی با حواس بدن تعبیه نشده‌اند. چه، آن‌ها فاقد رنگ، صت، بو، مزه، و قابلیت لمس کردن هستند. هنگامی که از آن‌ها صحبت می‌شود، من صدای کلمات را می‌شنوم، لیکن صدای کلمات یک چیز است، و مفهومی که بر آن دلالت می‌کند چیز دیگر. کلمات بسته به آن که به زبان یونانی یا لاتین ادا شوند، اصوات گوناگونی تولید می‌کنند. معانی، نه یونانی‌اند و نه لاتین و نه مختص هیچ زبان دیگری. من خطوطی را دیده‌ام به نازکی یک تار عنکبوت که با دست هنرمندانی نقش بسته بود؛ حتی خطوط هندسی هرگز تصویر آن خطوطی که چشم‌هایم به من نشان داده بودند، نیستند. برای شناخت آن‌ها، هیچ نیازی نیست که به جسم خاصی فکر کنیم. در ذهنمان است که آن‌ها را بازمی‌شناسیم. من به کمک حواس جسمانی‌ام اعداد شمارش‌شده را می‌شناسم. لیکن اعداد شمارنده با این‌ها تفاوت بسیار دارند. این‌ها گمان‌های نخستین نیستند. این وجود مطلق است که آن‌ها را توضیح می‌دهد. شاید کسی که این‌گونه شماره‌ها را در ذهن ادراک نمی‌کند، به خاطر این سخنان بیهوده مرا استهزا کند و من از نیشخند او شکوه دارم.

¹ کلمات داخل گیومه لاتین است و عیناً در ترجمه‌ی فرانسه نیز آمده است.

من تمام این معارف را در حافظه‌ام نگاه می‌دارم و آن‌ها را به همان شکل به خاطر می‌آورم. ایرادات بی‌اساسی را که ممکن است بر این حقایق وارد شود، آن‌ها را هم در حافظه نگاه می‌دارم. بی‌تردید خرده‌گیری‌ها نادرستند، ولی اگر آن‌ها را به خاطر آورم، مرتکب خطا نشده‌ام. قدرت تمیزی را هم که میان این حقایق و خطاهایی که در مقابل آن‌هاست قائل بودم، تداعی می‌شود. منتها این دو امر متفاوتند: تمیز میان آن‌چه که اکنون می‌بینم و آن‌چه که با تعمق بسیار به یاد می‌آورم. بنابراین به یاد می‌آورم آن‌چه را که پیش‌تر اوقات درک کرده‌ام، من به حافظه‌ام نظم بخشیدم تا آن‌چه را که امروز به‌خوبی دریافته‌ام، بعدها نیز به یاد آورم. پس به یاد می‌آورم آن‌چه را که هستی‌ام به یاد آورده است و اگر بعدها به یاد آورم، از آن روست که امروز توانسته‌ام آن را به خاطر سپارم. در این وضعیت، این نیروی حافظه است که موجب تنبه مجدد من می‌شود.

حافظه، احوالات عاطفی روح را نیز در بر می‌گیرد؛ نه آن‌چنان که به محض احساس کردنشان در جان آدمی موج می‌زنند، بلکه به گونه‌ای دیگر؛ همان‌طور که نیروی حافظه آن را طلب می‌کند.

به خاطر دارم که شاد بودم، بدون آن که اینک دوباره شاد باشم. اندوه گذشته‌ام را درمی‌یابم، بدون آن که اینک دیگر بار غمگین شوم. به یاد می‌آورم که یک بار ترسیده‌ام، بی آن که هنوز بترسم. یاد خواهشی در گذشته، الزاماً با آن خواهش همراه نیست. گاه معکوس هم می‌شود. یعنی یاد اندوهی دیرین، با شادمانی همراه می‌شود و یاد شادمانی با غم درمی‌آمیزد.

اگر پای تأثرات جسمانی در میان بود، تعجب‌آور نبود. زیرا روح و جسم، دو مقوله‌ی متفاوتند. اگر به یاد دردی در گذشته‌اش خشنود باشم، جای شگفتی نیست. لیکن ذهن خود، حافظه‌ی من است. وقتی وظیفه‌ای بر دوش کسی می‌گذاریم، برای آن که آن را به دست فراموشی نسپارد، به او سفارش می‌کنیم: «این را خوب به ذهنت بسپار.» و هنگامی که دستخوش فراموشی می‌شویم، می‌گوییم: «حضور ذهن نداشتم» یا «از ذهنم پریده بود». بنابراین ذهن، همان حافظه است. اگر چنین است، چه‌گونه می‌شود در لحظه‌ای که با شادمانی، اندوه گذشته‌ای را به یاد می‌آورم، در ذهن من شادی باشد و در خاطر من اندوه؟ آیا می‌شود که ذهنم از شادمانی که در او هست خشنود گردد، لیکن خاطر من از آن غمی که در او هست غمگین و محزون نباشد؟ آیا خاطر من می‌تواند با ذهن بیگانه باشد؟ کیست که بتواند چنین ادعایی کند؟

بدون شک، حافظه چون معده‌ی روح است و غم و شادی، به مثابه‌ی غذاهای تلخ و شیرین، هنگامی که این احساسات به دست حافظه سپرده شدند، پس از آن مدتی را به هر شکل در این معده گذرانیده‌اند، می‌توانند آن‌جا محبوس شوند؛ لیکن بدون طعم و مزه. ممکن است مقایسه‌ی این مسائل با هم مضحک به نظر رسد. ولی با این حال، بی‌شبهت به هم نیستند.

می‌بینید، از درون حافظه است که تشخیص میان چهار حس را استخراج می‌کنم: میل، شادمانی، هراس، و اندوه. نیز هر نوع استدلالی را که بتوانم ضمن تقسیم‌بندی هر یک از این احساسات پیرامون انواع آن‌ها معتبر و قابل تفسیر بدانم.

با این حال، هیچ‌یک از این تأثرات را هنگامی که حافظه‌ام آن‌ها را ابراز می‌دارد، حس نمی‌کنم. این تأثرات حتی پیش از آن که به یادشان بیاورم یا طرحشان کنم، در آن‌جا حضور داشته‌اند. به همین دلیل است که توانستم به مدد حافظه آن‌ها را بیرون بیاورم.

شاید به یاد آوردن، احساسات حافظه را برگرداند؛ چنان که نشخوار، غذاها را از معده برمی‌گرداند. پس در این صورت، چرا کسی که به عواطفش - در مواقعی که آن‌ها را به یاد می‌آورد - استثنا می‌کند، در کام اندیشه، عذوبت شادی و تلخی اندوه را حس نمی‌کند؟ آیا تفاوت اموری که در کل قابل تشبیه نیستند، در این نقطه تجلی می‌کند؟ در واقع چه کسی است که از سخن گفتن درباره‌ی احساساتش سبقت بجوید و هر بار که نام غم یا ترس را می‌برد، خود را در معرض شکار این تأثرات قرار دهد. با همه‌ی این احوال، اگر در حافظه‌ی خود، به جز اصواتی که این کلمات را می‌رسانند و گمانی که بر اثر مفاهیم آن‌ها در وجودمان نقش بسته است، مفهوم این احساسات را نمی‌یافتیم، هرگز از آن‌ها صحبت نمی‌کردیم. این مفاهیم را به واسطه‌ی دریچه‌ای جسمانی دریافت نکرده‌ایم. این خود روح است که با تجربه‌ی تأثرات شخصی‌اش، نسبت به آن‌ها آگاهی یافته، آن‌ها را به خاطر سپرده است. یا این حافظه است که از خودش، بدون آن که چیزی بدو سپرده شود، آن‌ها را اخذ کرده است.

آیا تداعی خاطره‌ها به واسطه‌ی تخیلات صورت می‌پذیرد؟ گفتنش آسان نیست. من سنگ را نام می‌برم، از خورشید اسم می‌برم، در حالی که این پدیده‌ها در برابر حواس من حاضر نیستند. بی‌تردید تصویر یالی آن‌ها را در محضر خود، در حافظه دارم. از دردی جسمانی نام می‌برم، با آن که رنج نمی‌کشم. پس آن درد در وجود من حاضر نیست. با این حال، اگر خیال آن در حافظه‌ی من نمی‌بود، من هرگز نمی‌توانستم دریابم که چه می‌گویم و با منطق هم نمی‌توانستم آن را از لذت تمیز دهم. در عین سلامتی،

نام سلامتی را ترجیح می‌دهم. این‌جا این امر برای من کاملاً حاضر است. با وجود این، اگر گمان آن را در خاطر نداشتم، از این اصوات زبانی، هیچ به یاد نمی‌آوردم. بیماران وقتی که می‌شنوند از سلامتی سخن گفته می‌شود، بدون نیروی حافظه، که گمان، آن را در غیابش برایشان آشکار می‌کند، نمی‌توانستند درک کنند که از چه سخن می‌رود.

من اعداد شمارش‌گر را نام می‌برم و بلافاصله نه فقط تصویر مجازی آن‌ها، بلکه خود آن‌ها در خاطر من حاضر می‌شوند. من از صورت خورشید نام می‌برم و او خودش را در حافظه‌ام آشکار می‌سازد. این صورت از تصاویر خیالی نیست که من حس می‌کنم. بلکه خودش نقش است. این نقش است که وقتی آن را می‌خواهم، تمکین می‌کند. من نام حافظه را بر زبان می‌آورم و آن‌چه را می‌خوانم، بازمی‌شناسم. اگر در خود حافظه نباشد، در کجا می‌توانم آن را بازشناسی کنم؟ آیا این نقشی است که در حافظه ظاهر شده و حضوری واقعی ندارد؟

16

تداعی نسیان

شگفتا! هنگامی که از فراموشی یاد می‌کنم و در عین حال، آن‌چه را نام می‌برم بازمی‌شناسم، اگر خاطره‌ای از آن نداشتم، چه‌گونه می‌توانستم بازشناسمش؟ منظور من صرفاً ادای این کلمه نیست. بلکه معنی واقعی آن است. اگر آن را فراموش کرده بودم، قادر نبودم که معنای این صدا را درک کنم. همچنین وقتی خاطره را به یاد می‌آورم، به یاری خود اوست که یاد آن در ذهنم نقش می‌بندد.

اما هنگامی که از «نسیان» یاد می‌کنم، یاد و نسیان هر دو با هم حاضرند. «یاد»، آن جایگاه است که خاطره را از آن می‌گیرم و نسیان، موضوع این «یاد» است. لیکن نسیان اگر خطای حافظه نیست، چه چیز می‌تواند باشد؟ پس موضوع حاضر چه‌گونه می‌تواند در خاطر من باقی بماند، در حالی که وجودش موجب فراموشی است؟ با این حال، اگر حافظه‌ی ما آن‌چه را به یاد می‌آوریم حفظ کند، چنان‌چه ما مطلقاً نتوانیم دریابیم کلمه‌ی فراموشی چه معنی می‌دهد، وقتی که آن را می‌شنویم، حافظه برای آن که به یادش بیاورد، در خود ذخیره‌اش می‌کند. او آن‌جاست، در غیر این صورت فراموشش می‌کردیم. ولی در همان حال به یاد نمی‌آوریمش. چنین می‌نماید آن‌گاه که ما نفس نسیان را به خاطر می‌آوریم، به واسطه‌ی خودش در حافظه حضور ندارد، بلکه به واسطه‌ی تصورش حاضر است. چه، اگر نسیان خود وجود داشت، نسیان را ایجاب می‌کرد، نه یاد را. سرانجام چه کسی پرده از این راز برخواهد کشید؟ و چه کسی خواهد فهمید موضوع از چه قرار است؟

خداوندا! من خود را بر سر این تفحص می‌فرسایم، تا آن‌جا که از تحقیق بر شخص خود عاجز می‌گردم. برای خود بدل به زمینی شده‌ام انباشته از [سنگلاخ] مشکلات و معضلات طاقت‌فرسا. چه، در این‌جا ما نه در صدد مکاشفه در فضاهاى سماوی هستیم و نه در پی محاسبه‌ی فواصل اختران و نه در جست‌وجوی وضع تعادلی زمین. این منم که به خاطر می‌آورم و من، یعنی ذهن من. جای شگفتی نیست. هرچه از من عاری است، از من دور باد. اما چه چیز از من به خویشتن خویشم نزدیک‌تر است؟ و اینک می‌بینم که برایم دست یافتن به کنه حافظه‌ام ناممکن است؛ حافظه‌ای که بدون آن هرگز نمی‌توانستم نام خود را بر زبان آورم. چه خواهم گفت؟ بدیهی است که من فراموشی را به خاطر می‌آورم. آیا خواهم گفت که آن‌چه به خاطر می‌آورم، در حافظه‌ام نیست؟ یا می‌گویم فراموشی در خاطر من است، برای آن که از یادش نبرم؟ هر دوی این موارد مامعقول است.

آیا می‌توانم راه سومی را متصور گردم؟ چه‌گونه می‌توان ادعا کرد که هنگام به یاد آوردن، حافظه‌ی من صورت نسیان و نه خود آن را ضبط می‌کند. وقتی صورت یک واقعیت هر چه هست، در حافظه حک می‌شود، نخست می‌بایست خود این واقعیت حاضر باشد تا صورت آن بتواند برای حک شدن در حافظه‌هاز آن برتابد. چنین است وقتی کارتاژ را به یاد می‌آورم و نیز همه‌ی مکان‌هایی را که در آن‌ها بوده‌ام. چهره‌ی انسان‌هایی را که دیده‌ام و تمامی آن‌چه حواسم به من شناسانده‌اند، همین‌طور سلامت و یا آلام تن. هنگامی که این اعیان آن‌جا بودند، حافظه‌ام صورت‌های آن‌ها را گرفته است تا در ذهن حاضر داشته باشد، تا در غیاب واقعیات آشکارشان کرده و مرورشان کند و از خاطر بگذرانند. پس اگر فقط صورت نسیان است نه خود نسیان که در حافظه ضبط می‌شود، ضرورت دارد خود نسیان نیز موجود باشد تا صورت آن اخذ شود. اما اگر نسیان موجود بود، چه‌گونه می‌توانست صورت خود را در حافظه ترسیم کند؟ چون هر قدر بیش‌تر ضبط می‌کرد، نسیان بیش‌تر زایل می‌شد. با این که برای من مسلم است که بعضی از سازوکارهای پدیده‌ها نامفهوم و غیر قابل توضیح است، با این‌همه نسیانم را که لغوکننده‌ی خاطرات است، یاد می‌آید و به خاطر می‌آورم.

نیروی حافظه بس عظیم است! در آن هزارتوی ژرف بی‌انتهایش، آه، خدای من، نمی‌دانم چه چیز رعب‌انگیزی نهفته است. گویی آن ذهن است و من همان هستم! خداوندا! پس من کیستم؟ سرشتم چیست؟ زندگی متغیر است، به هزاران شکل شگفتی‌های بزرگ را در خود جای می‌دهد.

می بینید چه چیزها در خاطر من است: مزارع، دخمه‌ها، غارهای بی‌شمار که آکنده از چیزهای بی‌شمارند. بعضی به تصویر تجلی می‌کنند، همچون تمامی اجسام، برخی نیز همچون معارف، به صورت واقعی در آن حاضرند و برخی دیگر به شکل نماد و یا تصویری حضور دارند. این‌ها حالات عاطفی روح است که حافظه، بدون آن که دوباره آن‌ها را حس کند، ذخیره می‌کند. باشد که هر آن‌چه در حافظه است در روح نیز موجود باشد.

عالم درون را از تمامی ابعاد زیر نظر می‌گیرم. بر فراز همه‌چیز به پرواز درمی‌آیم. به دورترین نقاط ممکن سر می‌کشم، بی آن که به مانعی برخوردم. نزد آدمی، این زنده‌ی محکوم به مرگ، قدرت زندگی به اندازه‌ی قدرت حافظه سترگ است.

خدای من! ای زندگانی حقیقی من! از این نیرو که حافظه‌ای می‌ماند، برخوردارم گذشت تا به سوی تو، ای روشنایی لطیف، رهسپار شوم. تو مرا چه می‌گویی؟ اینک به برکت روح خود را تا تو بالا می‌کشم؛ تو که بر فراز من هستی. من از نیرویی که حافظه می‌نامندش برخوردارم گذشت. چه، می‌خواهم به تو، از آن جهتی که وصال مقدور است، دست یازم.

بهائیم و طیور نیز حافظه دارند. در غیر این صورت، نه مأمّن و آشیان خود را بازمی‌یافتند و نه هیچ‌یک از آن‌چه را که بدان عادت کرده‌اند. آن‌ها می‌توانستند بدون حافظه، عاداتی را کسب کنند. پس من از مرزهای حافظه فراتر خواهم رفت تا «بر آن کس که مرا از حیوانات متمایز گردانده است و از پرندگان آسمان عاقل‌ترم کرده است»، دست یابم. آری! از حافظه هم خواهم گذشت. لیک تو را کجا بیابم؟ ای خداوند به‌غایت خوب! ای حلاوت بی‌آلایش! از حافظه بگذرم تا تو را کجا بیابم؟ اگر تو را بیرون از حافظه بیابم، چنان است که گویی تو را به خاطر نمی‌آورم. لیکن چه‌گونه تو را خواهم یافت اگر به یادت نیاورم؟

18

باز یافتن گم‌شده به مدد تداعی

زنی درهمی را گم کرده بود و با چراغی آن را می‌جست¹. اگر آن را به یاد نمی‌آورد، نمی‌توانست آن را پیدا کند. اگر هم آن را می‌یافت، چه‌گونه می‌توانست بی آن که آن را به خاطر بیاورد، بداند که این همان است؟ به یاد دارم که اشیای گم‌شده‌ی بسیاری را با تجسس پیدا کرده‌ام. می‌دانم که در حین جست‌وجو، وقتی از من می‌پرسیدند «شاید این باشد؟ آیا آن نمی‌تواند باشد؟»، پاسخ می‌دادم: «خیر»، تا وقتی آن‌چه

¹ «کدام زن است که ده درهم داشته باشد و هر گاه یک درهم کم شود، چراغی افروخته، خانه را جاروب نکند و به‌دقت تفحص ننماید تا آن را بیابد * و چون یافت، دوستان و همسایگان خود را جمع کرده بگوید: با من شادی کنید، زیرا درهم گم‌شده را پیدا کرده‌ام.» انجیل لوقا، باب 15، بندهای 8 و 9 و 10

را که پیش بودم به من نشان می‌دادند. اگر من خاطره‌ی آن شیء گم‌شده را حفظ نکرده بودم، ممکن بود نتوانم در میان آن چه به من نشان می‌دهند، بشناسمش. همیشه بر همین منوال است اگر چیزی - هر شیء مادی و مرئی که دوست دارید - از دیدگان ما پنهان شود. بی آن که از برابر حافظه محو شود، ما در خود، صورتش را نگاه می‌داریم و آن را می‌جوییم تا آن که در برابر نگاه ما حاضر شود. یافته که شد، از طریق این تصویر درونی بازشناخته می‌شود و ما اگر چیزی را بازشناسیم، هرگز نمی‌گوییم آن را یافته‌ایم و ما بدون به خاطر آوردن آن، هرگز نمی‌توانیم آن را بازشناسیم. بدون شک، او فقط از برابر دیدگان ما پنهان شده بود و حافظه‌ی ما آن را نگاه می‌داشت.

19

نسیان مطلق محال است.

بگذریم! حال که حافظه اجازه می‌دهد تا یادی بگریزد، مانند آن چه هنگام تلاش برای یادآوری موارد فراموش شده روا می‌دارد، سرانجام آن یاد را، اگر نه در خود حافظه، در کجا می‌توان جست؟ اگر چیزی را به جای چیز دیگر به ما ارائه کنند، آن را رد می‌کنیم تا آن جا که آن چه را می‌جوییم رخ بنماید و هنگامی که ظاهر شود، بگوییم «همان است». اگر آن را باز نمی‌شناختیم، این را نمی‌گفتیم و اگر آن را به یاد نمی‌آوردیم، هرگز نمی‌توانستیم آن را بازشناسیم. با وجود این، بی‌گمان آن را فراموش نکرده بودیم. آیا پیش نیامده است که موضوعی تماماً از خاطر ما رخت بر بسته باشد و ما آن را در قسمتی ذخیره کرده، جای دیگری را کاویده باشیم؟

در این فرضیه، حافظه با وقوف بر عجز خود، از آن جا که نمی‌تواند کل خاطره‌ای را باز کند، ناتمام و ناقص می‌گشاید و به مطالبه‌ی قطعه‌ی گم‌شده برمی‌آید.

این ماجرا وقتی اتفاق می‌افتد که آشنایی را ملاقات می‌کنیم و یا به او می‌اندیشیم، بی آن که نامش از خاطرممان خطور کند، با انگاره‌ی آن فرد جمع نمی‌گردد، زیرا ما عادت نداریم که در آن واحد هم به شخص بیاندیشیم و هم به نام او. بنابراین نام را از خود می‌رانیم تا به تصویر واقعی برسیم. اما این نام اگر از حافظه نیست، پس از کجا می‌آید؟ نیز هنگامی که کسی آن را به یاد ما می‌آورد و ما بازش می‌شناسیم، در واقع آن را به خاطر آورده‌ایم. زیرا به عنوان معرفتی تازه تأییدش نمی‌کنیم، بلکه به یاد می‌آوریمش و اذعان می‌کنیم که این همان است که به ما می‌گویند. اگر به طور کامل در ضمیر ناخودآگاه ما ابطال شده بود، تداعی ما بیهوده بود. پس آن چه را که فراموش نمودنش را به یاد داریم، به طور کلی از ذهن ما رخت بر بسته است. اگر این فراموشی مطلق بود، ما هرگز نمی‌توانستیم یاد گم‌شده را بجوییم.

طلب سعادت، مستلزم تداعی سعادت است.

خدای من! چه گونه می توانم تو را جست و جو کنم؟ هنگامی که می جویمت، در جست و جوی نیک بختی ام و در پی تو روانم تا جانم بیاید. چه، تنم به جانم زنده است و جانم به تو! پس چه گونه من سعادت را می جویم؟ زیرا تا زمانی که توانم بگویم «کافی است، او آن جاست»، آن را به دست نمی آورم. چه گونه آن را می جویم؟ آیا این جوشی است که خاطره ایجاد کرده است، مثل آن کس که فراموشش کرده ام و می دانم که از یادم رفته است؟ آیا طلب شناخت، حسی ناشناخته است که هرگز بدان واقف نبوده ام، یا آن که یکسره آن را از یاد برده بودم و دیگر به نسیان خود آگاه نیستم؟ آیا سعادت همان نیست که همگان در فضایش تنفس می کنند و هیچ کس آن را کوچک نمی شمارد؟ کجا آن را شناخته اند که این گونه آن را بخواهند؟ کجا آن را دیده اند تا دوستش بدارند؟ خوشبختی به یقین در درون خود ماست. چه گونه؟ نمی دانم. نوعی خوشبختی وجود دارد که مبتنی بر تملک عینی سعادت است. همچون کسانی هستند که جز در امل سعادتمند نیستند و آنان از همان حیاتی برخوردارند که من از آن در مرتبه ای فروتر نسبت به کسانی که در عمل خوش بختند، سخن گفتم. با این همه، اینان در وضعیت بهتری به سر می برند تا کسانی که نه در امل خوش بختند و نه در عمل. با این حال، ایشان نیز اگر کاملاً با خوش بختی بیگانه بودند، آن را چنین طلب نمی کردند. اما آن را می خواهند و به جد، نمی دانم چه گونه آن را می شناسند و یا چه شناختی از آن دارند.

آن چه مرا برمی آشوبد، این است که آیا منشأ این شناخت در حافظه است؟ چه، اگر چنین باشد، معنایش این است که در روزگاران گذشته خوش بخت بوده ایم. آیا ما به صورتی انتزاعی خوش بخت بوده ایم؟ یا این خوش بختی از آن نوع بشر بود، یعنی در همین آدم [ابوالبشر] که اول بار خود را در ورطه ی تقصیر و گناه درافکند و ما همه در او فنا شدیم و نیز همه ی ما بی نوایان از وی زاده شده ایم؟ اکنون من سر در پی آن ندارم. چیزی که می جویم این است که آیا خوش بختی درون حافظه سکنی دارد؟ چه، اگر آن را نمی شناختیم، دوستش نمی داشتیم. چنانچه اگر نامش را از زبانی بشنویم، اذعان می داریم که این همان مطلوب ماست. فقط آهنگ کلمه نیست که ما را خوش آیند است. هنگامی که یک یونانی آن را به زبان لاتین می شنود، هیچ لذتی عایدش نمی شود. زیرا معنای آن را در نمی یابد. لیکن ما محظوظ می شویم. چنانکه او وقتی به زبان یونانی آن را می شنود، مفتون و خشنود می شود. در عمل، آن جوهره نه یونانی است و نه لاتین، و این همان چیزی است که یونانی ها، لاتینی ها، و همه ی انسان هایی که به زبان های دیگر سخن می گویند، آرزوی برخورداری از آن را دارند. بنابراین نزد تمام انسان ها شناخته شده است و اگر ممکن بود از آنان فقط این سؤال شدو که «آیا می خواهید خوش بخت باشید؟»،

همگی بلادرنگ پاسخ می‌دادند: «آری.» در حالی که اگر برای آنان مفهوم این کلمه تداعی نمی‌شد، هرگز چنین پاسخی نمی‌دادند.

21

تداعی سعادت متضمن چیست؟

آیا این خاطره، با خاطره‌ی دیدن شهر کارتاژ یکی است؟ خیر. سعادت با چشم دیده نمی‌شود، چون جسم نیست. آیا با خاطره‌ی اعداد قابل مقایسه است؟ خیر. زیرا کسی که اعداد را می‌شناسد، در صدد به دست آوردن آن‌ها نیست. در مقابل، انگاره‌ای که از سعادت داریم، به ما این معنا را القا می‌کند که دوستش بداریم و برای سعادت‌مند بودن، بخواهیم به آن برسیم. آیا با خاطره‌ای که از کلمه‌ی «بلاغت» داریم، شباهت دارد؟ خیر. با شنیدن این کلمه، کسانی هم که هنوز فصیحانه سخن نمی‌گویند، واقعیت معنایی آن را به یاد می‌آورند؛ هرچند شمار افرادی که می‌خواهند بلیغ سخن بگویند معدود باشد، بیان‌گر آن است که انگاره‌ای روشن از «بلاغت» در ذهن آنان وجود دارد. با وجود این، با اندام‌های حسی است که شخص به «بلاغت» دیگران وقوف یافته، از آن محظوظ می‌شود و تمایل پیدا می‌کند که روزی خود خطیبی خبره شود. به‌راستی اگر پیش از آن تصویری از «بلاغت» نبود، کسی از آن محظوظ نمی‌شد، از آن لذت نمی‌برد، و نمی‌توانست آرزو کند روزی «خطیبی بلیغ» شود. لیکن سعادت با هیچ اندام حسی تسری نمی‌یابد.

آیا این خاطره با یادِ سرور شباهت دارد؟ شاید؛ زیرا حتی در هنگام حزن، سرورم را احساس می‌کنم؛ چنان‌چه در موقع شقاوت، سعادت را به یاد می‌آورم.

وانگهی، این سرور را من هرگز ندیده، نشنیده، نبویده، نچشیده، و لمس نکرده‌ام. لیکن آن را در جانم، هنگام خشنودی و شعف احساس کرده‌ام و شناخته‌ام و بسته به نوع مواردی که از آن‌ها مشعوف گشته‌ام، گاه با اکراه و گاه با رغبت، آن را به خاطر می‌آورم. اکنون به کارهای شرم‌آوری که چه‌بسا سرشار از سرورم کرده‌اند، با خوف فکر می‌کنم و گاه به امور نیکو و پسندیده با حسرت می‌نگرم. ولی آن‌ها گذشته‌اند و از همین رو با اندوه، مسرت‌های گذشته‌ام را به یاد می‌آورم.

اما کجا و کی سعادت را احساس کرده‌ام تا آن را به یاد آورده، دوست داشته، و آرزو کنم؟ و این یگانه مطلوب من و یا چند تن دیگر نیست. بلکه همگی سعادت را طالبیم. بدون معرفتی وثیق، هرگز طلب ما این چنین استحکام نمی‌یافت. این به چه معناست؟ اگر از دو نفر پرسیم که آیا مایلند با خود سلاح حمل کنند، شاید یکی از آنان پاسخ دهد آری و دیگری بگوید خیر. اما اگر از آنان پرسیم آیا مایلند خوش‌بخت باشند، بی‌گمان و به‌یقین، هر دو پاسخ خواهند داد که در آرزویش هستند و البته یکی با تمایل به حمل

سلاح و یکی با عدم تمایل به این کار، و هر دو پایه پای هم به خوش بختی سر می سپارند. یکی این پسندد و دیگری آن، اما آنان هر دو در طلب خوش بختی هم عقیده‌اند. چنان که اگر در مورد سرور از ایشان سؤال کنند، به همین منوال پاسخ خواهند داد. آنان شادمانی را نیز خوش بختی می‌دانند. هر چند رو به سوی روش‌های گوناگون آورند، بر هدفی واحد اتکا خواهند کرد و آن، شادمانی است و شادمانی را هیچ کس بدون آزمودن نمی‌تواند مدعی شود. هنگامی که آهنگ کلام خوش بختی را می‌شنویم، آن شادمانی را در خاطر خود بازمی‌یابیم و می‌شناسیم.

22

جز در خداوند، در هیچ کجا سعادت را نمی‌یابیم.

اندیشه‌ی یافتن سعادت از هر نوع شادمانی‌ای از قلب من، از قلب بنده‌ای که نزد تو - ای خداوند - اعتراف می‌کند، دور باد! زیرا مسرتی وجود دارد که به ملحدان داده نمی‌شود، بلکه به کسانی تفویض می‌شود که بدون چشمداشت، خدمتگزار تو هستند. وانگهی، این تویی که سرمنشأ این مسرت هستی. خوش بختی این است! از تو، برای تو، و به خاطر تو خرسند شدن، همین است و جز این نیست. کسانی که می‌پندارند خوش بختی دیگری وجود دارد، خود را به شادمانی مجازی متصل می‌کنند. با این حال، همواره تصویری از شرف و خرسندی وجود دارد که خواسته‌ی باطنی آنان از آن روی نمی‌گرداند.

23

سعادت و تصرف حقیقت، لازم و ملزوم یکدیگرند

حال کسانی که نمی‌خواهند شادمانی‌شان را در تو که عین سعادت بی‌جویند، آیا می‌توان گفت که حقیقتاً سر در پی خوش بختی ندارند؟ و بنابراین می‌شود چنین استنتاج کرد که جست‌وجوی سعادت برای همه‌ی انسان‌ها امری قطعی نیست؟ عده‌ای که خواهان تمام آنند، ولی چون «جسم بر خلاف روح طمع می‌کند و روح مخالف جسم است»¹، آن چه را که می‌خواهند به دست نمی‌آورند. در ورطه‌ی آن چه که می‌توانند فرو می‌افتند و بدان رضا می‌دهند، زیرا آن چه را نمی‌توانند، به سبب آن است که با نیروی کافی طلبش نمی‌کنند.

من از همه‌ی آنان می‌پرسم: آیا ترجیح می‌دهند شرف را در حقیقت بیابند یا در خطا؟ آنان بی‌درنگ می‌گویند: «البته حقیقت را ترجیح می‌دهیم.» همچنان که بدون تردید، میل خود را به سعادت ابراز می‌دارند. این است که سعادت، درون شرف معطوف به حقیقت مستقر است و این شادی و خشنودی،

¹ نامه به غلاطیان، باب 5، بند 17

شادمانی‌ای است که از تو منشأ می‌گیرد؛ تو که عین حقیقتی‌ای خداوند، روشنائی و رستگاری من! همگان طالب این خوش‌بختی‌اند. آری، این یگانه سعادت را همگان خواهانند. با بسیاری از افراد مواجه شده، سعی کرده‌ام تا در این مورد به خطایشان وادارم. ولیکن هیچ‌کس خطا نکرد. آنان جز در جایی که حقیقت را شناختند، کجا می‌توانستند سعادت را دریابند؟ از آن‌جا که از خطا می‌پرهیزند، حقیقت را نیز دوست می‌دارند و چون خوش‌بختی را که همانا شغف برآمده از حقیقت است دوست‌دارند، به‌یقین حقیقت را نیز دوست خواهند داشت و چنان‌چه حافظه‌شان نقشی از آن در خود نیاندوخته بود، نمی‌توانستند دوستش‌دارند.

پس از چه روست که شادمانی را نمی‌یابند؟ شاید از آن‌رو که دل‌مشغولی‌های دیگر دارند، چندان‌که دیگر سعادت و خوش‌بختی، حتی فرصت‌یادی چنین اندک را هم نمی‌دهد. «تا کورسوی اندکی نزد آدمیان سوسو می‌زند»، بگذار راه بروند.¹ آه! بگذار تا به راه رفتن ادامه دهند، «مبادا سایه‌های ظلمت غافلگیرشان سازند»²!

اما چه‌گونه می‌شود که «از بطن حقیقت، نفرت زاییده می‌شود؟» چرا آدمی کسی را که به نام تو حقیقت را ابلاغ کند، خصمانه می‌نگرد؟ حال آن‌که تمام انسان‌ها خوش‌بختی را که چیزی جز شادمانی زاده‌ی حقیقت نیست، دوست می‌دارند! به همین دلیل مشخص، حقیقت آن‌قدر محبوب است که هرچه را دوست می‌دارند، می‌خواهند که حقیقت باشد. در حالی که نمی‌خواهند فریفته شوند. همچنین نمی‌خواهند با خطا متقاعد شوند. بدین ترتیب با عشق به چیزی که آن را به جای حقیقت گرفته‌اند، از «حقیقت تبری می‌جویند». آنان به تابش آفتاب، تا آن‌جا که می‌درخشد علاقه‌مندند و هنگامی که ذوبشان می‌کند، از آن متنفر می‌شوند. پذیرای فریب نیستند، با آن‌که خودشان فریب می‌دهند. حقیقت را فقط تا آن‌جا دوست دارند که خبر از خود می‌دهد و آن‌گاه که افشایشان کند، از او کینه می‌گیرند. این است جزای آنان که نمی‌خواهند در آفتاب حقیقت برملا شوند، از پرتو آن بر اثر برملا شدن آن‌ها، کاسته نمی‌شود و خود را برای آنان هویدا نمی‌سازد.

بدین‌سان، درست همان زمان که قلب انسان ساخته شد، می‌خواست کورکورانه و لخت و کاهل و کریه، در منزل‌گاه خویش پنهان بماند. نمی‌خواست کیفر ببیند. دلیل مخفی بودنش نیز همین است. او در برابر حقیقت، آشکار نمی‌شد. زیرا حقیقت، خود را بی‌پرده به او می‌نمایاند. با این حال، با تمام بی‌نوایی‌اش، ترجیح می‌دهد طعم شادمانی را در حقیقت بچشد تا در بطالت. در این صورت خوش‌بخت‌واهد بود. زیرا در حقیقت یگانه‌ای که مبدأ ناب هر حقی است، به دور از هر تشویشی می‌آساید.

¹ انجیل یوحنا، باب 12، بند 35

² و کسی که در تاریکی راه می‌رود، نمی‌داند به کجا می‌رود. - پیشین

ای خدای من! می بینی که چه گونه مزرع خاطراتم را به جست و جوی تو درنوردیده‌ام و تو را بیرون از آن نیافته‌ام؛ زیرا من چیزی از تو نیافته‌ام که در آن خطرهای از زمان شناختن تو نباشد و از آن زمان که شناختم، هرگز فراموش نکرده‌ام. در همان جا که حقیقت را یافتم، خدایم را نیز - که خود عین حقیقت است - باز یافتم و از آن هنگام که شناختن حقیقت را آموختم، دیگرش از یاد نبردم. لذا از زمانی که تو را می شناسم، درون خاطر من سکنی گزیده‌ای. این جاست که هر وقت به یادت می افتم، می یابمت و چقدر در تو خوش بختم. این‌ها خواسته‌های پاکی است که تو آن گاه که بی‌نوایی مرا دیدی، بر من بخشودی.

اما خداوند! تو در کجای حافظه‌ی من سکنی گزیده‌ای؟ کجای آن ساکنی؟ چه اقامت‌گاهی جهت بودن خود برپا داشته‌ای؟ کدامین معبد را از برای خود بنا کرده‌ای؟ تو به حافظه‌ی من افتخار دادی که در آن اقامت بگزینی. اما در کدام قسمت آن مقیم هستی؟ این چیزی است که مرا به خود مشغول می‌دارد. هنگامی که تو را در خاطر جست‌وجو می‌کردم، از این قسمت حافظه که جانوران را نیز در بر می‌گیرد، فراتر رفتم. من تو را در میان تصاویر اشیای مادی پیدا نکردم. از آن جا به ناحیه‌ای آمدم که حالات عاطفی روح را بدان سپرده بودم. اما باز هم نیافتم. از آستانه‌ی مأوایی که ذهن در حافظه‌ام داشت (چه، ذهن نیز خود را به یاد می‌آورد) گذشتم. ولی تو آن جا هم نبود. این بدین معنی است که تو نه تصویر شیئی مادی هستی، نه عاطفه‌ای در موجودی زنده چون شادمانی، اندوه، طلب، هراس، یاد، فراموشی، و نظایر آن‌ها. همچنین تو نفسِ ذهن هم نیستی. زیرا تو پروردگار و خداوند ذهن هستی. همه‌ی این‌ها متغیرند، اما تو ای لایتغیر، بر فراز همه‌ی این‌ها هستی و از آن زمان که شناختم، خاطر من را شایسته‌ی آن دانستی که در آن مأوا بگزینی. چرا پرسم در چه ناحیه‌ای از حافظه‌ام خانه کرده‌ای؟ مگر در حافظه، محل‌هایی وجود دارد؟ چیزی که قطعی است، آن است که تو در آن زندگی می‌کنی. زیرا از وقتی تو را شناختم، به یاد می‌آورمت و آن گاه که به تو می‌اندیشم، می‌یابمت.

26

چه گونه خداوند را بیابیم؟

پس تو را کجا یافته‌ام؟ پیش از آن که تو را بشناسم، هنوز در خاطر من نبود. پس من، پیش از شناختن، اگر نه در خودت، که فراتر از منی، کجا می‌توانستمت یافت؟ آن‌جا به یقین فضایی نیست. خواه از تو دور شویم خواه به تو نزدیک گردیم، هیچ‌گونه فضایی وجود ندارد. ای حقیقت! تو در همه‌جا کسانی را که به تو روی می‌آورند، به حضور می‌پذیری و در عین حال، به تمامی این پرسش‌های گونه‌گون پاسخ می‌دهی. تو به روشنی پاسخ می‌دهی، لیکن همگان به روشنی نمی‌شنوند. درباره‌ی آن چه که می‌خواهند به توی روی می‌آورند، ولی همیشه آن پاسخ‌هایی را که می‌خواهند نمی‌شنوند. بهترین خدمتگزار تو، کسی است که در فکر دریافت پاسخی که از تو می‌خواهد، نیست. بلکه به طلب آن چه تو می‌گویی می‌اندیشد.

27

خداوند در درون ماست.

چه دیر تو را دوست داشته‌ام! جمالی چنین دیرپا و چنین تازه را چه دیر دوست داشته‌ام! چه، تو در درون من بودی و من خود بیرون از خود! آن‌جا بود که تو را می‌جستم. زشتی من خود را بر روی هر آن چه زیبا ساخته بودی، می‌افند. تو با من بودی و من با تو نبودم. آن چه که دور از توام نگاه می‌داشت، چیزهایی بود که اگر در تو نبود، نمی‌توانست باشد. فریاد کشیدی و به عمق ناشنوایی‌ام آمدی. درخششی نمودی و شکوهت، نابینایی‌ام را تاراند. عطر را پراکندی و من آن را استشمام کردم و اینک در پی تو، آه حسرت می‌کشم! تو را چشیده‌ام، اینک تشنه و گرسنه‌ی توام. تو لمسم کردی و اکنون در آرزوی آرام تو می‌سوزم.

28

حیات آدمی ابتلایی مداوم

آن زمان که با تمام وجود به وصال تو نائل می‌شوم، دیگر در هیچ‌جا، دردی و رنجی برای من نخواهد بود. حیاتم - که تماماً مشحون توست - از آن پس حیات حقیقی خواهد بود. کسی را که تو سرشارش می‌کنی، سبک‌بال می‌شود و من چون هنوز از تو آکنده نگشته‌ام، باری هستم بر دوش خویش. شادمانی‌هایی که می‌بایست زاری مرا درآورند، با غم‌هایی که می‌بایست از آن‌ها خشنود شوم، به مبارزه برمی‌خیزند و من نمی‌دانم پیروزی در کدام سو است.

هیئات! خداوند! به من رحم کن! اندوه شر با شادمانی مقدس در وجودم می‌ستیزند و من نمی‌دانم پیروزی در کدام سو است. افسوس، خداوند! به من رحم کن! افسوس! این است زخم‌های من. آن‌ها را پنهان نمی‌کنم. تو حکیمی و من بیمارم. تو بخشنده‌ای و من بی‌نوایم! آیا زندگی انسان بر روی زمین یک ابتلا نیست؟ چه کسی می‌توانست رنج‌ها و آلام را آرزو کند؟ تو فرمان دادی آن‌ها را تحمل کنم، نه این که دوستشان بدارم. هیچ‌کس چیزی را که تحمل می‌کند، دوست نمی‌دارد؛ هرچند شکیبایی را دوست دارد، از شکیبایی خشنود می‌گردد، اما ترجیح می‌دهد چیزی برای تحمل کردن وجود نداشته باشد. در شقاوت، آرزوی سعادت می‌کنم و در سعادت، بیم شقاوت دارم. آیا در دو سوی چنین موضعی، نقطه‌ی تعادلی وجود دارد که زندگی مردم در آن تباه نشود؟ ناکامی‌ها، در کامیابی‌های زندگی است. چه آن کسی که بیم از ناکامی دارد و چه آن که در خوشی مفسده‌جوست، باز هم بدا به شقاوت‌هایی که شخص در آرزوی خوش‌بختی می‌کند. و این چه آزمون دشوار و صبرشکننده‌ای است! آیا زندگی انسان در زمین، ابتلائی مداوم نیست؟

29

خداوند: یگانه اتکای ما

همه‌ی امیدواری‌ام فقط در گستره‌ی مهربانی تو قرار دارد. آن‌چه امر می‌کنی، بر من عطا کن و آن‌چه مشیت توست، فرمانم ده. تو بر پاک‌دامنی فرمانمان می‌دهی. کسی گفته است: «من می‌دانم که هیچ‌کس - اگر خداوند به او توانایی ندهد - نمی‌تواند پاک‌دامن و زاهد باشد و این خود حق مسلم توست که بدانی این عطا از آن‌چه کسی است¹.» عفت و پاک‌دامنی، عناصر شخصیت ما را که به خاطر تفرق در میان انبوه موجودات و اشیاء، گم کرده بودیمشان، آورده و به آن وحدت می‌بخشد. کسی که با تو چیز دیگری را نیز دوست بدارد، تو را به قدر کفایت دوست ندارد. ای عشق! که همواره می‌سوزانی و هرگز خاموش نمی‌شوی، رحم کن خدای من، مرا برافروز! تو مرا به پاک‌دامنی می‌خوانی. آن‌چه را فرمان می‌دهی، بر من عطا کن و آن‌چه را که مشیت خود می‌دانی، فرمانم ده.

¹ حکمت، باب 8، بند 21

تو مرا بی تردید بر ترک «نفس پرستی جسم، شهوت چشم‌ها و جاه‌طلبی دهر» سفارش می‌کنی.¹ تو پیوندهای نامشروع را حرام کردی و در مورد ازدواج - هرچند مجازش خواندی - آموختی که حالتی هست که بر آن رجحان دارد² و به شکرانه‌ی تو، حتی پیش از آن که عطابخش تقدیس تو گردم، این حال را انتخاب کردم.

لیک آنان هنوز در خاطر من زنده‌اند. چه، مدت‌ها تصاویر این سوداها را بر آن عرضه کرده بودم. عادات گذشته، آن‌ها را بر لوح ضمیرم حک کرده‌اند. آن‌ها در حالت نیمه‌بیداری خود را بر من ناتوان عرضه می‌دارند، ولی در خواب نه فقط لذت را بر من تحمیل می‌کنند، بلکه قبول لذت و توهّم شهوت را نیز در من ایجاد می‌کنند. این تخیلات، هرچند باطل است، ولی چنان اقتدار بر روح و جسم من دارد و بر روح من چیزی را القا می‌کند که خود واقعیات در هنگام بیداری نمی‌تواند مرا بدان بگمارد. پس آیا من، دیگر خودم نبوده‌ام؟ پروردگارا! خدای من! از زمانی که از بیداری به خواب می‌ورم، تا لحظه‌ای که از خواب به بیداری بازمی‌گردم، تفاوتی شگرف میان من و خودم وجود دارد! پس کجاست آن درایتی که هنگام بیداری، استقامت در برابر چنین القائاتی را می‌داند و خود را حتی در حضور واقعیات دستخوش تزلزل‌های هول‌ناک نمی‌سازد. آیا خود را همراه چشم‌ها می‌بندد یا همراه با حس به خواب می‌رود؟ اما چه می‌شود که گاه در خواب هم مقاومت می‌کنیم؛ عزم‌های جزم‌شده را به یاد می‌آوریم و عقیفانه به آن پای‌بند می‌مانیم و به این‌گونه فریب‌ها رضا نمی‌دهیم؟ با وجود این، تفاوت به گونه‌ای است که برعکس در هنگام بیداری، دوباره طیبِ خاطر را به دست می‌آوریم و عدم شباهت این دو حالت به ما نشان می‌دهد که این ما نیستیم که بر آن چه در ما می‌گذرد افسوس می‌خوریم.

ای خداوندی که بر هر کار توانایی، آیا دست تو نمی‌تواند تمام پلیدی‌های روح مرا چاره کند و از کثرت این رحمت، هیجانات شهوانی را از اعماق خوابم برکند؟ پروردگارا! تو در برابر من بر محاسنت می‌افزایی تا آن که روح من از بند نفس پرستی برهد و مرا به تو نزدیک کند تا در برابر نفس خویش طغیان نکند و به هنگام خواب، تسلیم شناخت‌هایی نشود که آدمی را تا سطح حیوانیت تنزل می‌دهد؛ چندان که نه در حیات فعلی و نه در حیات آتی، هرگز از چنین احساسات غافل‌کننده‌ای محظوظ نشوم و وقتی انسان با پیراستگی به خواب رفته، این احساسات آن قدر ناچیز باشد که حتی بر کم‌ترین تحرکات احاطه داشته باشد. این برای تو چندان دشوار نیست، ای قادر لایزال؛ «ای که اقتدار تو بر ما، بیش از نیاز

¹ ملهم از نامه‌ی اول به یوحنا، باب 2، بند 16

² ملهم از نامه‌ی دوم به قرنطیان، باب 7، بند 38

و قوهی فاهمه‌ی ماست¹». این که پروردگار نیکویم را گفته‌ام که چه‌گونه در دام چنین بی‌نوبی‌ای گرفتار آمده‌ام، «خشنودم و لرزان از عطایایی که تاکنون ارزانی‌ام داشته‌ای و نالان از آن چه هنوز در من ناتمام باقی مانده است². امید دارم که رحمتت را در من به کمال رسانی تا زمانی که درون و برون من، در تو از آرامش کامل بهره‌مند گردد و ظفر، با ولع مرگ را ببلعد³».

31

افراط

روز، برای من حامل «بی‌نوبی» دیگری هم هست. ای کاش آسمان به لطف خود، به همین بسنده کند! ما زوال روزانه‌ی تن را با اطعام و شراب ترمیم می‌کنیم تا آن زمان که «تو غذا و معده، هر دو را نابود کنی⁴» و نیاز مرا با سیری شگفت‌انگیزی از بین ببری و این فانی را با جامه‌ی «فناناپذیری» ابدی بپوشانی⁵! اینک این ضرورت بر من خوش آید و من در برابر این لطف مقائومت می‌کنم تا به خود واگذار نگردم؛ پیکاری مداوم که با صیام و انقیاد تن، آغاز می‌کنم. با وجود این، آلام من با کام‌یابی دور می‌شوند. چه، جوع و عطش، هر کدام دردی هستند و مانند تب می‌سوزانند. اگر اطعمه و اشربه به درمان آن نشتابند، شخص از پای درمی‌آید. لیکن از آن‌جا که این چاره‌ها، به شکرانه‌ی عطایای آرام‌بخش تو که زمین، آب، و آسمان را در خدمت ضعف‌های ما قرار می‌دهد، همیشه در دسترس ماست، این بی‌نوبی‌ها، در نظر ما، شایسته‌ی نام مواهب و لذایذ شده است. تو مرا آموخته‌ای که از اطعمه، فقط به عنوان درمان استفاده کنم. اما هنگامی که از فضای این نیاز جان‌فرسا عبور کرده به مرز آسایش رسم، نفس‌پرستی در راهم دام می‌گسترده. زیرا این راه خود یک لذت است و راه دیگری برای نیل به مقصدی که ضرورت، ما را وادار به رسیدن به آن می‌کند، وجود ندارد. صحت، ناشی از آشامیدن و خوردن است. لیک کام‌جویی دهشتناک، همچون زرخردی ملازم این اعمال است و به طور معمول، سعی دارد تا پیشاپیش در حرکت باشد؛ چنان‌که هر آن‌چه می‌گویم و برای سلامتی‌ام در نظر دارم، به خاطر او انجام می‌دهم.

باری؛ قدر و منزلت یک پدیده، با قدر و منزلت پدیده‌ای دیگر تفاوت دارد. چیزی که برای سلامتی کفایت می‌کند، برای التذاذ کافی نیست و معمولاً به‌دشواری می‌توان دریافت که آیا این یک نیاز جسمانی است که می‌خواهد ارضاء شود و یا لذاتی شهوانی است که برای به خدمت خود درآوردن، ما را فریب

¹ ملهم از نامه به افسسیان، باب 3، بند 20

² مزامیر، باب 2، بند 11؛ خداوند را با ترس عبادت کنید و با لرز شادی نمایید.

³ نامه‌ی اوّل به قرننتیان، باب 15، بند 55

⁴ نامه‌ی اوّل به قرننتیان، باب 6، بند 13

⁵ نامه‌ی اوّل به قرننتیان، باب 15، بند 53

می دهد. این عدم اطمینان، روح ما را متحیر می سازد. او خوش بخت است که می تواند دفاعی یا بهانه ای را ترتیب دهد. زیرا آن چه را برای تعادل سلامت کافی است، خوب نمی بیند و خود را پس پرده ی صحت و منافع مستور می کند. من پیوسته می کوشم در برابر اغواهای نفس مقاومت کنم و به دست تو توسل جویم تا خود را بازدارم؛ خستگی های خود را به تو وامی گذارم. چه، در این نقطه هنوز مردد و حیرانم.

صدای خداوند گارم را می شنوم که مرا سفارش می کند: «مگذارید قلب هایتان در زیر بار افراط و می گساری سنگین شود.¹» مستی از من دور است. امیدوارم که مهر تو نگذارد که خماری به من نزدیک شود. لیک پیش می آید که شکمبارگی، حتی بنده ی تو را می لغزاند. شفقت تو آن را از من دور خواهد کرد! زیرا هیچ کس نمی تواند بدون عطایی از تو، میانه روی پیش گیرد. تو وفور نعمات را در پاسخ به دعاها ی ما فرومی فرستی و حتی پیش از دعا، هر آن چه را از درگاه خیر تو دریافت رده ایم، به تو مدیونیم. من خود هرگز بدمستی نکرده ام. اما بدمستانی را می شناسم که تو آنان را اعتدال بخشودی. چنین است که به خاطر تو، برخی به سوی چیزی که هرگز گرایش نداشته اند رفتند و برخی نیز به چیزی که قبلاً گرایش داشتند، دیگر تمایل ندارند و آخر الامر به سبب وجود توست که اینان و آنان، هر دو می دانند که این مقام را به تو مدیونند.

کلام دیگری نیز از تو شنیده ام: «خواهش های نفست را متابعت مکن و از خواستهات روی برتاب.²» مهر تو بر من کلام دیگری را نیز نیوشاند که بسیار دوستش داشته ام: «اگر بخوریم چیزی بیش تر نخواهیم داشت و اگر امساک ورزیم، چیزی کم تر نخواهیم داشت.³» به عبارت دیگر، «یکی مرا غنی نخواهد ساخت و دیگری فقیرم نخواهد کرد.⁴» و باز کلام دیگری نیز شنیده ام: «من آموخته ام که به آن چه دارم قانع باشم. زندگی کردن در وفور نعمات را می دانم و رنج از نداشتن و عسرت را. همه چیز را از او که قوتم می دهد، می آموزم.» پاسدار ارض ملکوت همین جاست. هیچ چیز به خاکی که ما هستیم، نمی ماند. پروردگارا! تو به یادمان می آوری که «ما از خاک هستیم». و از همان خاک است که تو انسان را آفریده ای. چه گونه خود را گم کرده ایم و چه گونه خویش را بازیافته ایم. آن کس که فقط از همین خاک ساخته شده است، هیچ چیز را از خود نیآورده است. آن کس که کلماتش را که از نفخه ی تو الهام گرفته است، بسیار دوست می داشتیم: «همه چیز را از درون کسی که به من نیرو بخشید می گیرم.» به من نیرو بده تا توان مند باشم. به من آن چه را که امر می کنی، بده و فرمان بده آن چه را که می خواهی. پولس رسول اعتراف می کند که همه چیز را از تو به دست آورده است و چون بر خود می بالد، بالیدنش نیز به

¹ انجیل لوقا، باب 21، بند 34

² Eccls / 18, 30

³ نامه ی اوّل به قرنتیان، باب 8، بند 8

⁴ نامه به فیلیپیان، باب 4، بند 11

واسطه‌ی وجود خداوند است.¹ از او کلام دیگری نیز شنیده‌ام که رحمت تو را می‌طلبد: «شکمبارگی‌ها را از من دور نما» ای خداوند مقدس! این تویی که به ما قدرت انجام آن‌چه را که بدان ملزمان کرده‌ای، می‌بخشی.

ای پدر خوب! تو به من آموخته‌ای که همه‌چیز به‌غایت خاص است و چه بد است انسان با آن‌چه می‌خورد فساد به بار آورد. هر چه تو ساخته‌ای خوب است و هیچ‌چیز از آن نعمتی که با لطف و مرحمت خدا به دست آمده، نباید دور ریخته شود و این که «اطعمه، قدر و منزلت ما را نزد خداوند تعیین نمی‌کند» و این که «هیچ‌کس نباید پیرامون خوردن و آشامیدن کسی قضاوت کند». و باز آموختی: «کسی که می‌خورد نباید کسی را که نمی‌خورد، حقیر شمارد.» و این که: «آن کس که نمی‌خورد، ناید بر آن که می‌خورد قضاوت کند.» تو را به خاطر تمامی این دروسی که مرا آموختی، شکر می‌گویم. سپاس و ستایش من از آن توست، ای خداوند، ای پروردگار من که به من گوشزد می‌کنی و قلبم را می‌افروزی. مرا از وساوس نفسانی دور کن. این ناخالصی طعام نیست که نگرانم می‌کند. بلکه از ناخالصی «طبع» می‌هراسم. می‌دانم که نوح² اجازه یافت تا از هر گونه غذای گوشتی تناول کند و این که الیاس³ قوای از دست رفته‌ی خویش را با خوردن گوشت ترمیم کرد و این که یحیای تعمیردهنده⁴، این زاهد تحسین‌برانگیز، بر اثر خوردن گوشت حیوانات و نیز ملخ‌هایی که از آن‌ها تغذیه می‌کرد، آلوده نشد. این را هم می‌دانم که برعکس آنان، عیصو⁵، به خاطر هوس جنون‌آمیزی که برای خوردن خوراک عدس داشت، فریب خورد و نیز می‌دانم که داوود خودش را به خاطر آبی که طلبیده بود سرزنش کرد و نیز پادشاه ما خود را نه در طمع گوشت، که در طلب نان افکند. به‌درستی که قوم بنی‌اسرائیل نیز در بیابان و صحرا، نه به خاطر طلب خوراک گوشت، بلکه به خاطر آن که این طلب باعث شده بود تا بر خلاف پروردگار نغمه‌ساز کنند، نکوهش شدند.

من که در معرض هجوم این امیال مفرط قرار گرفته‌ام، هر روز در برابر آشامیدن و خوردن با هوای نفس مقابله می‌کنم. چه، این امری نیست که یکباره در موردش تصمیم گرفته شود و برای همیشه از میان برداشته شود و در آینده دیگر با آن برخورد نشود؛ آن‌چنان که من در مورد زن توانسته بودم چنین کنم. این لگامی است که باید بر کام نهاد تا گاه آن را بکشد و گاه رهاش کند. آه، پروردگارا! کدامین نفس است که نمی‌گذارد او را کمی فراتر از ضرورت بکشانند؟ اگر یکی هست، بزرگ است. بگذار نام تو را بستاید! و اما من او نیستم. چه، یک گناه‌کارم. با این‌همه، من نیز نام تو را می‌ستایم و او مرا به خاطر

¹ نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 1، بندهای 27 - 31

² Noé

³ Hélié

⁴ Jean Baptiste

⁵ نگاه کنید به پاورقی مربوط به «عیصو»، در اثر حاضر: باب هفتم، بند نهم

گناهم نزد تو شفاعت می‌کند: «کسی که روزگار را مغلوب خود کرده است»، او مرا «اعضای عاجز و علیل بدنش به حساب می‌آورد، زیرا چشمان تو ضعف‌های جسمانی او را دیده و همه چیز در لوح محفوظ تو ثبت است¹».

32

لذات شامی

هوسِ عطرهاى خوش مرا به تعب نمى‌اندازد. اگر نباشند، در جست‌وجوشان نمى‌گردم و اگر باشند، از آن‌ها چشم نمى‌پوشم. لکن همیشه مهبیای آنم تا از آن چه که دارم درگذرم. یگانه چیزی که به نظرم می‌رسد، همین است. شاید هم اشتباه می‌کنم. چه، در وجودم بسیار تیرگی‌هاست که قوای ذهنی‌ام را مستور کرده، به گونه‌ای که وقتی ذهن من درباره‌ی توانایی‌هایش از خود می‌پرسد، خوب می‌داند که نباید بر خود اعتماد کند. زیرا معمولاً [عالم] درون از قوای ذهن پنهان است، مگر آن که تجربه آن را آشکار کند. همچنین هیچ‌کس نباید در زندگی‌ای که «وسوسه‌ی همیشگی» نام گرفته، آسوده‌خاطر باشد. چه کسی می‌داند که اگر از بد به خوب بدل شود، دوباره به بد برنمی‌گردد؟ فقط یک امیدواری، یک اعتماد، و یک وعده‌ی محکم وجود دارد و آن، مهربانی و رحمت توست.

33

لذات سمعی

لذایذ سمعی به‌سختی مرا در بر گرفته و مفتون ساخته بود. لکن تو زنجیرهای اسارت را از دست و پای من گشودی و مرا رهانیدی. اکنون اعتراف می‌کنم که سرودهایی که با الحانی خوش‌آیند اجرا می‌شوند و کلمات تو را جان می‌بخشند، مرا خوش می‌آید؛ هرچند که خود را یکسره در اختیار آن‌ها ننهاده و همواره اختیار آن را که به میل خود برخیزم، داشته‌ام. این آواها در پی مسندی مناسب در قلب من می‌گردند تا با تأملی روح‌افزا درآمیزند. ولی من به دشواری می‌توانم چنین جایگاهی از برایشان پیدا کنم. گاه گمان دارم که بیش از آن چه سزاوار است، بر آن‌ها ارج می‌نهم و به این‌جا می‌رسم که این کلام‌های مقدس - که با نغماتی همراهند - بیش از زمانی که با نوایی همراه نیست، مرا با تأثیری مذهبی و سوزاننده مشتعل می‌سازند. این است که تمام تأثرات روح ما، بسته به ویژگی‌های گونه‌گونشان در بانگ‌ها و آواها، طرز بیانی خاص دارد که با قرابت ناشناخته و سحرآمیزی، روح را به هیجان می‌آورد. اما اغلب اوقات، لذایذ حسی، به رغم آن که نمی‌بایست گذاشت تا اعصاب جان را بفرسایند، فریبم می‌دهند.

¹ مزامیر، باب 139، بند 16

احساس، خود را در قید پیروزی خاضعانه از عقل و منطق نمی‌داند. بلکه او که همه‌ی عناوینش بستگی به پذیرش عقل دارد، در جست‌وجوی تفوق و هدایت کردن آن است. این جاست که ناخودآگاه به دامان گناه درمی‌غلتم و پس از آن فرصت از دست رفته بیدار می‌شوم.

دیری است که بر این دام، نهایت بدبینی را دارم و به‌جد از آن گریزانم؛ تا جایی که در این هنگام می‌خواستم کاملاً از گوش‌هایم و حتی از فضای کلیسا، نوای دل‌انگیز مزامیر داود را دور سازم. برای همین با اطمینان قلب بیش‌تری کار آتانازیوس¹، کشیش اسکندریه، را قبول دارم. به یاد دارم که می‌گفتند او این مزامیر را با تنوع اندکی در الحان به اجرا درمی‌آورد. است که بیش‌تر به خطابه می‌مانست تا سرود. با این حال، هنگامی که به یاد اشک‌های نخستین روزهای گرایش می‌افتم، درمی‌یابم که در واقع تأثر من نه از سرودها، بلکه از کلماتی بود که با اصواتی ناب و الحانی موزون و خاص خوانده می‌شد و نیز مفید بودن آن‌ها را بار دیگر اذعان می‌کنم!

چنین است که میان خطر این لذت و درک تأثیرات خوش آن، معلق مانده‌ام؛ و یا آن که خود را از ابراز عقیده‌ای محتوم و ابطال‌ناپذیر باز می‌دارم. برای تأیید سنت سرودخوانی در کلیسا سر فرود می‌آورم، باشد که با جذبه‌ی مسموعات، روحی که هنوز بسیار ضعیف است، خویش را تا احساس خلوص بالا بکشد. وانگهی، چنان‌چه از یک سرود بیش از کلمات قرائت‌شده متأثر شوم، اعتراف می‌کنم که گناهم توبه و استغفار را می‌سزد. پس به همین دلیل ترجیح می‌دهم سرودها را نشنوم.

این است وضعیتی که دارم. با من بگریید، بر من بگریید، ای شمایی که در خویش امیال پاک را احساس می‌کنید، ای سرچشمه‌های آثار خوش. چه، شما که این جذبه‌ها را نمی‌شناسید، دچار وسوسه نمی‌شوید. اما تو ای خدای بزرگ، «دعاهای مرا اجابت کن و نگاهی بر من افکن». «بر من به دیده‌ی رحمت بنگر و شفاعتم کن». اینک من در برابر دیدگان تو، برای خود معضلی شده‌ام. این دقیقاً همان درد من است.

آن‌چه باقی می‌ماند، لذت این چشمان جسمانی است. ای کاش گوش‌های امین معبد تو، اعترافی را که می‌خواهم بنمایم، خوب می‌شنید. از این روست که من همواره امیال هواپرستانه‌ی جسمم را که به رغم ناله‌ها و شوق مأوا جستن در آسمان‌ها، سست و متزلزل می‌سازد، اقرار خواهم کرد.

¹ آتاناز اسکندرانی (Athanas d'Alexandrie) که به دلیل مبارزه علیه الحاد آریاییان پنج بار تبعید شد و به سال 373م، چشم از جهان فرو بست.

چشمان من، تصاویر زیبا و الوان درخشان و دل‌پذیر و گونه‌گون را دوست دارد. اما این قبیل تصاویر، روحم را در بر نمی‌گیرد. چه، یگانه سرمایه‌ی هستی من خدایی است که این پدیده‌های بلندمرتبه را خلق کرده است. اوست سرمایه‌ی هستی من و نه آن‌ها. تمام روز، در حالی که بیدارم، خود را بر من تحمیل می‌کنند و فراغتی برایم نمی‌گذارند. این فراغت، نواهای موزون و آن‌چه را که در هنگام سکوت حکم‌فرماست، برایم باقی می‌گذارد. ملکه‌ی رنگ‌ها، خود دست نوازش‌گر فروغ درآمیخته با آن‌چه را که می‌بینیم - هر کجا که هستیم - به سوی ما می‌گشاید. حتی وقتی که مشغول کار دیگری هستیم و مراقب او نیستیم، چنان ماهرانه خود را عرضه می‌کند که اگر ناگهان از ما دور شود، آن را می‌خواهیم. آن را می‌جوییم و اگر غیبتش طولانی شود، روح ما ملول می‌گردد.

ای فروغی که طوبیاس¹ نابینا تو را می‌دید و هنگامی که چشمانش در اثر پیری فرسود و در تاریکی فرورفت، توانایی آن را یافت تا فرزندانش را پس از دعای خیر، بازشناسد! ای نوری که یعقوب نیز تو را می‌دید، هنگامی که در کهولت نابینا شده بود، با فروغ قلب روشنش، نسل‌های فردا را که از ذریه‌اش بودند، می‌افروخت و دستانش را که عارفانه بر هم نهاده بود، بر سر نوادگانش، یعنی فرزندان یوسف نهاد؛ از آن رو که پدر [آسمانی‌شان] می‌خواست دستان خود را بر سر فرزندان گذارد. او با چشم ظاهر آنان را می‌دید و یعقوب با بصیرت درونی خویش ایشان را می‌یافت! این است نور حقیقی و آن، یکی بیش‌تر نیست و با تمام کسانی که می‌بینندش و دوستش دارند، یگانه می‌شود.

و اما این نور محسوس که درباره‌ی آن سخن می‌گفتم، برای عاشقان کور دنیا، چون وسیله‌ای فریبنده و خطرناک، یکی از زینت‌های زندگی است. ولی آنان که می‌دانند، با آن، تو را، خدای خالق عالم را، ثنا گفته، تلالوی آن را از پس سرودهای مذهبی و تسبیح عظمت شأن تو می‌یابند، و در غفلت و خواب، روح خود را به جذب‌های آن وا نمی‌گذارند. چنین است که می‌خواهم باشم. در برابر فریبندگی چشم‌ها مقاومت می‌کنم تا مبادا پاهایم که در راهت گام برمی‌دارند، سست شوند. چشم‌های پنهانم را به سوی تو برمی‌گردانم «تا پاهایم را از بند برهانی» و لحظه‌ای از رها کردن آن‌ها از بند غافل نشوی. چه، آن‌ها بسیار در بند گرفتار آمده‌اند و تو لحظه‌ای از رهانیدن من غافل نیستی و من دم به دم در دام‌هایی که همه‌جا نشانده‌اند، گرفتار می‌شوم. «زیرا تو را هرگز خواب و غفلت در نمی‌گیرد؛ تو که اسرائیل را نگاه‌بانی²». چه جاذبه‌های بی‌شماری که آدمیان بر فریبندگی دیدنی‌های خود افزوده‌اند: در تنوع هنرهایشان، در ساخت البسه و پای‌افزار و ظروف، در صناعاتشان از هر دست، در نقوش و سایر جلوه‌ها که بسیار فراتر از ضرورت و اعتدال و احوال پارسایانه است. آنان در بیرون، خود را به ماحصل هنرهایشان وابسته می‌دانند و آن‌چه را که مسبب بروز این هنرها شده، در درون خود باقی می‌گذارند. آنان آن‌چه را که در درونشان ساخته و

¹ Tobie: مردی از قبیله‌ی نفتای و به پارسایی مشهور بود. آخر عمر نابینا شد و پسرش با راهنمایی رافائل، او را شفا داد. یسی

² مزامیر، باب 121، بند 4

پرداخته شده است، ویران می‌کنند. و اما من، ای خدای من، آن‌جا نیز مایه‌ای برای تسبیح تو و نثار حمد و سپاس بر کسی که این جلوه‌ات را بر من نثار کرده است، می‌یابم. زیرا زیبایی‌هایی هستند که از روح یک هنرمند بر دستانتون مندرج جاری می‌شود و صاحبان حرف یا شایقان زیبایی، از این جلوه‌ی برتر، قاعده‌ای استخراج می‌کنند که در امر داوری به کارشان می‌آید، بی آن که در فکر آن باشند که قانونی کارآتر از آن بیرون کشند. با این حال، او هست، ولی آنان او را نمی‌بینند. اگر او را می‌دیدند، به دیگرسو نمی‌رفتند. «نیروی خود را برای تو می‌انداختند¹» و آن را به لذایذ گوناگون و گیج‌کننده نمی‌پراکندند.

من خود که این حقایق را می‌بینم، می‌گذارم که پاهایم در بند این زیبایی‌ها گرفتار آید. اما تو مرا از دام آن‌ها می‌رهانی. پروردگارا، تو مرا می‌رهانی، زیرا «مهربانی تو در برابر چشمان من است²». من با بی‌نوازی، خود را در دام رها می‌کنم و تو مهربانانه مرا می‌رهانی، بی آن که چیزی برایم محسوس باشد. آن‌گاه که سقوطم چندان دهشتناک نبود، به محض آن که شروع به گسستن می‌کردم، با تحمیل رنج و تعب مرا آگاه می‌کردی.

35

کنج‌کاوی

در این‌جا نوعی دیگر از هوای نفس افاده می‌شود که موجب مضرات عدیده است. علاوه بر هواپرستی جسم - که شامل لذات سودایی همه‌ی حواس است و بندگی آن‌ها، همه‌ی کسانی را که از تو دور می‌شوند، همراه می‌سازد - طمع دیگری نیز بر جان آدمی مستولی است که بر مبنای همین حواس جسمانی عمل می‌کند. ولی پیش از آن که در اندیشه‌ی ارضای جسم باشد، در صدد کسب تجارتنی به یاری جسم است. هاتف غیب خداوندی تجسس بی‌مورد را تحت لوای ادراک و آگاهی، از آن‌جایی که از جنس میل به شناختن ساخته شده است و از آن‌جا که چشم‌ها در بین حواس، اصیل‌ترین ابزار ادراک هستند، شهوت دیدگان نامیده است.³

«دیدن» معلول و متعلق خاص دیدگان است. لیکن ما از این کلمه، حتی در مورد حواس دیگر نیز، هنگامی که آن‌ها را برای ادراک به کار می‌بریم، استفاده می‌کنیم. ما نمی‌گوییم «گوش کن، چه‌گونه می‌درخشد!» نمی‌گوییم «بو کن، چه تلالویی دارد!» ما برای همه‌ی این چیزها، «دیدن» می‌گوییم. حتی بدان هم بسنده نمی‌کنیم که بگوییم «ببین چه نوری!» زیرا فقط چشم‌ها هستند که می‌توانند چنین

¹ مزامیر، باب 59، بند 9

² مزامیر، باب 26، بند 3

³ ملهم از نامه‌ی اول یوحنا رسول، باب 2، بند 16

حسی را به ما بدهند. ولی علاوه بر آن، می‌گوییم: «ببین چه صدایی! ببین چه بویی! ببین چه مزه‌ای دارد! ببین چقدر ستر و محکم است!»

برای همین است که هر تجربه‌ای که امری حسی است - همان‌طور که گفتم - «هواپرستی چشم‌ها» نامیده شده است: عمل دیدن مختص چشمان است و حواس دیگر، هنگامی که در صدد شناختن چیزی هستند، آن را به استعاره می‌گیرند. بنابراین می‌توان نقش کام‌جویی و تأثیر کنج‌کاوی را در عملکرد حواس، واضح‌تر تشخیص داد. کام‌جویی آن‌چه که زیبا، آهنگین، شیرین، لذیذ، نرم، و لطیف است را می‌جوید و کنج‌کاوی نیز در صدد آزمون تأثیرات مخالف است برای پاسخ به رنج و تعبی، بلکه به خاطر میل به تجربه و شناخت. مشاهده‌ی یک جسد متلاشی‌مهوع، چه لذتی دارد؟ با وجود این، هر گاه جنازه‌ای در جایی بر زمین افتاده است، همه برای تألم و تأثر به سوی آن می‌دوند! حتی می‌ترسند که آن را به کابوس ببینند؛ گویی کسی ما را به نظاره‌ی آن واداشته است و یا چون یادآوری شیء زیبایی، ما را به دیدن آن می‌کشانند.

حواس دیگر نیز چنین است و ذکر همه‌ی آن‌ها موجب اطاله‌ی کلام است. این همان بیماری «کنج‌کاوی» است که موجب نشان دادن محیرالعقول‌ها در نمایش‌هاست. همان است که ما را به کاوش در اسرار طبیعت خارجی که شناختنش به هیچ دردی نمی‌خورد، رهنمون می‌شود و آدمیان جز برای لذت در پی شناختن آن نیستند. این همان معرفت تباهی است که به دنبال همان سرنوشت، پی‌گیری هنر جادویی را الهام می‌بخشد. باز همان حس است که در مذهب، ما را به خداآوری - هنگامی که از او نشانه‌وهایی یا معجزاتی درخواست می‌کنیم - و می‌دارد؛ آن هم نه برای صحت روح، بلکه برای ارضای قوه‌ی فاهمه.

در این جنگل انبوه پر از دام و بلا، بنگر که چه چیزها را از خود بریده‌ام و از قلب خویش گسسته‌ام. تو مرا توان بخشیدی «ای خداوند رستگاری من»¹. با این حال، در میان این غوغای روزمره که هزاران میل مفرط، به هر شکل حیاتم را احاطه می‌کند، کی می‌توانم مدعی شوم و چه‌طور جرأت خواهم کرد که بگویم «هیچ‌چیز از میان این‌ها توجه مرا به خود جلب نکرده و نگاه من بر آن خیره نمانده است و هیچ‌یک کنج‌کاوی مرا بیهوده برنیانگیخته و مرا اسیر خود نساخته است»؟ خوش‌بختانه دیگر نمایش و تئاتر جذبه‌ی خود را در من از دست داده است. دیگر نگران احوال و جریان گردش ستارگان نیستم. روح من هرگز از آن‌چه در سایه‌ها محو و پنهان است، سؤال ننموده. من از هر آن‌چه به کار بی‌حرمتی به مقدسات می‌آید، نفرت دارم. لکن نمی‌دانم «خصم» به چه منظوری در من درخواست معجزه از تو را القا می‌کند. پروردگارا، خدای من، که دقت‌ها و موشکافی‌های ساده و حقیرانه‌ی یک بنده را به تو مدیونم! من

¹ مزامیر، باب 18، بند 47

تو را به پادشاهان و به سرزمین مقدس و پاکمان، بیت‌المقدس، قسم می‌دهم و به تضرع از تو می‌طلبم که فکر ارضای کنج‌کاوی را - که از من دور است - هر روز دورتر و دورتر سازی!

لیک آن زمانی که برای صحت روحی، به درگاه تو دعا می‌کنم، عاقبتی را که برای خود در نظر می‌آورم، کاملاً متفاوت است. تو زمینه‌ای را فراهم می‌آوری و فراهم خواهی کرد که با کمال میل، خواسته‌های تو را دنبال کنم.

اما چه جزئیات حقیر و خردی همه روز حس کنج‌کاوی ما را می‌آزماید! چه کسی می‌تواند لغزش‌های ما را شماره کند؟ چه بسا بارها، هنگامی که داستان‌های یاهوی را برای ما تعریف می‌کنند، ابتدا برای توهین نکردن به رنج و ضعف دیگری، با آن هم‌دردی می‌کنیم و پس از آن، کم‌کم با لذت و توجه خاص نسبت به آن کنج‌کاوی می‌کنیم! من دیگر به سیرک نمی‌روم تا سگی را که دنبال خرگوشی می‌دود تماشا کنم. ولی اگر اتفاقاً از مزرعه‌های عبور کردم که در آن چنین صحنه‌ای در برابر دیدگانم قرار گیرد، شاید مرا هم به صرافت ژرف‌نگری بیاندازد. این جلب توجه کردن، به آن معنا نیست که راه خود را تغییر داده‌ام. بلکه به معنای آن است که قلبم بدان سمت کشیده شده است و اگر تو به دلیل عجز و ناتوانی‌ام، به هشدار من اهتمام نورزی و نتوانم نمایش را وانهم و به تذکاری به سوی تو برخیزم و باز همه‌ی آن‌ها را به خود واگذارم و راه خویش بازگیرم، به‌راستی اگر تو در پی هشدار به من نباشی، همان‌جا، گیج و گول، از کنج‌کاوی بی‌ثمرم باقی خواهم ماند. چه می‌گویم؟ در حالی که در خانه‌ام نشسته‌ام، مارمولکی مگس‌ها را می‌قاپد و یا عنکبوتی دست و پای جانوری را که در تارش افتاده، می‌بندد. معمولاً برای جلب توجه من به این دست‌م‌ها نیاز نیست. این جانوران، هرچند کوچک باشند، همیشه به این صورت نبوده‌اند؟ این جاست که به مدح و ثنای تو برمی‌گردم. ای خالق تحسین‌برانگیز، ای ناظم عالم. ولی در بدو امر، این افکار نبود که توجه مرا به خود جلب کرد. دم‌به‌دم چیزی بنا می‌شد و چیزی فرو می‌ریخت. زندگانی من مملو از این‌گونه سقوط‌ها است و یگانه امید من، بخشندگی بی‌انتهای توست. قلب ما، محل تجمع چنین بی‌نوایی‌هایی گشته است. او شمار زیاد از حماقت‌ها را با خود حمل می‌کند؛ بلاغت‌هایی که تا شکستن و آشفتن نمازهای ما پیش می‌رود و در زمانی که در حضور تو صدای قلبمان را به سوی گوش‌های تو رهسپار می‌سازیم، نمی‌دانم از کجا، این اندیشه‌های مُهمَل و بی‌ارزش خود را بر ما می‌افکنند.

آیا بر این ضعف‌ها می‌توان مسامحه کرد؟ اگر بخشندگی قطعی پروردگار مهربان نباشد، کیست که این امیدها را به من بدهد؟ زیرا تو منشأ تول من بوده‌ای. تو خود می‌دانی تا چه اندازه تغییرم داده‌ای. تو

که پیش از این مرا از بیماری نَقَمَت و کینه‌توزی بهبود بخشیدی، از برای آن که تمامی جرایم را دادرسی کنی، «رذایلم را شفا دهی، حیاتم را از تباهی برهانی و امیالم را قرین رحمت سازی»، تو با خشیتی که بر من الهام کردی، کبر و غرور را در من خاموش ساختی و گردنم را زیر بار یوغت خم کردی. اینک من آن را به گردن می‌کشم و لطف آن را احساس می‌کنم؛ چونان که به من وعده کرده بود و بر فرار خود ماندی. آری، من پیش‌تر، بر این لطف کاملاً واقف نبودم و از آن واهمه داشتم.

اما پروردگارا، فقط تویی که امارتِ بدون کبر را می‌دانی. زیرا تو یگانه ارباب حقیقی هستی و فقط تویی که خود اربابی نداشته‌ای. آیا در این زندگانی می‌شود آزاد بود؟ آیا از بند این سومین نوع هوای نفس که تمنای محبوب بودن و جذبه داشتن در بین انسان‌هاست - آن هم برای خوش‌آیند فردی - می‌توان رهید و آزاد گشت؟

چه وجود بی‌نوایی! چه بیهودگی ناشایستی! آن که از دوست داشتن و خشوع زاهدانه در برابر تو روی برمی‌تابد. «تو همچنان در برابر متفرعان می‌ایستی و فیض خود را شامل حال فروتنان می‌گردانی¹». تو بر «قدرت‌طلبی‌های عصر، غریو خشم سر می‌دهی و بنیان کوه‌ها از این غریو می‌لرزد²». از آن‌جا که برای انجام برخی وظایف، محبوب بودن و جذبه داشتن در بین خلایق ضروری می‌نماید، دشمن سعادت حقیقی، گلوی ما را می‌فشارد و همه‌جا با فریادِ مرحبا! مرحبا! دام‌هایش را می‌گستراند تا آن که ما که حریص دریافتن این تملق‌ها هستیم، خود را بی‌خزم در دام آن‌ها رها کنیم. هدف او این است که ما خشنودی خود را از ذات حقیقت بازگیریم و آن را به اباطیل آدمیان بیالاییم. یعنی از محبوب بودن و جذبه داشتن سرخوش شویم؛ نه برای تو، که به جای تو. تا بدان‌جا که از این راه خود را با او همانند سازیم؛ نه این که به خیرخواهی طالب این وحدت باشد، لیک برای آن که عقوبت خویش را با ما قسمت کند. چه، او خواسته است: «خانه‌ی خود را در مسیر تندباد شمال بنا کند³» تا از ما، در سرما و در ظلمت، غلامانی هرز و مقلدانی بی‌مقدار در مقابل قدرت تو بسازد.

لیک ای پروردگارا، ما را بنگر که «رمه‌ی کوچک تو هستیم». شبانمان باش. بال‌هایمان را بگستران تا پناهمان باشد. عزت ما باش. بگذار تا ما را به خاطر تو دوست بدارند و به خاطر جذبه‌ی کلام تو باشد که از ما بگسلند. چه کسی می‌خواهد ممدوح آدمیان قرار گیرد، آن‌گاه که تو او را سرزنش می‌کنی؟ در آن روز که تو بر او داوری خواهی کرد، این بندگان تو نیستند که از او دفاع خواهند کرد و چیزی از محکومیتش در محکمه‌ی تو کاسته نخواهد شد. حتی آن هنگام که نه گناه کاری هست که در آرزوهای روحش ستایش شده باشد و نه پیشه‌ور نادرستی هست که تقدیس شده باشد. اما کسی هست که به

¹ نامه‌ی اوّل پطروس، باب 5، بند 6

² مزامیر، باب 18، بند 7

³ ملهم از اشعیا‌ی نبی، باب 14، بند 13

خاطر عطایی که به او کرده‌ای ستوده می‌شود. اگر خود به این تحمیل پیش از آن نعمت شادان گردد، با همه‌ی سپاس‌هایی که از جوانب دیگر دریافت می‌دارد، نکوهشش می‌کنی و آن کس که او را می‌ستاید، از کسی که ستوده می‌شود برتر است. زیرا آن چه به کام یکی خوش آمده، عطای خداوند است و آن دیگری، کسی است که عطای آدمیان را بر عطای خداوند رجحان داده است.

37

وسوسه‌های نخوت

خداوندا، همه‌روزه دام هوس‌های نفس در کمین ماست و بی‌وقفه مورد ابتلاییم. این کوره‌ای است که هر روز در آن به لسان آدمیان، خود را می‌آزماییم. تو ما را فرمان می‌دهی که بر خود مسلط و فرمانروا باشیم. آن چه را که به ما فرمان می‌دهی، عطایمان کن و آن چه می‌خواهی فرمان بده. تو شکوه‌های قلب مرا که در این خصوص به سوی تو بلند می‌شود، اینک می‌شناسی. و نیز موج اشکی را که از چشمانم سرازیر می‌شود. من به‌خوبی نمی‌بینم که تا چه میزان از این طاعون پاک شده‌ام و از غل‌وغش‌های پنهانم بسیار بیمناکم. چه، چشمان تو نیک می‌شناسند و چشمان من از آن‌ها بی‌خبر است. من برای انواع دیگر وساوس [نفسانی]، فاقد لوازم خودشناسی نیستم. برای این مهم اما تقریباً هیچ ندارم. تا کدامین نقطه در برابر شهوات و کنج‌کاوی‌های بی‌ثمر، بر جان خویش تسلط یافته‌ام؟ هنگامی که به دلیل اراده‌ی خود و یا در غیاب مردم از مداخله آنان بی‌نصیب می‌مانم، از خود می‌پرسم: آیا بهره‌مند نشدن از این غرور، کم‌وبیش ناخوش آیند نیست؟ و اما وقتی که روح نمی‌داند، آیا ثروتی را که برای ارضای هر یک از این سه خواهش نفسانی طمع می‌کند، به دست می‌آورد و آن‌گاه حقیر و کوچکش می‌شمارد یا نه؟ این فقط خود روح است که باید خویش را برای محنت آماده سازد. اما برای گریز از ستوده شدن و آزمودن توانایی خود و نیز برگزیدن از آن، آیا باید زندگانی بد و مذموم و منفور را برای خود بسازیم، تا آن‌جا که هیچ‌کس ما را بدون احساس نفرت در نظر نیاورد؟ تا بگویند و ببینند که مجنونم؟ اگر ستایش، ملازم یک زندگی خوب و عادی است، نباید پیرامون خود را از همراهی آن خالی کنیم و باید همچون نفسِ زندگی، حفظش کنیم. با این حال، به‌درستی تشخیص نمی‌دهم آیا محروم بودن از یک خیر، برایم بی‌تفاوت یا رنج‌آور است، یا اساساً غیاب این خیر!

پروردگارا چه کنم؟ به کدام‌یک از انواع این هواها نزد تو اعتراف کنم؟ این که بسیار طعم ستایش را می‌چشم؟ اما من مزه‌ی حقیقت را بیش از این‌ها درک می‌کنم. اگر مرا در بین این دو انتخاب مخیر می‌کردند که یا به خاطر دیوانگی‌ام و یا خطاهایم در همه‌ی زمینه‌ها ستوده شوم، و یا همگان مرا به خاطر ایمان محکم و یقین مطلق نسبت به حقیقت مذمت و تقبیح کنند، می‌دانم که انتخاب من چه

خواهد بود. با این حال، من نمی‌خواستم که تمجید از دهانی غریبه، خرسندیای را که از عملی ناچیز در خود احساس می‌کنم، بیافزاید. اما نه فقط این احساس افزوده شده است و من به آن اعتراف می‌کنم، بلکه نکوهش دیگران نیز این شادمانی را کاهش می‌دهد.

هنگامی که از این بی‌نوایی آشفته می‌گردم، عذری به خاطر می‌آید. پروردگارا! تو می‌دانی که مرا در رشک و تردید می‌اندازند. تو فقط بر زهدی که ما را از دوست داشتن برخی چیزها باز می‌دارد، فرمان نداده‌ای. بلکه بر صداقتی که می‌تواند هدف عشق و دوستی ما باشد، امر کرده‌ای. و تو هرگز نخواسته‌ای که ما جز تو را دوست نداشته باشیم. بلکه مقرر فرمودی که علاقه‌ی ما به هم‌نوعمان نیز به هم‌نوعمان نیز تسری یابد. برای همین است که می‌اندیشم وقتی ستایشی خودخواهانه مرا ارضاء می‌کند، امیدهای مسرت‌بخشی برای پیشبرد آینده‌ی هم‌نوع به من دست می‌دهد و برعکس، هنگامی که نسبت به عملی خیر و یا عملی که از چشم آنان پنهان مانده است سرزنشی نمی‌شنوم، نفس‌پلید آن است که ملولم می‌سازد.

پاره‌ای اوقات نیز از ستایش‌های زایدی که از من به عمل می‌آید، دلگیر می‌شوم؛ همچون وقتی که در من ضعفی را که از آن بیزارم، می‌ستایند و یا وقتی بهره‌ای ناچیز را برگ می‌کنند. اما باز از خود می‌پرسم: چه‌گونه بدانم این اندوه، ناشی از بیزاری من نسبت به ستایش دیگران و نیز تباین این ستایش با اندیشه و عمل من است، یا به خاطر بهجت فزاینده‌ای است که احساس می‌کنم ستایش دیگران از یک صفت نیک - که من نیز دوستش می‌دارم - در من ایجاد شده است؟ به هر رو، هنگامی که ستایش با قاوت درونی من تناقض دارد، احساس کرامت نمی‌کنم. چه تمجید بر صفتی باشد که برایم ناخوش آیند است و چه اغراق بر ارزشی که مرا کم‌تر پسند می‌آید. از این رو آیا برای خود معمایی هستم؟

ای حقیقت! اکنون در تو می‌بینم که باید نسبت به تکریمهایی که از من می‌شود، حساس باشم؛ نه به سود خویش، بلکه فقط برای نفع هم‌نوع. از این بابت من که تو را خوب نشناخته‌ام، خویش را کم‌تر می‌شناسم. از تو تمنا دارم، خدای من، پرده از وجودم برگیری تا بتوانم در پیش‌گاه برادرانم اعتراف کنم و آنان برای زخم‌هایی که درون خویش یافته‌ام، دعا کنند. چنان کن که با توجه بیش‌تری خود را زیر سؤال برم. اگر در واقع هنگامی که تمجیدم می‌کنند، فکر سعادت هم‌نوع در من باشد، چرا در نکوهش ستمی که به دیگران مرود، کاهل‌ترم تا آن‌گاه که خود مورد ستم واقع می‌شوم؟ چرا گزش یک تهمت، بیش از زخم ناروایی که در برابر من بر دیگری می‌زنند، مرا می‌رنجانند؟ این را نیز نمی‌دانم. آیا من خود را دستخوش اوهام کرده‌ام و قلب و زبان من در پیش‌گاه تو حقیقت را انکار می‌کند؟

پروردگارا! این جنون را از من دور کن. بیم آن دارم که «کلمات برای من به مثابه‌ی روغنی معطر باشد که گناه کار سرش را به آن عطرآگین می‌سازد»¹.

38

مباهات به تحقیر، فخری عبث

«من مسکین و فقیرم». هیچ بهایی ندارم مگر آن هنگام که با ناله‌ها و زمزمه‌های پنهانم از خود بی‌زاری می‌طلبم و رحمت تو را می‌جویم؛ تا آن روز که ضعف‌هایم جبران شود و با تو کامل گردم و طعم آرامشی را که چشم متکبر آن را نمی‌بیند، بچشم! لیک قول و فعلمان که بر همگان معلوم گشته است، ا را در معرض خواستی بس خطرناک قرار می‌دهد. این مدیحه‌پرستی، به مثابه‌ی دخترکی است که برای آن که ما را در انظار ارزشمند نشان دهد، رأی مردم را در یوزگی می‌کند و تصدیقشان را دریافت می‌دارد. این تعلق خاطر، حتی آن زمان که بر خویش خرده می‌گیرم، با آن چه که مورد نقد من قرار گرفته، می‌آزماییدم. اغلب زمانی که از پوچی لبریز می‌شویم، پیش می‌آید که نسبت به تحقیر این فخر بیهوده افتخار می‌کنیم. زیرا وقتی که به تحقیر آن مباهات کنیم، دیگر آن را ناچیز و کوچک نیانگاشته‌ایم!

39

انحراف دیگر نخوت

باز هم در ما، آری در وجود ما، هوای نفسی از همان نوع وجود دارد: آن منشأ تباهی کسانی است که از خود خشنود هستند، در حالی که خوش‌آیند دیگران نمی‌باشند. یا آن که مورد نفرت هستند و هرگز گرد خشنود ساختن آنان نمی‌گردند. آنان هرچند از خود رضایت داشته باشند، مورد بی‌زاری و نفرت تو هستند؛ نه فقط برای آن که به آن چه خیر نیست می‌بالند، بلکه آن گاه که بر خیری منبعث از تو، به مثابه‌ی خیر خویش می‌نگرن، کار تو را به شایستگی‌های خود نسبت می‌دهند و یا آن‌ها را به رحمت تو نسبت می‌دهند، بی آن که دیگران را در شادی خود سهیم کنند و بخیلانه، آن احساس رضایت را در یدِ خو می‌گیرند. خدایا! در میان خسران‌ها و بلاهایی از این دست، لرزش‌های قلب مرا می‌بینی و من خوب حس می‌کنم که حتی اگر زخم‌هایم را یکباره شفا دهی، مرا از آن‌ها مصون نمی‌داری.

¹ اشاره به مزامیر، باب 141، بند 5

ای حقیقت! آن‌گاه که در تفرج زمینی‌ام همراهی‌ات را از من دریغ کردی، آیا بدان سبب بود که به من پرهیز و طلب بایسته بیاموزی تا هنگامی که نگاه پست [و بی‌قدرم] را تا حد ممکن در انقیاد تو درآورم و از تو رهنمود بخواهم؟

من تا آن‌جا که توانسته‌ام، به کمک حواسم جهان برون را سعی کرده‌ام. زندگی جسمانی و نیز حواسم را مشاهده کرده‌ام. سپس در خفایای ضمیرم، در این دیاران متکثری که چنین اعجاب‌انگیز سرشار از مکتب‌های بی‌شمار بودند، وارد شدم. آن‌ها را ملحوظ داشتم و مبهوت شدم. بی‌مدد تو هیچ‌چیز را نمی‌توانستم تشخیص دهم. لیک به‌خوبی دریافته بودم که هیچ‌یک از این‌ها، «تو» نبودی.

همه‌ی این امور را بررسی کردم. تمام سعی خود را کردم تا هر یک را تشخیص داده، به بهای درست خودش ارزیابی کنم. در حالی که برخی را به شهادت حواس درمی‌یافتم و مورد سؤال قرار می‌دادم و برخی را که به‌تمامی با من آمیخته بود، با تجزیه کردن حواسی که حاملان این پیام‌ها بودند، می‌آزمودم. احساس می‌کردم که دارم در مخازن وسیع حافظه جست‌وجو می‌کنم و خاطراتی را دور می‌زدم و شماری را در تاریکی و برخی را در روشنایی روز قرار می‌دادم. لیکن این من نبودم که چنین دریافتی را به دست می‌آورد و در این کندوکاو، نیرویی که با آن، این تحقیقات را صورت می‌دادم وجود تو نبود. زیرا تو فروغ جاودانه‌ای که من درباره‌ی این‌همه با تو مشورت می‌کردم تا بدانم که وجود دارند. پس چه بودند و چه ارزشی داشتند؟ دروس و فرامین تو را گوش می‌سپردم. اکنون نیز معمولاً همین کار را می‌کنم. مسرت من از این بابت است و تا جایی که قید و بند اشتغال فراغتی به من دهد، خود را در پناه لذتی چنین قرار می‌دهم. در تمام این سیر و سلوک‌ها، با تو مشورت می‌کنم و در این حال، جز در تو هیچ نقطه‌ی امنی در تمام روحم نمی‌یابم؛ همان‌جا که احساسات متشتت من گرد می‌آیند؛ جایی که چیزی از تیررس تو دور نمی‌ماند.

بسیاری اوقات، کمال فوق‌العاده‌ای را در زندگانی درونی به من می‌شناسانی که طعم لطافتی اسرارآمیز را در آن احساس می‌کنم؛ لطافتی که اگر همه‌ی کمال خود را می‌یافت، برای این زندگی غریب می‌گشت. اما باز هم در این دنیای سفله که سنگینی آن از پای درمی‌آوردم، فرو افتاده‌ام و صید عادات گذشته گشته‌ام؛ عاداتی که مرا در [چنبره‌ی] خود گرفته‌اند و با وجود تمامی اشک‌هایم، رهایم نمی‌کنند. چقدر این بار «عادت» سنگین است! من نمی‌خواهم فقط آن جایی باشم که می‌توانم و به آن چه که می‌خواهم دست نیابم: هجوم بی‌نوایی از همه سو!

در آن واحد نمی‌توان هم حق و هم باطل را صاحب شد.

از این رو ضعف‌های خویش را در نظر آوردم: گناهایی که در سه زمینه‌ی هوای نفس مرتکب شده‌ام و برای شفای خود به درگاہت تضرع و التماس کرده بودم. چه، با دلی شکسته، عظمت و شکوه تو را دیدم و هنگامی که به شدت واپس رانده شدم، گفتم: «چه کسی می‌تواند تا بدین جا برسد؟ من از تیررس نگاه تو دور افتاده بودم.¹» تو حقیقتی هستی که بر همه چیز ناظر است و من با بخل فراوان، می‌خواستم از کف ندهم. می‌خواستم هر دو را داشته باشم؛ هم تو را و هم دروغ را! این چنین است که هیچ کس دوست ندارد آن چنان دروغ بگوید که خود نداند حقیقت چیست. این است که تو را گم کرده‌ام. زیرا تو هرگز نمی‌پذیری که تو را «با دروغ تصاحب کنند».

طریق ارائه شده به دست نوافلاطونیان، ره به خداوند نمی‌برد.

پروردگارا! چه کسی می‌توانست مرا با تو آشتی دهد؟ آیا بایستی رو به سوی فرشتگان می‌آوردم؟ با چه دعایی و از چه راهی؟ بسیار کسان را می‌شناسم که می‌خواستند به سوی تو بازگردند، ولی به روش خود قادر به انجام این کار نبودند. ناچار راهی را آزمودند که در ورطه‌ی کنج‌کاوی و بینش‌های غریب، گرفتار عقوبت اوهام باطل شدند.

خودخواهان تو را جست‌وجو می‌کردند، حالان که دلشان بی هیچ بیم و هراسی، آکنده از معلوماتِ نخوت‌بارشان بود. آنان با تشبیه به احساسات خودشان، قدرت‌های آسمان² را به سوی خود جلب کردند؛ قدرت‌هایی که انبازی فرادست به شمار می‌آمدند. آنان فریب نیروی سحرآمیز آن قدرت‌ها را خوردند. در کمین میانجی‌ای نشستند تا خلوصشان بخشد. هیچ میانجی‌ای در کار نبود. شیطان بود که «خود را به فرشته‌ی روشنایی بدل ساخته بود» و فقط از آن رو که پیکری جسمانی نداشت، مکر بزرگی شد برای جسم مغرور آنان. آنان فانیان و عاصیان بودند. حال آن که تو ای خداوندی که ایشان در صدد مصالحه با او بودند، همانا فناپذیر و بی‌گناهی. اما برای یک میانجی بین خدا و انسان، می‌بایست از یک سو شباهت‌هایی با خدا و از سوی دیگر همانندی‌هایی با انسان وجود داشته باشد. چه، اگر فقط به انسان شبیه بود، از خدا بسیار فاصله داشت و اگر فقط به خدا می‌مانست، از انسان بسیار دور می‌گشت و در هر دو صورت، دیگری میانجی‌ای نبود. اما این واسطه‌ی دروغین که با نظر محرمانه‌ی تو جواز فریب غرور را

¹ مزامیر، باب 30، بند 23

² نامه به افسسیان، باب 2، بند 2

یافته است، هیچ وجه اشتراکی جز معصیت با انسان ندارد. بی هیچ تردید، او می‌خواست خطوط مشترکی با خداوند داشته باشد. این است که خود را فناپذیر قلمداد می‌کند. چرا که از جسمی فانی پوشیده نیست. لیک «مرگ مزد گناه است»¹ و او در چیزی با انسان‌ها مشترک است که وی را چون آنان به محکوم می‌کند.

تو با مهربانی پرمزورازت، میانجی حقیقی را برای انسان‌ها فرستادی و به او وحی کردی که نمونه باشد تا انسان‌ها به پیروی از او، خضوع آموزند. این شفیع بین خدا و انسان‌ها، یک انسان است: «عیسی مسیح»². او در میان عاصیان فانی و عادل باقی ظهور کرده است. او همچون انسان‌ها، فانی و همچون خداوند، عادل و درستکار است و از آن‌جا که پاداشِ درستکاری، زندگی و آرامش است، به عدالتی که او را با خداوند یگانه می‌کرد، حجت مرگ را نزد مرتدان نسخ کرده، او خواست چون آنان بمیرد. در روزگاران گذشته، او بر مردم ظهور کرد تا سلامت و رستگاری را در ایمان به محبت او بیابند؛ چنان‌چه ما با عشق گذشته‌ی او رستگار می‌شویم. او همان قدر که انسان است، شفیع نیز هست. لیک در عمل، او واسطه نیست. چه، با خداوند وحدت یافته است؛ خدایی نزد خدا. او در عین وحدت با خدا، چه‌گونه می‌تواند شفیع باشد؟

ای پدر مهربان! تو ما را دوست داری. تو یگانه فرزندت را بر ما گناه‌کاران بخشیدی و او را از رسالت معاف نکردی! چقدر بر ما مهر ورزیدی؛ بر ما مردمی که این فرزند «هرگز تجاوزگری‌مان را باور نداشت» و نافرجام، تا هنگامه‌ی مرگ، بر صلیب به آنان خدمت کرد. تنها او در میان مردگان آزاد است و توان آن را دارد که حیاتش را «بگذارد» و یا «برگیرد». در برابر تو، او برای ما، هم فاتح بود و هم قربانی. و چون قربانی شد، ظفر یافت. در پیش‌گاه تو، او برای ما هم قربانی‌کننده بود و هم قربانی. او خود قربانی شد، ولی قربانی‌کننده هم او بود. او که از تو به وجود آمده بود، خود را نیز اسیر و برده‌ی ما کرد. فرزند تو در حقیقت از ما بندگانی ساخت. بی‌دلیل نیست که بر تو رجای واثق دارم که رذایل مرا به دست او بهبود خواهی بخشید؛ او در یمین تو می‌نشیند و ما را نزد تو شفاعت می‌کند. اگر این نبود، من تمام امیدهایم را از دست می‌دادم. زیرا رذایل من بی‌شمار و عظیمند. آری؛ سترگ و فزون از شمار. لیکن تدبیری که تو برای چاره‌ی آن‌ها می‌کنی، قوی‌تر و عالی‌تر است. اگر او پوششی جسمانی نیافته بود، و در میان ما

¹ نامه به رومیان، باب 6، بند 23

² نامه‌ی اول به تیموتاؤس، باب 2، بند 5

زندگی نکرده بود، می‌پنداشتیم که امر تو برای آن که با انسان پیوند خورد، بسیار بعید است و نسبت به خود ناامید و مأیوس می‌گشتیم.

من که بر اثر گناهان و سنگینی فقرم بر زمین افتاده بودم، گمان گریز از کنج تنهایی را در سر پرورانده بودم. اما تو با کلمات ایمنی‌بخشت در برابرم ایستادی: «مسیح، مرگ را به خاطر همگان برگزید تا آنان که می‌زیند دیگر نه برای خود، که برای او زندگی کنند؛ او بی‌کسب که به خاطر آنان کشته شد». پروردگار! بنگر که دغدغه‌های خاطر را در تو تمام می‌کنم و گمان‌هایم را بر هم می‌زنم تا زندگانی کنم و زیبایی‌های مشیت تو را در نظر آورم. تو بر جهل و ناتوانی من آگاهی. مرا بیاموز و شفا ده. «فرزندت که کلید همه‌ی خزاین مکتوم خرد و دانش نزد اوست»، با خون خود مرا خریده است. بگذار تا آسمان‌ها دیگر مرا مورد افترا قرار ندهند. زیرا من برای آن منجی ذبیح، خود بهایی خواهم پرداخت. این منجی‌ای را که با تمام وجود درمی‌یابمش، تناول می‌کنم، می‌آشامم، توزیعش می‌کنم و با احساس فقر می‌خواهم که همراه با دیگران در سیر شدن و پُرگشتن از او شریک شوم؛ آنان که تناولش می‌کنند و اشباع می‌شوند و «آنانی که می‌جویندش، جملگی ستایش‌گر پروردگار خواهند بود»¹.

¹ اشاره به مراسم عشاء ربانی، یکی از مناسک مسیحیت است که از زمان «پولس حواری» مقرر گردید: «در این نوع عبادت، سفره‌ای از برای طعام می‌گسترند و در اثنای صرف طعام، تشریفات ساده‌ای انجام می‌شد. یعنی از سفره‌ی آخرین طعام عیسی مسیح یاد می‌کردند و از تغذیه و قربانی مسیح، به جسد و خون او از نان و شراب رمزی می‌گرفتند و چون این تشریفات به صورت عبادت شکرانه ادا می‌شد، آن را آیین قربانی مقدس (افخارستیا) می‌نامیدند که به زبان یونانی، به معنی «شکرگزاری» است. همین که به مرور ایام عدد مسیحیان افزایش یافت و جوامع عیسویان وسعت گرفت، گشودن سفره‌ی عام برای همه تدریجاً غیرممکن شد و از آن پس، رفته‌رفته به مراسم عشاء ربانی، بعد از خاتمه‌ی مراسم عبادت عمومی، فقط در روزهای یکشنبه اکتفا گردید. تسوینگی بر حسب مبادی تند خود، مردم زوریخ را دعوت کرد که تمام صور و تماثیل و صلیب‌ها را از کلیساها بردارند و سرودها را بدون ارغنون بسرایند و برای این که آداب مراسم دینی را در کلیسا موقوف سازند، اظهار کرد که وقتی عیسی در هنگام عشاء ربانی گفت این نان و شراب، خون و گوشت بدن است، مقصودش آن نبود که حقیقتاً پاره‌ای از جسم اوست، بلکه می‌خواست بگوید که آن هر دو علامت وجود او می‌باشد. از این رو بر خلاف عقل است که تصور شود بدن و خون عیسی، در آن واحد، هم در آسمان باشد و هم در روی ده‌ها هزار محراب بر روی زمین (چنان که لوتر معتقد بود). به زعم او، نان و شراب را امری رمزی باید دانست که در حقیقت، یادگار مقدسی از صلیب آویختن عیسی و فداکاری او در راه نجات بشری است. پس راه صحیح برای انجام مراسم عشاء ربانی، آن است که هر عیسوی معتقد، سعی کند حتی‌الامکان کردار و گفتار خود را مطابق مسیحیان صدر اول قرار دهد و از تشریفات بکاهد». تاریخ جامع ادیان، جان بی‌ناس، ترجمه‌ی علی‌اصغر حکمت، صص 622، 672 و 673

باب یازدهم

1

خداوند بدایت و نهایت این اعترافات

آه! چه می‌گوییم؟ پروردگارا از آن جا که ابدیت سهم توست، چه‌گونه ممکن است آن‌چه را به تو می‌گوییم، ندانسته باشی و از آن‌چه در زمان می‌گذرد، بی‌خبر باشی؟ اما از چه رو باید حکایتی چنین مبسوط از همه‌ی این احوال برایت پردازم؟ بدون تردید، این کار نه به منظور آگاه ساختن تو، بلکه برای آن است که در من و همه‌ی کسانی که اثر مرا می‌خوانند، عشق تو را زنده کند و تا همه بگوییم: «پروردگار بزرگ است و به‌غایت ممدوح¹!» پیش از این گفته‌ام، باز هم خواهم گفت: «من برای عشق به محبت توست که همه‌ی این کارها را می‌کنم. زیرا هنگامی که ما دعا می‌کنیم، حقیقت [محض] به ما می‌گوید: «حتی پیش از آن که شما از پدر درخواستی کرده باشید، او از نیاز شما باخبر است.²» این چنین است که با اعتراف به بی‌نوایی‌های خود و اذعان به مهربانی‌های بی‌پایانت نسبت به خودمان، قلب خود را به سوی تو می‌گشاییم. باشد که آن‌چه را به عطا کردن آغاز کرده‌ای، یکسره ببخشایی و ما دیگر در خود و شوربختی‌هایمان نیوسیم تا طعم خوش نیک‌بختی را در تو بچشیم. زیرا تو ما را به احساس فقر در اندیشه، نرم‌خوبی، پشیمانی در گناه، عطش عدالت، مهربانی با قلبی سرشار از خلوص و آرامش دعوت کردی.³

باری؛ من در حد توان و اراده‌ی خود، هزاران حکایت از خویش برایت بازگفتم. زیرا این تو بودی که در آغاز از من خواستی تا نزد تو اعتراف کنم. پروردگارا! خدای من، خوبی و رحمت تو چه بی‌پایان است!⁴

4

طلب معرفت الهی از نصوص مقدس

و اما آیا خامه‌ی من به‌تنهایی برای نقل تمامی تشویش‌ها، وحشت‌ها، تسلی‌ها، و مکاشفاتی که با آن‌ها مرا به موعظه کردن کلامت و توصیف اصول مقدست برای مردم قادر ساختی، کفایت می‌کند؟ حتی اگر

¹ مزامیر، باب 145، بند 3² انجیل متی، باب 6، بند 8³ ملهم از انجیل متی، باب 5، بندهای 3 تا 9⁴ مزامیر، باب 86، بند 1

این خامه برای روایت همه چیز کفایت کند، زمان برای انجام چنین کاری ضیق است. مدت‌هاست که با اندیشه در قانون و مشیت تو، می‌سوزم و به رغم وقوف نسبت به آن و نیز نخستین انواری که بر من تاباندی، پاره‌ای امور نزد من در پس پرده‌ی ابهام است؛ مگر آن که تو با قدرت خویش، ضعف مرا از بین برده باشی.

نمی‌خواهم اوقات فراغتی را که می‌توانم خارج از امور روزمره [صرف] مراقبت‌های ضروری از بدن، کار فکری، خدماتی که برای مردم می‌بایست انجام دهم، و آن چه را به دل خواه انجام می‌دهم، برای خود تنظیم کنم و به دغدغه‌های گوناگون دیگر بپردازم و تلف کنم.

پروردگارا! ای خدا من، به دعای من گوش سپار¹. بگذار تا شفقت تمنای مرا برآورده سازد؛ آتش تمنا نه فقط به جانب من زبانه می‌کشد، بلکه می‌خواهد برادرانم را نیز منتفع کند. «تو نیک می‌بینی که در قلب من چنین می‌گذرد. به من رخصت ده تا اندیشه و زبانم را وقف تو کنم²، تا آن‌ها خادمان تو گردند و آن چه را که بایستی به تو بازپس دهم، به من عطا کن. زیرا من فقیر و محروم³». در حالی که تو به اندازه‌ی تمامی استغاثه‌ها و التماس‌هایی که به درگاهت می‌شود، غنی هستی و بی هیچ دغدغه برای خویش، فقط نگران ما هستی. لبان مرا، از برون و از درون، از هرگونه جسارت بی‌جا و دروغ و ناروا بی‌پلای. بگذار تا نصوص تو را به پاکی درک کنم و از آن‌ها محظوظ گردم تا در میان آن‌ها سرگردان نشوم و هیچ کس را نسبت به آن‌ها گمراه ننمایم. پروردگارا! به من گوش سپار و بر من رحم کن. پروردگارا! ای خدای من! ای فروغ دیده‌ی نابینایان و توان ناتوانان، تو همچنین فروغ قلب روشن‌بینان و اعتبار و شهامت اقویا هستی. بر روح من توجه کن و «فریادش را که از قعر ورطه می‌آید، بشنو⁴». چه، اگر گوش‌های تو در ژرفنای مهلکه نیز حضور نداشته باشد، به کجا خواهیم رفت؟ و فریادمان را به گوش چه کسی خواهیم رسانید؟

«روز، متعلق به توست و شب، از آن تو⁵». چنان چه فقط اشارتی بنمایی، لحظات پرواز می‌کنند. مجالی را که برای شنیدن درباره‌ی رازهای مشیت تو لازم است، برایم فراهم کن و بگذار تا ابواب آن بر روی کسانی که در میکوبند، بسته نباشد. بی‌شک، بیهوده نیست تو خواسته‌ای که این همه صفحات، بدین پایه ژرف و پر راز و رمز نگاشته شود. این مراتع نیز آهوانی دارند که در آن به رفت‌وآمد و

¹ مزامیر، باب 61، بند 1

² مزامیر، باب 65، بند 15

³ مزامیر، باب 86، بند 1

⁴ مزامیر، باب 130، بند 1

⁵ مزامیر، باب 74، بند 16

گشت‌وگذار مشغولند، چرا می‌کنند، در آن می‌آرامند، و به نشخوار علف‌ها می‌پردازند.¹ پروردگارا! تعلیم مرا به کمال رسان و معانی این صفحات را بر من مکشوف دار. این است که کلام تو خشنودم می‌سازد. کلام تو از همه‌ی لذایذ و خوشی‌ها بیش‌تر مرا محظوظ می‌کند. آن‌چه را که دوست می‌دارم، بر من عطا کن. زیرا دوستش دارم و این تو هستی که نعمت دوست داشتنش را به من ارزانی داشتی. بخشش‌ها و عطایایت را ترک مکن. شاخسار تشنه‌ی خود را دریاب. کاری کن که هرچه را که می‌توانم در کتاب‌هایم بیابم و نزد تو اعتراف کنم. «بگذار تا صلا‌ی مدایح تو را بنیوشم. بگذار تا از سرچشمه‌ی تو بنوشم. بگذار تا شگفتی‌های مشیت تو را در نظر آورم.» همه‌ی زیبایی‌های آسمان و زمین را که تو از آغاز تا انجام پرداختی، در نظر آورم؛ تا آن زمان که از رستاخیز تو و مدینه‌ی فاضله‌ات منتفع گردم.

پروردگارا! «بر من رحم کن و حاجت مرا روا ساز»². می‌دانم که آرزوی من بر هیچ پدیده‌ی زمینی تعلق نمی‌گیرد؛ نه طلا، نه نقره، نه احجار کریمه، نه البسه‌ی فاخر، نه مفاخر و مشاغل مهم، نه سودهای جسم، و نه اطفای نیازهای جسمانی که ما را در مسیر این «حیات» همراهی می‌کند و هر آن‌چه که خیر باقی می‌ماند. «اگر سلطنت تو را بجویم و عدالت تو را پی جویم، تمام این زیبایی‌ها را افزون و دوچندان بر ما ارزانی خواهد کرد»³. خدای من، بنگر آن‌چه را که آرزوی من بیدار می‌سازد. «متکبران، لذایذ خویش را بر من عرضه داشتند، لیک این لذایذ با آن‌چه مشیت تو به انسان می‌دهد، هیچ شباهتی ندارد»⁴. این مشیت توست که آرزوی مرا بیدار می‌سازد. بنگر ای پدر، نگاه کن، ببین و تأیید نما. لطفی کن و بگذار تا زیر نگاه‌های مهربان تو، مشمول نجات و رحمت تو گردم و آن که باغ پنهان کلام تو را می‌گشاید، ذهن من است که بر در آن کوفته است. تو را به سرورمان، عیسی مسیح، فرزندت - کسی که در یمین خود نشانده‌ای؛ میانجی‌ای که بین ما و خودت قرار داده‌ای - به کسی که به واسطه‌ی او را پی ما گشتی، در حالی که ما تو را جست‌وجو نمی‌کردیم! در پی ما گشتی تا ما نیز تو را بجوییم! به نام کلمه‌ات که بدان همه‌چیز را خلق کردی و مرا نیز در میان دیگران؛ به نام یکتا فرزندت که با او تمامی مؤمنان را - که من نیز در میان آنانم - به پذیرفتن حقیقت دعوت کردی، «تو را به آن کسی که در یمین تو نشسته و ما را شفاعت می‌کند و نزد او تمامی خزاین حکمت و معرفت نهان است»⁵، سوگند می‌دهم! او کسی است که در کتاب‌های تو می‌جویمش؛ کسی که موسی درباره‌ی او نوشته است: «او خود، در انجیل درباره‌ی خود خواهد گفت و او نفس حقیقت است»⁶.

¹ مزامیر، باب 29، بندهای 8 و 9

² مزامیر، باب 26، بند 7

³ انجیل متی، باب 6، بند 34

⁴ مزامیر، باب 118، بندهای 85 و 86

⁵ نامه به کولسیان، باب 2، بند 4

⁶ انجیل یوحنا، باب 5، بند 46

به من امکان استماع و ادراک آن را ارزانی فرما که چه طور «در اصل، آسمان و زمین» را آفریدی. این را موسی نگاشته است. او این را نوشت و ناپدید شد. از این جا که تو با او سخن گفته بودی، رخت بریست تا نزدیک تو جای گیرد و اینک دیگر در برابر من نیست. اگر این جا بود، دست به دامانش می شدم. می پرسیدمش و به نام تو از او استدعا می کردم که معنای این متن را بر من روشن سازد و گوش به کلامی که از دهانش خارج می شد، می سپردم. اگر او به عبری سخن می گفت، صدایش را به عبث بر گوش من می کوفت و هرگز نمی توانست بر ذهن من اثر کند. اما اگر به لاتین سخن می گفت، کلامش را می فهمیدم. لیک از کجا می دانستم که راست می گوید؟ آیا هنگامی که می فهمیدم، دانستم از او بود؟ نه؛ از درون من بود. از بخش متراکمی از اندیشه‌ی درون بود که می فهمیدم. حقیقت، نه عبری، نه یونانی، نه لاتین، و نه به زبان بربرهاست. بی مساعدت دهان و زبان و بی صدای هجا هم می فهمیدم: «او راست می گوید.» و من با اطمینان و اعتقاد به این عقیده، از خدا به انسان می گفتم: «تو حقیقت را گفتی!» اما اینک، بی هیچ پرسشی از تو ای حقیقت، می خواهم که ذهن کسی را که زمانی سخن حق می گفت، آکنده سازی. از تو می خواهم، خدای من، و به درگاہت دعا می کنم، گناهان مرا ببخشایی! تو چنان کردی که بنده‌ی تو این چیزها را بگوید. پس چنان کن که آن‌ها را نیز دریابم.

این است که آسمان و زمین وجود دارند. آن‌ها فریاد می زنند که مخلوقند. زیرا تغییر می کنند و گونه‌گونی می پذیرند. اما آن چیزی که خلق نشده و با این حال وجود دارد، حاوی هیچ چیز نیست که قبلاً آن را نداشته است. آن‌ها باز هم فریاد می زنند که به خودی خود آفریده نشده‌اند: «ما هستیم! زیرا آفریده شده‌ایم. ما قبل از وجود نبودیم تا بتوانیم موجود شویم.» و این صدایی که با ما سخن می گوید، عین یقین است.

پس این تو هستی، پروردگارا، که آن‌ها را آفریده‌ای؛ تو که زیبایی. چه، آن‌ها زیبايند! تو که خوبی، زیرا آن‌ها خوبند. تو که هستی، زیرا آن‌ها هستند. لیک جمال، حُسن، و کمال وجودشان به مانده‌ی تو نیست و حتی در مقایسه‌ی با تو، نه زیبايند و نه خوب و نه صاحب هستی. ما این را می دانیم و از تو طلب لطف و مرحمت می کنیم. علم ما در برابر دانش بی پایان تو، جهلی بیش نیست.

¹ از این پس با تکیه بر سیفر تکوین، باب 1، بند 1، گفت‌وگو می کند. او در باب تکوین، سه اثر به رشته‌ی تحریر درآورده است.

خلقت حاصل کلام الهی است.

اما چه گونه آسمان و زمین را خلق کردی، و چه افزاری را برای کاری چنین شگرف به خدمت گرفتی؟ بی گمان، تو مانند یک هنرمند یا صنعت‌گری که جسمی را با کمک جسمی دیگر شکل می‌دهد، عمل نمی‌کردی. چه، او به صرافت ذهن خود قادر است اجسام را به گونه‌ای که با چشم درون می‌بیند، نمود خارجی ببخشد. اگر تو ذهن را نیافریده بودی، این قدرت چه گونه به ذهن متبادر می‌گشت؟ وانگهی، او بر ماده‌ای که پیش از این وجود داشته، [تصور ذهنی] خود را می‌نهد؛ ماده‌ای که پیش از این وجود داشته و سپس تغییر شکل یافته، همچون خاک، سنگ، چوب، طلا، و هر جنس دیگر... اما اگر تو آن‌ها را خلق نکرده بودی، از کجا هستی می‌یافتند؟ این تو بودی که تن و جان هنرمند را آفریدی و روحی را که بر اعضایش فرمان می‌راند، ماده‌ای را که از آن چیزی می‌سازد، نبوغی که با آن در درون خود طرحی را که بعدها به اجرا درخواهد آمد می‌بیند و اعضا و جوارح و حواسی که آن را تفسیر می‌کند و بر اثر آن‌ها اهداف روحش را به ماده انتقال می‌دهد¹ و پس از آن ذهن را از هر آن چه به اجرا درآورده است، مطلع می‌سازد تا او با حقیقت - این قاضی درونی - مشورت کند تا بداند آیا کاری نیکو صورت پذیرفته است؟

همه‌ی این‌ها تو را، به عنوان آفریننده‌ی همه چیز می‌ستایند. اما تو چه گونه آن‌ها را خلق می‌کنی؟ خدای من، چه گونه آسمان و زمین را خلق کرده‌ای؟ به یقین تو آسمان و زمین را نه در آسمان آفریدی و نه بر زمین. و نیز بستگی زمین و آسمان نه در هوا بود و نه در زیر آب‌ها. جهانی نبود که تو جهان را آفریدی. فضایی نبود که تو در آن جهان را بیافرینی. زیرا فضای آفرینش، پیش از آن که برای هستی خلق شود، وجود نداشت. تو ماده‌ای در دست نداشتی تا از آن زمین و آسمان را خلق کنی. آن چه که تو نساخته‌ای، از کجا به تو خواهد رسید تا از آن چیزی بسازی؟ اگر تو علت هستی نبودی، چه چیزی وجود می‌داشت؟ پس آن گاه تو گفتی: «باش! و عالم هست شد». بر استواری کلام تو بود که هستی جان گرفت.

درک کلام خالق، طبق قانون زمان، محال است.

اما چه گونه سخن گفتی؟ آیا [کلام تو] مانند آن صدایی است که از میان ابرها رسید و گفت «این فرزند محبوب من است»²؟ این کلام شنیده شد و سپس دیگر به گوش نرسید. آغازی داشت و انجامی.

¹ مزامیر، باب 33، بند 9

² انجیل متی، باب 3، بند 17؛ و نیز باب 17، بند 6

هجاها به ارتعاش درآمدند و گذشتند؛ یکی در پی دیگری، سومی در پی دومی، و بدین سان تا واپسین کلام. از آن پس سکوت بود. از این جا آشکار می شود که این کلام، بر اثر عضوی متحرک و زودگذر ادا می شود. زبان، مخلوقی است برای خدمت به آن چه که تو اراده خواهی کرد. گوش ظاهر کلماتی را که در زمان خاص بیان شده، با خرد و عقل - که در واقع گوش درون است - پیوند می زند و به حکم اراده‌ی سرمدی تو می شنود. اما عقل، این کلمات را که در زمان خاموشی و سکوت به ارتعاش درآمده‌اند، با کلام سرمدی تو می‌سنجد و می‌گوید: «این متفاوت است؛ بسیار متفاوت. این کلمات در فضای مادون من جریان دارند و آن چه را که می‌نمایند، نیستند. زیرا می‌گریزند و می‌گذرند. اما کلام خداوند فراتر از من است. چرا که کلام او سرمدی است.»

پس اگر با کلماتی مصوت و زودگذر، گفته‌ای که «آسمان و زمین باشند»، اگر چنانچه آن‌ها را آفریده‌ای، مفهومی این است که یش از آن، یعنی قبل از وجود آسمان و زمین، یک خلقت جسمانی وجود داشته که از آن نوسانی سابقاً سر زده که این صدا را هم در همان لحظه به لرزش درآورده است. در حالی که پیش از آسمان و زمین، جسمی نبوده است و یا اگر بوده، بی‌تردید تو آن را بی‌کمک صدایی با هجای متناوب آفریده بودی. باشد که دقیقاً امکان خلق صدایی با کلمات پی‌درپی به وجود آید که می‌گوید: «ای آسمان و زمین، باشید!» زیرا بنا بر شرط وجودی چنین صدایی، یک جسم، هر چه باشد، اگر تو به آن هستی نبخشیده بودی، نمی‌توانست موجود باشد. پس خداوندا، برای خلقت این جسم که بر را آن امکان صدور چنین کلماتی به دست می‌آمد، کدامین کلام را به خدمت گرفته‌ای؟

7

خداوند، عالم را با کلمه‌اش آفرید.

چنین است که تو ما را به درک کلام و دستگاه وجود خلقت فرامی‌خوانی؛ کلامی که مفهومی این است: «خداوند نزد توست؛ تویی که خود نیز به یک تعبیر خدایی.» چیزی که تا ابد به طور مستمر بیان می‌شود و همه‌چیز در آن مداوم بیان می‌گردد. این تناوب کلمات نیست که یکی به پایان رسیده و دیگری در پی آن آید، به طوری که در انتها همه‌چیز بتواند گفته شده باشد. لیک تمامی آن در دم و تا ابد بیان می‌شود. اگر غیر از این بود، زمان بود و تغییر. نه سرمدیتی حقیقی در کار بود و نه حقیقتاً سرمدیتی.

این را می‌دانم خدای من، و تو را سپاس می‌گویم. پروردگارا! من این را می‌دانم و نزد تو اقرار می‌کنم و هر آن کس که حق‌ناشناس نباشد و حق‌یقین را انکار نکند، با من هم‌عقیده است و تو را تقدیس می‌کند. ما می‌دانیم، پروردگارا، ما می‌دانیم که نیست شدن پس از وجود داشتن و هستی در زمانی که

نبوده‌ایم، یعنی مردن و زنده شدن. لیکن در کلام تو که در حقیقت فناپذیر و ابدی است، گذر و توالی وجود ندارد. همچنین بر اثر کلام ازلی توست که به طور مداوم آن چه را گفته‌ای، جاری می‌شود و هر چه را که می‌گویی هست می‌شود و جز این نیست که هر چه از توست با کلامت آفریدی. با این همه، همه، آن‌ها از روز ازل نبوده و هستی آن‌ها در همان زمان اتفاق نیافتاده است.

8

فروغ حقیقی که تمام آدمیان را برمی‌افروزد

چرا از تو می‌خواهم، پروردگارا! ای خدای من. در یک معنی آن را درک می‌کنم. لیکن نمی‌دانم چه‌گونه بیانش کنم. آیا باید گفت که هر آن چه بدایتی دارد، نهایتی نیز بر آن مترتب است، وقتی شروع و پایان می‌پذیرد که عقل سرمدی - که در آن هیچ آغاز و انجامی نیست - باید «آغاز شدن» و «پایان پذیرفتن» آن را بازشناسد؟ این عقل، کلام توست که «اصل» است و با ما سخن می‌گوید. این چیزی است که در انجیل مقدس با زبان جسم بر ما سروده است و این کلام، بر گوش ظاهری مردمان به ارتعاش آمده است. باشد که آن را باور کنند، در خویش آن را جست‌وجو کنند، و آن را در حقیقتی آبی بیابند که در آن مرشد و نیکو و آموزگار یگانه‌ی عالم، همه‌ی مریدان خویش را درس می‌آموزد.

در آن جا صدای تو را می‌شنوم پروردگارا! صدایی که می‌گوید: این همان است که در واقع با ما سخن می‌گوید. زیرا به ما درس می‌آموزد و آن کلامی که به رغم بیان الفاظ درسی نمی‌دهد، کلامی نیست که در ما جاری شود. اما چه کسی جز حقیقت تغییرناپذیر، ما را درس می‌آموزد؟ زیرا دروس مخلوقات غیرثابت و گذرا، فقط ارزش آن را دارند که ما را به جانب حق هدایت کنند؛ حقیقتی که خود دارای ثبات است.

در اوست که به حقیقت درس می‌آموزیم. هنگامی که ایستاده بر کلام او گوش می‌سپاریم، با استماع صدای «داماد» خشنود می‌شویم و با آن کس که از او آمده‌ایم پیوند می‌خوریم.¹ برای این است که او «اصل» است. زیرا که اگر او موجودیتی فراتر از همه‌ی موجودات نداشت، در هنگام سرگردانی‌هایمان نمی‌دانستیم به کجا بازگردیم. هر گاه از خطایی بازمی‌گردیم، خودانگیخته توبه می‌کنیم و هم از آن روست که بر خطاهامان که او به ما گوشزد می‌کند، واقف می‌شویم. زیرا او «اصل» است و کلام او، «خطاب به ماست»².

¹ انجیل یوحنا، باب 3، بند 29

² انجیل یوحنا، باب 8، بند 25

«خداوندا!» در همین اصل است که تو آسمان و زمین را آفریدی و در آن، کلام تو، فرزند تو، فضیلت تو، حکمت تو، حقیقت تو، قول تو، و فعل تو، همچنان تحسین‌برانگیز خواهد بود. چه کسی این را خواهد فهمید؟ چه کسی آن را روایت خواهد کرد؟ این کداین نور است که قلب مرا به تناوب، روشنایی می‌بخشد و بی هیچ زخم زدن، بر آن می‌کوبد؟ من از عشق می‌لرزم و می‌سوزم. می‌لرزم، زیرا از برخی جهات با آن تفاوت بسیار دارم و از عشق می‌سوزم، زیرا از جنبه‌های دیگر به آن شباهت دارم. خرد، [آری] این خودِ خرد است که دم‌به‌دم مرا روشن می‌سازد. اگر من در ظلمات و سنگینی بار بی‌نوایی‌هایم ضعیف و فرسوده شوم، او ابرهای روحم را که دوباره درمی‌پوشانند، از هم می‌گسلاند. زیرا به هنگام محرومیت، «قوتم آن قدر فرسوده شده¹» که حتی قادر نیستم که بار خیرم را بر دوش کشم. تا آن جا که تو، «پروردگارا! که خودت را منجی من از دام ظلم‌ها و جورها نشان داده‌ای²»، باز هم تمامی ضعف‌هایم را چاره می‌کنی. تو «ندگی مرا از تباهی» و خواهی ستاند. مرا در رحمت و مهربانی به کمال خواهی رساند و امیال مرا با محاسنت سیراب خواهی کرد. زیرا «عهد شبابم مانند پرهای عقاب دوباره سر خواهد زد». «به مدد امید، نجات یافته‌ایم و صبورانه منتظر ادای وعده‌هایت هستیم³». چه کسی می‌تواند صدای باطنی تو را بشنود؟ من، سرشار از ایمان، می‌خواهم در سروش پنهان تو فریاد برآورم: «چقدر کارهای تو شگفت و فراوانند. پروردگارا! تو با حکمت خودت همه‌چیز را آفریده‌ای⁴؟» «در همین اصل است که تو آسمان و زمین را خلق کرده‌ای.»

آیا کسانی که می‌گویند «خداوند پیش از خلقت آسمان و زمین چه می‌کرده است»، هنوز در خطای کههولت⁵ به سر نمی‌برند؟ اگر او بی‌کار بوده است و اگر هیچ کاری از او سر نمی‌زده پس چرا پیوسته از کار پرهیز ننموده است تا آتیه نیز مانند عهد ماضی بگذرد؟ اگر حرکتی جدید در خداوند ایجاد شده است، اگر اراده‌ای جدید بر خلقت چیزی که پیش‌تر خلق نشده قرار گرفته، چه‌گونه می‌توان از ازلیتِ

حقیقی صحبت کرد، جایی که اراده‌ای نوظهور تکوین یافته است؟ زیرا اراده‌ی خداوند یک مخلوق نیست. مشیته‌ی است که بر هر خلقتی تفوق دارد. هیچ مخلوقی نیست که اراده‌ی خالق بر وجود آن تعلق نگرفته باشد. پس اراده‌ی خداوند در ذات او تبلور می‌نماید، چرا که اگر در ذات خداوندی چیزهایی پدید آیند که مسبوق نباشند، در حقیقت دیگر نمی‌توان آن را ازلی نامید. اگر خداوند از ازل بر وجود آفرینش اراده کرده بود، چرا آفرینش نیز، خود ازلی نیست؟

11

سرمدیت الهی بیرون از زمان است.

ای حکمت ربانی! کسانی که چنین می‌گویند، تو را درک نمی‌کنند. ای روشنایی خردها، آنان هنوز در نمی‌یابند که آن چه دست تو و در تو به وجود آمده، چه‌گونه آفریده شده است. آنان در آرزوی چشیدن طعم جاودانگی‌ها هستند، اما «ذهنشان سرشار از بیهودگی بر فراز امواج گذشته و آینده پرواز می‌کند». چه کسی مانع این ادراک خواهد شد؟ چه کسی آن را برای داشتن اندک ثباتی مهار خواهد کرد؟ چه کسی سرور و شکوه حقیقت جاوید و خلل‌ناپذیر را گمانه خواهد زد؟ چه کسی آن را با زمان همواره بی‌ثبات قیاس خواهد کرد تا هر گونه شباهتی را محال بیابد؟ او می‌توانست ببیند که طول زمان جز با توالی لحظات بی‌شمار به وجود نیامده است؛ لحظاتی که صرفاً یکی پس از دیگری می‌تواند سپری شود و در مقابل، نزد حقیقت سرمدی هیچ چیز در پی چیز دیگر نبوده، همه چیز حاضر بوده است و زمان هرگز توقف و توالی نداشته است. او می‌توانست ببیند که همه‌ی گذشته در تعقیب آینده است و فرداها در پیر دیروزها می‌آیند و همه‌ی گذشته و همه‌ی آینده، وجود خود و جریان خویش را از حقیقت موجود می‌گیرند. چه کسی خرد و اندیشه‌ی انسان را جلودار خواهد بود تا بایستد و ببیند چه‌گونه، حقیقت سرمدی که نه در گذشته است و نه در آینده، گذشته و آینده را تبیین می‌کند؟ آیا دست من چنین قدرتی را خواهد داشت؟ آیا کلام من به مثابه‌ی دستی، توان مبادرت ورزیدن به چنین کاری را خواهد داشت؟

12

خداوند پیش از خلقت

و اینک پاسخ من به این پرسش: «خداوند پیش از خلقت آسمان و زمین چه می‌کرده است؟» شخصی برای احتراز از سختی این پرسش، به صرافت طبع، می‌گفت: «برای کسانی که چنین رازهایی را جست‌وجو می‌کنند، عذاب و عقاب مهیا می‌گردد.» من قصد ندارم از این‌گونه پاسخ‌ها که به مزاح می‌ماند،

سخنی به میان آورم. روشن بینی چیزی است و استهزا و مطایبه چیزی دیگر. نه؛ این پاسخ من نخواهد بود. به علاوه نمی توانم بین تجاهل و تمسخر کسی که چنین پرسش ژرفی در ذهن پرورانده و با تحسین پاسخ دهنده‌ی ناتوان این پرسش، تمیزی قائل شوم.

لیک می گویم خداوند! این تو هستی که خالق جمیع مخلوقات، و اگر آسمان و زمین خود ترجمان خلقتند، به جرأت می توانم گفت: خداوند پیش از آن که آسمان و زمین را بپردازد، هیچ نمی کرده است. زیرا خداوند جز خلق به چه کار می توانست مبادرت ورزد؟ خداوند، لطفی بنما تا من با همان روشنی که می دانم هیچ مخلوقی پیش از آفرینش خلق نشده است، تمام آن چه را که میل دارم بدانم، فراگیرم.

13

زمانی مقدم¹ بر وجود عالم، متصور نیست.

اگر سبک مغزی پرسه زنان در میان انگاره‌های ازمنه‌ی گذشته به شگفت آید که چرا تو - ای خدای قادر و توانا که همه چیز را آفریده و برقرار داشته‌ای، تو که کارگزار اصلی آسمان‌ها و زمینی - در طی قرون متمادی و تا واپسین روز خلق آفرینش از این امر [خلقت] اجتناب کرده‌ای، به او بگو بیدار شو و بر خطای خود هوشیار باش که چنین درک محدودی، اسباب شگفتی است.

چه گونه ممکن است قرونی متمادی سپری شوند، بی آن که تو، ای خالق و صانع قرون، هنوز آن‌ها را به فعل درآورده باشی؟ آیا اگر تو زمان را نیافریده بودی، زمانی قابل تصور بود؟ چه گونه جاری شده است، در صورتی که هرگز نبوده است؟

پس چون تو صانع جمیع زمان‌ها شدی - چنان چه پیش از خلقت آسمان و زمین به دست تو، زمانی ایجاد شد - از چه رو می گویند که تو فارغ بوده‌ای؟ زیرا زمان را تو آفریده‌ای و زمان‌ها نمی توانسته‌اند جاری شوند، پیش از آن که تو آن‌ها را به فعل درآورده باشی. و از آن طرف، اگر هیچ زمانی قبل از آسمان و زمین وجود نداشت، چرا پرسیده می شود که تو «در آن هنگام» چه می کردی؟ هرگز جایی که زمان وجود نداشته، «آن وقت» هم موجود نبوده است. این در متن «زمان» نیست که تو از «زمان» پیشی می گیری. اگر غیر از این بود، تو از همه‌ی زمان‌ها بیش تر نمی بودی. لیک تو از بلندای حقیقت همیشه حاضر، از تمام گذشته‌ها بیش تر بودی و بر تمامی آینده اشراق داری. چه، آینده آینده است و هنوز نرسیده تا به گذشته تبدیل شود. در حالی که تو «همان هستی و سال‌های تو تمام نمی شود»². سنوات تو نه می روند و نه می آیند. لیکن سنوات ما می روند و می آیند تا همه به پیش بروند. سنوات تو

¹ un temps antérieur

² مزامیر، باب 102، بندهای 27 و 28

همه با هم هستند. زیرا که حاضرند. آن‌ها سپری نمی‌شوند و با سنواتی که می‌رسند، رانده نمی‌شوند. زیرا گذرا نیستند. یک امروز «جاودانه» است. چرا که امروز تو جای خود را به روز واپسین نمی‌دهد و واپسین روز تو، جانشین دیروز نمی‌شود. امروز تو جاودانه است. از همین رو فرزندی را به مثابه‌ی انباز در ابدیت به وجود آورده‌ای و به او گفته‌ای: «تو را امروز به این دنیا آورده‌ام¹». همه‌ی ازمنه پرداخته‌ی تو است. تو پیش از جمیع ازمنه هستی و هرگز زمانی پیش از آن که زمانی باشد، نتواند بود.

14

معصل زمان

در هیچ زمانی تو فارغ از انجام کار نبوده‌ای. زیرا تو خود خالقِ زمانی و هیچ زمانی در جاودانگی با تو انباز نیست. زیرا تو ثابت و بدون تغییر هستی. اگر زمان نیز چنین بود، دیگر زمان نمی‌بود. پس در واقع زمان چیست؟ چه کسی قادر است به اختصار و سادگی آن را توضیح دهد؟ چه کسی می‌تواند حتی در ذهن، طرحی از آن تصور کند تا آن‌گاه بتواند با کلمات آن را بیان کند؟ با این حال، آیا تصویری آشنا تر و مشخص تر وجود دارد که ما در حین صحبت‌مان از آن استفاده کنیم؟ هنگامی که از آن سخن می‌گوییم، لابد هر آن چه می‌گوییم، می‌فهمیم و اگر بشنویم کس دیگری از آن سخن می‌گوید، باز درک می‌کنیم.

پس زمان چیست؟ اگر کسی از من نپرسد، پاسخش را می‌دانم. لیک اگر درباره‌ی آن از من پرس‌وجو شود و بخواهم آن را توضیح دهم، دیگر آن را نمی‌دانم. با این حال، با جسارت ادعا می‌کنم: می‌دانم که اگر هیچ چیز نمی‌گذشت، زمان گذشته‌ای نبود و اگر چیزی فرا نمی‌رسید، زمان آینده نیز نمی‌توانست باشد و اگر هیچ چیز نمی‌بود، زمان حاضر نیز وجود نمی‌داشت.

پس چه گونه این دو زمان، گذشته و آینده، وجود دارد، در حالی که گذشته دیگر نیست و آینده هنوز نیامده است؟ و اما در مورد حال، اگر همیشه حاضر بود و اگر به گذشته ملحق نمی‌شد، دیگر نه از جنس زمان، بلکه از جنس حقیقت بود. بنابراین اگر اکنون، برای این که زمانی باشد، ناچار متصل به گذشته است، چه گونه می‌توانیم ادعا کنیم که زمان همچنان هست، در حالی که بودن خویش را با نبودن در گذشته خبر می‌دهد.

¹ مزامیر، باب 2، بند 8

چه گونه می‌توانیم زمان را بسنجیم؟

با این حال، ما می‌گوییم «زمانی دراز، زمانی کوتاه»، و این عبارت را فقط در مورد گذشته و آینده به کار می‌بریم. برای مثال، صد سالی را که از زمان صحبت ما گذشته است، زمانی طویل می‌خوانیم و صد سالی را که پس از این خواهد آمد، آینده‌ای طویل نام می‌نهیم. گذشته‌ی کوتاه برای ما - به گمان من - همین ده روز گذشته است و آینده‌ی کوتاه، شامل ده روزی است که در پیش است. اما چگونه چیزی که وجود ندارد، می‌تواند بلند یا کوتاه باشد؟ گذشته دیگر نیست و آینده نیز هنوز به وجود نیامده است. برای همین است که دیگر نمی‌گوییم «گذشته طویل است». لیکن از گذشته با عبارت «مدتی که مدید بود» یاد می‌کنیم و درباره‌ی آینده با جمله‌ی «زمانی که طویل خواهد بود»، سخن می‌گوییم.

پروردگارا! تو که روشنایی وجود منی، آیا در این جا، حقیقت تو را از پندارهای آدمی خنده نمی‌آید؟ زیرا این پرسش وجود دارد که آیا زمان گذشته، آن وقت است که از آن مدتی مدید گذشته است، یا آن زمان که هنوز حاضر است؟ آن زمانی که چیزی برای طولانی بودن وجود می‌داشت، می‌توانست طویل باشد. حال آن که وقتی زمان گذشت، دیگر گذشته است و وجود ندارد. این امر از آن جا ناشی می‌شود که زمان گذشته نمی‌توانسته طولانی باشد، زیرا اصلاً وجود نداشته است.

پس نگوییم «زمان گذشته طولانی بوده است». زیرا در آن چیزی را که در خور دوام باشد، نمی‌یابیم. لحظه‌ای که گذشته است، دیگر وجود ندارد. لیک اگر بگوییم «زمان حاضر طولانی بوده است»، آیا میشود؟ زیرا فقط زمانی می‌توانسته طولانی باشد که حاضر بوده است، یعنی هنوز نگذشته و بودن خویش را به پایان نبرده است و در این حال، بسیار «طولانی» بوده است. لکن پس از گذشتن بی‌وقفه، دیگر طولانی نخواهد بود. گویی دیگر وجود ندارد. ای روح انسانی، اینک بنگر. آیا زمان حاضر می‌تواند طولانی باشد؟ اگر فرصت درک لحظه‌ها را داشته باشی و اندازه‌گیری، به من چه پاسخی خواهی داد؟ آیا صد سال مدتی مدید است؟ نخست بنگر آیا صد سال می‌تواند حاضر باشد؟ اگر این اولین سالی باشد که در جریان است، امسال حاضر است. لیکن نود و نه سال دیگر آن متعلق به آینده است و بنابراین هنوز وجود ندارد. اما اگر سال دومی در جریان باشد، یکی که وجود داشته، دیگر گذشته است و دومی حاضر است و سایر سنوات، همه آینده‌اند. از این دوره‌ی صد ساله، هر سالی که جاری شود، همه‌ی آن‌هایی که پیش از آن آمده‌اند، گذشته است و همه‌ی آن‌ها که در پی می‌آیند، آینده خواهند بود. پس صد سال، توأمأ در یک زمان حاضر نتواند بود.

اینک بنگر. سالی که جریان دارد، آیا خود حاضر است؟ اگر این نخستین ماه باشد که می‌گذرد، ماه‌های دیگر آینده‌اند. آیا این دومین ماه است؟ پس نخستین ماه طی شد و دیگر ماه‌ها هنوز نیامده‌اند.

بدین ترتیب سالی هم که در جریان است، تماماً در یک زمان حاضر نیست و چون کاملاً حاضر نیست، پس گفتن این که سالی حاضر است، درست نیست. زیرا یک سال دوازده ماه است. هر ماه را که در نظر آوری، اگر آن ماه جاری و حاضر باشد، سایر ماه‌ها حاضر نخواهند بود. حتی ماه جاری نیز در خود حاضر نیست. فقط یک روز آن است که حضور دارد. اگر نخستین روز ماه است، سایر روزها آینده هستند و اگر آخرین روز است، دیگر روزها گذشته‌اند و اگر روزِ میانی ماه است، در میان روزهای گذشته و آینده قرار دارد.

پس اینک، این زمان حاضر است. این تنها جایی است که توانستیم عنوانی را برای طویل نامیده شدن، محدود به فضای کوتاه یک روز، بیابیم. اما اگر این روز واحد را بیازماییم، آن هم تماماً حاضر نیست. آن روز در کل از بیست و چهار ساعت تشکیل شده است که روز و شب می‌پردازندش. به نسبت نخستین ساعت، سایر ساعات آینده‌اند و به نسبت آخرین ساعت، ساعات دیگر گذشته‌اند. هر ساعت در پس ساعات گذشته و پیش از ساعات آینده است.

این ساعت نیز با فواصلی فرار جریان دارد. هر آن چه از آن پدیدار شده، گذشته و هر چه باقی مانده، آینده است. اگر نقطه‌ای از زمان در نظر آوریم - به طوری که بتوان آن را به کوچک‌ترین واحد لحظات تقسیم کرد - فقط می‌توانیم به آن، کلمه‌ی «حاضر» اطلاق کنیم و البته این نقطه چنان با سرعت از آینده به گذشته برمی‌گردد هیچ‌گونه گستره‌ای از زمان را اشغال نمی‌کند. زیرا اگر گستره‌ای وجود داشته باشد، میان گذشته و آینده تقسیم می‌شود و حال آن که زمان حاضر هیچ گستره‌ای ندارد.

پس این زمانی که بتوانیم آن را طویل بنامیم، کجاست؟ آیا آینده است؟ اما از آینده هنوز چیزی به وجود نیامده که بتواند طولانی باشد؟ لیک می‌توانیم بگوییم «طولانی خواهد بود». اما آیا چه زمانی این صفت بر آن مترتب خواهد شد؟ اگر اکنون، این زمان در آینده است، طولانی بودن را چه‌گونه بدانند؟ و چون هنوز وجود ندارد، نمی‌تواند طولانی باشد و اگر این زمان از آینده‌ای که هنوز نیامده بیرون آید - می‌تواند مطوّل شده، شروع به بودن کرده و حاضر شود، به طوری که به واقعیتی مبدل شود که شایان بلندمدت بودن باشد - و با این حال، «زمان حاضر» با همه‌ی قوا در دم فریاد برمی‌آورد که نمی‌تواند طولانی باشد.

و با این حال، پروردگارا! ما نسبت به فواصل آگاهی داریم. آن‌ها را نسبت به یکدیگر می‌سنجیم. می‌گوییم که برخی بلندتر و بعضی کوتاه‌ترند. حتی ما مدتی را که یکی از دیگری بلندتر است، اندازه

می‌گیریم. پاسخ می‌دهیم که این یکی، دو چندان یا سه چندان است، آن مدت اندک است و یا آن که یک زمان فقط با زمانی دیگر برابر است. اما این زمانی که بدان وقوف یافته‌ایم و اندازه‌گیری‌اش می‌کنیم، گذراست. در حالی که گذشته‌ای که دیگر نیست و آینده‌ای را که هنوز نیامده است، چه کسی می‌تواند اندازه بگیرد؟ مگر آن که ادعا کنیم «عدم» قابل اندازه‌گیری است! بدین ترتیب هنگامی که زمان می‌گذرد، می‌تواند با معرفت دریافت و سنجیده شود. لیک هنگامی که گذشت، دیگر قابل سنجش نیست. زیرا دیگر وجود ندارد.

17

وجود گذشته و آینده به اعتبار ادراک

آه پدر، من می‌جویم و نمی‌یابم. خدای من، یاری‌ام کن. هدایت‌م نما. چه کسی جرأت می‌کند بر خلاف آن چه در کودکی آموخته‌ایم - که زمان شامل گذشته و حال و آینده است و فقط زمان حال وجود دارد و آن دو زمان دیگر نیست - بگوید: زمان سه تکه شده، از هم جدا نیست! آیا ممکن است هر سه تکه در لحظه‌ای وجود داشته باشد؟ آن گاه که زمان حال از مکانی مرموز خارج می‌شود و آینده حال می‌شود و یا گذشته در جایی اسرارآمیز کنار می‌رود و حال، گذشته می‌شود؟ آیا آنانی که آینده را پیش‌گویی می‌کنند، جایی آن را دیده‌اند؟ آینده، اگر هنوز وجود ندارد، دیدنش ناممکن است و آنان که گذشته را روایت می‌کنند، مهمل می‌بافند؛ مگر آن که قادر باشند به دیده‌ی ذهن، حوادث را پیش‌بینی کنند. اگر این گذشته به‌هیچ‌روی وجود خارجی نداشت، دیدن آن به‌کلی ناممکن بود. در نتیجه، آینده و گذشته به نسبت مساوی وجود دارد.

18

گذشته و آینده به اعتبار تصویر ذهنی در ما حاضرند.

پروردگارا! مرا رخصت ده تا دامنه‌ی تحقیقاتم را هر آینه بیش‌تر بگسترانم؛ ای تو که امید من هستی، چنان کن که سعی من مخدوش نگردد. اگر آینده و گذشته وجود دارند، می‌خواهم بدانم کجا هستند. اگر هنوز قادر به درک این نکته نیستم، لاف‌ل این را می‌دانم که هر کجا باشند، نه در حیطه‌ی آینده‌اند، نه در حصار گذشته؛ که اگر آینده در حیطه‌ی آینده بود، هنوز نیامده بود و اگر گذشته در حصار گذشته بود، دیگر وجود نمی‌داشت. پس هر کجا و هر چه باشند، فقط در محدوده‌ی حاضر هستند. هنگامی که از گذشته‌ها داستان‌های حقیقی می‌پردازیم، آن چه از خاطر ما می‌گذرد، خود آن چیزها نیستند. زیرا دیگر وجود ندارند. لیک الفاظی‌اند که بر اثر صورت ذهنی آن اشیاء طرح شده‌اند؛ صوری که از احساس ما عبور

کرده، نقوشی را بر ذهن ما حک کرده‌اند؛ مانند کودکی من که دیگر نیست. در گذشته‌ای به سر می‌برده که خود نیز ناپدید شده است. اما آن‌گاه که آن را حس کرده و تعریف می‌کنم، زمان حاضر است که تصویر آن را می‌بینم. زیرا صورت آن هنوز در خاطر من است.

آیا پیش‌گویی آینده نیز به همین منوال صورت می‌گیرد؟ آیا حوادث آینده که هنوز پیش نیامده‌اند، پیشاپیش در ذهن ما بر اثر تصاویری که قبلاً به وجود آمده، ارائه گشته‌اند؟ من اقرار می‌کنم، خدای من، که بر این امر آگاه نیستم. تنها چیزی که می‌دانم، این است که ما بر حسب عادت، درباره‌ی عملکردهای آینده‌ی خود، تصوراتی داریم و این تصور، تعلق به «حال» دارد. حال آن که عملی که تصور آن رفته است، هنوز نیست و در آینده وجود خواهد داشت. هنگامی که آن را درخواهیم یافت و شروع به احقاق آن‌چه که قبلاً در فکر ما بوده است می‌کنیم، آن‌گاه آن فعل، محقق خواهد شد. زیرا در آن زمان، دیگر آینده نخواهد بود. بلکه هرچه هست، زمان حاضر است.

در این پیش‌بینی اسرارآمیز از آینده، به هر شکلی که ایجاد شود، هیچ‌چیز نمی‌توان دید، مگر آن‌چه هست. باری؛ آن‌چه اکنون هست، آینده نیست. بلکه «حال» است. هنگامی که انسان مدعی دیدن آینده می‌شود، آن‌چه می‌بیند حادثی نیست که وجود دارد. بلکه حادثی است که به عبارتی در آینده است. این‌ها از دلایل و شواهد آینده خبر می‌دهد و این دلایل و نشانه‌ها اکنون وجود دارند. آن‌ها آینده نیستند. بلکه بر ناظران حاضرند و به خاطر آن‌هاست که آینده در ذهن طراحی و پیش‌گویی می‌گردد. این ادراکات، در حال وجود دارند و کسانی که آینده را پیش‌گویی می‌کنند، این تصاویر را در خود حاضر می‌بینند.

در این جا می‌خواهم از میان پدیده‌های بسیار، مثالی را برگزیم تا بدان کلامم را فصاحت و روشنی بخشم. من سپیده‌دم را تماشا می‌کنم، آن‌گاه از طلوع قریب‌الوقوع خورشید خبر می‌دهم. آن‌چه به چشم می‌بینم، حاضر است و آن‌چه از آن خبر می‌دهم، آینده. لیکن نه درباره‌ی خورشید که هم‌اکنون وجود دارد، بلکه درباره‌ی طلوعش که هنوز به وقوع نپیوسته است. با این حال، اگر از همین طلوع تصویری معنوی مانند آن‌چه که هم‌اکنون درباره‌اش صحبت می‌کنم نمی‌داشتیم، پیش‌گویی‌اش برایم غیرممکن بود. لیک این سپیده‌دم که در آسمان مشاهده می‌کنم، طلوع خورشید نیست. پیش‌درآمد آن است. آری؛ در حال حاضر طلوع بیش از آن تصویری که در ذهن دارم، چیزی نیست. فقط و فقط هر دوی آن‌ها حاضرند و من آن‌ها را می‌بینم و این‌چنین می‌توانم آن‌چه را خواهد آمد، حدس بزنم. پس آینده هنوز وجود ندارد و اگر هنوز نیامده است، وجود ندارد و چنان‌چه وجود نداشته باشد، هرگز نمی‌تواند رؤیت شود. لیک می‌توان آن را بر اثر نشانه‌های حاضر که هم‌اکنون وجود دارد و رؤیت می‌شود، پیش‌بینی کرد.

اما تو که بر پهنه‌ی خلقت حکم‌روایی می‌کنی، چه‌گونه آن‌چه را باید پیش آید، بر روح آدمیان تعلیم می‌دهی؟ زیرا که تو این پیش‌گویی‌ها را بر پیامبرانت آموخته‌ای. چه‌گونه درباره‌ی آن‌چه خواهد آمد، درسم یوناندهی، در حالی که برای تو چیزی آینده نیست و یا بهتر بگوییم، چه‌گونه با نشانه‌های حاضر، آینده را تعلیم می‌دهی؟ زیرا آن‌چه وجود ندارد، یقیناً نمی‌تواند تعلیم داده شود. آن‌روالی که تو بدان بندگانت را می‌آموزی، بر من مکتوم است. از نیروی من فراتر است و من به‌تنهایی نمی‌توانم بدان واصل شوم. لیک با مساعدت تو، آن‌گاه که این راه را بر من هموار سازی، درخواهم یافت؛ ای فروغ لطیف دیدگان جانم!

اینک آن‌چه که به‌روشنی یقین بر من ظاهر می‌شود، این است که نه آینده و نه گذشته، هیچ‌کدام موجود نیستند. این که سه زمان گذشته، حال، و آینده را برمی‌شماریم، بهره‌گیری از اسامی خاص نیست. شاید صحیح‌تر است بگوییم: «سه زمان وجود دارد: حضور گذشته، حضور حال، و حضور آینده.» زیرا که این سه زمان در ذهن ما وجود دارند و من در جاهای دیگر آن‌ها را نمی‌یابم. حضور گذشته، همان «حافظه¹» است؛ حضور حال، همان «شهود بی‌واسطه²»، و حضور آینده، همان «انتظار³». اگر رخصت چنین توضیحی را داشته باشم، می‌بینم و اقرار می‌کنم که سه زمان هست. آری؛ سه زمان وجود دارد.

بگذار بر این قول که «سه زمان: گذشته، حال، و آینده وجود دارد»، مانند آن‌چه به غلط باب گردیده است، پافشاری کنند. بگذار تا بگویند. من نه نگران این گفته‌هایم و نه خلاف آن را ادعا می‌کنم و نه این برداشت را سرزنش و تقبیح می‌کنم. باشد که لااقل خود بدانند که چه می‌گویند و از این گفته بدان‌جا نرنند که بپندارند آینده، اینک وجود دارد و گذشته هنوز هست. زبانی که ساخت عبارات و اسامی‌اش خاص باشد، زبان نادری است: اغلب اوقات سخن گفتن ما فاقد معنایی خاص است. لیک همگان منظور گفته‌ی ما را درمی‌یابند.

¹ la mémoire

² l'intuition directe

³ l'attente

کمی پیش تر گفتم زمانی را که در حال گذر است، می‌سنجیم؛ به طوری که می‌توانیم ادعا کنیم که یک برهه‌ی زمانی دو برابر یا مساوی با برهه‌ی زمانی دیگر است و برهه‌های دیگر را، صرف‌نظر از سایر رابطه‌ها، می‌توان از همین رهگذر سنجید.

بنابراین همان‌طور که می‌گفتم، ما زمان را در آن هنگام که می‌گذرد، اندازه می‌گیریم. اگر از من سؤال می‌شد «از کجا آن را می‌دانی؟»، پاسخ می‌دادم: «می‌دانم، زیرا که ما آن را اندازه می‌گیریم و امکان ندارد چیزی را که وجود ندارد، اندازه‌گیری کرد. حال آن که گذشته و آینده وجود ندارد.» و اما درباره‌ی اکنون، چه‌گونه آن را اندازه می‌گیریم، در حالی که فاقد گستره‌ی زمانی است؟ بنابراین نمی‌توان آن را اندازه‌گیری کرد، مگر در حین گذر. هنگامی که زمان گذشت، دیگر امکان ندارد، زیرا دیگر چیزی برای اندازه‌گیری وجود ندارد.

اما وقتی زمان را اندازه می‌گیریم، از کجا می‌آید، از کجا عبور می‌کند، به کجا می‌رود؟ اگر منبعث از آینده نباشد، از کجاست؟ و اگر از زمان حال نگذرد، از کجا عبور می‌کند؟ و اگر به سوی گذشته نرود، به کجا می‌رود؟ باری؛ از آن‌جا که دیگر نیست، می‌آید. از میان آن‌چه گستره‌ای ندارد، می‌گذرد، و به سوی آن‌جا که هنوز نیست می‌رود.

با وجود این، اگر زمان در فاصله‌ای معین تصور نشود، ما چه چیز را اندازه می‌گیریم؟ هنگامی که درباره‌ی زمان می‌گوییم بسیط است، دو برابر است، سه برابر است، یا مساوی است و یا ارتباطاتی را از این دست ترتیب می‌دهیم، کاری غیر از اندازه‌گیری فواصلی از زمان انجام نداده‌ایم. پس هنگامی که وقت سپری می‌شود، در چه فاصله‌ای آن را اندازه می‌گیریم؟ آیا در آینده‌ای نیست که برای گذشتن می‌آید؟ لیک آن‌چه هنوز وجود ندارد، قابل اندازه‌گیری هم نیست. آیا در زمان حال است که دارد می‌گذرد و ما در حال آن را اندازه‌گیری می‌کنیم؟ اما باز هم نمی‌توان چیزی را که گستره‌ای ندارد، اندازه گرفت. زیرا آن‌چه که نیست، از اندازه‌گیری دور است.

ذهنم از عطش دانستن کلامی درباره‌ی معمایی چنین پیچیده، می‌سوزد. پروردگارا! خدای من، پدر خوبم، تو را به مسیح سوگند می‌دهم که راه نزدیک شدن به این مسائل تاریک ولی آشنا را بر من مبیند. بر این تمایل رخصتم ده تا بدان رسوخ کنم و چنان کن که این معماها، به نور مهربانی تو روشن شوند.

پروردگارا! درباره‌ی آن‌ها از چه کسی سؤال کنم؟ در پیش‌گاه چه کسی نادانی‌ام را اقرار کنم؟ چه کسی بهتر از تو به لهیب سوزان مکتوباتت در من می‌نگرد؟ آن چه می‌خواهم عطایم کن. زیرا دوست می‌دارم و این تو بودی که «دوست داشتن» را به من بخشیدی. این عطا را بر من روا دار ای پدر؛ تو که حقیقتاً می‌دانی «چه‌گونه غیر از خیر و نیکی به فرزندان نبخشایی»¹. این عطا را بر من روا دار. چرا که «من برای فهمیدن، تفکر کرده‌ام و تا تو درهای حکمت را بر من نگشایی، این تلاش سخت و جان‌کاه است»². من به واسطه‌ی مسیح، از تو تمنا دارم، به نام این پاک‌ترین قدیسان³، مگذار تا چیزی مرا برآشوبد. «من ایمان آورده‌ام و از همین روست که سخن می‌گویم»⁴. امید و انگیزه‌ای که بدان سبب می‌زیسم، نظاره‌ی جمال پروردگار است⁵. بدین ترتیب از دیرباز ایام مرا ضیق آفریده‌ای⁶. آن‌ها می‌گذرند، بی آن که بدانم چه‌گونه.

ما جز [نام] زمان و زمان و ازمنه و ازمنه، بر افواه نداریم. «چه مدت این مرد صحبت کرده است؟» «این کار برای او چقدر زمان برده است؟» «دیرزمانی است که چنین چیزی را ندیده‌ام!» طول این هجا دو برابر آن دیگری است که مصوتی کوتاه است. این است چیزهایی که می‌گوییم و می‌شنویم. دیگران ما را درک می‌کنند و ما ایشان را می‌فهمیم. این‌ها سخنانی روشن و معمولی است و در عین حال، سراسر تاریک است و غامض و درک راستین آن‌ها، گویی خود اکتشافی محسوب می‌گردد.

23

زمان، حرکت نیست.

از قول فرهیخته‌ای شنیدم که می‌گفت زمان، به طور خاص، حرکت خورشید و ماه و ستارگان است. من بر این باور نیستم. با این حساب، از چه رو زمان، حرکت تمامی اجسام نیست؟ اگر ستارگان آسمان از حرکت بازمی‌ایستادند، اما چرخ کوزه‌گر همچنان به چرخش ادامه می‌داد، آیا دیگر زمانی برای اندازه‌گیری دوره‌های آن نمی‌بود تا نشانمان دهد که آیا چرخ با فواصلی مساوی می‌گردد و یا این که گاه کند و گاه تند می‌شود و یکی با دور بیشتر و دیگری با دور کمتر می‌گردد؟ و با ایراد این سخنان، آیا در زمان نبود که حرف می‌زدیم؟ آیا در آن صورت، کلام ما شامل الفاظی نمی‌بود که برخی بلندتر و برخی کوتاه‌تر بودند، زیرا تواتر آن‌ها در پاره‌ای مواقع بیشتر و در سایر زمان‌ها کمتر بوده است؟

¹ ملهم از انجیل متی، باب 7، بند 11

² مزامیر، باب 73، بندهای 16 و 17

³ Par ce nom du saint des saints

⁴ مزامیر، باب 116، بند 10

⁵ مزامیر، باب 27، بند 5

⁶ مزامیر، باب 39، بند 5

ای خدای من! چنان کن تا آدمیان، با تمثیلی از آن چه کم‌اهمیت می‌یابند، به آن چه در میان اشیای خرد و کلان مشترک است، دست یازند. ستارگان مشعل‌هایی آسمانی هستند که «راه‌نما و نشانه‌هایی محسوب می‌گردند که فصول و ایام و سنوات را نشانه می‌گذارند»¹. این خود، حقیقتی است. من نمی‌توانستم به وجود آمدن روز را از چرخش این چرخ چوبین اثبات کنم. لیک آن دانش‌مندی که من عقیده‌ی وی را پیش از این بازگو کردم نیز، نمی‌تواند مدعی شود که گردش چرخ از زمان نیست.

آرزویم این است که سرشت زمان و آن چه را که برای سنجش حرکات به کار می‌آید و ما را بر آن می‌دارد که برای مثال بگوییم حرکتی دو برابر حرکت دیگر به طول می‌انجامد، بشناسیم. آن چه را که روز می‌نامیم، صرفاً زمانی نیست که خورشید، بر بلندای آسمان پیداست و آن چه روز را از شب جدا می‌کند، حرکت کامل [در مسیری] است که در آن خورشید از شرق تا شرق ره می‌سپارد و این ما را و می‌دارد که بگوییم «چند روز گذشته است»، که البته شب‌ها را هم در آن منظور کرده‌ایم. بنابراین از آن جا که روز بر اثر نوسان خورشید و مداری بوده است که همواره خورشید از مشرق تا مشرق می‌پیماید، از خود می‌پرسم آیا این خود حرکت است که روز را شامل می‌شود و یا آن که زمانی که این حرکت به طول می‌انجامد، روز را تشکیل می‌دهد و یا آن که هر دو به موازات هم سبب به وجود آمدن روز می‌شوند.

در فرضی که حرکت خورشید مبنای روز قرار گرفته، حتی اگر خورشید در یک حرکت یک ساعته به انتهای مسیرش برسد، باز هم ما یک «روز» داریم. در فرض دوم، اگر از طلوع خورشید تا طلوع دیگر، آن حرکت کوتاه یک ساعته جاری نشود، دیگر روزی وجود ندارد. خورشید می‌بایست بیست و چهار بار مسیرش آشکار شود تا یک روز به انجام رسد. خواهیم گفت که این حرکت خورشید و زمان به طول انجامیدن آن است که روز را می‌سازد! اما از آن طرف، اگر خورشید سیر خویش را در فاصله‌ی یک ساعت هم به انجام رساند، کسی نمی‌تواند از یک «روز» سخن بگوید و چنان چه مداری را که خورشید طی می‌کند، از زمانی که لازم است طلوع کند تا وقتی که این سیر به کلی خاتمه می‌یابد، یعنی از یک بامداد دیگر را هم نمی‌توان یک روز نامید.

همچنین دیگر را پی آن نخواهم بود که بدانم آن چه روز نام گرفته است، شامل چه می‌شود. بلکه ماهیت زمانی را جست‌وجو می‌کنم که به کار اندازه‌گیری مدار خورشید می‌آید. به استناد این میزان، اگر خورشید در طول دوازده ساعت مسیر خود را به پایان برده بود، می‌توانستیم بگوییم که دوران خویش را در مدتی کمتر از نصف مدت معمول به دست آورده است و با مقایسه‌ی این دو مدت، حتی هنگامی که خورشید دو برابر زمان مربوط را برای گردش از مشرق تا مشرق قرار می‌داد، می‌توانستیم ادعا کنیم که این زمان، دو برابر آن دیگری است و اما اگر به من بگویند که این حرکات اجسام سماوی است که زمان

¹ سفر تکوین، باب 1، بند 14

را تشکیل می‌دهد، باز هم باور نخواهم داشت. آن‌گاه که خورشید بر اثر دعای یک انسان توقف کرد¹، یک پیروزی صورت گرفت. خورشید ساکن بود، اما زمان حرکت می‌کرد. زیرا نبرد به فرجام خود رسید. بنابراین در نگاه من، زمان نوعی فاصله است. لیک آیا زمان، آن‌چه من می‌بینم است یا آن‌که چیزی است که تصور دیدن آن را دارم؟ این تو هستی که به من می‌آموزی، ای روشنایی، ای حقیقت.

24

زمان، حدّ حرکت است.

پروردگارا! آیا اراده‌ی تو بر این قرار گرفته است که من گفته‌ی کسی را که می‌گفت زمان منشأ حرکت یک جسم است، باور کنم؟ نه، تو این را نمی‌خواهی. حق این است که هیچ جسمی در زمان بدون حرکت نیست. این گفته‌ی توست. ام این که آیا حرکت یک جسم همان زمان است، مقبول نیست و به گفته‌ی تو نمی‌ماند. هنگامی که جسمی به حرکت درمی‌آید، زمان برای اندازه‌گیری مدت حرکت آن، از ابتدا تا انتها به کار می‌آید. اگر آغاز آن را به چشم ببینم و آن‌ش‌ء به حرکت خویش ادامه دهد، بی آن که لحظه‌ی حرکتش را نیز مشاهده کنم، دیگر وسیله‌ای برای سنجش نخواهم داشت. آیا از آن لحظه‌ای که من شروع به دیدن آن می‌کنم، تا لحظه‌ای که دیگر آن را نمی‌بینم، به حساب می‌آید؟ اگر مدتی مدید آن را مشاهده کنم، فقط می‌توانم گفت که مدت حرکت آن مدید است. اما این که چه اندازه است، نمی‌دانم. زیرا که ما ارزش کمی یک برهه را صرفاً با مقایسه تعیین می‌کنیم. مثلاً می‌گوییم: «این به اندازه‌ی آن به طول انجامید.» «این مدت دو برابر آن دیگری است»، و گزاره‌هایی از این دست. اگر ما می‌توانستیم نقطه‌ای از فضا را که جسم یا اجزایش دور می‌زند، و نیز نقطه‌ی رسیدنش را مشخص کنیم، آن‌گاه می‌توانستیم بگوییم حرکت این جسم یا اجزایش، از این نقطه تا نقطه‌ی دیگر، چقدر به طول انجامیده است.

این چنین است که حرکت یک جسم و طول مدت آن، دو مقوله‌ی متفاوت است. کسی چه می‌داند بر کدام‌یک از این دو می‌توان نام «زمان» نهاد؟ یک جسم، گاه با سرعتی کم و گاه با سرعتی زیاد به حرکت درمی‌آید و گاه نیز از حرکت بازمی‌ایستد. باری؛ این زمان است که امکان سنجش نه فقط حرکت جسم، بلکه زمان استراحت آن را نیز برای ما فراهم می‌آورد و می‌توانیم بگوییم «زمان توقف این جسم، به اندازه‌ی زمان حرکت آن است»، یا آن که آن‌ش‌ء دو یا سه برابر زمان حرکتش، توقف داشته است یا هر تعبیر دیگری از این دست؛ خواه دقیق و خواه تقریبی. پس زمان، حرکت اجسام نیست.

¹ کتاب یوشع بن نون، باب 10، بند 13

پروردگارا! اعتراف می‌کنم که هنوز پی به ماهیت زمان نبرده‌ام. و نیز در پیش‌گاهت اعتراف می‌کنم که این سخنان را در زمان بر زبان می‌رانم. دیری است که از زمان سخن می‌گویم و اگر زمان سپری نمی‌شد، این مدت مدید نیز هویت خود را نمی‌داشت. پس من که نمی‌دانم ماهیت زمان چیست، چه‌گونه مدید بودن آن را دریابم؟ شاید توان بیان دانسته‌هایم را نداشته باشم. هیهات! حتی نمی‌دانم آن چه نمی‌دانم چیست! و اینک من، خداوندا، در پیش‌گاه تو قرار گرفته‌ام. تو می‌بینی که دروغ نمی‌گویم و از صمیم دل سخن می‌گویم. تو بر مشعل خاموش من شعله‌خواهی زد پروردگارا، خدای من، و تیرگی‌های مرا برخواهی افروخت.¹

هنگامی که اعتراف می‌کنم قادر به اندازه‌گیری زمان هستم، آیا روح من در اعتراف خود صادق نیست؟ چنین است پروردگارا! من آن را اندازه‌گیری می‌کنم. اما نمی‌دانم آن چه را می‌سنجم، چیست. من حرکت اجسام را به مدد زمان اندازه‌گیری می‌گیرم. آیا خود زمان را نمی‌توانم اندازه‌گیری کنم؟ اگر نمی‌توانستم زمانی را که حرکت در آن صورت می‌پذیرد اندازه‌گیری کنم، آیا می‌توانستم حرکت یک جسم، مدت حرکت آن، و یا زمانی را که برای رفتن از جایی به جای دیگر سپری می‌شود، به سنجش درآورم؟

اما به چه وسیله‌ای می‌توان زمان را اندازه گرفت؟ آیا با ذراعی که تیر سقفی را اندازه می‌گیرند، زمان کوتاه‌تر و زمان بلندتر را اندازه‌گیری می‌کنیم؟ همچنین، پیداست که زمان ادای یک لفظ بلند را بر مبنای زمان ادای لفظی کوتاه‌تر می‌سنجیم و می‌گوییم یکی دو برابر دیگری است. به همین صورت، حجم اشعار را بر مبنای تعداد ابیات و طول ابیات را بر مبنای تعداد بخش‌ها و طول بخش‌ها را بر اساس شمار هجاها و زمان ادای هجاها بلند را بر مبنای هجاها کوتاه می‌سنجیم. این محاسبات، در کتب نیست. اگر هم بود، اندازه‌گیری مکانی بود، نه زمانی. در جریان ادای کلمات، می‌گوییم: «این شعر بلند است، زیرا از این تعداد بیت تشکیل شده است. این مصراع‌ها بلند است، زیرا بر هجاهایی چند گسترده است. این هجاها بلند است، چرا که دو برابر هجاها کوتاه است. بدین ترتیب نمی‌توانیم از زمان، معیاری دقیق به دست آوریم. امکان دارد که بی‌تی کوتاه‌تر از یک شعر، چنانچه آرام‌تر ادا گردد، از بی‌تی بلندتر که تند خوانده

¹ مزامیر، باب 18، بند 28

می‌شود، طولانی‌تر به گوش برسد. همین‌طور یک شعر کامل، یک کلام، و یا یک لفظ نیز ممکن است کوتاه‌تر یا بلندتر شنیده شود. اما من به این نتیجه می‌رسم که زمان هیچ نیست، مگر یک فاصله. اما نمی‌دانم فاصله‌ی میان چه چیز؟ احتمالاً فاصله‌ای در خود روح. زیرا آن‌گاه که به ابهام می‌گوییم «این مدت طولانی‌تر از آن دیگری است»، و یا حتی هنگامی که دقیق‌تر می‌گوییم «این مدت دو برابر دیگری است»، چه چیز را می‌سنجیم؟ ای خدای من، رحمتی کن و حقیقت را به من بنما. من زمان را می‌سنجم، لیکن آینده‌ای را که هنوز وجود ندارد، نمی‌سنجم و حال را که گستره‌ای ندارد، نمی‌سنجم. و گذشته را نیز که دیگر وجود ندارد، اندازه نمی‌گیرم. پس این چیست که من می‌سنجم؟ آیا بر خلاف آن‌چه گفتم، زمانی که گذشته است، دیگر برای سنجیدن وجود ندارد و آن‌چه که هست، زمانی است در حال طی شدن؟

27

محاسبه‌ی گذشته به دست یاد

ای روح من! باز هم بیانده‌ی تو تصدیق کن. خداوند پناه ماست.¹ «اوست که ما را آفریده است و ما بر خلقت خویش قادر نبودیم».² توجه خویش را معطوف به سمتی کن که سپیده‌دم حقیقت خود را می‌نماید. مثلاً در آن‌جا که امواج اصوات شروع به تواتر می‌کنند و پس از چندی از تواتر باز می‌ایستند. سکوت برقرار شده است. این صدا گذشته است و دیگر صوتی وجود ندارد. پیش از آن که شنیده شود، آینده بود و نمی‌توانست محاسبه شود. زیرا هنوز وجود نداشت. و اینک نیز نمی‌تواند اندازه‌گیری شود، زیرا که دیگر نیست. آن زمانی که مرتعش بود، می‌شد آن را سنجید. زیرا در آن هنگام، قابل اندازه‌گیری بود. اما حتی آن زمان، برقرار و ثابت نبود. می‌آمد و می‌گذشت. و آیا این همان دلیل بهتر سنجیده شدن نیست؟ چرا که در عین حالی که می‌گذشت، خود را در فاصله‌ای از زمان می‌گستراند که آن را سنجیدن می‌کرد. حال آن که لحظه‌ی حاضر، هیچ گستره‌ای ندارد.

بنابراین می‌پذیرم که اندازه‌گیری آن ممکن بوده است. حال صدای دیگری را فرض می‌کنم که کم‌کم به گوش می‌رسد؛ لرزش آن به صورت مداوم و بدون هیچ وقفه‌ای است. آن را هنگامی که مرتعش است، اندازه بگیریم، زیرا هنگامی که از لرزش باز ایستد، گذشته خواهد بود و دیگر قابل سنجیدن نیست. پس آن را اندازه بگیریم و طول مدت آن را ارزیابی کنیم. اما لرزش آن هنوز ادامه دارد و اندازه‌گیری‌اش از نقطه‌ی شروع پدیده - از هنگامی که شروع به لرزش می‌کند تا زمانی که از لرزش باز ایستد - امکان‌پذیر

¹ مزامیر، باب 62، بند 8² مزامیر، باب 100، بند 3

است. زیرا دقیقاً آن چه را اندازه می‌گیریم، فاصله‌ای است میان یک آغاز و یک فرجام. این چنین است صدایی که هنوز ارتعاش خود را به پایان نبرده است، به سنجش در نمی‌آید. نمی‌توان گفت چقدر به طول می‌انجامد یا چه اندازه کوتاه است. آیا مساوی با دیگری است، بسیط و یا مضاعف است، و یا آن که با وجود، نسبت دیگری دارد. ولی آن گاه که از ارتعاش بازایستد، دیگر وجود نخواهد داشت. آن گاه چه‌گونه می‌توانیم آن را اندازه بگیریم؟ با این حال، ما زمان را می‌سنجیم؛ ولی نه آن زمانی که هنوز نیامده و نه آنی که دیگر نیست و نه آن زمانی که گستره‌ای و مدتی ندارد و نه آنی که محدوده و مرزی ندارد. پس نه آینده است نه گذشته، نه حال است و نه زمان گذرای که ما اندازه می‌گیریم. با وجود این، ما زمان را اندازه می‌گیریم.

“Deus creator omnium.”¹ این عبارت، در حدود هشت هجای کوتاه و بلند دارد. من آن‌ها را به زبان می‌آورم و تأیید می‌کنم. به تأیید حواس، من نیز این موضوع بدیهی را به استناد همین گواهی، [یعنی] یک هجای بلند را با یک هجای کوتاه می‌سنجم و می‌بینم که یکی دو برابر دیگری است. لیک هجاها یکی پس از دیگری شنیده می‌شوند و اگر لفظ کوتاه‌تر اول بیاید و لفظ بلندتر در پی آن، چه‌گونه لفظ کوتاه را بگیرم و برای اندازه‌گیری لفظ بلند استفاده کنم تا بفهمم که آن حاوی دو هجای کوتاه است؟ زیرا هنگامی هجای بلند شروع به ارتعاش می‌کند که آن دیگری ز لرزش بازایستاده است. و هجای بلند، خود چه‌گونه قابل اندازه‌گیری است، در حالی که حاضر است؟ ولی من فقط هنگامی که تواتر آن به پایان رسیده، امکان سنجیدنش را دارم و برای او، تمام شدن تواتر، به منزله‌ی نابودی است.

پس من چه چیز را اندازه می‌گیرم؟ هجاها کوتاه کجاست که میزان من است؟ هجاها بلند که می‌سنجم، کجاست؟ هر دوی آن‌ها به طنین درآمده، در فضا پیچیده، و گذشته‌اند و دیگر نیستند. و اینک من می‌سنجمشان و با اطمینان پاسخ می‌دهم، چندان که به حسی آزموده می‌توان بالید، چندان که بدیهی است یکی ساده است و دیگری دور برابر اولی به طول می‌انجامد. من این پاسخ را فقط هنگامی که آن‌ها گذشته و تمام شده‌اند می‌توانم بدهم. بنابراین آن چه را اندازه می‌گیرم، آن‌ها نیستند. زیرا دیگر وجود ندارند. بلکه آن چیزی را که در درون ذهنم حک شده و هنوز وجود دارد، مورد سنجش قرار می‌دهم.

ای ذهن من! در توست که زمان را می‌سنجم. سرزنشم مکن. این هم خود، کاری است. خیزاب لگام‌گسیخته‌ی تأثرات را بر من خرده مگیر. گفتم که در توست که زمان را اندازه می‌گیرم. تأثیری که امور گذرا در تو ایجاد می‌کنند، حتی پس از عبور باقی می‌ماند. این همان چیزی است که من اندازه می‌گیرم؛ همان که حاضر است و نه اموری که آن را به وجود می‌آورند و سپری می‌شوند. این همان

¹ خداوند خالق همه چیز است: Ambroise / dans J.-P. Mingne / *Patrol. Lat XVI/409*

چیزی است که من در اندازه‌گیری زمان می‌سنجم. پس زمان یا همین است و یا چیزی که من آن را در نمی‌یابم.

و اما هنگامی که سکوت‌ها را می‌سنجیم و می‌گوییم که این سکوت معادل آن کلام به طول انجامیده است، آیا برای اندازه‌گیری این کلام، مانند آن موقع که هنوز شنیده می‌شد، بر ذهن خود فشار نمی‌آوردیم تا در طی آن مدت فواصل سکوت را در نظر آوریم؟ در حقیقت، بی‌کمک صورت و بی‌یاری لبان، اشعار و ترجیع‌بندها و متونی را از بر می‌خوانیم و گستره‌ی جاری شدن آن‌ها را و مدت آن‌ها را نسبت به یکدیگر، درست مانند آن که آن‌ها را با آهنگ بلند بخوانیم، اندازه می‌گیریم. اگر شخصی می‌خواهد نوایی طولانی را بر زبان آورد و از پیش، طول آن را در ذهنش تعیین کرده است، مدت زمان آن را در سکوت اندازه می‌گیرد و با به خاطر سپردن آن، آن صورت را که تا رسیدن وقت معین خود طنین می‌اندازد، بر زبان جاری می‌سازد.

چه می‌گوییم؟ آن صورت طنین می‌اندازد؟ [بی‌تردید] پیش از این‌ها طنین انداخته و طنین خواهد انداخت. زیرا هر آن‌چه از این صورت جاری شده، قلا به طنین درآمده است و آن‌چه باقی مانده نیز بعدها طنین می‌اندازد و در سایه‌ی چنین توجهی، آینده به گذشته ملحق می‌شود و گذشته، از آن‌چه که از آینده به دست آورده، غنی می‌شود تا آن‌جا که با فرسوده شدن آینده، همه‌چیز در گذشته باقی می‌ماند.

اما چه‌گونه آینده‌ای که هنوز وجود ندارد، می‌تواند کاستی و فرسودگی بپذیرد؟ چه‌گونه گذشته‌ای که دیگر نیست، می‌تواند گسترش یافته، غنی شود؟ اگر نیست، بدان سبب است که در ذهن خالق این تبدیلات سه کار صورت می‌پذیرد: ذهن انتظار می‌کشد، به زمان حال توجه می‌کند، و به خاطر می‌آورد. غایت توقع ذهن به سبب توجهش سپری گشته و منجر به خاطره می‌شود. پس چه کسی می‌تواند منکر شود که آینده هنوز وجود ندارد؟ حال آن که انتظار آینده هم‌اکنون در ذهن است و چه کسی معترض است که گذشته دیگر وجود ندارد؟ حال آن که خاطره‌ی گذشته هنوز در ذهن نقش بسته است. سرانجام این که آیا کسی هست منکر شود که «حال» گستره‌ای ندارد، زیرا نقطه‌ای محوشونده بیش نیست؟ اما آن «انتظار» که بر اثر آن، آن‌چه در پیش رویش قرار دارد به سمت دیگر نبودن و دیگر وجود نداشتن می‌رود، مدتی به طول می‌انجامد. همچنین، آن‌چه طولانی است، آینده نمی‌باشد. او هنوز وجود ندارد. آینده‌ی دور، در حقیقت یک «انتظار» طولانی برای آینده است. آن‌چه طولانی است، گذشته هم نمی‌تواند باشد که دیگر وجود ندارد. گذشته‌ی طولانی، یعنی خاطره‌ی طولانی در گذشته.

می‌خواهم سرودی را که می‌شناسم، [از بر] بخوانم. پیش از آغاز، «انتظار» من بر کلمات و آهنگ این سرود، در کلیت آن قرار می‌گردد. هنگامی که شروع به خواندن کردم، هر آن‌چه از آن را در گذشته رها کرده بودم، بی‌درنگ در خاطر من جا می‌گیرد. فعالیت اندیشه‌ی من به دو بخش، خاطره‌ام نسبت به آن‌چه گفته‌ام و انتظارم نسبت به آن‌چه خواهم گفت، تقسیم می‌شود. با این حال، اقدام حاضر من، مراقبتی است تا آن‌چه را که در آینده بوده است، به سوی زمان گذشته جاری سازم. هر چه این کار بیش‌تر انجام شود، انتظار کوتاه‌تر شده و خاطره وسعت می‌یابد؛ تا آن لحظه‌ای که انتظار به کلی فرسوده گشته، کار به پایان رسیده و به‌تمامی در خاطره جاری گردد.

هرچه برای مجموعه‌ی سرود اتفاق می‌افتد، برای هر یک از قسمت‌های آن، یا هر یک از هجاهای آن، و همچنین برای کار گسترده‌تری که این آهنگ فقط قسمت کوچکی از آن است، اتفاق می‌افتد. درباره‌ی دوری کامل حیات انسان که هر بخش از آن شامل اعمال متعددی است و امتداد نسل‌های انسانی که هر کدام شامل دوران‌هایی‌اند، همین امر اتفاق می‌افتد.

29

تأملی بر جاودانگی خداوند

اما «رحمت تو بر همه‌ی محاسن حیات رجحان دارد»¹. این است که زندگی من جز به غفلت نگذشت و «دست راست تو مرا در بر گرفت». سرور من، فرزند انسان، شفیع بین تو که یگانه‌ای و ما که بی‌شماریم، شفاعت‌کننده‌ی بسیار چیزها و به طُرق گوناگون و بی‌شمار، تا این که «توسط او [مسیح] به آن کسی واصل گشته‌ام که به واسطه‌اش، [مسیح] به من متصل گشته است»². تا رهاشده از روزهای پیشین³، وجود خویش را در پی یگانگی‌ات سامان دهم. این غافل از گذشته، بی‌آن که خویش را در امور آینده و گذران بپراکند، فقط متوجه حاضر است. این نه در پراکندگی، که در وحدت همه‌ی نیروهایم است که «نخل هدایت آسمانی»⁴ را می‌جویم. «آن‌جا آوای حمد تو را خواهم شنید و خشنودی تو را نظاره خواهم کرد»⁵؛ که نمی‌آید و در نمی‌گذرد.

اینک «سنوات من در شکوه‌هایی می‌گذرد»، و تو تسلا‌ی منی، ای پروردگار، پدر من. تو ابدی هستی، لیک من در آن زمان متشتت گشتم، چرا که فرمان تو را نمی‌دانستم. سلسله‌ی متلاطم ناهمواری‌های

¹ مزامیر، باب 63، بند 3

² نامه به فیلیپیان، باب 3، بندهای 12 و 13

³ نامه به فیلیپیان، باب 3، بند 14

⁴ La palme de la vocation céleste

⁵ مزامیر، باب 26، بند 7

اندیشه‌ها و پیچش‌های درونی، روحم را شرحه شرحه می‌کند تا روزی که در تو جاری شوم و در آتش عشق تو، گداخته و ناب گردم.

30

باشد که خداوند چراغ عقل آدمی را برافروزد!

بنابراین خود را در تو آرام بخشیده و استحکام می‌بخشم و در حقیقت تو، شکل خود را بازمی‌یابم. دیگر مانند آن افراد که با عجزی گناه‌آلود می‌خواهند بیش از ظرفیت خود بیاشامند و می‌گویند «خداوند پیش از آفرینش آسمان و زمین به چه کار مشغول بوده است»، و یا آن که «چه‌گونه او که هرگز پیش از آن چیزی را خلق نکرده است، اندیشه‌ی خلقت اشیاء را به ذهن راه داده است»، به طرح این‌گونه مسائل نخواهم پرداخت.

پروردگارا! چنان کن که درباره‌ی آن می‌گویند، بیاندیشند. دریابند که نمی‌توان در جایی که زمان نیست، از «هیچ» سخن به میان آورد. آن‌گاه که درباره‌ی شخصی می‌گوییم که «هرگز» کاری را انجام نداده است، اگر هیچ کار را در «هیچ زمانی» انجام نداده باشد، چه خواهیم گفت؟ بگذار تا ببینند که در غیاب خلقت، زمانی نمی‌تواند موجود باشد و از بیان چنین سخنان پوچی دست بردارند. بگذار تا آنان نیز منتظر آن چیزی باشند که فرارویشان¹ قرار دارد. بگذار تا درک کنند که تو پیش از همه‌ی ازمنه، آفریننده‌ی ابدی همه‌ی زمان‌ها هستی و هیچ زمانی در ابدیت با تو برابر نیست و هیچ مخلوقی فراتر از زمان نمی‌تواند موجود باشد.

31

استنتاج

پروردگارا! خدای من! چه ژرفایی در اسرار تو هست! چه‌طور نتیجه‌ی خطاهایم مرا از آن‌ها دور ساخته است! دیدگانم را شفا ده. بگذار تا با نور تو شادمان شوم! بی‌تردید اگر ذهن، مزین به علم لدّتی می‌بود که کفایت شناخت گذشته و آینده را می‌دش - مثل آن‌چه از سرودی مشهور می‌شناسیم - ما را از تحسین فوق‌العاده و بهت و حیرتی که تا سرحد دهشت می‌رفت، سرشار می‌ساخت.

در آن صورت، مثل آن وقت که این سرود را می‌خوانم و همه‌چیز را که از آغاز آن خوانده‌ام می‌دانم و آن‌چه از آن تا انتها باقی مانده می‌شناسم، در حقیقت هیچ‌چیز اسرارآمیز در گذشته و آینده‌ی آن باقی

¹ نامه به فیلیپیان، باب 3، بند 14

نمی‌ماند. لیک ای آفریننده‌ی جهان، خالق ذهنیات و اجسام، توقع نیل به چنین معرفتی که تو از همه چیز، از آینده و از گذشته داری، بسیار بعید است.

معرفت تو بسیار تحسین برانگیزتر و بسیار اسرارآمیزتر است. زیرا آن کس که [سرودی را] می‌خواند، یا آن کس که به سرودی مشهور گوش می‌سپارد، میان انتظار نتهایی که می‌آیند و خاطره‌ی نتهای گذشته، دچار دوگانگی شده، درگیر تأثرات گونه‌گون حواسش می‌گردد. اما برای تو که بی هیچ تغییری ابدی هستی، هیچ چیزی مانند این پیش نمی‌آید. تویی که خالق ابدی ذهنیات هستی. چنانچه در اصل، آسمان و زمین را بی آن که به یاد آوری، با علم خویش شناخته‌ای. همچنین در اصل آسمان و زمین را آفریده‌ای، بدون آن که عمل تو از مراحل جداگانه و مشخصی گذر کند. باشد که آن کسی که می‌فهمد، تو را ستایش کند و آن کس که نمی‌فهمد نیز ستایش‌گر تو باشد. آه! تو چقدر بزرگی که نزد قلب‌های کوچک و ساده سکنی می‌گزینی! زیرا «کسانی را که فروافتاده‌اند دست‌گیری می‌کنی»¹ و کسانی را که با رحمت تو ایستاده‌اند، فرو نمی‌افکنی.

¹ مزامیر، باب 146، بند 8

باب دوازدهم

1

تنها خداوند می‌تواند ما را توان فهم کتاب مقدس عطا کند.

پروردگارا! قلب من، در عین فقر و مسکنتِ حیاتم، در مواجهه با کلام کتاب مقدس تو برآشفته می‌شود. از همین روست که اغلب کثرت گفتار، گواه نقصان خرد است. تحقیق بیش از کشف، نیاز به کلمات دارد. پهنه‌ی جستن از یافتن گسترده‌تر است. دستی که بر در می‌کوبد، یبش از دستِ پذیرا خسته می‌شود. لیک ما وعده‌ی تو را در اختیار داریم. چه کسی آن را نقض خواهد کرد؟ «اگر خداوند با ماست، پس چه کسی بر ماست¹؟» «بخواید تا درخواست شما اجابت شود. بجوید، پیدا خواهید کرد. در را بکوبید، به روی شما گشوده خواهد شد. زیرا هر آن کس که سؤال کند، جواب می‌گیرد. هر که بجوید، می‌یابد و در، به روی هر کوبنده‌ای، گشوده خواهد شد²». وعده‌های تو این‌چنین است. وقتی حقیقت وعده می‌دهد، کیست که بتواند اندیشناک فریب خوردن باشد؟

2

ملکوت آسمان

زبان خاضع من در پیش‌گاه کبریائیت اقرار می‌کند که تو آسمان و زمین را آفریده‌ای؛ آسمانی که می‌بینم و زمینی که بر آن گام می‌نهم؛ همان زمینی که گل مرا از آن سرشته‌ای. آری، این تویی که خالق همه‌ی این‌هایی.

اما پروردگارا! کجاست آن آسمانی که «صاحب زبور» از آن سخن گفته است؟ «ملکوت آسمان از آن پروردگار است. لیکن زمین را بر فرزندان آدمیان بخشیده است³». کجاست آن آسمانی که ما رؤیت نمی‌کنیم و در قیاس با آن، هر آن‌چه می‌بینیم زمین خوانده می‌شود؟ سراسر این جهان مادی که زمین ما در قعر آن جای دارد، حتی اگر در همه‌جا در کمال زیبایی بنا شده باشد، باز هم تا آخرین عنصرش از ظاهری دل‌پذیر بنا شده است. لکن با این ملکوت آسمان، آسمان زمین ما نیز خود، زمین محسوب

¹ نامه به رومیان، باب 8، بند 32

² انجیل متی، باب 7، بندهای 7 و 8

³ مزامیر، باب 115، بند 16

می‌شود. چنین است که اگر این هر دو توده‌ی جسیم را در مقایسه با آن آسمان اسرارآمیز - که از آن پروردگار است و تعلق به فرزندان آدمیان ندارد - زمین بنامیم، چندان عجیب نیست.

3

ظلمات بر فراز ورطه

جای تردید نیست که این زمین «ناپیدا و بی‌شکل بوده است»¹. ورطه‌ای بوده است ژرف، که هیچ کورسویی بر سطح آن تموج نداشته است. زیرا هیچ شکل معینی نداشت. از آن جاست که سخنانی را که الهام کرده‌ای، درک می‌کنم: «تاریکی، سطح ورطه را فرا گرفته بود.» اما تاریکی چیست؟ مگر نه فقدان روشنایی؟ چرا که روشنایی، هر کجا بوده باشد، زمین را در صورت وجود، درمی‌نوردیده و بر آن نور می‌پاشیده است. لکن به دلیل آن که روشنایی هنوز به وجود نیامده بود، حضور ظلمات چه می‌توانست باشد؟ مگر نه همین غیاب روشنایی؟ بنابراین همان‌طور که وقتی صدایی وجود ندارد سکوت حکم‌فرما می‌شود، ظلمات سلطه‌ی خود را بر ورطه می‌گستراند. زیرا روشنایی در آن جا فرمان‌روایی نمی‌کرد. اما حکم‌فرمایی «سکوت» چه معنی می‌دهد؟ جز آن که صدایی نیست؟

پروردگارا، آیا تو نیستی که به روحی که در پیش‌گاه تو اعتراف می‌کند، این حقیقت را آموختی؟ آیا تو نیستی که به من فهماندی پیش از نظام‌بخشی به این ماده‌ی بی‌شکل، هیچ‌چیز وجود نداشت؛ نه رنگ، نه صورت، نه جسم، و نه روح؟ نیستی و عدم، حقیقتی نبوده است. لیک چیزی وجود داشته است؛ بی‌هیچ شکل و صورتی.

4

ماده‌ی بی‌شکل

به این پدیده، چه نامی داده می‌شود؟ چه‌گونه می‌توان بدون استفاده از عبارتی متداول، بر خرد کاهل آدمیان چنین مفهومی را القا کرد؟ چه کسی می‌تواند تشخیص دهد دنیایی که صورت آن در عدم کامل است، با خاک و گودال قرابت بیش‌تری داشته باشد؟ زیرا خاک‌ها، نشسته بر پست‌ترین مقام آفرینش، هرگز از زیبایی آن اجسام روشن که در فرازها با نوری خیره‌کننده می‌درخشند، برخوردار نیستند. لذا در این اندیشه‌ام که برای آدمیان، مفهوم این ماده‌ی بی‌شکلی که تو بی‌هیچ زیبایی آفریده‌ای تا با آن دنیایی مشحون از زیبایی را بیافرینی، با عباراتی همچون «خاک نامرئی و بی‌سامان» راحت‌تر قابل انتقال است.

¹ سفر تکوین، باب 1، بند 2

باری؛ هنگامی که اندیشه با خودش درباره‌ی این ماده و آن چه از آن قابل درک است سخن می‌گوید، به این جا می‌رسد که: «این، شکلی قابل درک مانند زندگی یا عدالت نیست. زیرا ماده است. ماده‌ای که اجسام از آن ساخته شده‌اندازه‌گیری یک شکل محسوس هم نیست. زیرا هیچ چیز مرئی یا دریافتنی در آن چه که نامرئی و بی‌شکل است، وجود ندارد.» هنگامی که اندیشه‌ی آدمی این زبان را اخذ می‌کند، راهی ندارد جز آن که آن ماده را در عین جهالت بشناسد یا نسبت به آن جاهل بماند، در عین شناخت.

پروردگارا! اگر قرار است زبان و قلم آن چه را که درباره‌ی این ماده به من آموخته‌ای، نزد تو اعتراف کند، به تو خواهم گفت پیش‌تر، نام این ماده را از کسانی می‌شنیدم که آنان نیز درکی از آن نداشتند، بی آن که خود نیز چیزی از آن درک کنم. پس می‌کوشیدم مفهوم آن را تحت اشکالی متعدد و گوناگون دریابم. لیکن توفیقی حاصل نمی‌شد. ذهنم در آشفتگی مفرط اشکل کریمه و دهشتناک می‌پیچید. آن‌ها به هر رو، اشکالی بودند و من آن‌ها را نه به سبب فقدان شکل بی‌شکل می‌نامیدم، بلکه وقتی بر من ظاهر می‌شدند، حالت غیر معمول و عجیبشان حواس مرا به بی‌راهه می‌کشاند و ضعف‌های بشری مرا در گرداب توهم فرو می‌برد.

این چنین بود که فکر می‌کردم آن چه بی‌شکل است، نه از آن روست که هیچ شکلی ندارد، بلکه در قیاس با اشکال مشخص‌تر و زیباتر، بی‌شکل است.

هنگامی که می‌خواستم چیزی را مطلقاً بی‌شکل تصور کنم، حقیقت مرا بر آن وا می‌داشت که از تمامی پوشش‌ها عریانم و من نمی‌توانستم! با این حال، این طور تصور می‌کردم که هر چیز فاقد شکل، مانند این است که وجود ندارد و خویش را در محیطی پنداشتم میان بودن و نبودن؛ بی هیچ صورتی. نه آن که نیست، بلکه وجودی بی‌صورت، چنان که گویی نیست.

باری؛ دیگر اندیشه‌ام از استفهام مداوم تصوراتم که پر از تصاویر و اشکال محسوس و پیوسته در حال تغییری بود که به دل خواه با یکدیگر پیوند می‌خوردند، باز ایستاد. مستقیماً ذهن را معطوف اجسام کردم. پیرامون این تغییرناپذیری تفحص بیش‌تر می‌کردم؛ تغییری که طی آن، اجسام دگرگون می‌شوند. بوده‌ها نابود شده و نابوده‌ها بود می‌گردند. گمان بردم که این تحول از شکلی به شکل دیگر و از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر تغییر می‌یابد؛ نه این که عدم مطلق باشد.

لیکن تنها گمان مرا بسنده نبود. می‌خواستم بدانم و اگر زبان و قلم من حل این معضل [غامضی] را که به من الهام کرده‌ای اذعان می‌کرد، کدام‌یک از خوانندگان من تاب درک افکار مرا داشت؟ جان من از اظهار بندگی [به درگاه] تو و ترنم سرودی سرشار از ستایش تو باز نخواهد ایستاد. زیرا برای بیان آن چه به من الهام کردی، کلامی نمی‌یابم.

این قابلیت تغییرپذیری اجسام انعطاف‌پذیر است که شایان پذیرفتن شکل است؛ شکلی که اجسام متغیر به آن درمی‌آید. این قابلیت، از چه سرشتی است؟ آیا روح است؟ آیا جسم است؟ آیا می‌شود درباره‌ی آن گفت «عدم چیزی که هست»؟ یا «چیزی که هست و چیزی که نیست»؟ من آن را چنین نام نهادم. با وجود این، برای پی بردن به این اشکال نمایان و منظمی که تو آفریدی، چه راهی وجود دارد؟

7

خداوند ماده را از عدم بیافرید.

و به هر حال، همه‌ی چیزها جز از تو، از چه کسی وجود خود را، آن‌چنان که هستند، بیرون می‌کشند؟ لیک هر قدر جسمی به تو کم‌تر شباهت داشته باشد، از تو دورتر است (مقصود، دوری در ابعاد فضا نیست). پس پروردگار، این تویی که بر حسب شرایط، طبیعت و طرق بودن تغییر نمی‌پذیری. بلکه همان می‌مانی - و چه به‌جا گفتم که «همان». آری؛ همان، [ای] قدیس، [ای] قدوس، و [ای] پروردگار¹ قادر، این تویی که در اصل، هر آن چه را که از توست و از حکمت تو سرچشمه می‌گیرد و آن چه را از سرشت تو پدید می‌آید، همه را از هیچ ساخته و پرداخته‌ای. تو آسمان و زمین را آفریده‌ای، اما نه با ذات خودت. چه، [در آن صورت] آفرینش تو با پسر یگانه‌ات و لاجرم با خودت برابر می‌شد و از عدالت به دور است که آن چه از تو ناشی نشده است، با تو برابر باشد. لیکن بیرون از وجود تو، هیچ نبود که تو بتوانی از آن، کائنات را پردازی. ای تثلیث یگانه و ای واحد سه‌گانه. از همین روست که تو آسمان و زمین، این بی‌کران و این ناچیز بی‌مقدار را از هیچ آفریدی. چه، تو قادری و نیکو، و نمی‌توانی جز چیزهای نیکو بیافرینی. پس آسمان عظیم و زمین کوچک را آفریدی. تو بودی و جز تو هیچ نبود. تو از این هیچ، آسمان و زمین را آفریدی؛ دو دستاورد خلقت را، یکی را در جوار خودت، و دیگری را در جوار عدم. یکی را آن‌جا که کسی جز تو نیست، و دیگری را مادون آن، که جز عدم نبود.

¹ مکاشفه‌ی یوحنا، باب 4، بندهای 8 و 9

خداوند، عالم را از این ماده‌ی فاقد شکل بیرون کشید.

پروردگارا! این آسمان متعلق به توست. حال آن که زمینی را که تو به فرزندان آدم بخشیدی، در آغاز چون امروز که آن را می‌بینیم و لمس می‌کنیم، مرئی و ملموس نبوده است. ناپیدا و بی‌شکل بوده است؛ ورطه‌ای که هیچ فروغی بر فراز آن نمی‌تابید. «ظلمات بر گستره‌ی گودال منتشر شده بود.» یعنی از ظلمات گودال هم تاریک‌تر می‌نمود. زیرا در اعماق این گودال، آب‌هایی که اکنون می‌بینیم، نوری است محسوس برای ماهیان و جانورانی که در آن جا می‌خزند.

اما همه‌ی این‌ها کمابیش عدم بود و کاملاً بی‌شکل. لیکن همگی مستعد برای شکل‌پذیری بودند.

پس پروردگارا، این تو هستی که جهان را با ماده‌ای بی‌شکل آفریدی و این شبه‌عدم را از هیچ فراهم آوردی تا از آن اجسام عظیمی را بیرون بیاوری که ما فرزندان آدمیان به دیده‌ی تحسین در آن‌ها می‌نگریم. زیرا این آسمان جسیم، حقیقتاً تحسین‌برانگیز است. این فلک را آفریدی تا آب را از آب جدا کند¹؛ آبی که در دومین روز پس از روشنایی آفریده‌ای و گفتی: «که این باشد!» پس چنین شد. تو این فلک را آسمان نام نهادی؛ آسمان زمین و این دریا را که در سومین روز آفریدی و در آفرینش آن بر ماده‌ی بی‌شکلی که پیش از این آفریده بودی، شکلی نمایان بخشیدی و پیش از این‌ها تو آسمان را آفریده بودی که آن، آسمان این آسمان بود. زیرا در اصل تو آسمان و زمین را آفریده‌ای. و اما این زمین که ساخته‌ی توست، پیش از این چیزی جز ماده‌ای بی‌شکل نبود؛ ناپیدا و مبهم و ظلمات بر گودال حکم‌فرما بود. از همین خاک ناپیدای نامعلوم و از این توده‌ی بی‌شکل، از این نیستی تقریبی بود که می‌بایست هر آن‌چه زیستنی و نازیستنی در این دنیای دگرگون‌شونده وجود دارد، بپردازد؛ دنیایی که میدان تغییر است، آن که آگاهی‌دهنده است و سنجش زمان را مقدور می‌سازد. زیرا زمان از تغییرای که درون اشیاء پدید می‌آید، [از] تطورات و تبدلات ظاهری پدیده‌ها ساخته شده است و ماده‌ی این اجسام و این ظواهر، همین زمین است که پیش از این درباره‌ی آن سخن گفتیم.

خلقت آسمان و زمین بدون ذکر زمان

از این رو روح‌القدس که بنده‌ی تو را تعلیم داده است، هنگامی که می‌فرماید «در اصل تو آسمان و زمین را آفریده‌ای»، درباره‌ی ازمنه مهر خاموشی بر لب زده و پیرامون ایام، سکوت اختیار می‌کند.

¹ سفر تکوین، باب 1، بند 8

خداوندا، فلک الافلاکی که تو در آغاز آفریدی، خلقتی است هوش‌مندانه؛ بی آن که در ازلیت با تو شریک بوده باشد. با وجود این، ای تثلیث یگانه، با تو جاودانه می‌ماند.

ای لطافت دل‌پذیر، نظاره‌ات تاب هر بیننده‌ای را می‌ستاند و هر تحرکی را به بند می‌کشاند؛ چندان که بی هیچ عجزی، با اتصال به تو از آغاز خلقتش، از فراز و نشیب گذران زمان می‌گریزد. حتی این توده‌ی بی‌شکل، این زمین ناپیدا و این هیولای سردرگم را نیز مشمول محاسبه‌ی ایام نکردی. آن‌جایی که نه شکلی و نه نظمی موجود است، هیچ‌چیز نمی‌آید. هیچ‌چیز جریان نمی‌یابد و در نتیجه، نه روزی هست و نه فراز و نشیبی در تطوّر آن.

10

دعا به درگاه خداوند حقیقت

ای حقیقت، ای فروغ قلب من، ظلماتی که مرا در بر گرفته‌اند، برفکن. من خود را به دست این ظلمات سپرده‌ام و دیدگانم بی‌فروغ گشته است. لیکن از عمق این ورطه، آری این ورطه، تو را صمیمانه دوست داشتم و با تمام سرگردانی و حیرتم، از تو یاد کردم و از قفا صدای تو را شنیدم که مرا به رجعت امر می‌کرد. ولی تلاطم احساساتم به من یارای خوب شنیدن نمی‌داد. و اینک، ملتهب و نفس‌زنان به سرچشمه‌ی حیات تو بازمی‌گردم. بگذار تا هیچ‌کس مانع نشود. از آن خواهم نوشید و زندگی خواهم کرد. باشد که دیگر به پای خویش به زندگانی پیشینم بازنگردم! من به خطای خویش زیستم. من سبب مرگ خود بودم. اینک منشأ حیات را در تو می‌جویم. با من سخن بگو. مرا بیاموز. من نصوص تو را باور دارم. کلام تو راز شگرف هستی است.

11

حقایق روشن: عطایای الهی

خداوندا! پیش از این در گوش جانم صلا دردادی که ابدی هستی و تنها تویی که از خلود برخورداری¹. زیرا تو نه در شکل و نه در حرکت تغییر نمی‌کنی و اراده‌ی تو نیز به موجب لحظات تغییر نمی‌پذیرد - که یک اراده‌ی متغیر، فناپذیر نمی‌تواند باشد - این حقیقت در حضور تو برای من روشن است. چنان کن که بیش از پیش پرده از حقیقت برداشته شود تا در پناه بال‌های تو، بخردانه در این یقین استوار بمانم.

¹ نامه‌ی اوّل به تیموتاؤس، باب 6، بند 16: که تنها لایموت و ساکن در نوریست که نزدیک آن نتوان شد و احدی از انسان او را ندیده و نمی‌تواند دید. او را تا ابدالاباد اکرام و قدرت باد.

پروردگارا! تو با ندایی محکم بر گوش جان من خواندی که تمام طبایع و سرشت‌هایی که از جنس تو نیستند نیز وجود دارند و این تویی که آن‌ها را آفریده‌ای. فقط «نیستی» است که از تو ساطع نمی‌شود و نیز حرکت از اراده‌ای منبعث از تو، ای «وجود متعالی» ناشی می‌گردد تا به سوی موجودات پست تنزل یابد. چه، این چنین حرکتی خود خطایی است و گناهی! و هیچ معصیتی را یارای در هم ریختن منظم سلطه‌ی تو، چه در اوج و چه در حضيض، نیست. این حقیقت در حضور تو بر من روشن است. تمنا می‌کنم چنان کن که بیش از پیش پرده از حقیقت برداشته شود تا در پناه بال‌های تو، خردمندانه در این یقین استوار بمانم.

پروردگارا! همچنین تو در گوش جان من، که او هم در جاودانگی تو را انباز نیست، صلا در دادی که تو تنها التذاذ اویی. او که در وحدتی مهذب و دشوار، بی آن که خیانتی از او سرزند، و نه در برابر سرعت متغیر خود سر فرود آورد؛ او که بر حضور ابدی تو چنگ انداخته و در حالی که با تمام عشقش به تو واصل گردیده، هیچ آینده‌ای را برای انتظار و هیچ گذشته‌ای را برای خاطره ندارد و هرگز قبض و بسطی در زمان ندارد.

چه سعادت‌مند است چنین مخلوقی که اگر هست، هستی او همواره آکنده از برکت وجود توست و از این که جاودانه در تو بزید و از حضور پرتو گیرد، خشنود است. من برای عبارت «فلک‌الافلاک متعلق به خداوند است»¹، معنایی مناسب‌تر از آن نمی‌یابم که بگویم: جای‌گاه خداوندی‌ات ناظر بر کمالات توست، بی آن که هیچ کژی آن را بفرساید. و این روح خالص، با حلقه‌ای از آرامش باطن به ارواح مقدس ساکن عرش تو، بر فراز این آسمان، اتصال می‌یابد. بگذار تا جانی که در راه سفر زمینی‌اش از تو مهجور گشته است، دریابد که عطش تو دارد و خوراکش اشک‌هایش است و همه روزه بپرسندش: «خدای تو کجاست»² بگذار در تمام ایامش اقامت در خانه‌ی تو را طلب کند (که حیات او جز تو چه تواند بود؟ و ام و سنوات تو جز خلود تو چه تواند بود؟ که سال‌های تو نمی‌گذرند، از آن جا که تو همواره همانی که بودی³) و با آن که منزل تو از تو دور نیست و گرچه به حکم توالی و تناوب و زوال‌ناپذیری، زمان با تو در وحدت است، لیکن در خلود با تو انباز نیست. این حقیقت، در حضور تو بر من روشن است. تمنا می‌کنم چنان کنی که بیش از پیش پرده از این حقیقت برداشته شود تا در پناه بال‌های تو، خردمندانه در این یقین استوار بمانم.

واضح است که ماده‌ی بی‌شکلی در دگرگون کردن این اجسام پست و فرومایه بوده است. اما جز دیوانه‌ای که روح سرگردانش در میان اوهام و اشباح گردش می‌کند، کیست برای من داعیه‌ی آن داشته

¹ مزامیر، باب 115، بند 16

² ملهم از مزامیر، باب 42، بندهای 2 و 3

³ مزامیر، باب 102، بندهای 27 و 28

باشد که اگر تمامی اشکال محذوف گردند و منسوخ، و اگر فقط این ماده‌ی بی‌شکل باقی مانده باشد، چه‌گونه اجسام از شکلی به شکل دیگر تغییر می‌یابند و چه‌گونه ادوار زمان پدید می‌آیند. زیرا بدون تطور، حرکات زمان وجود ندارد و جایی که صورتی نیست، دگرگونی و تغییری نیست.

12

آن‌چه از قانون زمان متابعت نمی‌کند

پروردگارا! تو به من توفیق حلقه کوفتن بر دروازه‌ات را عطا کردی و آن را بر من گشودی. من این‌همه را در نظر آوردم و با کوفتن در آستان تو، دو مخلوق تو را مشاهده کردم که با آن که هیچ‌یک چون تو ازلی و ابدی نیستند، لیکن تو آن‌ها را مستقل از زمان خلق کردی. یکی از آن دو را به گونه‌ای آفریدی که بی‌هیچ تغییری در تلاش خود، بی‌آن که لحظه‌ای از نظاره‌ی تو بازایستد، از هر تغییری مبراست و همچنان که در سرشت خود تغییرپذیر است، از ابدیت و تغییرناپذیری تو بهره‌مند می‌شود. دیگری بی‌شکل است و بر او ناممکن است که از شکلی به شکلی دیگر درآید؛ چه در حرکت و چه در سکون. بنابراین پیرو قانون زمان ما نیست. ولیکن تو آن را به همین صورت بی‌شکل رها نکردی. زیرا تو پیش از همه‌ی روزها، «در اصل آسمان و زمین را خلق کردی»؛ این دو دست‌آوردی که از آن سخن گفتم. لیکن «زمین ناپیدا بود و محو و ظلمات بر ورطه حکم‌فرما بود». این کلمات کتاب مقدس، انگاره‌ی پدیده‌ای بی‌شکل را بر اذهان متبادر می‌کند تا رفته‌رفته افکاری را که نمی‌توانند دریابند که فقدان مطلق شکل به معنی عدم نیست، بر او منطبق شود.

از همین ماده‌ی بی‌شکل بود که می‌بایست آسمانی دیگر و زمینی مرئی و منظم، طراوت آب، و سرانجام تمامی آن‌چه در آفرینش این جهان بر طبق روایت کتاب مقدس و روزهای معین آموخته شده بود، آفریده می‌شد.

و این خلقت، به گونه‌ای است که تغییرات منظم و حرکات و عناصرش، از تطورات زمان تبعیت می‌کند.

13

آن‌چه از آسمان و زمین سفر تکوین استماع می‌کرد

ای خدای من، هنگامی که کلام کتاب مقدس تو را شنیدم که مرا می‌گفت «خداوند در اصل، آسمان و زمین را آفرید، زمین ناپیدا، مبهم، و تاریک بود که بر پهنه‌ی ورطه گسترده بود»، و هنگامی که ذکر از آن روز که تو این‌ها را آفریدی نیافتم، از این سکوت چنین نتیجه گرفتم که منظور از آسمان، ملکوت

است؛ ملکوت شناسا که در آن جا قدرت شناخت کلی را بر خرد بخشیده‌اند، نه معرفتی جزئی، نه [معرفتی] مبهم، نه چون تصویری در آئینه؛ بلکه آگاهی مطلق، در عین روشنایی، رودررو¹، بی هیچ واسطه، معرفتی نه گاه و بی‌گاه، بلکه همه در یک وقت و بی هیچ تطور زمانی. همچنین نتیجه گرفتم که منظور، زمین ناپیدا هم هست؛ زمین محو و بی‌نظمی که با تسلسل و تناوب زمان، که گاه چنین و گاه چنان می‌شود، بیگانه است. زیرا آن جا که شکلی وجود ندارد، نمی‌تواند «چنین» یا «چنانی» وجود داشته باشد.

بنابراین درباره‌ی این دو است که کتاب تو بی اشاره‌ای بر روزی معین، سخن می‌گوید: یکی با شکلی که از آغاز تمام بود و دیگری آن که مطلقاً بی‌شکل بود. آسمان، یعنی ملکوت و زمین، یعنی زمین ناپیدا و محو: «در اصل، خداوند آسمان و زمین را آفرید.» سپس اضافه می‌کند که کدام زمین مقصود بوده است و با تأکید بر دومین روز به عنوان تاریخ آفرینش افلاک، که آسمان نام گرفت، به ما می‌فهماند کدام آسمان است که پیش از این بی ذکر روزی خاص، از آن سخن می‌گفته است.

14

ژرفای نصوص مقدس

کتاب تو، ژرفای شگفتی را نشان می‌داد و در زیر سطوح ظاهری خود، به ما امید می‌بخشید؛ همچنان که طفلان خردسال را نوازش می‌کنند. آری؛ ژرفایی عجیب و تحسین‌برانگیز! نمی‌توانیم به رعشه‌ای مقدس بر پیکرمان بیاندیشی؛ رعشه‌ای از احترام، اعجاب، و عشق. چقدر از دشمنان کتاب تو نفرت دارم. آه! کاش می‌توانستی به تبع دودم خویش، نابودشان سازی تا آن که کتاب تو دیگر هیچ خصمی نداشته باشد! دوست می‌داشتم که آنان در خود می‌مردند تا برای تو زندگی کنند.

اما افراد دیگری هستند که خرده نمی‌گیرند، لیکن کتاب تکوین آفرینش را تصدیق می‌کنند. آنان می‌گویند: این کلام خداوندی نیست که بر موسی الهام شده است، نه، آن چه تو می‌گویی، چیزی نیست که او می‌خواهد به ما بفهماند، بلکه چیز دیگری است و «اقوال ما بیش‌تر مقرون به آن است». ای سرور همگان، من به آنان پاسخ می‌دهم: «خدایا، تو خود داور ما باش.»

¹ نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 13، بند 12

آیا آن چه را که خداوند حقیقت ابدی در گوش جانم خوانده است، خطا می‌پندارید؟ ندایی که می‌فهماند سرشت پروردگار در طول زمان تغییر نمی‌یابد و این که اراده‌ی او با سرشتش یگانه است از آن جا ناشی می‌شود که او گاه چنین و گاه چنان نمی‌خواهد، بلکه آن چه را می‌خواهد، یک بار برای همیشه و برای همه می‌خواهد. اراده‌ای که به دست اعازم متوالی به اجرا در نمی‌آید، گاه مقصدی و گاه هدفی پیشنهاد نمی‌کند. هرگز آن چه را پیش از این نمی‌خواست، اراده نمی‌کند و از طلب آن چه قبلاً خواسته است امتناع نمی‌ورزد. زیرا چنین اراده‌ای لاجرم مورد تغییر و تبدیل قرار می‌گیرد و هر آن چه مورد تبدیل قرار گیرد، ابدی نمی‌تواند بود و خداوند ما ازلی و ابدی است.

آیا باز هم کلامی را که حقیقت در گوش جانم زمزمه کرده است، خطا می‌پندارید؟ کلامی که می‌گوید انتظار آینده، هنگامی که پدیدار می‌گردد، خود یک شناخت حسی است و همین شناخت، هنگامی که می‌گذرد، تبدیل به خاطره می‌شود و نیز می‌گوید هر فکری که تغییر می‌کند، مورد قبول قرار می‌گیرد و هیچ چیز متغیر و متبدلی نمی‌تواند ابدی بوده باشد، پس خداوند ما ابدی است. من این حقایق را جمع‌آوری می‌کنم، آن‌ها را به هم ارتباط می‌دهم و درمی‌یابم که خداوند من، همان خدای یگانه‌ی جاودان، جهان را با اراده‌ای خلق‌الساعه نیافریده است؛ که علم او هیچ امر موقتی را بر نمی‌تابد.

- پس ای حریفان من، درباره‌ی این مطالب چه نظر می‌دهید؟ آیا این خبط است؟

آنان گفتند: خیر.

- پس چه؟ آیا این خطاست که بگوییم هر سرشتی که شکلی دارد و یا هر طبعی که مستعد شکل‌گیری است، وجودش را از کسی گرفته که سلطان نکویی و فرمانروای هستی است؟

- او را انکار نمی‌کنیم.

- پس چه چیز را نفی می‌کنید؟ آیا خلقتی بلندمرتبه را انکار می‌کنید که متصل به خداوند حقیقی و ابدی است و با چنان عشقی پاک به او بسته است که بی آن که چون او ازلی باشد، نه از او کنده شده و نه جدا می‌شود تا تغییرات و تطورات زمان جاری شود؛ بلکه برعکس، در منظر اطمینان‌بخش او، فقط او آرام و قرار می‌گیرد و از آن جا که هر قدر او را بخوانی به تو عشق می‌ورزد، ای خداوند، تو خود را بر او می‌نمایی، تو او را بسنده‌ای. او هرگز از تو روی نمی‌گرداند و به خود نمی‌نگرد. این همان منزل‌گاه خداوند است که با زمین و آسمان‌های مادی بیگانه است؛ منزل‌گاهی غیر مادی که تا ابدیت با تو شریک است.

«تو آن را برای قرون بنا کرده‌ای. تو قانونی وضع کردی که هرگز نقصان نمی‌پذیرد¹». با این حال، او چن تو ازلی نیست و چون آفریده شده، پس آغازی دارد.

این درست است که ما پیش از این عقل، زمانی نمی‌یابیم. زیرا «عقل مقدم بر تمامی آفرینش تو بود²». البته ای خداوند ما، خردی که تو پدرش هستی و با تو کاملاً برابر است و شریک در جاودانگی و با آن همه چیز آفریده شده است، نیست. بلکه صحبت بر سر «اصلی» است که در آن آسمان و زمین را آفریده‌ای. همان خردی که خود از این سرشت عقلانی آفریده شده است و با نظاره‌ی در روشنایی تو، خود نور گشته است و چون آفریده شده، عقلش نامیدند. اما هر چقدر نوری که برمی‌افروزند، با نوری که بازمی‌تاباند متفاوت است، میان عقل مخلوق و حکمت خالق و نیز میان داد دادگر با داد حاصل عدالت، تفاوت وجود دارد. آیا ما عدل تو نامیده نشده‌ایم؟ چرا که یکی از بندگان گفته است: «مگر نه آن است که ما عدل الهی در او [مسیح] هستیم³؟» بنابراین «عقلی که پیش از همه چیز آفریده شده است»، وجود دارد و همین عقل است که به مثابه‌ی ذهنی منطقی و بافراست، در شهر مقدس تو⁴ - اورشلیم مادر ما، که در ملکوت اعلی، آزاد و جاودانه جای دارد - آفریده شده است. این عقل در کدامین فلک می‌زید؟ جز همین «فلک الافلاکی» که مدیحه‌سرای توست و «همین فلک الافلاکی» که متعلق به پروردگار است؟ بار دیگر تصدیق می‌کنم که هیچ زمانی پیش از [پیدایش] این عقل نمی‌یابیم؛ چندان که این عقل در بادی امر آفریده شده است و بر آفرینش زمان ما پیشی گرفته است. اما پیش از آن نیز ازلیت خالقش که عقل، ریشه‌ی وجودش را در آن یافته است، و نه در زمان که هنوز زمانی متصور نبود و آفرینشش لازمه‌ی موجودیتش بوده، وجود داشته است.

ای خداوند ما، این چنین بود که عقل از تو نشأت گرفت؛ با آن که سرشتش کاملاً غیر از تو است. شاید نتوانیم زمانی را نه فقط پیش از او، بلکه در او بیابیم. چرا که او قادر است که همواره بر منظر تو چشم دوزد، بی آن که هرگز از آن روی برتابد و از این روست که از تغییرات و تطورات می‌گریزد، حال آن که قسم تغییرپذیری وجود دارد که به مدد تو قادر است آن را بی عشقی که به تو آش واصل گرداند، اسیر ظلمات و سرما کند. گرچه از رحمت تو فروغ و گرمای نیم‌روزی جاودانه را تمنا می‌کند.

ای منزل‌گاه درخشان و نورانی! «من زیبایی تو را به افتخار اقامت پروردگارم، دوست داشته‌ام⁵»؛ پروردگاری که بانی تو و مالک توست. آیا می‌توانم هنگام تفرج زمینی‌ام به سوی تو، آه حسرت برکشم؟ از آن کس که تو را آفرید، می‌خواهم که مرا نیز در تو تصاحب کند، زیرا که من نیز آفریده‌ی اویم: «من

¹ مزامیر، باب 148، بند 6

² Eccles, 1,4

³ ملهم از نامه‌ی دوم به قرن‌تین، باب 5، بند 21

⁴ Jérusalem

⁵ مزامیر، باب 26، بند 8

چون میشی گم شده در زمین سرگردان بودم¹». لیکن امید دارم که بر شانه‌های شبانم، آن معمار تو، به سوی تو بازگردانده شوم.

حال ای مخالفان من، درباره‌ی این موضوعات چه پاسخی دارید؟ شما که موسی را بنده‌ی پارسای خداوند می‌دانید و صُحُف او را گفته‌های روح‌القدس می‌خوانید! آیا این [شهر مقدس] منزل‌گاه خداوند نیست؟ من نمی‌گویم که در الوهیت شریک جاودانگی‌اش تواند بود. بلکه به قدر وجودش جاودانه در ملکوت آسمان‌هاست² و شما آیا در آن به عبث سر در پی تطورات زمانی ندارید؟ چه، محال است در آن جا تطوری بیابید. زیرا او از هر گستره‌ی زمانی فراتر رفت، از تناوب گریخته، و اکنون تنها فضیلت او، وصال تنگاتنگ خداوند است.

آنان می‌گویند: بلی!

- آیا در میان کلماتی که قلبم به سوی خداوند فریاد می‌کشد، و «مجد و عظمت او را به گوش‌ها می‌رساند»، کژی و خطایی می‌یابید؟ آیا من جز آن که گفتم در جایی که نه شکلی هست و نه نظمی، تسلسل زمان نمی‌تواند بود، ادعای دیگری کردم؟ با این حال، این عدم تقریبی - که به منزله‌ی عدمی مطلق نبود - از جایی که هرچه هست از اوست، ناشی می‌شد و هرچه در این جهان موجود است، به هر میزانی که هست، از او ساطع می‌شود.

در این باره نیز آنان گفتند: ما این نکته را هم نفی نمی‌کنیم.

16

شرط مباحثه

من فقط با کسانی حاضر به مباحثه‌ام که آن چه را حقیقت ذات تو در درن من و بر خردم تفهیم کرده است، راست پندارند. لیکن بگذار کسانی که این حقایق را انکار می‌کنند، آن قدر همچون سگان پارس کنند تا دیگر خود نیز صدای خویش را نشنوند.

می‌کوشم آرامشان کنم تا قدری آرام گیرند و طریق دل‌هایشان را با کلام تو بگشایند. اگر نمی‌خواهند و اگر مرا می‌رانند، خداوندا، سوگندت می‌دهم: «نه سکوت کن و نه از من دوری نما³». با صداقت درون قلبم سخن بگو. تنها تویی که چنین سخن می‌گویی و من می‌گذارم که آنان، غافل از حقیقت بر غبار بدمند و چشمانشان را از آن پر کنند. بگذار تا من خویش را برهانم. بگذار تا به سوی تو صلا‌ی بلند عشق

¹ مزامیر، باب 119، بند 176

² نامه‌ی دوم به قرن‌تیان، باب 5، بند 1

³ مزامیر، باب 28، بند 1

برکشم و بی صدا ناله کنم؛ بر روی زمین و به یاد بیت المقدس و قلبی که به سوی آن رهسپار است، زیارت کنم؛ مادرم، بیت المقدس را و تو را که بر آن فرمانروایی و بر آن روشنی می‌بخشی، تو که پدر اویی، پشتیبان اویی، همسر او و التذاذ پاک و فراوان و مسرت سرشار او هستی و جمیع تمام محاسن وصف‌ناپذیر او می‌باشی، زیرا که تو فرمانروای خوبی و نیکی حقیقی هستی. دیگر هرگز از تو روی برنخواهم تافت تا آن که در آرامش این مام معزز - که در آن جا نخستین ثمرات ذهنم بار می‌دهند و اولین یقین‌هایم از آن جا نشأت می‌گیرند - تمامی عناصر شخصیتم را یک‌جا جمع کنی تا این نفس از تشمت و کراهت کنونی رهایی یابد، تا آن که اصلاحم گردانی و خود تصدیقم کنی ای خداوند، ای بخشاینده‌ی من، و اما درباره‌ی کسی که بدون انکار کردن این حقایق و با احترام به کتاب مقدس که موسای پارسا آورده است، به کسانی که مانند ما متعالی‌ترین قدرت را باور دارند و از او پیروی می‌کنند و در عین حال، با من تعارضاتی دارند، خواهم گفت: «من از تو که خداوند مایی، می‌خواهم که تو خود میان اعترافات من و ایرادات آن قضاوت کنی.»

17

تعبیری چند از کلمات «آسمان» و «زمین»

آنان می‌گویند: شاید این اقوال درست باشد، لیکن موسی هنگامی که از روح القدس الهام گرفته است، با این تفکر چنین کلماتی را بر زبان نرانده است: «خداوند در اصل آسمان و زمین را خلق کرد» نه؛ با این کلمه‌ی «آسمان»، او مفهوم این آفرینش روحانی و عقلانی¹ را که همواره نظاره‌گر جمال خداوندی است، در نظر نداشته است و با کلمه‌ی زمین، منظور او چنین ماده‌ی بی‌شکلی نبوده است.

- پس او از این کلمات چه منظوری داشته است؟

آنان ابراز می‌دارند: آن چه ما خود می‌گوییم، این است که موسی آن چه را می‌خواست بیان کند، با همین کلمات گفته است.

- اما چه چیز را می‌خواسته بیان کند؟

او در وهله‌ی اول با کلمات آسمان و زمین، می‌خواست به طور کلی و مجمل، تمامی این جهان مرئی را نشان دهد، تا سپس با شمارش روزها و باب به باب، این مجموعه‌ای را که روح القدس به تعبیری کلی بیان کرده است، توضیح دهد. مردم بی‌نزاکت و نفس‌پرست نیز چندان ظرافت دید و لطافت روح نداشتند که جز آن پرداخته‌های مرئی ملموس خداوند چیزی را دریابند. اما درباره‌ی این «زمین مغشوش و درهم»، این «ورطه‌ی ظلمات» - که با آن در طول مدت شش روز تمامی اشیاء و اجسام مرئی که همه

¹ Interlectuelle

می‌شناسند پی‌درپی و به دنبال هم آفریده و نظام داده شدند - با من توافقی داشتند که از آن جا می‌توانند بدن خطا، این ماده‌ی بی‌شکلی را که از آن صحبت کردم، دریابند.

دیگری می‌گوید: تصویر این ماده‌ی بی‌شکل و مبهم، قبل از هر چیز، توسط نام‌های زمین و آسمان به ما الهام شده است. زیرا از همین ماده است که این دنیای پیدا با تمام وقایعی که کشف می‌شود، جهانی که بارها آن را به نام زمین و آسمان خوانده‌ایم، آفریده شده و به سوی کمال خود رهسپار گشته است.

دیگری می‌گوید: شاید واقعیت ناپیدا و پیدا، به دلیلی خاص و شایسته به نام آسمان و زمین خوانده شده است، آن هم به این علت که جهانی را که خداوند در «حکمت»، یعنی در «اصل» آفریده است، این دو عبارت را شامل می‌شود و تحت عنوان این دو اسم نمود می‌یابد؛ ولی از آن جایی که همه‌ی مخلوقات نه از سرشت خداوند، بلکه از عدم خلق شده‌اند و از آن جا که در همه‌ی آن‌ها اصلی از تغییر وجود دارد، چنان‌چه در ملازمت ابدی با خداوند زندگی کرده، یا چون جان و جسم انسان دستخوش تغییر و تبدیل است، به خاطر این دلایل، ماده‌ای که بین تمام این چیزهای مرئی یا نامرئی مشترک است، ماده‌ای است که ابتدا بی‌شکل بوده، لیکن قابلیت و استعداد پذیرفتن حالتی را داشته است و از آن می‌بایست آسمان و زمین بیرون آید و یکی از آن‌ها، وقتی که شکلی پذیرفت، با عبارات «زمین ناپیدا و مبهم» و یا «ظلمات حاکم بر گودال» تعبیر شده است. با عبارت «زمین ناپیدا و مبهم»، مفهوم ماده‌ی جسمانی پیش از هر نوع شکل‌پذیری به ذهن متبادر می‌گردد و از عبارت «ظلمات بر فراز ورطه»، قبل از هر چیز، ماده‌ای روحانی مستفاد می‌شود، پیش از آن که جریان بی‌انتهای آن توقف کرده و خرد آن را روشنایی بخشیده باشد. دیگری نیز می‌توانست چنین اظهار نظر کند: آن‌چه کلمات آسمان و زمین را معنی می‌کند، واقعیات شکل‌گرفته و تمام نیستند. آن جایی که ما می‌خوانیم «خداوند در اصل آسمان و زمین را خلق کرد»، طرح اولیه‌ای از اجسام بی‌حالت، ماده‌ای مستعد شکل‌پذیری و مهبیای آفرینش را منظور داشته است. زیرا درون آن، بی‌آن که حالات و صفات آن به چشم بیاید، این خلاق، با ترتیب و نظم که امروز در آن‌ها هویدا است، عجین شده‌اند؛ یکی روحانی و دیگری جسمانی. این دو، آسمان و زمین خوانده شده‌اند.

تمامی این عقاید را می‌شنوم، آن‌ها را می‌سنجم، لیک نمی‌خواهم بر سر الفاظ بحث کنم. این کار جز از دست دادن مستمعین، هیچ ثمری ندارد.¹ برعکس، «شریعت وقتی نیکوست که کسی آن را بر حسب

¹ نامه‌ی دوم به تیموتاؤس، باب 2، بند 14

شریعت به کار برد¹». زیرا غایت آن رحمتی است که از قلبی خاص و وجدانی آگاه و ایمانی بی‌ریا برآمده است. سرور ما، خود می‌داند که آن دو حکم که هم شریعت و هم پیامبران بدان‌ها تعلق دارند²، کدامند. ای خدای من، ای فروغ چشمانم در ظلمت، مرا - که این سخنان را شورمندانه اقرار می‌کنم - چه می‌شود اگر آنان برای این کلمات، که به هر حال راستند، معانی دیگری بیابند؟ مرا چه می‌شود اگر فرد دیگری کتاب موسی را به گونه‌ای غیر از من درک کند! همه‌ی ما هنگامی که آن را می‌خوانیم، مصمم می‌شویم که منظور نگارنده را دریابیم و از آن‌جا که بر صدق این سخنان اعتقاد داریم، جسارت پذیرش این گفته را به خود راه نمی‌دهیم که آن [کتاب] چیزی را گفته که ما خطایش را می‌دانیم و می‌پنداریم.

چنین است مساعی‌ای که هر کس برای ادراک اندیشه‌ی حقیقی کاتب کتاب مقدس می‌کند. چه باک اگر خواننده، آن معنی را که تو - ای روشنایی عقول راستین - بر او آشکار می‌سازی باور کند؛ هرچند که اندیشه‌ی واقعی نویسنده نبوده باشد. هرچه هست، او فکری جز آن‌چه که ما پنداشته‌ایم داشته است. لکن هیچ اندیشه‌ای غیر از حقیقت نبوده است.

18

آن‌چه که در آن شائبه‌ای نیست

پروردگارا! حقیقت این است که تو آسمان و زمین را آفریده‌ای. حقیقت این است که «اصل» حکمت توست که از آن همه‌چیز را خلق کرده‌ای. حقیقت این است که این جهان، آشکارا از دو بخش آسمان و زمین تشکیل گردیده است و این دو عبارت، مفهوم موجز همه‌ی واقعیات آفریده‌شده و شکل یافته است. همچنین هر آن‌چه دستخوش تغییر می‌شود، تصور یک شیء بی‌شکل و مستعد شکل‌پذیری را به ذهن می‌آورد که قابل تغییر و تبدیل است. این درست است که اگر وجودی با حالتی تغییرناپذیر عجین باشد - هرچند که استعداد تبدیل یافتن در او باشد - لکن تغییر نمی‌یابد و بنابراین از زمان تبعیت نمی‌کند. این درست است که فقدان شکل - که تقریباً عدم است - نمی‌تواند تناوب زمان‌ها را دریابد. درست است که ماده‌ای که یک شیء از آن ساخته شده است، می‌تواند در صورت و در بیان، نام این شیء را بگیرد و چنین است که نام آسمان و زمین بر این توده‌ی بی‌شکل که این دو با آن ساخته و پرداخته شده، نهاده شده است. درست است که از همه‌ی این اجسامی که شکل گرفته‌اند، زمین و ورطه از همه بیش‌تر قرین بی‌شکلی اندازه‌گیری درست است که تو پردازنده‌ی هر آن‌چه که می‌توانست ساخته شود و شکل گیرد

¹ نامه‌ی اوّل به تیموتاؤس، باب 1، بند 8² انجیل متی، باب 22، بند 40

هستی. تو خالق همه چیز. درست است که هر چه از این ماده‌ی بی‌شکل متصاعد گشته است، نخست بی‌شکل بوده و بعد شکل پیدا کرده است.

20

تعبیر گوناگون از عبارت «خداوند در اصل آسمان و زمین را آفرید»

از میان کسانی که به آنان چشم بصیرت بخشیدی تا کلام راستین بندهات - موسی - را باور کنند، یک نفر تعبیر خاصی را در نظر گرفته، می‌گوید:

«خداوند در اصل آسمان و زمین را آفرید»، چنین معنی می‌دهد که خداوند در تکوین جهان از ازل، دنیای ذهنی و عینی را آفریده است. به عبارتی دیگر، دنیای روحانی و دنیای جسمانی، شخص دیگری می‌گوید «خداوند در اصل آسمان و زمین را آفرید»، یعنی آن که خداوند در تکوین جهان از ازل، توده‌ی کامل این دنیای عینی را - هر آن چه آشکار و شناخته شده، در بر می‌گیرد - خلق کرده است. سومین فرد می‌گوید «خداوند در اصل آسمان و زمین را آفرید»، یعنی آن که خداوند در تکوین ازلی جهان، ماده‌ی بی‌حالت مخلوقات روحانی و جسمانی را آفرید. چهارمین نفر می‌گوید «خداوند در اصل آسمان و زمین را آفرید»، این مفهوم را می‌رساند که خداوند در تکوین ازلی جهان، ماده‌ی بی‌حالت مخلوقات جسمانی را خلق کرد که در آن، زمین و آسمان عجین بودند و اینک در توده‌ی جهان اشکال مشخص و معین آنها را می‌یابیم. و سرانجام شخص دیگری می‌گوید «خداوند در اصل آسمان و زمین را آفرید»، یعنی آن که خداوند به محض آن که به فعل و تکوین آغاز کرد، ماده‌ی بی‌شکل را آفرید؛ ماده‌ای که به طور ضمنی، آسمان و زمین بالقوه در آن حضور داشتند و بعدها شکل گرفت و اینک خود را با هر آن چه که در آن می‌درخشد، آشکار می‌سازد.

21

زمین ناپیدا و مبهم بود و...

همچنین مطالبی که در پی این تعبیر می‌آید، مختلف است. در میان این تفاسیر که تمامی حقیقت است، هر کس آن چه را خود تعبیر کرده، می‌ستاید. یکی می‌گوید «زمین ناپیدا و مبهم بود و ظلمات بر ورطه گسترده بود»، چنین معنی می‌دهد: در این توده‌ی جسمانی که خداوند ساخته، ماده‌ی اجسام و اشیاء پیدا بود، لیکن هنوز شکل و نظم نداشت و فروغی در آن نبود. آن دیگری می‌گوید عبارت «زمین ناپیدا و مبهم بود و ظلمات بر فراز ورطه گسترده بود»، یعنی آن که این مجموعه‌ای که آسمان و زمین نام گرفته است، همان ماده‌ای بوده است که هنوز شکلی نداشت و ظلمات آن را فراگرفته بود و قرار بود

که آسمان و زمین جسمانی، با هر آن چه حواس جسمانی ما در آن‌ها می‌یابد، از همین ماده‌ی بی‌شکل و ظلمات فراگیر آن به وجود بیاید. فردی دیگر اظهار می‌دارد که جمله‌ی «زمین ناپیدا و مبهم بود و ظلمات بر فراز ورطه گسترده»، یعنی این مجموعه‌ای که آسمان و زمین نام نهاده‌ایم، همان ماده‌ی بدون شکل و تاریک بوده است که می‌بایست آسمان معقول¹ - که در جای دیگر با عبارت فلک‌الافلاک خوانده می‌شود - از آن ساخته شود و زمین، یعنی تمام واقعیت جسمانی که شامل این آسمان پیدا و خلاصه خمیره‌ی هر مخلوق پیدا و ناپیدا می‌شود نیز ز همان ماده‌ی بی‌شکل و تاریک آغازین می‌بایست سازه می‌شد.

باز هم کس دیگر می‌گوید مقصود از «زمین ناپیدا و مبهم بود و ظلمات بر فراز ورطه گسترده بود»، آن است که کتاب مقدس بر آن هیولای² بی‌شکل که [از ازل] وجود داشته است، نام آسمان و زمین را اطلاق نکرده است. هیولا همان است که کتاب مقدس آن را زمین ناپیدا، مبهم، و ورطه‌ی ظلمانی نامیده است. این است که خداوند بر طبق نص کتاب مقدس، آسمان و زمین را آفرید؛ یعنی خلقت روحانی و خلقت جسمانی را. باز کس دیگر می‌گوید «زمین ناپیدا و مبهم بود و ظلمات بر فراز ورطه گسترده»، یعنی آن که پیش از این، ماده‌ای بی‌شکل وجود داشته است که کتاب می‌گوید خداوند آسمان و زمین را در آن آفریده است. گویی تمام توده‌ی جسمانی عالم، به دو بخش بزرگ تقسیم شده است: یکی در فراز و دیگری در فرود، با همه‌ی مخلوقاتش که در بر دارد و برای ما شناخت.

و اما نسبت به دو تعبیر آخر، کسی می‌تواند چنین ایرادی را وارد سازد: «اگر نمی‌خواهید که الفاظ آسمان و زمین مبین ماده‌ی بی‌شکل بشد، پس باید قبول کرد پیش از آن چیزی وجود داشته است که خداوند آن را خلق نکرده و از آن می‌بایست آسمان و زمین را پرداخته باشد. چه، در کتاب مقدس نیامده است که خداوند چنان ماده‌ای را آفریده است. مگر آن که همین چیزی باشد که آسمان و زمین نامیده شده است.» هنگامی که گفته شد «خداوند در اصل آسمان و زمین را آفرید» و در پی آن، «زمین ناپیدا و مبهم بوده است»، موسی می‌توانست اشاره‌ای بر آن ماده‌ی بی‌شکل کند. ولی ما از این عبارت، فقط همان مفهوم ماده‌ای را به که دست خداوند خلق شده است، درمی‌یابیم. طرفداران دو عقیده‌ی اخیر و یا یک گروه از آنان، چنین پاسخ می‌دهند و می‌گویند: «ما انکار نمی‌کنیم که چنین ماده‌ی بی‌شکلی کار خداوند باشد. زیرا که هر خیری از او می‌آید. ولی آن چه را که خلق شده و کامل و شکیل گشته است،

¹ Ciel intelligible

² Chaos

خیری برتر می‌گیریم. ولی قبول داریم که آن چه مستعد خلق شدن و شکل گرفتن است نیز، هر چند چیزی فروتر، اما به هر حال خیر است. کتاب مقدس، از خلقت این ماده‌ی بی‌شکل به دست خداوند سخن نگفته است. چنان که در مورد بسیاری چیزهای دیگر نیز سکوت اختیار کرده است. مثلاً خلقت کروبیان¹ و اسرافیلیان²، سریرها و سلطه‌ها، قلمروها و قدرت‌ها که پولس رسول آن‌ها را چونان موجوداتی متعین فرض می‌کند که به تحقیق خداوند آن‌ها آفریده است.³ اگر این کلام که می‌گوید «خداوند آسمان و زمین را خلق کرد»⁴، شامل همه چیز می‌شود. پس درباره‌ی آب‌ها که مولود روح خداوندند، چه خواهیم گفت؟ در صورتی که بپذیریم نام زمین گویای این همه است، پس چه‌گونه از چنین اسمی، ماده‌ی بی‌شکلی را تصور کنیم؛ حال آن که ما زیبایی آن‌ها را به چشم می‌بینیم؟ و اگر چنین بیاندیشیم، پس چرا نوشته شده است که از همین ماده‌ی بی‌شکل، فلک - که آسمان نامیده شده است - خلق شده است، در حالی که سخن از خلقت آب‌ها به میان نیامده است؟ زیرا این آب‌ها نه بی‌شکل هستند و نه ناپیدا. این آب‌ها، با زیبایی هماهنگ و شگفتی جاری هستند و ما آن‌ها را نظاره می‌کنیم و اگر آن‌ها زیبایی خود را آن‌گاه یافته‌اند که خداوند فرمود «آب‌هایی که تحت افلاک هستند، گرد آورده شوند»⁵، به طوری که انگار با گردآوری‌شان به آن‌ها شکل بخشیده است، پس درباره‌ی آب‌هایی که بالای افلاک قرار دارند، چه می‌توان گفت؟ اگر آب بی‌شکل باشد، چنین جایگاه رفیعی نمی‌یابد و کتاب مقدس درباره‌ی شکل‌گیری آن‌ها سخنی به میان نیاورده است.

همچنین به دلیل آن که در تکوین برخی اشیاء به دست خداوند، سکوت بوده است، با این حال، برای یک ایمان سالم یا خردی محکم، تردیدی وجود ندارد و هیچ علم منطقی نمی‌تواند به بهانه‌ی آن که به زمان خلقت آن‌ها اشاره‌ای نشده است، آب را چون خداوند، ازلی فرض کند. زیرا ما به روشنایی حقیقت نمی‌توانستیم درک کنیم که این ماده‌ی بی‌شکل، خود نیز همچنان که کتاب مقدس آن را زمین ناپیدا و مبهم و ورطه‌ی ظلمانی می‌نامد، به دست خداوند از هیچ ساخته شده است و با خداوند ازلی نبوده است؛ هر چند که موعد آفرینش آن در کتاب مقدس ذکر نشده باشد.

¹ در عهد عتیق، فرشتگانی که دارای بال هستند، اما صورت انسانی یا حیوانی دارند و بر عرش الهی حاضرند، کربوبی خوانده می‌شدند.

² Séraphim (عبری: Seraphim)، روح آسمانی نخستین سلسله‌ی فرشتگان در انجیل، عهد عتیق، و در الهیات مسیحی

³ نامه به کولسیان، باب 1، بند 16

⁴ سفر تکوین، باب 1، بند 2

⁵ سفر تکوین، باب 1، بند 9

من این نظریات را می‌شنوم و با بضاعت ناچیز خود آن‌ها را می‌سنجم تا نزد تو، ای خداوند بصیر، اعتراف کنم. در میان نظریاتی که بر اساس شهادت مفسران صدیق نقل شده، دو چیز متفاوت به چشم آمد. یکی مربوط به حقیقت امور است و دیگری مربوط به کسی که آن حقایق را بیان می‌کند. جست‌وجوی حقیقت در آفرینش، امری است و جست‌وجوی آن‌چه موسی - این بنده عالی‌مقام تو - با کلامش به شنونده یا خواننده بفهماند، امری دیگر. در باب مطلب اول، پروردگارا، مرا از خطاهایی که به عنوان حقایق فرض می‌شود بر حذر دار. و در باب موضوع دوم، را از همه‌ی کسانی که می‌پندارند موسی خطا گفته است، دور نگه دارد. پروردگارا، آیا می‌توانم به همراه آنان که در عظمت عشق تو و با حقیقت تو مشغولند، با تو یگانه شوم و در تو خشنود گردم؟ بگذار تا همه‌ی ما به کتاب مقدس تو روی آوریم و از فحوی آن، مقصود تو را بجوییم.

اما چه کسی از ما در میان این همه حقایق ممکن است که به محققان، با تفسیرهای گوناگون از کلام تو عرضه شده است، خواهد توانست آن نیت را کشف کرده و با وثوق کامل اذعان دارد: «این است اندیشه‌ی موسی که بر آن بود تا روایتش را این‌گونه بشنوند.»

ای خدای من، بنگر. من بنده‌ی تو، که در این اثر فدیهای اعترافاتش را به درگاه تو تقدیم می‌کند، رحمت تو را می‌طلبم. بگذار تا حاجتم روا شود.¹ من با یقینی کامل، تأکید می‌کنم که تو همه‌ی پدیده‌ها را آفریده‌ای؛ پیدا و نهان را به کلمه‌ی تغییرناپذیرت خلق کرده‌ای. لیکن آیا می‌توانم با همین قاطعیت بگویم که موسی، هنگامی که عبارت «خداوند در اصل آسمان و زمین را آفرید» را می‌نگاشته، همین اندیشه را مطمح نظر داشته است؟ خیر؛ چرا که نخستین تأکید برای من قطعی است. در حالی که نمی‌توانستم نسبت به تفکر موسی هنگام نگارش کلکلماتش چنین وثوقی داشته باشم.

با عبارت «در اصل»، او می‌توانست آغاز آفرینش را در نظر داشته باشد. با عبارت «آسمان» و «زمین»، می‌توانست به جای طبیعت معنوی که شکل یافته و کامل گشته است، طرح بدوی و هنوز فاقد شکل آن را در نظر داشته باشد. می‌بینیم که هر دو جهت، می‌تواند پذیرفتنی باشد. لیک موسی به کدامیک از این مفاهیم هنگام نوشتن کلمات می‌اندیشیده؟ این را نمی‌توانم به‌آسانی تشخیص دهم. اما او

¹ ملهم از مزامیر، باب 22، بند 25

هر یک از این وجوه را که منظور داشته باشد، نمی‌توانم در این که چنین مرد بزرگی حقیقت را یافته و به بهترین صورت آن را پرداخته است، تردیدی به خود راه دهم.

25

لزوم فروتنی در مجادله

دیگر از کوردلی آنان که می‌گویند «اندیشه‌ی موسی آن‌چنان که تو ادعا می‌کنی نیست، بلکه چنان است که من می‌فهمم»، به تنگ آمده‌ام. اگر فقط ابراز می‌کردند که «از کجا می‌دانی که موسی همان معنی را که تو به این کلمات نسبت می‌دهی در نظر داشته است»، من دیگر از آنان نمی‌رنجیدم. احتمالاً پاسخ‌های روشن‌تری به آنان می‌دادم؛ حتی اگر حریف قدر می‌بود. ولی هنگامی که می‌گویند «اندیشه‌ی موسی آن‌چنان نیست که تو می‌گویی، بلکه همان است که من ادعا می‌کنم»، در چنین احوالی که حقیقت نه این برداشت و نه آن عقیده است، از تو، ای روزی‌دهنده‌ی مستمندان، ای خدای من، تو که سینه‌ات هیچ تناقضی را در بر نمی‌گیرد، می‌خواهم که بر قلب من آرامش بخشی تا تاب تحمل چنین کسانی را داشته باشم. زیرا اینان، نه به دلیل آن که از خداوند الهام گرفته‌اند و در اندیشه‌ی بنده‌ی تو جهان مفهومی را خوانده‌اند، بلکه به دلیل آن که خودخواهند مرا رنج می‌دهند. اینان نسبت به اندیشه‌ی موسی بیگانه‌اند و فقط عقیده‌ی خویش را دوست دارند. نه برای آن که حق است، بلکه به خاطر آن که عقیده و رأی خودشان است. اگر غیر از این بود، می‌بایست نسبت به اندیشه‌ی دیگران نیز وقتی آن را حق می‌دیدند، عشق می‌ورزیدند. همان‌طور که من وقتی آنان حقیقت را می‌گویند، گفته‌ی آنان را دوست دارم؛ نه برای آن که از جانب آنان می‌آید، بلکه چون حقیقت است. از آن لحظه‌ای که عقیده‌ای حق می‌شود، دیگر فقط عقیده‌ی آنان نیست. بلکه به موازات آن، عقیده‌ی من نیز محسوب می‌شود. زیرا آن تفکر متعلق به تمامی شیفتگان حقیقت است. لیک هنگامی که ادعا می‌کنند [معنای] اندیشه‌ی موسی در سخن من نیست و فقط آنان معنی کلام او را فهمیده‌اند، آن‌گاه فکرشان را رد می‌کنم و از آن منزجر می‌شوم. زیرا حتی اگر منطق آنان صحیح هم باشد، شهامت آنان نه ناشی از معرفت و بصیرت، بلکه ناشی از گستاخی و نخوت است و این مکاشفه‌ای درست نیست.

پروردگارا، بایستی داوری‌های تو، لرزه بر جان ما اندازد. زیرا حقیقت تو از آن کسی نیست. بلکه متعلق به همگان است و تو ما را به تقسیم آن فرامی‌خوانی و هشدار می‌دهی که مبادا آن را مانند مایملکی خصوصی در نظر آوریم؛ که اگر چنین کنیم، از آن محروم می‌شویم. هر آن کس که سبب خشنودی همگان را از آن خود پندارد و به ناحق ادعای تملک خیری را که از آن همه است بکند، در واقع خود را از یک ملک مشترک و جمعی، نه ملکی شخصی و خصوصی، می‌راند. یعنی از صدق به کذب می‌رسد. «زیرا

هر کس که کلامی به کذب بر زبان راند، از ذات خود می‌گوید¹. «گوش کن ای داور متعالی، تو ای حقیقت محض، به پاسخ‌هایی که به این معاند می‌دهم گوش کن. من در حضور تو سخن می‌گویم و در حضور برادرانم که شریعت تو را بر حسب شریعت به کار می‌بندند² و به سوی رحمت رهسپارند. گوش کن و ببین چه‌گونه به او پاسخ می‌گویم.

«این زبان برادرانه و آرامی است که در پیش‌گاه تو به کار می‌گیرم.» اگر ما هر دو بر سر این نکته متفق‌القول باشیم که آن‌چه تو می‌گویی و نیز آن‌چه من می‌گویم حقیقت است، تمنا می‌کنم مرا بگو که کجا ببینمش. مسلماً من در تو نمی‌بینمش و تو نیز در من نمی‌بینی‌اش. هر یک از ما آن را در حقیقت لایزالی می‌بینیم که فراتر از هوش ماست. حال که بر سر فروغ ربانی‌مان توافق داریم، پس چرا بر سر اندیشه‌ی هم‌نوعمان مجادله کنیم؟ ما نمی‌توانیم آن حقیقت را چندان که حقیقت لایتغیر را مشاهده می‌کنیم، ببینیم. حتی آن زمان که موسی در قالب فردی بر ما متجلی شود و به ما بگوید «این است اندیشه‌ی من»، ما باز هم این اندیشه را نخواهیم دید و ما فقط به او ایمان خواهیم آورد.

بیا تا دیگر «با سرگرانی علیه دیگری پیرامون کتب آسمانی مجادله نکنیم³؛ «پروردگاران را دوست بداریم»، «از صمیم قلب و از سؤیدای جانمان و با تمام وجودمان دوست بداریم و هم‌نوعان را چون خودمان⁴». با این دو فرمان رحیمانه است که موسی کاملاً حساب‌شده، آن‌چه را اندیشیده، در آثارش آورده است. اگر به آن‌ها باور نداشته باشیم، مانند آن است که به پروردگار نسبت دروغ بدهیم. زیرا به بنده او احساس و اندیشه‌ای غیر از آن‌چه او فرمان داده است، نسبت داده‌ایم. اما بنگر! هنگامی که می‌توان اندیشه‌های بسیار و نیز حقایقی را از دل کلمات بیرون کشید، خبط است که جسورانه ادعا کنیم موسی این و آن اندیشه را بیش از اندیشه‌ای دیگر مطمح نظر داشته است و با مجادلات زیانبارمان، بر رحمتی که او در مکتوباتش آورده است و کلامی که ما در جست‌وجوی توضیح آن بودیم و او نگاشته است، زخم بزنیم.

با این‌همه، خدای من، هنگام فترت عزتم می‌بخشی، خستگی‌ام را فرومی‌نشانی، اعترافاتم را می‌شنوی، و از گناهانم درمی‌گذری. از آن‌جا که فرمانم می‌دهی که هم‌نوعم را چون خویش دوست بدارم، نتوانستم

¹ انجیل یوحنا، باب 8، بند 24

² نامه‌ی اوّل به تیموتاؤس، باب 1، بند 8

³ نامه‌ی اوّل به قرنتیان، باب 4، بند 6

⁴ انجیل متی، باب 22، بندهای 37 و 38 و 39

باور کنم که موسی - بنده‌ی بسیار وفادارت - کم‌تر از مواه‌بی که من می‌طلبیدم و آرزوی آن را داشتم، بهره برده باشد. عطایایی که من، اگر در زمان او متولد شده بودم و تو مرا به جای او بنده‌ی خدمتگزار خویش قرار داده بودی، آرزو می‌کردم. با زبان و با تمام وجودم، طالب بودم که این مکتوبات را که تا مدت‌های مدید راهنمای خوب امت‌ها می‌شود، منتشر سازم تا در تمام دنیا، بر آن‌چه که آیین‌های پرنخوت و دروغین ادعا می‌کنند، مسلط شود. آری؛ داشتم می‌گفتم: اگر من به جای موسی بودم - زیرا «ما همه از یک خمیره‌ایم¹ و انسان، اگر تو او را به یاد نداشته باشی، چیزی نیست²» - و تو به من مأموریت تقریر داستان پیدایش و تکوین جهان را داده بودی، آن وقت دوست می‌داشتم من چنان بیانی را از تو می‌آموختم و چنین سیاق بدیعی را درمی‌یافتم که با نگارش آن، حتی اذهانی که قادر به درک راز خلقت نیستند، نتوانند کلامم را رها کنند و آنانی که قدرت درک بیش‌تری دارند - در کلمات نادر خدمتگزار تو - تمامی حقایق را که اندیشه‌ی آنان می‌تواند بدان‌ها بیاموزد، کشف کنند و چنان‌چه خواننده‌های دیگر در پرتو نور حقیقت تو، معنی دیگری را درمی‌یابند، بتوانند درون همین کلمات آن مفهوم را بیابند.

27

غنا‌ی قول الهی، خطای تفاسیر

همان‌گونه که آب چشمه درون برکه‌ای تنگ و فشرده می‌جوشد از آن جویبارهایی جاری می‌شود و سرزمین‌هایی را آبیاری می‌کند، کلام کلیم تو نیز - که می‌بایست به کار مفسران گوناگون بیاید - با طبع بی‌پیرایه و ساده‌ی خود، شطی از حقیقت زلال به جوشش می‌آورد. آن را در طول پیچ و خم‌های عمل روان می‌سازد، تا هر کس به صرافت طبع، از آن کام بگیرد و رفع عطش کند.

کسانی هستند که با خواندن یا شنیدن این کلمات، خداوند را چون انسانی تصور می‌کنند و یا مانند توده‌ای مادی که مستعد نیروی عظیم است؛ کسی که خارج از خود را با تصمیمی نو و ناگهانی، می‌تواند متولد سازد و یا قسمی از فاصله، آسمان و زمین را - این دو پدیده‌ی بزرگ را بدین صورت، یکی در بالا و دیگری در پایین، جایی که همه‌چیز را در بر گیرد - هستی می‌بخشد. اینان هنگامی که می‌شنوند «خداوند می‌گوید بشو، پس می‌شود»، تصور می‌کنند که این‌ها کلماتی هستند که آغاز می‌گردند و خاتمه می‌یابند و یا در زمان طنین می‌اندازند و می‌گذرند و همین که گذشتند، آن‌چه را که ندا داده بود که باشد، ظاهر می‌شود.

¹ اشاره به تمثیل کوزه‌گر و بر ساختن ظرف نیک و ظرف بد از یک خمیره؛ نامه به رومیان، باب 9، بند 22

² مزامیر، باب 8، بند 4

همه‌ی تعبیر دیگرشان نیز از آن عادت تفکر مألوف بر پایه‌ی عینیت و جسمانیت نشأت می‌گیرد. اینان هنوز خردسالانی هستند که حیات روحانی پیدا نکرده‌اند. زبان ساده‌ای چون آغوش مادر، ضعف و ناتوانی آنان را می‌پوشاند. رستگاری آنان در ایمان است که به ایشان این اطمینان را می‌دهد که خداوند خالق همه‌ی واقعیت‌هایی است که از آن حقایق شگفت‌انگیزی برمی‌خیزد. ولی کس دیگر - که سادگی کلمات تو را حقیر می‌شمارد - در ضعف غرورآمیز خویش، خود را از آشیانه‌ای که او را محافظت می‌کرد، بیرون می‌اندازد. افسوس که آن بی‌نوا فرو خواهد افتاد. پروردگارا، خداوندا، بر او رحم نما! مگذار که رهگذران، این پرنده‌ی بی‌بال‌وپر را زیر پا له کنند. ملک مقرب آستانت را به نجات او فرست تا بار دیگر او را در آشیانش جای دهد؛ تا آن زمان که قادر باشد به پرواز درآمده و در آشیان خود زندگی از سر گیرد!

28

شروح مختلف

این سخنان برای برخی پرنده‌ها صرفاً یک آشیانه نیست. بلکه باغی مشجر است که در سایه‌ی آن، میوه‌های پنهان را پیدا می‌کنند، بر آن‌ها منقار می‌زنند، و پروازکنان و شادی‌کنان ترنم می‌کنند.

وقتی آنان کلمات موسی را می‌خوانند یا می‌شنوند که جاودانگی و سرمدیت تو، ای خداوند بر تمامی ازمنه‌ی ماضی و آتی اشراف دارد، و با این حال، هیچ مخلوق فانی‌ای نیست که ساخته و پرداخته‌ی تو نباشد، پس اراده‌ی تو را که در هستی مستحیل است، می‌بینند؛ اراده‌ای که همه‌چیز را خلق کرده، بی آن که خود تغییر یابد و بی آن که در او خواسته‌ای ایجاد گردد که پیش از آن نبوده باشد. می‌بینند که تو جهان را آفریده‌ای، بی آن که تصویری از خود، از ذات خویش بیرون کشیده باشی. زیرا تصویر هر واقعیتی، به شکل آن است. ولیکن با ایجاد ماده‌ای فاقد شکل، بی آن که هیچ شباهتی با تو داشته باشد، می‌توانست در تو ببالد و به صورت تو شکل گیرد. میزان این شباهت، نظر به سرشت هر واقعیت، از پیش مقرر گردیده است. همچنین آنان می‌بینند که همه‌ی آثار خلقت، متعالی است: چه در قرب تو و چه در زمان و مکان دور از تو قرار گرفته باشد؛ آثاری که به طرزی باشکوه، شامل یا فاقد تطورات جهان است. آنان این چیزها را می‌بینند و با همه‌ی نیروهای ضعیف خود، به قدری که می‌توانند، در پرتو حقیقت تو از این آیات خشنود می‌گردند.

دیگری با سنجش این عبارت که «در اصل خداوند آسمان و زمین را آفرید...»، در کلمه‌ی اصل، «حکمت» را می‌یابد. «زیرا که خود او با ما سخن می‌گوید.» کس دیگری که این کلمات را در نظر می‌گیرد، از کلمه‌ی «اصل»، آغاز آفرینش را درک می‌کند و در نظر او، «خداوند در اصل آفرید»، به معنی «نخست خداوند آفرید» است.

در بین آنان که از کلمه‌ی «اصل» این را می‌فهمند که «خداوند در حکمت خویش آسمان و زمین را آفرید»، کسی هست که می‌اندیشد که آسمان و زمین در این جا به معنای ماده‌ای است که این دو از آن آفریده شده‌اند. دیگری فکر می‌کند که این عبارت درباره‌ی واقعیاتی است که قبلاً شکل گرفته و متمایز گشته‌اند. فردی دیگر بر این باور است که نام آسمان به معنای طبیعت ذهنی و شکل یافته است و زمین، به معنای طبیعتی مادی و بی‌شکل. اما اینان با کسانی که می‌گویند آسمان و زمین به مفهوم ماده‌ی بی‌شکلی است که بایست زمین و آسمان از آن پدید آیند، موافق نیستند. یکی چنین می‌فهمد که این ماده مانند سرچشمه‌ی مشترک مخلوقات عینی و ذهنی است و دومی می‌گوید مانند سرچشمه‌ی توده‌ی عینی و جسمانی است که در دامن گسترده‌ی خود، تمام واقعیات عیان را که بر حواس ما عرضه می‌گردد، دارد. در میان کسانی هم که معتقدند در این نص، آسمان و زمین به معنای مخلوقاتی هستند که پیش از این شکل یافته و در جایگاه خود قرار گرفته‌اند، بیش از این توافقی وجود ندارد. یکی می‌اندیشد که موضوع، عالم نهان و عیان است. دیگری فکر می‌کند که موضوع، همین عالم پیداست؛ آن چه که ما در این آسمان نورانی و این زمین ظلمانی می‌بینیم.

اما کسی که کلام «در اصل خداوند آفرید...» را همانند «نخست خداوند آفرید...» درک می‌کند، اگر بخواهد دور از حقیقت نماند، باید منظورش از آسمان و زمین، ماده‌ی آسمان و زمین، یعنی ماده‌ی اولیه‌ی عالم بوده باشد. زیرا اگر منظور عالم شکل یافته و ساخته شده باشد، آن وقت می‌بایست از او سؤال کرد: «اگر خداوند نخست این‌ها را آفریده است، پس چه چیز را پس از آن‌ها خلق کرده است؟» پس از آن که همه چیز را آفرید، دیگر چیزی برای آفریدن باقی نمی‌ماند و خواه ناخواه به او گفته خواهد شد: «چه گونه می‌توان گفت که خداوند نخست این‌ها را آفریده، اگر چه پس از آن هیچ نیافریده است؟»

اگر نظر او این باشد که خداوند در آغاز ماده‌ی بی‌شکل آفرید سپس به آن شکل داد، نظریه‌ی بی‌راهی نیست. البته به شرط آن که بتواند تقدم آن را در ازلیت، در زمان، در انتخاب، و در مبدأ تشخیص دهد. ازلیت، یعنی این که خداوند پیش از همه چیز بوده است. تقدم در زمان، مانند آن که گل پیش از میوه می‌آید. تقدم در انتخاب، مانند آن که میوه مرغوب‌تر از گل است؛ و تقدم در مبدأ، مثل آن که صدا منشأ آواز است. از این چهار نوع تقدم، اولی و آخری مشکل درک می‌شود. حال آن که دو نوع دیگر، آسان فهمیده می‌شود. همچنین به سختی می‌توان درک کرد که وجود ابدی تو، در حالی که خود تغییرناپذیر است، اجسام تغییرپذیر و پیشینه‌ی آن‌ها را خلق کند. خردی تیزبین باید تا انسان بفهمد و درک کند که

چه گونه بی هیچ کوششی صدا پیش از آواز است. چرا که آواز صوتی منظم است و یک چیز خوب می تواند بدون نظم یافتن وجود داشته باشد، لیکن چیزی که موجود نباشد، نمی تواند سامان یابد. همچنین ماده نسبت به عمل مقدم است. نه آن که فاعل باشد، بلکه موضوع عمل است. نه آن که به تناوب پیش آید، زیرا ما در یک زمان، صداهایی سامان نیافته و فاقد آواز ایجاد نمی کنیم تا در زمانی بعد آن ها را به صورت آواز شکل دهیم؛ چنان که چوب را برای ساختن گنجهای شکل می دهند و یا نقره را برای ساختن جامی مهیا می کنند. در واقع این مواد، در زمان، نسبت به کاری که در ساختن آن ها صورت می گیرد، تقدم دارند. ولی در مورد آواز، چنین نیست. هنگامی که آواز می خوانند، صدای آواز به گوش می رسد. هرگز صداهایی به عنوان نخستین صداهای سازمان نیافته ای که بعد به صورت آواز در خواهد آمد، در بین نیست. به محض آن که صدایی طنین انداخت، صدا نابود می شود. می رود و از خود هیچ چیز باقی نمی گذارد که بتوان آن را گرفت و هنرمندانه شکل داد. چنین است که آواز از صدا ساخته شده است. صدا ماده ای آن است و برای آن که به آواز تبدیل شود، شکل می پذیرد. برای همین است که صدا جلوتر از آواز - که شکل گرفته ای آن است - قرار می گیرد. این تقدم از آن یک نیروی آفریننده نیست. صدا، خالق آواز نیست. فقط چون ماده ای، در برابر روح یک خنیاگر قرار گرفته تا از آن آوازی شنیده شود. همچنین این تقدم، تقدمی زمانی نیست. صدا همان زمانی تولید شده است که طنین آن. بنابراین تقدم در انتخاب هم نیست. ارزش صدا بیش از آواز نیست. زیرا آواز همان صداست، با صفت زیبایی. تنها تقدمی که وجود دارد، تقدم در منشأ است. چرا که آواز برای آن که صدا بشود، نظم نمی یابد. بلکه صداست که برای آواز شدن، سامان می یابد.

آیا از این مثال استنباط می شود که نخست ماده ای اشیاء خلق شده و سپس «آسمان و زمین از آن سر زده است»؟ آن ماده، به لحاظ زمانی نخست به وجود نیامده است. زیرا زمان وقتی آغاز می شود که شکل گیری پدیده ها آغاز شود. در حالی که آن ماده بی شکل بوده است و خود را در زمان نشان نداده، مگر به همراه خود زمان. با این حال، طوری از آن ماده می توان صحبت کرد که گویی تقدم زمانی داشته است. از لحاظ تقدم ارزشی هم باید گفت که در مرتبه ای آخر میزان ارزش ها قرار دارد (روشن است که آن چه شکل دارد، برتر از آن چه فاقد شکل است می باشد). ازلیت آفریننده نیز از هر لحاظ بر آن تقدم داشته است. زیرا از هیچ، چیزی را ساخته است که می بایست به کار ساختن همه چیز بیاید.

در میان آرای گونه‌گون و رنگارنگ - که حقیقت خود به آن‌ها هماهنگی دهد و خداوند بر ما رحمت آورد، تا به عمل خیر که هدف اصلی تعالیم اوست، پیرو قانون شریعت گردیم - اگر کسی از من بپرسد که در این میان، نظر موسی کدام است، با زبان اعترافاتم به او پاسخ نمی‌گفتم. لکن در پیش‌گاه تو اعتراف می‌کنم که نمی‌دانم!

ولی با این حال، می‌دانم که آن عقاید، بر حقند. غیر از تفاسیر جسمانی که درباره‌ی آن‌ها، پیش از این، هر آن‌چه می‌اندیشیدم می‌گفتم، آن‌هایی که چنین تفاسیری را تأیید می‌کردند، بیش‌تر کودکانی امیدوار و دل‌خوش بودند که ترسی از کلمات کتاب تو به دل راه نمی‌دادند؛ کلماتی که با ظاهر ساده‌ی خود بسیار عمق و بسیار موجز بود. ولی آیا همه‌ی ما که ادعای دیدن حقیقت را درون این کلمات داریم، یکدیگر را دوست می‌داریم؟ و آیا می‌توانیم تو را نیز همان‌طور دوست بداریم؛ تو را که خداوند ما هستی؛ تو را که سرچشمه‌ی حقیقتی و تشنگان را نه از بیهودگی، که از حقیقت ناب سیراب می‌کنی؟ بر خدمتگزار تو، بر فرستاده‌ی کتاب تو، کسی که سرشار از حکمت توست، احترام می‌گذاریم و او را تجلیل می‌کنیم و باور داریم که آن‌چه را که بر او وحی کردی، تماماً حقایق تابناک و ثمراتی نافع بوده. او همواره به والاترین الهامات می‌اندیشیده است.

بدین ترتیب وقتی کسی به من می‌گوید «اندیشه‌ی موسی همان عقیده‌ی من است»، و آن دیگری، «او همچون من می‌اندیشیده است»، با خود می‌گویم: «چرا مذهب هر دو دیدگاه را، اگر حقیقت دارد، نپذیرد؟» و اگر در این کلمات نظر سومی را هم پیدا کنیم یا معنی چهارم و یا معانی دیگر، مشروط بر آن که حق باشد، چرا باور نکنیم که موسی همه‌ی این معانی را دریافته است؟ زیرا خداوند یکتا، نصوص مقدسی را که علما، معانی مختلف اما جمیع حقایق را به آن نسبت می‌دهند، بر موسی وحی کرده است. من، بی‌هیچ تردیدی و از صمیم قلب، می‌گویم: «اگر از طرف والاترین فرمانروای هستی مأمور بودم چیزی بنویسم، دوست می‌داشتم مطالب را چنان بنگارم که هر کس، با برخورد با آن، حقیقت را ببیند، نه آن که مفهومی واحد و روشن را قصد کند و دیگر معانی را کنار بزند؛ شواهدی که بر لغزش‌های قطعی من دلالت دارد.»

همچنین ای خدای من، نمی‌خواهم آن قدر گستاخ باشم که باور کنم تو چنین اجابتی را از این مرد بزرگ دریغ کرده باشی. موسی در تحریر این موضوعات، درباره‌ی همه‌ی حقایقی که ما می‌توانستیم آن‌ها را بیابیم، حتی آن حقایقی که ما نیافتیم ولی می‌توانستیم بیابیم، اندیشیده است.

32

دعا

سرانجام، پروردگارا، تو که خدایی و مخلوقی از گوشت و خون نیستی؛ حتی اگر آدمی قادر به دیدن همه چیز نباشد، روح مقدس تو «که باید مرا به راه راست هدایت کند»¹، آیا می‌توانست یکی از مطالبی را که می‌خواستی با این کلمات بر اخلاف الهام نمایی، انکار کند؛ در حالی که کلیم تو فقط یکی از این معانی حقیقی را می‌تواند داشته باشد؟ اگر چنین است، آن معنی که او بدان اندیشیده، از بقیه عالی‌تر است. اما پروردگارا! این معنی را به ما بیاموز. آن معنی حقیقی را که دوست داری به ما بیاموز، باشد که آن معانی که بر مرد خدا الهام کردی، بر ما مکشوف گردد و معانی دیگری را نیز با همین کلمات بر ما مکشوف گردانی. تو خود ذهن مرا سیراب کن. ما را از آن چه ملعبه‌ی خطا گیریم، حفظ کن. پروردگارا، خدای من! چه صفحاتی که من بر سر این کلمات سیاه کردم. چه صفحات بی‌شماری! این همه نیرو و زمان که به پای آن نهادم، آیا برای تفسیر کتاب‌های تو کفایت می‌کند؟

بنابراین بگذار اعترافاتم را درباره‌ی این کلمات خلاصه کنم و در بین تفسیرهای فراوانی که خود را بر من می‌نمایانند، فقط یک برداشت را اتخاذ کنم؛ برداشتی که تو حقیقت آن را به من تفهیم کرده‌ای؛ برداشتی به‌غایت نیکو. باشد که اعتراف من به بیان اندیشه‌ی مفسر کلام تو وفادار باشد و مقصود او را به کمال برساند. زیرا من این را بر خود وظیفه می‌دانم که در آن کوشش کنم و چنانچه موفق نشوم، آن را توصیف کنم. لاقلاً آن چه را که تو خواسته‌ای با این کلمات به من بگویی، بیان کنم؛ آن گونه که به موسی الهام نمودی، آن چه را که می‌خواستی.

¹ مزامیر، باب 43، بند 10

باب سیزدهم

1

استعانت از خداوند

تو را می‌خوانم ای خداوندگار بخشاینده‌ی من! ای که مرا آفریده‌ای و آن کس را که فراموش کرده بود از یاد نبرده‌ای. تو را در جانم می‌خوانم، که تو برای آشیان کردن، آن را آموختی تا خواهان تو باشد. کسی که تو را می‌خواند، به خود وامگذار. گاه حتی پیش از آن که کلامی را بر زبان رانم، تو سخنم را شنیده‌ای. بسا نواهای دوردست از جانب تو، که مرا بر آن داشت به تو گوش سپارم و روی به جانب تو آورم و بخوانم آن کس که مرا می‌خواند.

بارالها، این تویی که تمام خطاهای مرا زدودی تا دستانم - این ابزار پیمان‌شکنی ام - بی‌عیب باشد؛ تا جزایی نبینم. تو در عوض، کارهای نیکم را جلوه‌گر ساختی تا به آن چه دستان تو انجام داده بود، مرا پاداش دهی. چه، دستان توست که مرا آفریده‌اند و آن هنگام که من سر در پرده‌ی عدم داشتم، تو بودی و من سزاوار وجود تو نبودم و اینک من نیازمند موهبت و تمامی آن چه که از وجود عطایم کردی، هستم. می‌توانستی فراموشم کنی. زیرا من چیزی را که زیننده‌ی تو باشد، نداشتم. ای پروردگار من! طاعت من جز فعلی کسالت‌آور برای تو نبود. نه آن چنان خدمتی بود که بتواند چیزی از قدرت تو بکاهد، و نه این که زمین حاصل‌خیز تو می‌توانست بی‌کشت من خشک و بی‌حاصل شود. نه! ستایش تو بر من تکلیف است. زیرا سعادت در گرو توست که هستی‌ام بخشیدی.

2

آسمان و زمین حاصل فیض خداوندند.

دوام آفرینش، مرهون فیض سرشار توست. زیرا هر خیری برای تو کاملاً بی‌مصرف است و به‌هیچ‌وجه هم‌شان تو نیست. فقط بر اثر متصاعد گشتن از تو است که از وجود خالی نیست. چه، تو می‌توانی از آن سرچشمه‌ی وجود ارزانی‌اش داری.

سبب چیست که آسمان و زمینی که تو «در اصل» آن‌ها را آفریدی، شایستگی‌ای بدین پایه را از تو به دست آوردند؟ بگذار آن‌ها خود شایستگی‌هایی را که در نظر تو دارند، بر زبان آورند. طبیعت معنوی و مادی «مصنوع حکمت تواند» تا هر چه بی‌شکل و ناتمام و پراکنده است، بر آن حکمت بیاویزد. آن چه

سرشت معنوی دارد - حتی بی شکل - بر آن شیئی که شکل یافته است، برتری دارد. جسم بی شکل نیز بر عدم تفوق دارد. باری؛ بدون کلام تو، تمام این پدیده‌ها بی شکل باقی می ماندند؛ چندان که بی اتصال به منشأ یگانه‌ی جمال و کمال تو، نمی توانستند شکل پذیرند. کدامین شایستگی را در آن‌ها یافتی که هستی‌شان بخشیدی. حال آن که بی تو، حتی در خور این بی شکلی هم نبودند. از چه رو جسم، لیاقت یا شایستگی بودن را، هرچند در حالتی نادیدنی و نامشخص، یافته است. زیرا همین اندازه از وجود را هم اگر تو عطایش نمی کردی، فاقد بود و آن هنگام که هنوز نبود، عنوان شایسته نیز نداشت. آن هنگام که هنوز آفرینش معنوی طرحی بیش نبود، چه عنوانی می توانست داشته باشد؟ آری؛ جان بدون فعل تو، حتی برای تبدیل شدن به چیزی سرگردان، ظلمانی و گرداب‌گون - که شباهتی با تو نداشت - نمی توانست هستی پیدا کند. چه رسد به آن که از نور خیره کننده‌ای روشن گشته و خود به نوری، اگر نه هم‌شان تو، لیک مشابه تصویر تو، افروخته گردد.

و اما در خصوص جسم، موضوع به گونه‌ای دیگر است. چه، بودن و زیبا بودن برای ماده یکی نیست. اگر نه چنین بود، هرگز نمی توانست زشت باشد. همچنین برای جان، زیستن و زیستن خردمندانه یکی نیست. وگرنه روح در خرد خویش ثابت و پایدار باقی می ماند. «اما برای او بهتر آن بود که همواره به تو تقرب جوید¹» تا این که به دور از تو سرگشته شود و آن فروغی را که در اثر قرب تو به دست آورده بود، از دست بدهد و در حیاتی گرداب‌گون فرو رود.

ما نیز که به واسطه‌ی جانمان از خلقتی معنوی برخورداریم، از تو روی برتافتیم، ای سرچشمه‌ی روشنایی! ما که روزگاری به خاطر غفلت از تو در ظلمت به سر می بردیم² و از بقایای آن ظلمت هنوز در تعبیم، باشد که «در روز رستاخیز» و به رحمت تو، در یگانه پسرت، همچون قلل خداوندی برافراشته شویم³. ورنه، چنان چه ما را «به عدالت خود» بسنجی، به «اعماق همان ورطه‌ی» تباهی گرفتار خواهیم آمد.

3

آن چه بایستی از روشنایی خلق شده، استماع کرد

و اما راجع به آن چه در آغاز آفرینش گفته‌ای: «که روشنایی بشود و روشنایی شد⁴». این ندا را بی هیچ شبهه‌ای، از مخلوق معنوی تو شنیدم. همان که دیگر از چنان حیاتی برخوردار بود که دریافت نور تو

¹ مزامیر، باب 73، بند 28

² نامه به افسسیان، باب 5، بند 8

³ مزامیر، باب 36، بند 6

⁴ سفر تکوین، باب 1، بند 3

را سزاوار می نمود. اما از آن جا که آفرینش هنوز شایستگی چنین دریافت نوری را از تو نیافته بود، لاجرم به محض آفریده شدن از سوی تو، رخصت فروشش نیافت و اگر به نوری که آن را برمی افروخت بدل نشده بود و با آن در نمی آمیخت، بی شکلی مطلوب تو نبود. بدین ترتیب هستی جز به یمن لطف تو، حیات و سعادت نیافت و فقط با تحولی سودمند روی به جانب کسی آورد که نه به سمت بدی و نه به جهت خوبی میل به تغییر نمی کند. چه، تنها تویی. تنها وجود تو بسیط است. تویی که برایت میان حیات و سعادت، مفارقتی نیست و سعادت ازلی عین ذات توست.

4

فیض خالق

پس این خیر چه کم داشت؟ آن که با هستی در آمیخته، می توانست همچنان سر در پرده ی عدم داشته باشد و یا بی شکل باشد. لیکن این تو بودی که آن ها را نه از روی نیاز، که به سبب سرشاری فیض آفریدی. همین فیض تو بود که شاکله ای بر آفرینش عرضه داشت، بی آن که بر قدر بی نهایت تو چیزی بیافزاید. نظر به کمالی که تو داری، نقصان آن ها را بر نمی تافتی! آن ها را کمال می بخشیدی تا مقبول تو افتند. چندان کامل بودی که برای کمال خود به تکمیل آفرینش نیازت نبود. روح قدسی تو بر فراز آب ها قرار داشت، نه آن که با آن ها آرام می گرفت، چنان که می گویند: «روح القدس آرام می گیرد.» بلکه آرامش آب های عالم به دست اوست. اراده ی تو، پایدار و بی خلل و خودبسند، بر حیات مستولی بود؛ حیاتی که تو آفریننده اش بودی. و حیات همان است که برایش زیستن و خوب زیستن یکی نیست. چرا که حیات، حتی آن هنگام که در ظلمات غوطه ور است، باز هم جاری است. فقط با رویکرد به جانب خالق و زیستن در جوار سرچشمه ی حیات است که روشنایی رخ می نماید و کمال و سعادت حاصل می شود.

5

تثلیث

اما اینک خداوندا، «تثلیث» پوشیده در [ردای] معما بر من رخ می نماید. زیرا تو ای پدر، زمین و آسمان را به حکمت آفریدی؛ حکمت متجلی در فرزندت که زاده و هم پای تو و سرمدی است. من به کرات از «ملکوت آسمان»، به عنوان حقیقتی ناپیدا و مبهم، و از «زمین»، به عنوان ورطه ی تاریکی یاد کرده ام. من از سرشتی معنوی یاد کرده ام که ساری و جاری بود و بی رویکرد به سوی تو، از سرگستگی رهایی نمی یافت. تویی که تمامی حیات ناشی از توست. باشد که به واسطه ی این فروغ، سرشت معنوی، حیات و زیبایی یابد و ملکوت آسمان و اعماق آب ها پدیدار گردند.

پیش‌تر نام خداوند برای من یادآور آفریننده‌ی تمامی این پدیده‌ها بود و پسر را جوهر هستی می‌دانستم و چون به تثلیث خداوند ایمان داشتم، آن را در کلمات مقدس تو می‌جستم و در این کلمات، بدین جمله برخوردیم: «روح تو بر فراز آب‌ها قرار دارد» و اکنون این تثلیث توست: پدر، پسر، و روح‌القدس؛ آفریننده‌ی سراسر آفرینش!

6

چه‌گونه می‌توان به آن که در رأس قرار گرفته، نگریست؟

اما حس قرب تو از کجا می‌آید، ای فروغ راستین! ظلمات را زایل کن تا مرا در دام بطلان نیافکنی. تو را به ساحت مقدس مادرمان و به رحمت سوگند که مرا بگویی، تو که آسمان و زمین نادیدنی و مبهم را در نصوص مقدست نام نهادی، پس از چه رو بر روح خود نامی نهادی؟ آیا می‌شد روح تو را از این منظر نگریست که «در رأس چیزی قرار گرفته است»، و این چه‌گونه امکان داشت، در حالی که هنوز چیزی ملموس که روح تو بتواند بر فراز آن قرار گیرد تعیین نشده بود؟ این روح نمی‌توانست بر فراز پدر و پسر قرار گرفته باشد و اگر بر هیچ چیز قرار نداشت، اذعان به قرار داشتن آن ناصواب بود. پس نخست باید گفت: این عرش بر دوش کدامین مخلوق حمل می‌شد، چرا که سخن گفتن از آن میسر نبود، مگر هنگامی که حاملانی داشته باشد. جز از این منظر چه‌گونه می‌توان بر آن که «در رأس قرار گرفته»، نگریست؟

7

مفهوم نمادین آب‌ها

باری؛ بشنویم از شارع تو [پولس مقدس] هنگامی که می‌گوید: «رحمتی که تو بانی آنی، در قلب ما به یاری روح قدسی‌ات گسترده شده است»¹. او وقتی پدیده‌های معنوی را به ما می‌آموزد، طریق به‌غایت عالی رحمت را به ما می‌نماید². ما را در پیش‌گاه تو به زانو درمی‌آورد³ تا از علم به‌غایت عالی رحمت مسیح بیاموزیم⁴ و از همین روست که روح بلندمرتبه، از آرز «بر روی آب‌ها» قرار گرفته بود.

با که گوئیم؟ چه‌گونه از سنگینی بار شهواتی که ما را در سراسیب غرقاب تباهی می‌افکنند سخن بگوئیم؟ و از آن رحمتی که به مدد روح قدسی‌ات «که بر روی آب‌ها قرار داشت دستگیرمان می‌شود»، با

¹ نامه به رومیان، باب 5، بند 5

² نامه‌ی اول به قرنطیان، باب 12، بند 31

³ نامه به افسسیان، باب 3، بند 14

⁴ نامه به افسسیان، باب 3، بند 19

که گوئیم؟ چه گونه بگوئیم؟ فرو می‌رویم و سر بیرون می‌آوریم. اما این فرو رفتن و سر بیرون آوردن، در غرقابی زمینی نیست. چقدر این استعاره روشن است و به همان اندازه مبهم! این تأثرات روحی ماست؛ سوداها و ناخالصی روح ماست که ما را زیر بار تشویش‌هایی که عزیزشان می‌شماریم، فرو می‌کشاند. و این روح قدسی توست که به عشق، دستان را می‌گیرد و آرامشمان می‌بخشد؛ تا جایی که دل‌هامان به سوی تو روی می‌آورد؛ به همان جایی که روح تو «بر روی آب‌ها قرار گرفته است»، تا هنگامی که جانمان این آب‌ها را درنوردد و ما به آرامش برین دست یابیم.

8

«ما به خانه‌ی دوست می‌رویم!»

فرشته فرود آمده است. جان آدمی نزول کرده است. اگر تو در آغاز نگفته بودی «که روشنایی بشود!»، و اگر روشنایی نمی‌شد و تمامی شعور ملکوت، مطیع و منقاد تو نمی‌گشت و بر عرش تو قرار نمی‌گرفت - عرش بی‌بدیل که بر دوش مخلوقات ناپایدار حمل می‌شود - معلوم نبود که مخلوقات معنوی در چه غرقاب عمیق و ظلمانی‌ای فرو می‌افتادند. اگر چنین نبود، حتی ملکوت آسمان‌ها هم چیزی نبود، جز غرقابی از ظلمات. حال آن که اینک ملکوت آسمان، «فروغ ربانی است»¹.

در این دغدغه‌ی رقت‌بار، ارواح پستی که از ردای نور تو جدا شده‌اند، فقط قادرند ظلمات خود را هویدا سازند. در این جا عظمت این آفرینش معقول بر تو عیان می‌شود. زیرا برای نیل به سعادت و آرامش، سراپا نیازمند تواند. از این جاست که معلوم می‌شود آفرینش خودبسند نیست. زیرا این تو هستی ای خداوندگار ما، که «ظلمات ما را بر می‌افروزی»². این تو هستی که ردای نور را بر ما ارزانی می‌داری و «شام تاریک ما چونان آفتاب نیم‌روزی، درخشنده می‌شود»³.

خدایا! خود را به من بنمای. خود را به من عطا کن. زیرا دوستت دارم. اگر عشق من به کمال نیست، آن را بیافزای. من خود نمی‌توانم نقصان این عشق را دریابم. پس کدامین میان، این کاستی را به من می‌نمایاند تا بدانم برای آن که حیاتم در آغوش تو فکنده شود و هرگز از آن جدا نشود، به چه میزان عشق نیازمندم تا پیش از آن که جانم در «خطوط مرموز سیمای تو گم شود»، میان ما مفارقتی نیافتد. فقط این را می‌دانم که بی تو بسی آشفته‌ام؛ نه فقط در بیرون از خود، بلکه در درون نیز چنینم و بی‌نور، وفور همه‌ی مواهب برای من جز بی‌نواایی نیست.

¹ نامه به افسسیان، باب 5، بند 8

² مزامیر، باب 18، بند 28

³ اشعیاء، باب 58، بند 10

آیا پدر و پسر، دوشادوش بر فراز آب‌ها قرار نگرفته بودند؟ اگر اینان را چون اجسامی در فضا تصور می‌کردیم - چنین امری حتی برای روح‌القدس نیز متحقق نمی‌شد - و اگر از این معنی کمال پایدار خداوندی را درمی‌یافتیم، همان کمالی که «بر سر هرچه پایدار است قرار می‌گیرد»، آن‌گاه می‌توانستیم بگوییم: «پدر، پسر، و روح‌القدس، بر روی آب‌ها قرار دارند.»

اما از چه رو در این نص، فقط سخن از روح تو رفته است؟ از چه رو به هنگام سخن گفتن از او، فقط از مکان حضور وی سؤال می‌شود، حال آن که مکانی نیست؟ و فقط از اوست که به عنوان موهبت الهی سخن می‌رود؛ موهبتی که ما در آن می‌آرمیم و در اوست که از بهجت بهره‌مند می‌شویم. آری؛ مکان ما همان جایی است که در آن به آرامش دست می‌یابیم. بنگر که «عشق»، آدمی را تا کجا بالا می‌برد و «روح قدسی تو این کم‌ترین را چه‌گونه به جوشش درمی‌آورد و از کنار دروازه‌های هلاکت و مرگ می‌رهاند»¹. در این مشیت، آرامش برای ما باقی می‌ماند. اجسام با وزنشان به سوی مکانی که خاص آن‌هاست کشانیده می‌شوند. لیک سبب آن نیست که یک جسم وزین حتماً به سوی پایین کشیده شود. بلکه آن‌جا می‌رود که بدان تعلق دارد. آتش بالا می‌رود و سنگ پایین می‌افتد. وزنشان به آن‌ها فرمان می‌راند که به مکان مخصوص خود واصل شوند. روغنی که در آب منتشر شده است، به روی آب می‌آید. آب آمیخته با روغن، به زیر می‌رود. آن‌ها بر اثر وزنشان، به سمت جایگاه خود کشیده می‌شوند. هر آن‌چه در جایگاه خود قرار ندارد، در تکاپوست. اما آن‌گاه که جای خود را یافت، می‌آرامد. وزن من عشق من است. به کجا که روم، اوست که روانه‌ام می‌کند. موهبت تو ما را برمی‌افروزد و برمی‌افرازد. می‌سوزیم و پیش می‌رویم. ما مراتب دل را صعود کرده و مزامیر صعود را زمزمه می‌کنیم. به سوی آرامش بالا می‌رویم؛ به سوی آرامش شهر قدس، اورشلیم. من در شنیدن این کلام‌ها خشنود گشتم: «ما به خانه‌ی دوست می‌رویم!» در آن‌جاست که نیت خیرمان، ما را جای می‌دهد. ما دیگر آرزویی جز خلود در آن «خانه‌ی قدسی» نداریم.

خوشا به حال مخلوقی که حال دیگری به خود ندید! حالی که بر تمامی ارکان متغیر طبیعت احاطه داشت و در همان عنفوان خلقت، او را با ندای یک آمر، به سوی کمال خوان؛ امری که می‌گفت

¹ مزامیر، باب 9، بند 14

«روشنایی بشود» و آنک روشنایی برآمد. اگر آفرینش به این ندا لبیک نگفته و از آن ساغر ننوشیده بود، آن حال را بر خود نمی‌دید. در دیده‌ی ما زمانی که در ظلمت به سر می‌بردیم و آن هنگام که در روشنایی و نور غرقه بودیم، دو زمان متمایز می‌شود.

اما در خصوص این مخلوق [نور] فقط می‌گوییم چون به دست خداوند افروخته گشته است، می‌باشد. گویی از آن پیش‌تر جز ظلمت نبوده است. باشد که با این گمان، پرده از راز دگرگون شدنش برداریم و علتی را که به سوی نوری زوال‌ناپذیر رهسپارش کرد، بشناسیم و لاجرم امری که جهان را غرق در نور کرد، بر ما نیز رخ بنماید.

باشد که هر آن کس بتواند فهمش کند و [هر کس نتواند] از تو طلب فهم کند؛ چنان‌چه گوئیا من بدان نور افروخته گشته‌ام. کیست که آدمی را به محض ورود به این عالم، برافروزد¹؟

11

آدمی، انگاره‌ی تثلیث

کیست که بتواند تثلیث آن قادر متعال را به‌تمامی دریابد؟ با این‌همه، هر گاه سخن از آن به میان می‌آید، مدعی بسیار است! چه نادره روحی که حقیقتاً بتواند به آن پی ببرد! آنان مجادله و منازعه می‌کنند، لیکن هیچ‌کس بدون آرامش درون، قادر به نظاره‌ی این معنا نیست. بر آن بودم که آدمیان بر سه مقوله می‌توانند در درون خویشتن تفحص و اندیشه کنند. هر کدام از این سه، در تثلیث جلوه‌ای بس متفاوت دارد. باشد تا با این تمرین و ممارست در فکرشان، دریابند تا چه حد از این راز دورند و اینک آن سه مقوله: بودن، فهمیدن، و خواستن. من هستم، می‌فهمم، و می‌خواهم. من همانم که می‌فهمد و می‌خواهد. می‌فهمم که هستم و می‌خواهم! می‌خواهم باشم و بفهمم. هستی در این سه اَقنوم تا چه اندازه کلیتی تفکیک‌ناپذیر را شکل می‌دهد: یکتایی در زیستن، یکتایی در خرد، یکتایی در جوهر. تفکیک عناصری این‌چنین منسجم و در عین حال متمایز، چه‌گونه ممکن است؟ تا چه برداشت شود. آن‌چه مسلم است، این است که انسان خود گواه خویش است. بگذار تا بیازماید، ببیند، و پاسخ گوید. سرانجام با یافتن و درک کردن معنای چنین قیاسی، وجودی مستمر بر ذهن متبادر می‌گردد که از تمامی عُلقه‌هایش برتر می‌آید. او که همواره هست، می‌فهمد، و می‌خواهد. مگر نه آن است که این هر سه عُلقه، خود متعلق به خداوند است و از همین روست که خداوند جلوه‌ای سه‌گانه دارد: تثلیث. و یا آن که این‌ها به هر سالکی تعلق دارد؛ هر کسی که یکتاست و در عین حال سه‌گانه. کدام‌یک بیش‌تر مقرون به حقیقت است: تثلیثی که به طور معجزه‌آسایی بسیط است و در عین حال مرکب، و یا تثلیثی که به خود مختوم

¹ انجیل یوحنا، باب 1، بند 9

می‌گردد و از این رو در عظمت بی‌کران یکتایی‌اش همواره هست؛ می‌فهمد، و خود را کفایت می‌کند. کیست که به چنین راز شگفتی به‌آسانی دست یابد؟ کیست که بتواند بر زبان آوردش؟ کیست که شهادت آن را داشته باشد که همان‌گونه که هست، بنمایدش؟

12

مفهوم عرفانی خلقت

ای ایمان من! دامنه‌ی اعترافات خود را بیش از این بگستران! به پروردگارت بگو: «قدوس، قدوس، و قدوس! خدای من، پروردگار من!» با نام تو تعمید یافتیم: پدر، پسر، و روح‌القدس. زیرا در میان ما خداوند به واسطه‌ی فرزندش، فرازی آفرید و فرودی؛ و به تعبیری دیگر، ملکوتی و زمینی. و زمین ما پیش از تکوین، «ناپیدا و شبیح‌گونه» بود و ما پوشیده در ردای ظلمانی جهل بودیم. چه، «تو انسان را به جرم جفایش به عتاب‌ها تأدیب می‌کنی¹» و «عقوبت تو به ورطه‌ای ژرف می‌مانست²». اما از آن‌جا که «روح تو بر فراز آب‌ها قرار داشت»، رحمتت ما را در عسرت رها نکرد. تو گفته بودی «که روشنایی بشود³»، «توبه کنید، زیرا ملکوت آسمان‌ها نزدیک است⁴». از آن‌جا که روح ما آشفته بود، خداوندا، تو را در کرانه‌های رود اردن یاد کردیم. بر فراز قله‌ای که قامت بلندش را بر ما خم کرده بود، ما از ظلمات خود دل‌کنندیم و رو به سوی تو آوردیم. «پس روشنایی دامن گسترد و ما که پیش از این تاریک بودیم، از آن پس در نور تو افروخته گشتیم⁵».

13

از چه «در خداوند افروخته گشته‌ایم»؟

با این همه، ما فقط بر اثر ایمان افروخته گشته‌ایم، نه به مدد شهود! زیرا «سبب رستگاری ما امید است⁶». اما امیدی که دیدار می‌کند، دیگر امید نیست. «ورطه، هنوز همان ورطه است»؛ هرچند در طنین صدای آبشاران تو باشد⁷. آن که می‌گوید «من قادر نیستم با شما به مثابه‌ی مخلوقاتی روحانی

1 مزامیر، باب 39، بند 11

2 مزامیر، باب 36، بند 6

3 سفر تکوین باب 1، بند 3

4 انجیل متی، باب 3، بند 2

5 نامه به افسسیان، باب 5، بند 9

6 نامه به رومیان، باب 8، بند 21

7 ملهم از مزامیر، باب 42، بند 7: لجه به لجه ندا می‌دهد از آواز آبشاران تو.

سخن گویم، پس با شما همچون مخلوقاتی با غرایز نفسانی حرف می‌زنم¹، نمی‌اندیشد که به هدف رسیده و در حالی که دیده بر پسِ پشت فرو بسته، گام فراپیش می‌نهد.² «از بار گرانی که به ستوهش آورده، نالان است.³» جانش به سان آهویی که عطش آب گوارای چشمه را دارد، تشنه‌ی پروردگار است و می‌گوید: «پس موعده رسیدن من کی فرا می‌رسد؟⁴» چه، او که در آرزوی مأمّن و مأوایش در آسمان است،⁵ خطاب به قعر ورطه می‌گوید: «هم‌رنگ این جهان مشوید، خود را بازسازید و دلتان را تازه کنید.⁶» کنید⁶. و: «برای کمال یافتن در هوشمندی، بی آن که در عقل کودک باشید، به شیطنت کودکانه مبادرت ورزید...»⁷ و دیگر این که: «ای غلاطیان نابخرد، چه کسی شما را مفتون کرده است؟⁸» اما این صدای او نیست که چنین صلا درمی‌دهد. این بانگ توست. زیرا تو روح خود را از اوج آسمان، به واسطه‌ی «آن کس که به آسمان عروج کرد فرو فرستادی». او انهار رحمتش را گشود تا سیلاب سرور، قلمرو تو را درنوردید.⁹

در حسرت [نیل به] اقلیم توست که «یار داماد¹⁰» آه می‌کشد؛ او که از ثمرات نوبرانه‌ی روح‌القدس نصیبی برده است. آه می‌کشد تا او را بپذیری و خریدار نفس او گردی.¹¹ زیرا او دیگر «خویشاوند مسیح¹²» شده است. او [نیز] از برای آن عروس، سرشار از حمیت است. چه، یار غار داماد است. از برای او، [عروس] و نه از برای خودش، و نه به بانگ مخوفی، که به گردابی دیگر که مقصود حمیت و وهمش است، می‌خواند. چنین سرشار از حمیت است. او خوف آن دارد که «همچون مار که حوا را به خدعه‌اش فریفت، خواطر سست‌بنیادِ شما نیز از بی‌پیرایگی تباه گردد و فاسد شود¹³»؛ بی‌پیرایگی‌ای که در داماد ما، فرزند یگانه‌ی تو، موجود است. ای کاش که این فروغ بیافروزندمان؛ هنگام که «او را چنان که هست

¹ نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 3، بند 1

² نامه به فیلیپیان، باب 3، بند 13

³ نامه‌ی دوم به قرن‌تین، باب 5، بند 4

⁴ ملهم از مزامیر، باب 42، بندهای 3 و 4

⁵ ملهم از نامه‌ی دوم به قرن‌تین، باب 5، بندهای 2 و 3

⁶ نامه به رومیان، باب 12، بند 2

⁷ نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 14، بند 20

⁸ نامه به غلاطیان، باب 3، بند 1

⁹ مزامیر، باب 46، بندهای 3 و 4

¹⁰ پولس رسول

¹¹ نامه به رومیان، باب 8، بند 23

¹² مقصود، کلیسا است. - م.

¹³ نامه‌ی دوم به قرن‌تین، باب 11، بند 3

رؤیت کنیم» و دیگر این اشک‌هایی که قوت روزان و شبانم شده‌اند رخت بر بندند؛ چنان که [حریفان] دست از این سؤال هرروزه بردارند که: «خدای تو کجاست¹؟»

14

ایمان و امید

من نیز می‌گویم: «کجایی ای پروردگار من؟ پس تو کجایی؟» هنگامی که «جانم در اندرونم فریدی از شاق و ستایش، فریادی از شور راستینِ سور برافشانده²»، در تو نفسی برمی‌آورم³. اما جان من باز هم اندوهگین است. زیرا هبوط کرده و خود ورطه‌ای گشته است بس هولناک؛ و شاید جان من هنوز خود را در ورطه می‌بیند.

ایمانی که تو آن را برافروختی تا در شبان تار پیش پایم را روشن سازد⁴، می‌گوید: «ای جان من! از چه بیمناکی و چرا مرا مشوش می‌سازی؟ به پروردگار امید بند. کلمه‌ی او همانا چراغی است فراراه تو. امیدوار باش. بکوش تا ظلمت شب - این ام‌الخبائث⁵ - سپری گردد؛ تا غضب پروردگار فرو نشیند؛ همان غضبی که از عهد شباب همچنان غرق در ظلمت، فرزندش بودیم⁶؛ با بقایای این تنی که منکوب گناه بود⁷، خود را به سختی از ظلمات بیرون کشانیم تا نسیم روز وزیدن گرفت و سایه‌ها پراکنده گردید: «به خدا امید بند⁸». «سحرگاهان در برابر او قرار خواهم گرفت و نظاره‌اش خواهم کرد و دست از اعتراف به درگاه او برنخواهم داشت⁹». «سحرگاهان در برابر او قرار خواهم گرفت و سلامت چهره‌ام را در آینه‌ی تابناک پروردگارم خواهم دید که اجسام فانی با روح او حیاتی دوباره پیدا خواهند کرد¹⁰».

¹ مزامیر، باب 41، بند 4

² مزامیر، باب 42، بند 5

³ کتاب ایوب، باب 32، بند 20

⁴ ملهم از مزامیر، باب 118، بند 105

⁵ Mère des méchants

⁶ نامه به افسسیان، باب 2، بند 4

⁷ نامه به رومیان، باب 8، بند 10

⁸ مزامیر، باب 42، بند 5

⁹ مزامیر، باب 5، بند 3

¹⁰ نامه به رومیان، باب 8، بند 11

روحی که رحیمانه بر فراز آب‌های ظلمانی جان ما بال گسترده و در این سفر خاکی با ما میثاق نور بسته است¹ و ما را با امید، نجات دادند تا ما - این زادگان شب و ظلمت - فرزندان روشنایی و روز گردیم².

در دل این سرگشتگی خاکی و دانش ناتمام آدمی، فقط این تویی که می‌توانی تمیز دهی. زیرا تو دل ما را در معرض تندباد ابتلا قرار می‌دهی³! و پیایی در آن بذر بیم و امید می‌افشانی و هنگام ظلمات را شب، و هنگام روشنایی را روز می‌خوانی⁴! جز تو چه کسی می‌تواند تمیز دهد؟ آنچه هست از سوی توست. چه، ما همه مخلوق تویم. تو جام شرف ما را از همان گلی سرشتی که جام ننگ و رسوایی‌مان را⁵.

15

نمادهایی چند: عرش و آب‌های مادون عرش

پروردگارا! چه کسی جز تو به یمن نصوص مقدس، عرش کبریائیت را بر فراز سر ما برپا کرده است. [در کتاب مقدس مکتوب است⁶]: «فلک همچون طوماری به هم پیچیده خواهد شد⁷» و هم‌اکنون پوسته‌وار بر فراز سر ما گسترده است⁸. و از هنگامی که مرگ فانیان را به ما عرضه داشتی، رفعت آمریت نصوص قدسیات فزون گشت و تو می‌دانی ای خداوند! چه سان آدمیان را به جدارشان درپوشانی، هنگامی که معصیت، ایشان را فانی ساخت. چندان که سپهر کتاب و عتاب⁹ هماره سازمندت را به یمن مقام آدمیان فانی، به مثابه‌ی جداری بر فراز سرمان گستراندی؛ تا جایی که حتی به واسطه‌ی مماتشان، آمریت کلام تو - که هیبتش بر هر آنچه در مادون جای گرفته منتشر شده است - تنزل نکرده و ای بسا شکوه‌مندتر از دم حیاتشان می‌نماید. از این رو تا آسمان را چونان جداری برنگشوده بودی، شکوه مرگشان را در همه‌جا نگسترانیده بودی.

¹ نامه به رومیان، باب 8، بند 24: زیرا که به امید نجات یافتیم، لکن چون امید دیده شده دیگر امید نیست، زیرا آن چه کسی ببیند چرا دیگر در امید آن باشد * اما اگر امید چیزی را داریم که نمی‌بینیم، با صبر انتظار آن را می‌کشیم.

² نامه‌ی اول به تسالونیکیان، باب 5، بند 5

³ نامه به تسالونیکیان، باب 2، بند 5

⁴ سفر تکوین، باب 1، بند 5

⁵ ملهم از نامه‌ی رومیان، باب 9، بند 21: آیا کوزه‌گر اختیار تام ندارد که از یک خمیره ظرفی عزیز و ظرفی ذلیل بسازد؟

⁶ در متن، این جمله نیامده است و از آن جا که فعل جمله‌ی منقول به صورت آینده در گذشته آمده است و در فارسی معادل دقیقی برای این زمان موجود نیست، این جمله اضافه شده است تا زمان منظور را به ذهن متبادر کند. - م.

⁷ مکاشفه‌ی یوحنا، باب 2، بند 14

⁸ مزامیر، باب 104، بند 2

⁹ در متن، Paroles به معنی اقوال آمده که به جهت رعایت سجع کلام، عتاب آورده شد. - م.

خداوندا! چنان کن که ما بتوانیم آسمان‌ها، این ساخته و پرداخته‌ی سرانگشتانت را، ببینیم!¹ از برابر دیدگانمان پرده‌ی ابرها را بردای! آن جاست «دلالت تو که به کودکان خردسال، خرد ارزانی می‌داری»². خداوندا! ثنایت را «در دهان شیرخواران»³ کامل گردان! چه، ما صَحْف دیگری را نمی‌شناسیم که تا بدین بدین پایه «عُجَب» را زایل کند و خصم، این یاغی آشتی‌ناپذیر تو را این‌گونه مهار کند. نه؛ چنین کتابی سراغ ندارم. پروردگارا، کلمات دیگری بدین پایه ناب نمی‌شناسم که مرا به اعتراف بگمارد؛ گردنم را به زیر یوغ تو خم کند و این جان فسرده را به خدمت درآورد.

ای پدر بزرگوار! مرا فراستی عطا فرما! به رحمت خود مرا در بندگی اطاعت مطلق بخش. زیرا تو این کلمات را برای دل‌های خاشع فروفرستادی. به گمان من، بر فراز این عرش نیز آب‌هایی دیگر وجود دارد؛ آب‌هایی فناپذیر که فساد زمینی را در آن راهی نیست. بگذار آنان نیز ثنای تو گویند! بگذار فوج ملائک تو بستایندت که آنان را، برای فهم کلامت، نیازی به نظارت و قرائت افلاک نیست! زیرا هرگز آنان از تماشای وجه تو باز نمی‌مانند و بی آن که هجاها را در زمان جاری سازند، می‌خوانندت! و این است اراده‌ی خلل‌ناپذیر تو. آنان می‌خوانندت، می‌خواهندت، و عزیزت می‌دارند! آنان همواره در ذکرند! و چنین است که برمی‌گزینند و دوست می‌دارند و در برابر تقدیر محتوم تو سر فرود می‌آورند. صحیفه‌شان همواره گشوده است و هرگز ورق نمی‌خورد. چه، تو خودت صحیفه‌ی آنانی و تا ابد چنین خواهی بود. زیرا تو ملائک را بر بال عرش نشاندی؛ عرشی که آن را ورای ضعف‌های فرودستان برافراستی تا آنان به بالادست نظاره کنند و رحمت تو را دریابند؛ رحمتی که در طول زمان شامل حالشان می‌گردد، ای تو که خالق زمانی! «آری رحمت تو در آسمان است و حقیقت تو سر بر آستان ابرها می‌ساید»⁴. ابرها می‌گذرند، اما آسمان بر جای می‌ماند. آنان که کلام تو را موعظه می‌کنند، از حیاتی به حیات دیگر دامن می‌کشاند. اما صحیفه‌ی تو همچنان بر سر آدمیان تا پایان اعصار سایه‌گستر است. «خاک و افلاک در گذرند، اما سخنان تو هرگز نمی‌گذرد»⁵. پوست، دست‌خوش آژنگ و شکن می‌شود. «گیاهی که از پس خاک می‌روید، همچون درخشش شباب می‌فسرد» اما «کلام تو پیوسته بر جای می‌ماند»⁶. اینک کلام تو از پس پرده‌ی ابرها و همچون نمایی معماگونه در آئینه⁷ بر ما رخ می‌نماید و نه آن چنان که در واقعیت هست. چه، برای ما نیز تمیز آن چه هستیم، به رگم عشقی که فرزند [آسمان] به تو دارد، آسان نیست. او خود را از پس حجاب

¹ مزامیر، باب 8، بند 4

² مزامیر، باب 18، بند 8

³ مزامیر، باب 8، بند 2

⁴ مزامیر، باب 36، بند 5

⁵ انجیل متی، باب 24، بند 35

⁶ کتاب اشعیاء، باب 40، بند 8

⁷ نامه‌ی اوّل به قرننتیان، باب 13، بند 12

تن به ما نمایاند، نوازشمان کرد، به عشق گداختمان، و «ما از پس عطرش روانه شدیم». اما «اگر بار دیگر متجلی گردد، به او مانده خواهیم شد. چرا که به واقعیت وجود او پی خواهیم برد¹». دیدار او - آن چنان که هست - بر ما میمون و مبارک خواهد افتاد؛ هرچند که هنوز آن موعد فرا نرسیده است.

16

احدی خداوند را چندان که او خود را می‌شناسد، نمی‌شناسد.

تو مالک هستی تمامی و به همان اندازه صاحب معرفت تام. وجود تو مداوم، معرفت مستدام، و اراده‌ات مستمر² است. ذات تو همواره می‌فهمد و می‌خواهد. معرفت پیوسته می‌خواهد و هست. و اراده‌ات همواره هست و می‌فهمد. در نگاه تو، سزاوار نیست که فروغ لایتغیر به واسطه‌ی وجود متغیر - فروزان به آن نور - ادراک شود. چنان که گویی آن وجود متغیر، خودبه‌خود ادراک می‌کند. از این روست که روح من، «مانند زمینی خشک، تشنه‌ی تو است³». او را نه توان تاباندن پرتوی از خود است و نه قدرت نوشیدن جرعه‌ای از آبشخور خویش. زیرا در توست سرچشمه‌ی آب حیات و با نور توست که روشنایی را رؤیت خواهیم کرد⁴.

17

آب‌های تلخ و زمین خشک

چه کسی این آب‌های تلخ را در دریایی واحد گرد آورده است؟ آب‌هایی که سرانجام، همه‌ی آن‌ها به یک جا سرریز می‌شوند: سعادت‌ی موقت و دنیوی بر تمامی جوش و خروش‌های این امواج حکم‌فرماست و به رغم خیز و خواب‌های بی‌شمارشان، آن‌ها را تا فرجام راه‌بر است. بنابراین جز تو کیست، پروردگارا، که «آب‌ها را فرا خواند تا در یک جا گرد آیند تا خشکی نمایان گردد⁵؟» در حالی که عطش تو را دارد؟ چرا که «دریا صنع توست و این دستان توست که دریا را ساخت و خشکی را پرداخت⁶». «دریا، نه به سبب

¹ نامه به یوحنا، باب 3، بندهای 2 و 3

² در متن، برای هر سه موصوف، صفت Immuable آمده که به جهت شیوایی نثر فارسی، برای آن سه مترادف به کار گرفته شد. - م.

³ مزامیر، باب 143، بند 6

⁴ مزامیر، باب 36، بند 9

⁵ سفر تکوین، باب 1، بند 9

⁶ مزامیر، باب 95، بند 5

شوری و تلخی اراده [آدمی] دریا شده است، بلکه بر اثر تجمع آب‌های بسیار است که بدین نام خوانده شد.¹

وانگهی؛ سوداهای پلید روح آدمی را تو در وجود او گنجانیدی و قلمرو آن‌ها را تا آن‌جا که مجاز به پیشروی‌اند، تعیین کردی، تا آن‌ها با امواج خودشان در هم بشکنند و چنین است که دریا را آفریدی و آن را مقهور نظم خود کردی، که قدرت تو بر همه چیز مستولی است.²

جان‌هایی که عطش تو را داشتند، در مأمّن نگاهت، از امواج سوداها برگرفتی. زیرا که آن‌ها سر به کویی دیگر داشتند. آن‌ها را به گوارای آبی شگفت و شیرین سیراب کردی، تا جایی که خاک نیز به نوبه‌ی خود ثمرشان داد.

پروردگارا! روح ما منکوب نظم تو شد و «متناسب با قدر ظرفیتش از باران رحمت تو برگرفت و جوانه زد. خاک، زاده‌ی خود را دوست داشت و برای برآوردن نیازهای خاکی، یاری‌اش رساند»³. خاک، برای هم‌سرشت خود [آدمی] کاشته‌های رحمت به بار آورد، زیرا خود تشنه بود! و همین عجز است که ما را به هم‌دلی با شوربختی‌مان می‌گمارد تا یاری‌شان کنیم. چنان‌چه خود نیز به هنگام بی‌نوایی، فریادرسی را آرزومندیم و خاک نه چونان است که بذرکی خرد و علفی سست را در بر گیرد، بلکه تکیه‌گاهی است استوار؛ همچون درختی تناور و ریشه‌دوانده، که میوه‌های پاک بار داده است. نمادی از محاسن، تا هم مأمّن قربانی ستم گردد و هم سایه‌گستر عدالتی راستین.

18

تأملات

پروردگارا! از تو می‌خواهم - چنان‌که می‌آفرینی و نشاط و نیرو می‌بخشایی - چنان‌کن که [جنین] حقیقت از بطن خاک متولد گردد و «خورشید عدالت از آن سوی آسمان بر ما نظر کند»⁴ و «در ملکوت

¹ در زبان لاتین، Mare به معنای دریا و صفت amaritudo به معنای شوری و تلخی، هر دو از یک ریشه‌اند، بنابراین نویسنده با استفاده از یک ظرافت ادبی، جملات فوق را پرداخته است. در ترجمه‌ی داندیلی آمده است:

Qui est celui qui a rassemblé en un meme Lieu, et comme uni en un meme corps toutes les eaux amères qui sont les enfants de ce siècle?

که فاقد ایهام ترجمه‌ی تراپوکوست و بیش‌تر بیان‌گر برداشت مترجم است تا برگردان متن. - م.ف.

² ملهم از کتاب ایوب، باب 38، بندهای 10 و 11؛ و حدی برای آن قرار دادم و پشت‌بندها و درها تعیین نمودم و گفتم تا به این‌جا بیا و تجاوز منما و در این‌جا امواج سرکش تو بازداشته شود.

³ سفر تکوین، باب 1، بندهای 12 و 13

⁴ مزامیر، باب 85، بند 12

شعله‌هایی برافروخته باشد¹. بیا نانمان را با گرسنه تقسیم کنیم، مسکین بی‌آشیان را در کاشانه‌مان پناه دهیم، برهنه را بپوشانیم و آنان را که هم‌سرشت ما هستند، تحقیر نکنیم². هنگامی که چنین ثمراتی از خاک سر بر می‌آورند، نظاره‌شان کنید و بگویید که «آن خیر و برکت است». پروردگارا، به لطف این خوشه‌های پربرکت، روشنایی را در ما بیافروز؛ نوری که ما را به میعاد برد و به تماشای دل‌انگیز جوهر حیات بنشانند تا ما افروخته گردیم و همچون مشعل‌هایی بر عرش صحیفه‌ی مقدس تو بیاویزیم³. از آن جاست که به ما توان محاجه کردن⁴ و تمایز قائل شدن میان وقایع معقول و وقایع محسوس را می‌آموزانی تا بتوانیم شیفتگان عقل را از اسیران احساس بازشناسیم؛ همچنان که روز را از شب⁵. تو دیگر در بصیرت پررمزوراز خود تنها نیستی؛ چندان که پیش از آفرینش ملکوت، هیچ‌کس در تمیز روشنایی از ظلمت، هم‌رکاب تو نبود.

اینک که دنیا مظهر رحمت تو گشته است، کروبیان نیز در ملکوت صف کشیده‌اند و نورافشان بر فراز آسمان، روز را از شب بازمی‌شناسانند و بخش‌های مختلف زمان را نشانه می‌گذارند. زیرا «امور کهنه برگزیده‌اند و حالیا همه چیز نو گشته است»⁶. «اینک رستگاری در چند قدمی ماست؛ نزدیک‌تر از آن زمان که جوانه‌های ایمان تازه در ما سر برآورده بود»⁷. «شب، گام فرا پیش نهاد و از پَسش، روز به میدان آمد.» «تو بر سر سالیان، دیهیم برکت نهادی»⁸. «کارگزارانت را در کشتگاه آدمیان به کار گمارده‌ای تا محصولشان برکت گیرد و این برکت تا انتهای قرون استمرار یابد»⁹. چنین است که دعای مخلصان درگاهت را اجابت می‌کنی و عمرشان را برکت می‌بخشی. همواره همان می‌مانی (یکتا و یکسان)، و در طول زمان - که هرگز بر تو نمی‌گذرد¹⁰ - گذر سالیان را در خزانه‌ی عالم می‌اندوزی. تو به آهنگی ابدی در اوقات معین، بذر خیر را از آسمان بر زمین افشاندی و به مدد روحت، کسی را کلام حکمت آموختی و «قَبسی از آن شعله‌ی عظیم» بخشیدی؛ کسی که لذت خویش را در جست‌وجوی حقیقت ناب و درخشانی چون پرتو صبحدم می‌جست. کسی دیگر را کلام علم آموختی که «شعله‌ای است کم‌رنگ‌تر». دیگری را ایمان بخشیدی و آن یکی را نیروی شفابخش و وان دگر را موهبت اعجاز. به

¹ سفر تکوین، باب 1، بند 14

² کتاب اشعیاء، باب 58، بند 7

³ نامه به فیلیپیان، باب 2، بند 16

⁴ کتاب اشعیاء، باب 1، بند 18

⁵ سفر تکوین، باب 1، بند 14

⁶ نامه‌ی دوم به قرنتیان، باب 5، بند 17

⁷ نامه به رومیان، باب 13، بندهای 11 و 12

⁸ مزامیر، باب 65، بند 11

⁹ انجیل متی، باب 9، بند 38؛ و نیز انجیل یوحنا، باب 4، بند 38

¹⁰ مزامیر، باب 102، بند 28

یکی رحمت نبوت و بصیرت معنوی بخشیدی و دیگری را موهبت تکلم به لسان قوم¹. همه‌ی این مواهب مواهب اختران آثار روحی واحدند که «خیر را به مصلحت میان بندگان تقسیم می‌کنند» و اختران را «در جهت خیری همگانی»، تابناک و نمایان می‌سازد.

اما کلام علم، از آن جا که تمام مفاهیم رمزگونه را در بر دارد، مفاهیمی که چون ماه و ستارگان و سایر مواهب همه در گردش و تغییرند، و بر این اساس، مقوله‌ی علم از مفهوم درخشان خرد چه بسیار فاصله می‌گیرد؛ همچون [گرگ و میش] شفق که از روشنایی روز دور است. با این حال، علم «یک ضرورت است». این بنده‌ی خدمتگزار محتاط که در میان کاملان، حکمت را تعلیم و اشاعه می‌دهد²، با کسانی سروکار دارد که «نه روحانی، بلکه انسان‌هایی خاکی و نیازمندند»³.

در پیش‌گاه مسیح، بشر خاکی، «همانند کودکی است» که تا وقتی نتوانسته غذای کامل تناول کند، شیر می‌نوشد و مردمک چشمانش اشعه‌ی آفتاب را به قدر رهایی از تاریکی شب تحمل می‌کند و به نور لطیف ماه و ستارگان، خود را راضی می‌سازد. این همان درسی است که تو، ای خداوندگار دانا و ای کمال مطلق، ما را از آن ارزانی می‌داری و با صحیفه‌ی عرش، راه را به ما می‌نمایانی تا ما که مقهور قانون نشانه‌های تویم، آیات نهفته در زمان و سالیان و ایام را به حیرت بنگریم و بازشناسیم⁴.

خداوند می‌فرماید: «قبل از هر چیز خود را تطهیر کنید. خالص شوید و پلیدی را از دل خود و از پیش دیدگان من بزدايید تا [دل‌تان به مثابه‌ی] زمین خالی، رخ بنماید. به امر خیر بشتابید. به یتیمان عطوفت کتید و از بیوه‌زنان حمایت نمایید تا این زمین بارور شود⁵ و چراگاه و درختان بارآور گردند و [به فرموده‌ی خدا]، آن‌گاه برگردید و با او محاجّه کنید⁶ تا در آسمان مشعل ستارگان افروخته گردد و بر فراز زمین بدرخشد.

¹ نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 12، بندهای 11 تا 14

² نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 2، بند 6

³ نامه‌ی اوّل به قرن‌تین، باب 3، بندهای 1 و 2

⁴ ملهم از سفر تکوین، باب 1، بند 14

⁵ کتاب اشعیاء، باب 1، بندهای 16 تا 18

⁶ کتاب اشعیاء، باب 1، بند 18

در انجیل آمده است: روزگاری دولتمندی از استاد نیکویش [مسیح] راه و رسم نیل به حیات جاودان را طلب میکرد¹ و استاد نیکو - که مرد او را به هیأت انسانی نیکو می‌دید و نیک‌سرشتی‌اش از خداوند بود - برایش توضیح داد: «آن کس که حیات جاودان می‌خواهد، بایستی مطیع و منقاد گردد و قبالی ژنده‌ی بدسگالی و تباهی را از تن به در کند و از قتل نفس و سرقت و زنا دست بردارد و از شهادت دروغ بپرهیزد تا زمینی خشک رخ بنماید و با حرمت گزاردن به پدران و مادران و عشق به آینده، بارآور شود.» دولتمند گفت: «من این اعمال را تمام و کمال به انجام رسانیدم.» اگر زمین خرم است و بارآور، پس این خارها از کجاست؟ پاسخ شنید که: برو این توده‌ی خار بخل را از جان خود به در آور. محاسنت را معامله کن و با انفاق به محرومان، ثروت خود را بیافزای. آن‌گاه گنجی در عرش نصیب تو خواهد شد. اگر کمال می‌طلبی، پروردگارت را پیروی کن و جلیس جویندگان حکمت شو؛ آنان که همواره راه و رسم بخشیدن را فرا گرفته‌اند از گری تو نیز آنان را درخواهی یافت که برایت چونان «اختران آسمان»، فروزنده واهند بود.

با این همه، «اگر چشم دل ننگشایی و این گنج را نیابی، هیچ بهره‌ای از ایشان وانخواهی ستاند». ارباب تو چنین می‌گوید²: اما زمین بی‌حاصل غمگین شد و «توده‌ی خارها این کلام حکمت‌بار را پوشاندند». و اما شما «ای قوم برگزیده»، «ای محرومان جهان» که در راه خدا از همه‌ی تنعمات گذشتید، او را پیروی کنید³ و بساط اقویا را زیر و زبر نمایید. با گام‌های روشن‌گرتان پیروی‌اش کنید و بر افلاک بدرخشید، تا جایی که آسمان با مشاهده‌ی نور کمال‌یافتگان - که هنوز به مرتبه‌ی ملائک نرسیده‌اند - برای تاریکی‌های اندک - که هنوز امیدشان را نباخته‌اند - شکوه را حکایت کند!⁴ بر روی زمین بدرخشید تا روز با درخشش خورشید، کلام حکمت گوید و شب با نور مهتاب، حدیث معرفت!⁵

ماه و اختران در شب می‌درخشند و شب نورشان را خاموش نمی‌سازد. زیرا آن‌ها شب را به قدر قابلیتش برمی‌افروزند. گویی خداوند امر کرده است: «شعله‌ها در افلاک نمایان شوند، آن‌گاه نفخه‌ای چونان تندباد در آسمان دمیده شد و زبانه‌های آتش دامن گسترده و یکایک آن‌ها را فرا گرفت» و «مشعل‌ها در آسمان که حاصل کلمه‌ی طیبه‌ی حیات بود، پدیدار شدند».

¹ انجیل متی، باب 19، بند 17

² در این جا می‌گوید: گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسان‌تر است از ورود شخص دولت‌مند در ملکوت خدا. همان منبع، آیه‌ی 24

³ نامه‌ی اوّل به پطرس، باب 2، بند 9: لکن شما قبیله‌ی برگزیده و کهنات ملوکانه و قومی که ملک خاص خدا باشد هستید تا فضائل او را که شما را از ظلمت به نور عجیب خود خوانده است، اعلام کنید.

⁴ مزامیر، باب 19، بند 1

⁵ مزامیر، باب 19، بند 3

«ای نار مقدس! ای نور شگفت! زبانه بگستر که فروغ عالم از توست و این فروغ، بر کسی پوشیده نیست». آن چشمه‌ی وصل، به جوشش آمده و تو را نیز به خروش درآورده است. بشتاب و خود را بر همه‌ی اقوام، متجلی نما.

20

خزندگان و طیور

باشد که دریا نیز بارور گردد و آثار تو را بزاید. باشد که آب‌ها خزندگانی با روح زنده متولد کنند¹. چه، «با تفکیک احجار کریمه از [سنگریزه‌های] فرومایه»، شما بدل به علاوه دهان پروردگار شده‌اید²؛ آن جا می‌گوید: «ای آب‌ها زاینده شوید...» نه تنها روح زنده را، دختر زمین را، بلکه «خزندگانی با روح زنده را و طیوری که بر فراز زمین پرواز می‌کنند». بارالها، شعائر³ تو، به یمن آثار مقدست در میان امواج وسوسه‌ی عصر، مانند خزندگان خزیده‌اند تا خلایق را در تعمیم تو، از اسم اعظمت بی‌گهانند.

این چنین بود که معجزاتی همانند نهنگان عظیم‌الجثه در دریاها پدید آمد⁴. کلمات پیامبرانت بر فراز زمین و فروتر از لوح محفوظ به پرواز درآمد؛ تقدیری که می‌بایست تا هر کجا که می‌روند، پروازشان را حامی باشند. «وحی یک زبان یا یک خطابه نیست که ناشنوده باقی ماند. بلکه ندای آن در سراسر زمین و کلام آن تا پایان دنیا منتشر گردیده است⁵» و تو، با برکت خود، بر شمار آن افزودی.

پس آیا برخطایم؟ و یا [معانی] را در هم می‌آمیزم و قادر به تمیز آن‌ها از هم نیستیم؟ آیا جلوه‌های روشن آسمان و فعل و انفعالات مادی که در دریای پرتلاطم صورت می‌گیرد، یک معنا را می‌رساند؟ نه؛ چنین نیست.

مفاهیمی وجود دارند که طرح آن‌ها تمام و کمال است و طی نسل‌های متمادی رشد نمی‌یابند؛ همچون نور، معرفت، و خرد. ولی این‌ها در معرض فعل و انفعالات مادی گوناگون و بی‌شمار قرار می‌گیرند، رشد می‌کنند، و به برکت تو تکثیر می‌شوند. بدین‌سان ضعف‌ها و نقصان‌هایی را که احساس ما از آن‌ها رویگردان بود، جبران کردی. تو به حقیقتی واحد، قدرت نمود بخشیدی که به جلوه‌های گونه‌گون و کنش‌های متعدد و ملموس رخ بنماید.

¹ ملهم از سفر تکوین، باب 1، بند 20

² ملهم از کتاب ارمیاء، باب 15، بند 19. در ترجمه‌ی فارسی کتاب مقدس آمده: ... و اگر نفایس را از رذایل بیرون کنی، آن‌گاه تو مثل دهان من خواهی بود.

³ Sacrement، شعائر هفت‌گانه‌ی مسیح

⁴ ملهم از سفر تکوین، باب 1، بند 21

⁵ مزامیر، باب 19، بندهای 3 و 4

این است مولود آب‌ها. اما به امر تو، این‌ها همه ساطع از نیاز خلایق به حقیقت ابدی تو است. به روایت انجیل، «همانا این آب‌هایند که از آن‌ها همه‌چیز برمی‌جهد و تلخی راکدشان نمایان‌گر آن است که کلام تو، این‌همه را از آن‌ها استخراج کرده است».

آثار تو، همه زیباست؛ هرچند که زیبایی تو در وصف نمی‌آید. تویی که هر چه هست، آفریده‌ای. اگر آدم [ابوالبشر] با هبوطش از تو نگسسته بود، این اقیانوس تلخ نوع آدمی، با تمام آن کنج‌کاوی عمیق، نخوت، طغیان، و تموج بی‌ثبات از صلب او سر نمی‌زد. اگر آدم هبوط نمی‌کرد، رسولان کلام تو در میان آن بحر بی‌کرانه، ناگزیر نبودند که با نمادهای صوری، کلمات عرفانی تو را تصویر کنند.

حدیث طیور و خزندگان نیز از همین سنخ است. ولی آدمیان که به رموز این نمادها پی برده و به آب چشمه‌ی معرفت آغشته گشته‌اند، اگر رو به سوی کمال نبرند، هرگز از کلام بدوی و مدار شعائر دنیوی که تابع آن بودند، گامی فراتر نخواهند گذارد و به معرفتی بیش دست نخواهند یافت.

21

روح زنده

و این چنین، به یمن کلمه‌ی تو، نه اعماق دریا، بلکه زمین منفک از امواج تلخ است که نه فقط مولد خزندگان حامل جان‌های زنده و طیور است، بلکه واجد روح زنده [نیز] هست و این روح (همچنان که بت پرستان) غرقه در آب‌ها بود و از همین رو به تعمیم نیاز نداشت.

به امر تو، هیچ موجودی بدون تطهیر نمی‌توانست به ملکوت آسمان‌ها راه یابد. اما این «روح زنده» برای قوت ایمانش، نیاز به هیچ معجزه و شگفتی نداشت و بی‌مشاهده‌ی نمادها و آیات، تو را باور کرد. زیرا از آن‌جا که زمین وفادار است، از آب‌های این دریایی که جفاکاری تلخش نموده، منفک گشته است و «زبان‌ها نیز نشانه‌ای هستند نه برای وفاداران، که برای جفاکاران»¹. پس به یمن کلمه‌ی تو، زمینی که فرادست آب‌ها نهادی²، به طیور مولود آب‌ها نیاز ندارد. پس کلامت را به واسطه‌ی رسولانت بر زمین عرضه دار تا ما نیز همچنان که این پیام‌ها را حکایت می‌کنیم، بدانیم که تو هستی که در این امواج وحی، نیروی مولد یا همان روح هستی را قرار می‌دهی. پس زمین، مولد آن «روح زنده» گشت. چه، زمین بستری شد تا پیام‌آوران تو، «روح زنده» را در آن بپرورند. همچنان که دریا نیز سبب تولد خزندگان شد که از «ارواح زنده» برخوردار بودند و طیور تحت عرش را پدید آورد. اما زمین، حاجتمند

¹ نامه‌ی اول به قرن‌تین، باب 14، بند 22

² مزامیر، باب 136، بند 6

این موجودات نبود؛ هرچند که بر خوانی که پیش روی مؤمنان گسترده بودی، ماهیان صید شده از اعماق دریا نهاده می‌شد تا زمین خشک و بی‌حاصل، اطعام شود.

پرندگان نیز با آن که در زمین تکثیر می‌شوند، می‌توانستند از نسل آب‌ها باشند. نخستین پیش‌گویی‌های انجیل، درباره‌ی جفا و نسیان آدمیان آمده است. ولی در این آیات همواره مریدان و مؤمنان بشارت داده می‌شوند و برکت و دعای خیر نثارشان می‌گردد.

اما در باب «روح زنده»، او ریشه‌ی خود را از زمین بیرون می‌کشد. زیرا فقط مؤمنان هستند که توفیق اعراض از دنیادوستی را می‌یابند؛ تا این که روح آنان که در سوداها و هوس‌های فانی - در عین زندگی مرده و فسرده بود - از برای تو حیات یابد¹. پروردگارا! تنها تو لذایذ حقیقی و جاودانه‌ی قلبی پاک و پارسایی. بگذار تا بندگانت بر زمین، روبه‌ای جز آن چه در آب‌های جفاکاری مرتکب می‌شدند، پیشه کنند. آن زمان که با تمسک به عبارت عرفانی، از افسون‌ها و اشاره‌های اسرارآمیز و معجزات شگفت سخن می‌گفتند، تا جهل - این مادر حیرت‌ها و بهت‌ها - از بیم کنایات غامض، توجه انسان را معطوف به آن سو کند.

این است که ذریه‌ی آدم، پس از ایمان آوردن به تو، فراموشت می‌کنند و خود را از نگاه تو پنهان می‌کنند و به «ورطه» بدل می‌گردند. باشد که رسولانت بر آن زمین خشکی که از گرداب‌ها ورطه جدا شده است، راه بگشایند و برای کسانی که تحت نظارتشان می‌زیند و در خدمتشان هستند، به مثابه‌ی اسوه‌ای باشند.

و اما فقط گوش فرا دادن به سخن تو کفایت نمی‌کند. بلکه باید پای به میدان عمل نهیم: «خداوند را بجوئید و جانتان زنده خواهد شد»². و زمین مولد یک جان زنده خواهد شد. «خود را با جذبه‌های عصری که در آن زندگی می‌کنید، وفق ندهید»³. از خودتان در برابر آن محافظت کنید. چرا که با اجتناب از قتاله‌ی هوس است که روح، زنده می‌ماند. از اغراض سبعانه‌ی غرور، ابتذال لذایذ شهوت، و از تمامی آن چه که به دروغ نام حکمت را به عاریت گرفته، بر حذر باشید⁴، تا وحوش رام و اهلی گردند و مارها و افعی‌ها بی‌آزار شوند. چه، این جانوران به شکل مجازی، تحرکات روح آدمی را تصویر می‌کنند. شکوه و دبدبه‌ی غرور، لذت احساسات شوق‌انگیز، زهر کنج‌کاوی و تجسس، تحرکات مذبوحانه‌ی روح محتضر و مرده‌اند؛ روحی که هنوز آن قدر تن به مرگ نسپرده که از تمامی تحرکات رها شده باشد. زیرا وقتی با

¹ اشاره به نامه‌ی اول به تیموتاؤس، باب 5، بند 6

² مزامیر، باب 69، بند 33

³ نامه به رومیان، باب 12، بند 2

⁴ ملهم از نامه‌ی اول به تیموتاؤس، باب 6، بند 21

دوری از سرچشمه‌ی حیات بمیرد، به دست سیلاب زمانه‌ای سپرده می‌شود که خود را با آن وفق داده بود.

اما کلام تو، ای خدای من! همانا «چشمه‌ی حیات جاودانه است» و آن «دستخوش تغییر نیست». از همین روست که این کلام، ما را به خودش می‌خواند و اندازمان می‌دهد تا از او دور نشویم؛ چنان که می‌گوید: «ای مردم! خود را به جذبه‌های زمانه‌ای که در آن به سر می‌بریم، نسپارید.» باشد که زمین بارآوری که بس چشمه‌های حیات در آن می‌جوشد، روح هستی را بزاید؛ روحی که بتواند قدرت غلبه بر خویشتن را از خلال کلمات انجیل و با تأسی از پیروان مسیح تو ابلاغ نماید. از این رهگذر است که باید به اصطلاح «هر کس را طبق نوع خودش»¹ گوش فرا دهیم. زیرا دوست به دل خواه خود از دوست پیروی می‌کند و شارع [پولس رسول] می‌گوید: «مانند من باشید که من نیز همانند شمایم»². بدین قرار دیگر در درون «جان زنده» جز جانورانی بی‌آزار که به نرم‌خویی رفتار می‌کنند، نخواهد بود. تو آنان را فرمان دادی: «رفتار خود را با مهر و عطوفت بیامیزید تا محبوب همگان گردید. حیوانات اهلی نیز مطیع و منقاد می‌گردند. آن‌ها اگر طعامی بیابند، به دام افراط در نمی‌افتند و اگر نیابند، به رنج و تعب دچار نخواهند گشت. بدین ترتیب مارهای بهبودیافته نیز دیگر قادر به آزار نخواهند بود. بلکه قدرت خود را فقط برای دفاع از خود حفظ می‌کنند.

اینان جز به حد نیازشان برای فهم و نظاره‌ی ابدیت از خلال کائنات، به شناخت جهان مادون نمی‌پردازند. اینان برای درک و نظاره‌ی عظمت و ابدیت تو، مخلوقات را از خلال جلوه‌های طبیعت، در طی اوقات معین جست‌وجو می‌کنند. این جانوران، تابع شعور و منطقند و به مجردی که از طریق فنیشان می‌گسلند، می‌زیند و نیکو می‌گردند.

بارالها! ای خداوندگار و ای پروردگار ما، چنین است وقتی از تعلقات دنیوی - که مار در عین حیات، می‌کشند - دل می‌بریم، جانمان با خوب زیستن مألوف می‌شود. پس به کلام شارع [پولس رسول] سر می‌نهمیم که گفت: «خویش را به جذبه‌های عصری که در آن زندگی می‌کنید، مسپارید!» و آنک فرمانی که تو به آن افزودی و گفتی: «خود را با نوسازی دلتان، بازسازید»³. نگفته‌ای: «هر کس طبق نوع

¹ سفر تکوین، باب 1، بند 21

² نامه به غلاطیان، باب 4، بند 12

³ نامه به رومیان، باب 12، بند 2

خودش¹. در این صورت، گویی بایستی به اسلافمان یا حیاتی بر حسب سرمشق‌های انسانی برتر از خودمان، تاسی نماییم. نگفته‌ای: «باشد که انسان به فراخور خود عمل نماید.» بلکه گفته‌ای: «انسانی می‌آفرینیم به صورت خودمان و بر انگاره‌ی خودمان².» تا بتوانیم اراده‌ی تو را بازشناسیم.

پس مبلغ اندیشه‌ی تو، برای انجیل فرزندان به وجود آورد³ که نمی‌خواست پیوسته به‌سان شیرخواران، شیرشان دهد و دایه‌وار، به آنان گرمای آغوشش را ارزانی دارد. ایشان را گفت: «خود را با نوسازی دلتان، بازسازید تا اراده‌ی خداوندی را بازشناسید که نیکوست و دل‌پذیر و متکامل⁴.» بنابراین نگفتی: «که انسان آفریده شود.» بلکه گفتی: «انسان را آفریدیم.» نه آن که: «طبق نوع خودش»، بلکه: «به صورت خودمان و شبیه خودمان». چه، آن که دلش تازه گشته است و حقیقت تو را درک کرده و شناخته است، دیگر نیاز به پیروی از کس دیگری ندارد. با پیروی از تعالیم توست که به خودی خود، به اراده‌ی تو ایمان می‌آورد؛ اراده‌ای که «نیک است و دل‌پذیر و متکامل». تو او را تعلیم می‌دهی و با دیدن تثلیث واحد و وحدت تثلیث، ذهن او قادر است که تعلیمات تو را دریابد. از این روست که پس از این کلام جمع «انسان را آفریدیم»، جمله‌ای در صیغه‌ی مفرد می‌گوید: «و خدا انسان را آفرید⁵.» پس از این صیغه‌ی جمع «به صورت خودمان»، این صیغه‌ی مفرد: «به صورت خدا» این‌چنین انسان «برای شناخت خداوند به صورت خالقش، تو می‌گردد» و «در حالی که به معنویت‌گرایی یافته، همه‌چیز را داوری می‌کند»؛ همه‌ی آن‌چه را که بایستی داوری کرد و «او توسط کسی داوری نمی‌شود».

این که «او همه‌چیز را داوری می‌کند»، به این معناست که «او بر ماهیان دریا، بر پرندگان آسمان، بر جانوران اهلی و وحشی، بر کل زمین و بر تمام خزندگان که سینه‌مال سطح خاک را درمی‌نوردند، سلطه دارد⁶.» [او اشرف مخلوقات است] و با خردش، امر خود را محقق می‌سازد و این خرد، انسان را لایق دریافت و ادراک «روح خداوند» میکند⁷. «لیکن انسان که به چنین افتخاری نائل شده است، شایستگی

¹ سفر تکوین، باب 1، بند 21

² سفر تکوین، باب 1، بند 26

³ نامه‌ی اول به قرننتیان، باب 4، بند 15

⁴ نامه به رومیان، باب 12، بند 2

⁵ سفر تکوین، باب 1، بند 28

⁶ سفر تکوین، باب 1، بند 26

⁷ ملهم از نامه‌ی دوم به قرننتیان، باب 2، بند 14

خود را درنیافت و مانند حیوانات بی‌خرد زیست و شبیه آن‌ها گشت.¹ «چنین است ای خدای من! که در کلیسای تو، از آن‌جا که «ما ساخته و پرداخته‌ی دستان تو هستیم و در شمار نیکوترین آفریده‌های تو»²، نه فقط در میان کسانی که بر اساس موازین معنوی بر دیگران آمریت دارند، بلکه در میان کسانی که بر همان اساس از دیگران متابعت می‌کنند، بین تمامی آنان که با معنویت فرمان می‌رانند و فرمان می‌برند، هستیم. چه، تو این‌چنین در مرحمت روحانی خود - که در آن نه مرد و نه زن بر حسب جنسیت وجود دارد و نه یهودی، نه یونانی، نه برده و نه آزاد، هیچ‌کدام مطرح نیست³ - به خلقت بشر، اعم از مذکر و مؤنث پرداختی⁴. بنابراین نزد معنویون، مراجع نیز هم‌سنگ تابعین، بر حسب موازین معنوی داوری می‌کنند. البته آنان حقایق روحانی‌ای را که بر [تارک] عرش می‌درخشند و نیز پیرامون کتاب مقدس تو و حتی عبارات غامض آن قضاوت نمی‌کنند. چرا که نباید پیرامون آمریتی بدین پایه رفیع و شکوه‌مند گفت‌وگو کرد.

ما عقل و خرد خویش را به آن می‌سپاریم و یقین داریم که حتی آن‌چه از نگاه ما پنهان مانده است، کلامی راستین و حقیقی است و انسان، حتی آن که دیگر به سلک معنویون گراییده و «فاهمه‌اش را بر اساس تصویر خالق خود بازسازی کرده»⁵، بایستی ناظر بر شریعت الهی باشد و نه داوری خویشتن.

در باور سالک، انسان‌ها به دو گروه «روحانی» و «جسمانی» تقسیم نمی‌شوند. فقط دیدگان تو قادر به تمیز میان آن‌هاست ای خدای من! حال آن که هیچ عملی در دیدگان ما جلوه‌گر نمی‌شود، مگر آن که ما اعمال را «بر حسب ثمراتشان» شناسایی کنیم. اما پیش از آفرینش عرش، آن اعمال بر تو معلوم بوده‌اند و متمایز و فراخوانده در رازناکی اندیشه‌ات. و به رغم همه‌ی این‌ها، و به رغم سلوک معنوی‌اش، آدمی قادر به داوری در انبوه شرارت‌های زمانه نیست. به گفته‌ی پولس رسول، «چرا باد آدمی در مورد کسانی که خارج [از کلیسا] هستند قضاوت کند»⁶؟ «او که نمی‌داند در میان آنان چه کسی باید روزی حلاوت رحمت تو را بچشد و چه کسی از میان آنان، در تلخ‌کامی ابدی کفر به سر خواهد برد.»

پس این‌چنین، آدمی که تو «به صورت خودت» آفریده‌ای، نه بر مشعله‌های آسمان چیره گشت و نه بر خود آن طارم شگفت‌انگیز؛ نه بر این روز و شبی که تو پیش از خلقت آسمان فراخوانشان دادی، نه بر

¹ مزامیر، باب 49، بند 20

² ملهم از افسسیان، باب 2، بدن 10

³ غلاطیان، باب 3، بند 28، و کولسیان، باب 3، بند 11

⁴ سفر تکوین، باب 1، بند 27

⁵ کولسیان، باب 3، بند 10

⁶ نامه‌ی اول به قرنتیان، باب 5، بند 12

این «تجمع آب‌ها» که دریا نام دارد. اما بر ماهیان دریا، پرندگان آسمان، بر تمامی جانوران، بر سراسر ارض و بر تمامی خزندگانی که سینه‌مال سطح خاک را درمی‌نوردند، سلطه یافت.

او داوری می‌کند: آن‌چه را نیکو یافته منقبت گوید و آن‌چه را بد می‌یابد، مذمت. چه در اجرای شعائر، جایی که رحمت تو را درمی‌یابد که حتی در میان آب‌ها به دنبالش می‌رود؛ چه در ضیافتی که ماهی صید شده از اعماق دریا ارزانی‌اش می‌شود و از زمین پاک بهره می‌گیرد؛ چه در کلمات و گفت‌وگوهای که از آمریت کتاب تو برگرفته شده، اوست که به‌سان مرغان به زیر عرش به پرواز درمی‌آید. تفاسیر، شروح، مباحثات، مجادلات، ادعیه، و تضرعاتی که از دهان او فوران می‌کند تا جماعت را به گفتن «آمین!» وادارد. سزاوار است که تمامی این اقوال با عمل جوارح بیان گردند تا در این گرداب زمانه و کوری جسمانی و عجز اندیشه در رؤیت معنا، اصولی چنین در گوش‌ها طنین‌انداز شوند. این چنین است که شاید بر زمین پرندگانی تجمع کرده‌اند که ریشه‌هایشان را از آب‌ها بیرون می‌کشند. سالک با تصدیق محاسن و تکذیب معایب در آداب و رسوم وفاداران، در صدقه‌ها و انفاق‌هایشان که به «مائده‌های زمینی» می‌مانند، حکم می‌کند. وی «روح زندگی» را در احساسات پاک و پرهیزکارانه، صوم و ورع جست‌وجو می‌کند¹ و در اموری که با احساسات جسمانی قابل درک و دسترسی است، قضاوت می‌کند. آری؛ او در هر آن‌چه بتواند اصلاح کند، قضاوت کرده، حکم می‌راند.

اما این چه سرّی است که مغفول مانده است؟ پروردگارا! تو آدمیان را برکت دادی و فرمودی تا «بارور و کثیر شوند و زمین را آکنده سازند»². آیا جز این است که پیامی در این را نهفته است و می‌خواهی این پیام به گوش ما برسد؟ چرا به همین ترتیب «روشنایی» را که روزش نامیدی، مشمول رحمت قرار ندادی؟ و نیز عرش را، و مشعله‌های آسمانی را و اختران را و زمین را و دریا را؟ می‌گفتم ای خدای ما، که ما را به صورت خودت آفریدی، [گویا] اراده‌ات بر این قرار گرفته که برکات خاصه‌ات را در میان آدمیان تقسیم کنی و چون دانستم که تو برای ماهیان و جان‌داران دریا نیز مقرر فرمودی تا رشد یابند و در آب‌های دریا زادوولد کنند، نیز این برکت را بر اشجار، گیاهان و جانوران زمین دیدم، باز گتم که این برکت شامل حال جان‌دارانی هم می‌شود که بر اثر ازدیاد نسل، تکثیر می‌شوند. تقدیسی مخصوص زندگان بوده است که خود، نسل در نسل، تولید مثل می‌کنند. زیرا این برکت را در درختان، گیاهان، و

¹ نامه‌ی دوم به قرن‌تین، باب 6، بند 5

² سفر تکوین، باب 1، بند 28

جان داران زمین می‌دیدم؛ اما نه گیاهان، نه اشجار، و نه به خزندگان، گفته نشد «ببالید و کثیر شوید». و با این همه، تمامی این مخلوقات تکثیر نسل می‌کنند و چونان ماهیان، پرندگان، و آدمیان، نوع خویش را دوام و بقا می‌بخشند. پس چه بگویم ای روشنایی من! ای حقیقت؟ آیا بر این کلمات معنایی مترتب نیست؟ عبث است؟ به هیچ وجه ای پدر پارسایی. زنه‌ار از من، این بنده‌ی کلمه‌ی تو، که چنین اندیشه [موهنی] را تصدیق کنم. و اگر هم معنای این جمله را در نیابم، باشد کسانی بهتر از من، با ذکاوتی افزون بر من، بر حسب خردی که تو، ای خدای من، به هر کدام عنایت کردی، این معنا را بهتر درک کنند.

اما پروردگار من! بگذار در پیش گاهت اعتراف کنم. من یقین دارم که هرگز سخنی عبث و بیهوده نگفته‌ای. من تأملاتی را که خواندن این متن در من برمی‌انگیزد، خاموش نمی‌کنم. این‌ها حقیقتند و چیزی مرا از شنیدن مفاهیم «مجازی» نصوص تو باز نمی‌دارد. می‌دانم که نمادهای مادی، منظوری را که به ذهن متبادر می‌شود، به صور مختلف بیان می‌کنند؛ همچنان که ذهن می‌تواند منظور ابراز شده یا تصویر ملموس و یگانه‌ای را به صور گوناگون تفسیر کند؛ همچون نظریه‌ی عشق به خداوند و امید به آنده که در قالب نمادهای عدیده، السنه‌ی بی‌شمار، و در هر لسان در قالب لهجه‌ها و الحان گوناگون، بیان می‌شود. چنین است که آبریان رشد می‌کنند و تکثیر می‌شوند.

و شما ای خوانندگان من، شما نیز به این نکته توجه کنید:

این جمله‌ای است که آن را «کتاب مقدس»، تحت شکل و صورتی واحد بر ما عرضه می‌دارد: «در آغاز، خداوند آسمان و زمین را بیافرید.» و این جمله نمی‌تواند به گونه‌ای دیگر شنیده شود - از فرض خطا و فریب به دور می‌مانیم - لذا هر نوع تفسیر و برداشتی [هم] که از این موضوع داشته باشیم، [باز] اخلاف آدمی رشد کرده و تکثیر می‌شوند!

اگر حتی سرشت امور را به دور از کنایات در نظر گیریم، کلام «ببال و تکثیر شو»، برای تمام موجوداتی که دارای یک منشأ هستند، صدق می‌کند. لیکن اگر آن را استعاری بفهمیم، چنان که می‌پندارم نظر مکتوب تو چنین است، این برکت را نه فقط در وجود ماهیان و آدمیان، که در فزونی مخلوقات معنوی و مادی، چنان که در آسمان و زمین، در جان‌های عادل و ظالم، چنان که در نور و ظلمت، در عوامل مقدسی که توسط آن‌ها شریعت به ما عرضه گشته است، چنان که فلک را حائلی میان آب و آب قرار دادی¹، در اجتماع تلخ مردم، چنان که در تلخی دریا، در همت جان‌های زاهد، چنان که در زمین خشک، در رحمت واسعه‌ی تو در حیات ما، چنان که در گیاهانی که از بذری زاده شده‌اند، و در

¹ و خدا گفت فلکی باشد در میان آب‌ها و آب‌ها را از آب‌ها جدا کند * و خدا فلک را بساخت و آب‌های زیر فلک را از آب‌های بالای

فلک جدا کرد و چنین شد. - سفر پیدایش، باب 1، بند 7

درختان میوه، در موهبت‌های معنوی که به نفع ما منتشر شده‌اند، چنان‌که در مشعل‌های فروزان آسمان و در تأثرات از زمان، چنان‌که در «روح حیات»، همه‌جا برکت و وفور را می‌توان جست‌وجو کرد.

در همه‌ی این موارد، می‌توان فزونی، باروری، رشد، و برکت را مشاهده کرد. اما این رشد و فزونی، موجب می‌شود که اندیشه‌ی واحد را در چارچوب عبارات بسیار بیان کرد و هر یک از این عبارات، می‌تواند از طرق متعددی ادراک شود و ما این فزونی را فقط در علائمی ملموس و حقایق قابل درک می‌یابیم. می‌پندارم این علائم ملموس که چشم نابینای سرمان بدون آن‌ها هیچ نمی‌بیند، به نسل برآمده از آب‌ها مرتبط است. در حالی که حقایق قابل درک، در هوش سرشار ما ایجاد می‌شود.

پروردگارا! من فکر می‌کنم از همین روست که تو خطاب به آب‌ها و آدمیان فرمودی: «ببالید و تکثیر شوید.» در این دعای خیر و برکت، تو در ما توانایی و قدرت آن را قرار دادی که از اندیشه‌ای واحد، عبارات بی‌شمار بسازیم و از همان اندیشه‌ی واحد ولی غامض، معانی بسیاری را استنباط کنیم. چنین است که آب‌های دریا جمع می‌شوند و امواجشان تفسیرها و تعبیرهای گوناگونی هستند که می‌توان آن‌ها را از کلمات استخراج کرد.

و باز هم چنین است که زمین از تبار آدمیان انباشته می‌شود. بی‌حاصلی و عطش، خود را در شور و شوق حقیقت می‌یابد و به فرمان عقل گردن می‌نهد.

پروردگارا! ای خدای من! می‌خواهم در خصوص آن‌چه که پی‌گیری کتاب مقدس تو در من برمی‌انگیزد، سخن گویم. من آن را بی‌هیچ واهمه‌ای بیان خواهم کرد. چرا که حقیقت را خواهم گفت مگر تو نیستی آن که هر آن‌چه را که می‌خواهی بگویم به من الهام می‌کنی؟ گمان نمی‌کنم اگر تو به من الهام نکنی، بتوانم صداقت پیشه کنم. از آن‌جا که تو عین «حقی» و آدمیان همه کذاب¹، بنابراین «هر آن که دروغی بر زبان می‌راند، از آن‌چه در ذات خویش دارد سخن می‌گوید»². لیکن من برای حق‌گویی فقط موافق تو سخن خواهم گفت. برای اطعام ما، «تو تمام گیاهان دانه‌داری که زمین را می‌پوشانند، و اشجاری که مستعد جوانه زدن میوه‌های فراوانند، در اختیار ما قرار دادی»³. و این فقط ما نیستیم که در

¹ یوحنا، باب 14، بند 6؛ و رومیان، باب 3، بند 4

² یوحنا، باب 8، بند 44

³ سفر تکوین، باب 1، بند 29

خود چنین رزقی داریم. بلکه همه‌ی مرغان هوا، جان‌داران زمین، و خزندگان نیز از این موهبت برخوردارند و اما ماهیان و نهنگان دریا از آن محرومند.

می‌گفتیم که مائده‌های زمینی، کنایه از آثار رحمتند که «زمین بارآور» برای حوایج این زندگی تولید می‌کند. این چنین زمینی با خانه‌ی اُنسیفورس¹ پارسا - جلیس پولس رسول - بی آن که از زنجیرهای اسارت او شرمگین شود، قابل مقایسه است؛ خانه‌ای که همواره پذیرا خیر و برکات تو بود.² برادران مقدونی هم که مایحتاج وی را فراهم می‌آوردند، از وفور محصول بهره‌مند گشتند. اما پولس رسول که از برخی درختان بس دل‌گیر بود، از آن‌جا که برایش ثمری بایسته به بار نیاوردند، می‌نویسد: «در اوّلین محاکمه‌ی من، هیچ‌کس جانب مرا نگرفت. همه ترکم گفتند. خدا این عمل را به حسابشان نگذارد.»

مگر نه آن که ثمرات زندگی مان را مدیون آن کسانی هستیم که ما را با تفهیم اسرار الهی، آموزه‌ای خردمندانه عطا کردند؟ ما بدانان مدیونیم؛ همان‌طور که دین انسان‌ها را نیز به گردن داریم. این ثمره‌های نیکو را مدیون آنانیم، چونان روح و جان هستی؛ روح و جانی که نمونه‌ای از خصایل نیکو بر ما می‌بخشد. ما مرهون آنانیم؛ همچنان که مرهون پرندگان آسمان هستیم. زیرا چتر برکاتشان بر سر خاکیان گسترده است و ترنمشان از سراسر زمین به گوش می‌رسد.³

26

موهبت و ثمره

فقط کسانی که مسرت خویش را در این اطعمه می‌یابند، از آن تناول می‌کنند. حال آن که «شکم‌پرستان»⁴ مسرتی را در این غذا نمی‌یابند. برای صاحبان این میوه‌ها، ثمره نه آن موهبتی است که می‌بخشند، بلکه آن اندیشه‌ای است که بخشش را بدانان الهام می‌کند.

همچنین است آن کس که «خدمت خدایش را کرد و برده‌ی شکم نشد». من سرچشمه‌ی مسرت او را به‌وضوح می‌بینم و مشتاقانه در این سرور سهیم می‌شوم. او به‌تازگی هدایایی را که فیلیپیان به واسطه‌ی اِپفرودیت⁵ برایش فرستاده بودند، دریافت کرد. من سبب سرور او را به‌خوبی درمی‌یابم. او از این

¹ Onésiphore² نامه‌ی دوم به تیموتاؤس، باب 4، بند 16³ مزامیر، باب 18، بند 5⁴ فیلیپیان، باب 3، بند 19⁵ Épaphrodite

شادمانی بهره می‌جست، زیرا صادقانه می‌گوید: «من خرسندی‌ام را در خدا یافته‌ام، آن‌گاه که دیدم امیالِ دیرینِ شما که برایتان ناخوش آیند می‌نمود، از برای من بار دیگر جوانه زده است.¹»

باری؛ فیلیپیان، چونان شاخسارانی خشکیده از بی‌میلی و دل‌زدگی‌ای طولانی، به سستی و ضعف گراییده بودند و دیگر ثمره‌ای از کارهای نیکو به بار نمی‌آوردند و اگر پولس رسول شادمان می‌شود، بدان سبب است. چرا که جاذبه‌های فراموش‌شده‌ی آنان در او، دوباره جوانه زده و در شدت فقر و مسکنت به کمک وی آمده است. سپس می‌گوید: «اگر چنین می‌گویم، به دلیل حواجم نیست. من آموخته‌ام که بدان چه دارم راضی و خشنود باشم. می‌توانم با بی‌نواایی‌ها و تنگدستی‌ها بسازم و نیک می‌دانم چه‌گونه از وفور نعمت‌ها بهره‌گیرم. در همه‌چیز و همه‌جا، خود را به سیری و گرسنگی عادت داده‌ام. با تنعم مأنوس گشته‌ام. من همه‌چیز را در او می‌جویم؛ او که مرا نیرو می‌بخشد.²»

ای پولس معظم، مسرت تو از کجاست؟ مسرت تو از کجا می‌آید؟ از چه ارتزاق می‌کنی؟ ای آن که برای معرفت کردگارت خود را بر مبنای تصویر خالقت بازساخته بودی! جان زنده‌ای که چنین تسلطی را از خود نشان دادی! زبان پر و بال داری که رازها می‌آموزی! به‌یقین، این اطعمه چنین جان‌هایی را بایسته است. چیست این طعام مغذی؟ مسرت! به ادامه‌ی قولش گوش می‌دهیم: «اما شما مرحمت کردید و شریک محنت‌هایم شدید.» چنین است سرچشمه‌ی شادمانی او. این است چیزی که او از آن تغذیه می‌شود. و این نه به سبب رهایی و آسودگی از رنج و بی‌نواایی، بلکه به سبب خیری است که به سوی او جاری می‌شود. می‌گوید: «تو در میان رنج و محنت، قلب مرا گشودی.³» زیرا او می‌داند چه‌گونه به وقت تنعم و عسرت، در تو که پشتیبانش هستی زندگی کند. او می‌گوید: «شما می‌دانید ای فیلیپیان، شما نیز در آن روزها که برای نخستین بار مواعظم را از انجیل می‌گفتم، وقتی که مقدونیه را ترک کردم، دروازه‌ی هیچ دِیری به روی من گشوده نشد، مگر دیر شما. فقط شما بودید که مرا برای برآوردن حواجم، دوباره به تسالونیک⁴ فرستادید.⁵» اینک که ایشان پرداختن به امور خیر را از سر گرفته‌اند، او خشنود است و همچون مزرعی که دوباره بارآور گشته است، از به گل نشستن دوباره‌ی آنان به خود می‌بالد.⁶

آیا اندیشیدن به منافعش است که او را وا می‌دارد تا بگوید «تو هر آن‌چه را که حاجات مرا برآورد، برایم فرستاده‌ای؟» آیا این سبب شادمانی اوست؟ هرگز. از کجا بدانیم؟ چه، او در ادامه می‌گوید: «من در

¹ فیلیپیان، باب 4، بند 10

² فیلیپیان، باب 4، بند 11 و 12

³ مزامیر، باب 4، بند 1 و 2. در نسخه‌ی آرنولد داندیلی، نام داوود ذکر شده است.

⁴ Thessalonique

⁵ فیلیپیان، باب 4، بند 15

⁶ فیلیپیان، باب 4، بند 17

جست وجوی موهبت¹ نیستم. بلکه ثمره را می جویم. خداوندا! من از تو آموختم که موهبت را از ثمره بازشناسم. موهبت، آن چیزی است که کسی بدان رفع حاجت ما کند. موهبت، مقداری پول، طعام، نوشیدنی، لباس، مأمن، و مساعدت‌هایی از این دست است. ثمره، خیر است؛ نیت راستین بخشنده. زیرا پروردگار خوب ما به این عبارت بسنده نمی‌کند: «هر کس که پیامبری را بپذیرد.» بلکه می‌افزاید: «به منزله‌ی خیر» و بدین منوال، یکی از آنان اجر یک پیامبر را خواهد داشت و دیگری اجر یک خیر را. و خداوند نه فقط بر عبارت «کسی که جام آب خنکی به کم‌ترین بندگان من بدهد...» می‌افزاید «به خاطر آن که پیرو من است»، بلکه ادامه می‌دهد: «به هیچ‌وجه بی‌اجر نخواهد ماند»².

موهبت، یعنی پذیرایی از یک پیامبر؛ پذیرایی از یک خیر و عرضه‌ی جام آبی خنک به یک پیرو. ثمره نیز یعنی انجام این کار، هنگامی که منزلت پیامبرانه، نیکوکارانه، و مریدانه‌اش را در نظر داشته باشی. آن بیوه زن، الیاس³ را با چنین ثمراتی اطعام کرد. او می‌دانست که طعم خوراک را به کام مرد پارسا می‌چشاند و برای همین بود که وی را طعام می‌داد و اما آن غذایی را که کلاغ برای وی می‌آورد، صرفاً یک مهبت می‌توانست باشد و این الیاس درونی نبود که طعام دریافت می‌کرد، بلکه الیاس ظاهر بود که چنین طعامی را دریافت می‌کرد؛ همان طعامی که اگر نبود، از پای درمی‌آمد.

27

ماهیان و وال‌ها⁴

پروردگارا! این چنین است که حقیقت را در پیش‌گاه تو ادا می‌کنم. از آن جا که سفیهان و بی‌ایمانان به آموختن و ایمان آوردن به این شعائر تشرف و این معجزات شگفت و مجازی نیازمندند⁵، از نظر من فرزندان تو از ماهیان و نهنگان برای بازسازی جسمشان و یا رفع نیازشان اطعام می‌شوند و آن زمان که حوایج حیات دنیوی، کسانی را به مدد آنان وا می‌دارد - بی آن که بدانند از چه رو به رفع این احتیاج مجبورند و بی آن که بدانند چه باید کرد - خیری را عطا نمی‌کنند و در برابر نابخردان نیز طعامی حقیقی دریافت نمی‌کنند. زیرا امدادگران، با نیتی متبرک و راستین رفتار نمی‌کنند و مخاطبان آنان نیز از مواهبشان خشنود نمی‌شوند. باری؛ روح فقط به آن چه او را خشنود می‌سازد، سیراب می‌شود و چنین

¹ le don: بخشش، هبه، داد و دهش² انجیل متی، باب 10، بندهای 41 و 42³ Héliel یا Elijah، «یلیا» یا «الیاس»، پیغمبر بنی‌اسرائیل، قهرمان چند داستان عهد قدیم. کتاب پادشاهان، باب 17⁴ les Cétacés⁵ نامه‌ی اول به قرنطیان، باب 14، بند 23

است که ماهیان و وال‌ها تا هنگامی که از شوری امواج دریا رها نشده‌اند، خالص نمی‌شوند و از طعامی که زمین برایشان تدارک دیده، تناول نمی‌کنند.

28

کمال خلقت

ای خداوند من! تو بر هر آن چه که آفریده‌ای نظر افکندی. پس صنع تو در نظرت نیکو آمد¹. ما نیز در آثار تو می‌نگریم و آن‌ها را عالی و کامل می‌یابیم. تو در هر گروه از آثارت که نظر افکندی و اراده فرمودی که «بشود»، شد. در آن‌ها نگرستی و آن‌ها را نیکو یافتی. مکتوب گشت که تو هفت بار در صنع خود نگرستی و نیکویی یافتی و برای هشتمین بار، در سراسر خلقت نظر کردی و فرمودی که نه فقط نیکو، که عالی و کامل است. آثار تو، چه در کل و چه در جزء، عالی‌اند. این قضاوت، شامل زیبایی اجسام نیز می‌شود. جسمی که از اعضای زیبا تشکیل یافته است، از یکایک اعضایش بس مقبول‌تر است؛ اعضای که ارکان هماهنگ آن‌ها، مجموعه‌ای را تشکیل می‌دهد که هر یک به تنهایی نیز زیبایی خاصی دارند.

29

خداوند در زمان نیکویی صنع خود را ننگریست.

به‌دقت در قول تو نظر کردم تا بدانم اگر هفت یا هشت بار در صنع خود نگرستی و آن را نیکو یافتی، چه‌گونه این عمل با قانون زمان - که بر من عیان می‌کند چند نوبت در خلقت خود نگرستی - سنخیت می‌یابد؟ سپس گفتم: «پروردگارا! مگر مکتوب تو، حقیقتاً ملهم از تو، ای صداقت و حقیقت‌ناب، نیست²؟» پس از چه مرا می‌گویی نظاره‌ات بر پدیده‌ها با زمان بیگانه است، حال آن که از مکتوبات تو چنین برمی‌آید که هر روز بر نیکویی آثارت می‌نگریستی و من این ایام را شماره می‌کردم.

تو خداوندگار من هستی. تو به آوایی مطمئن در گوش درون بنده‌ی خود خواندی و پاسخم دادی. تو از ناشنوایی من برآشتی: «هلا ای انسان، آن چه مکتوب من می‌گوید، گفته‌ی من است. ولی او در زمان سخن می‌گوید، حال آن که کلام من از دایره‌ی زمان بیرون است. زیرا با من به سر می‌برد و همچون من جاودان است. همچنین هر آن چه که به واسطه‌ی روح من می‌بینید، همانا منم که می‌نگرم و هر آن چه به واسطه‌ی روح من می‌گویید، همانا منم که می‌گویم. اما هنگامی که این‌ها را در زمان می‌نگرید، من در

¹ سفر تکوین، باب 1، بند 31² انجیل یوحنا، باب 3، بند 33؛ باب 14، بند 6

زمان بدان‌ها نمی‌نگرم؛ چنان‌که شما این سخنان را در زمان می‌گویید و من، این‌ها را در زمان ادا نمی‌کنم.»

30

خطای مانوی

خداوندا! ندایت را به گوش جان نیوشیدم و قطره‌ای شیرین از حقانیت تو را در دل گرفتم. دریافتیم هستند کسانی که آثار تو را بر نمی‌تابند. آنان مدعی‌اند چه‌بسا آثاری که به قید ضرورت عینیت بخشیده‌ای، همچون ساختار افلاک و نظام اختران، از ذات خویش نیافریده‌ای. بلکه آن‌ها که به مثابه‌ی پدیده‌های آفریده شده پیش از این در جایی وجود داشتند، متعین نمودی و گرد آوردی و وحدت و نظام بخشیدی که تو با آن‌ها برج و باروی عالم را برپا داشتی تا دشمنان شکست خورده، گردن نهاده و از مقاومت در برابر تو عاجز شوند. گویند که تو نه آفریننده‌ای و نه هیچ موجودی همچون موجودات خاکی. جانوران خرد و تمامی آن‌چه را در زمین ریشه دوانیده‌اند، سامان بخشیده‌ای. آنان مدعی‌اند که روحی متضاد، از سرشتی دیگر است که آن‌ها را به وجود آورده و سامان داده است؛ روحی که آفریده‌ی تو نیست و در حقیقت دنیا با تو مقابله می‌کند. این غافلان سفیه، چنین می‌گویند، زیرا آنان آفرینش را بر اثر «روح تو» در نمی‌یابند و تو را به مخوقات دنیوی باز نمی‌شناسند.¹

31

خداست که ما را برمی‌افروزد، هنگامی که حسن صنعی‌اش را تمیز می‌دهیم.

هنگامی که کسانی به مدد روح تو بر صنع تو نظر می‌افکنند، همانا تویی که در آنان با دیده‌ی خود [به آن منظر] نظر می‌افکنی. و آن هنگام که صنع تو را نیکو می‌یابند، این تو هستی که آنان را «نیک» می‌یابی. در تمامی آن‌چه به خاطر تو می‌پسندند، این تو هستی که بر ایشان خوش جلوه می‌کنی و آن‌چه که به بهانه‌ی روح تو ما را خوش می‌آید، در ما مقبول طبع تو است. «کیست که بهتر از روح آدمی به باطن او راه برد؟ چنان‌که هیچ‌کس جز روح خداوند، عارف بر ذات خداوندی نیست.²» و اما بنا بر اظهارات شارع [پولس رسول]، صرفاً به مدد روح الهی، قاموس این جهان را دریافته‌ایم تا این که مواهبی که از خدا بر ما نازل گشته است، بشناسیم.

¹ این فصل، در پاسخ به مانویان نگاشته شده است.

² نامه‌ی دوم به قرن‌تین، باب 2، بندهای 10 - 12

چنین است که می‌توان گفت: «به تحقیق، هیچ‌کس جز روح خداوندی از ذات او باخبر نیست.» پس چه‌گونه قادر خواهیم بود «مواهبی را که خداوند بر ما عطا کرده، دریابیم؟» پاسخی که دریافت کردم، این بود: «هیچ‌کس جز روح او، تمامی آن‌چه را که به واسطه‌ی روح او می‌شناسیم و ادراک می‌کنیم، نمی‌داند.» از همین رو خطاب بر کسانی که با الهام از روح خداوندی سخنانی بر زبان آوردند، ندا در داده شد که: «این شما نیستید که سخن می‌گویید.¹» و بر آنان که علم خویش را با الهام از روح او یافته‌اند، گفته شد که: «این نه شما هستید که می‌فهمید.»

و با دلایلی نه چندان کم‌تر، به همه‌ی کسانی که به واسطه‌ی روح خداوندی می‌دیدند، پیام داده شد که: «این نه شماید که می‌بینید.» آری؛ همه‌ی آن‌چه را که ما با الهام از روح او زیبا می‌بینیم، این ما نیستیم که می‌نگریم؛ بلکه خداوند است. پس قضاوت «ناپسند» درباره‌ی آن‌چه که «پسندیده» است، یک مقوله است؛ همانند اعمال کسانی که پیش‌تر از آنان سخن گفتم و نیکو دیدن آن‌چه نیکوست، مقوله‌ای دیگر؛ چندان که بسیاری از مردم آفرینش تو را به جهت نیکی‌اش دوست می‌دارند. آنان حظّ از این خیر را بر خشنودی و شادمانی از تو ترجیح می‌دهند. مورد سومی نیز وجود دارد؛ انسانی جمال مخلوق را نظاره می‌کند، اما مسبب این زیبایی خداوند است و در نهایت هم اوست که در آفرینش دوست داشته می‌شود. آفرینش بی‌مدد روحی که خداوند به ما داده است، نشانی از زیبایی نداشت. زیرا «عشق خداوند، به واسطه‌ی روح‌القدس در قلوب ما انتشار یافته است»² و به مدد این روح قدسی است که هر آن‌چه هست، در حالی که هستی خود را از او که همواره هست می‌گیرد، نیکو می‌نماید.³

پروردگارا! سپاس عالمیان تو را سزد. ما خاک و افلاک را می‌نگریم. یعنی فراز و فرود دنیای دون و یا خلقت معنوی و مادی را نظاره می‌کنیم. برای جلوه بخشیدن به این پاره‌های خلقت، که تمام توده‌ی دنیا و یا کل جهان آفرینش را در بر می‌گیرد، «نور» آفریده شد و از ظلمات منفک گردید. ما فلک آسمان را می‌نگریم که شامل چیزهایی است که مابین آب‌های برین و آب‌های دنی قرار دارد، و نیز نخستین مخلوق دنیوی و یا تمام فضاهای مشحون از هوا که آسمان نام دارد و طیور که پراکنده‌اند. در میان آب‌هایی که به شکل بخار متصاعد می‌شوند و شب‌هنگام به شبنم بدل می‌گردند، و آن آب‌ها که در زمین جریان می‌یابند، ما بر زیبایی آب انباشته در پهنه‌ی دریاها می‌نگریم و بر زمین خشک که گاه عریان و

¹ انجیل متی، باب 10، بند 20

² رومیان، باب 5، بند 5

³ ملهم از سفر خروج، باب 3، بند 14

گاه به شکلی نمایان و منظم، حیات‌بخش گیاهان و درختان شده است. بر مشعل‌های آسمان که بر فراز ما می‌درخشند، نظاره می‌کنیم؛ خورشید که روز را بسنده است و ماه و ستارگان که شب را تسلی می‌بخشند و تمامی مشعل‌های فروزان آسمانی که بیان‌گر و نمایان‌گر زمانند. در عنصر مرطوب جهان، شاهد تکثیر و تولید ماهیان، جانوران، وال‌های عظیم‌الجثه، و حیوانات بال‌دار بودیم. زیرا فشار هوای که پرنده به هنگام پرواز در وضعیت خاصی به بدن خود می‌دهد، از تبخیر آب‌ها شکل می‌گیرد.¹ ما بر سطح زمین می‌نگریم که به حیوانات خاکی مزین می‌شود و انسان که به صورت تو و با شباهت تو پرداخته شده است، اشرف مخلوقات بی‌خرد می‌گردد؛ به همان دلیل که بر صورت تو و بر انگاره‌ی تو شرف عقل و خرد را یافته است.

از آن‌جا که در جان آدمی، بخشی نهاده شده که به اندیشه فرمان می‌راند و قسمتی دیگر که سر فرود آورده و فرمان می‌برد، زن نیز از حیث جسمانی برای مرد آفریده شد. بی‌تردید او نیز روح و خردی عقلانی دارد، همانند مرد. با این حال، جنسیت، وی را وابسته به مرد می‌کند. بدین‌سان، «طلب» و «میل» که اساس عمل است، در برابر عقل سر فرود می‌آورد تا هنر خوب کار کردن و زیبا خلق نمودن به وجود آید. این است آن‌چه را می‌نگریم و هر یک از این مقولات در جای خود زیبایند و تمامی آن‌ها در کلیت خود بس زیباترند.

تمامی مخلوقات تو را می‌ستایند تا ما را به دوستی تو برگمارند. ما را توفیق دوستی‌ات عطا کن تا تمامی مخلوقات تو را ستایند! آن‌ها نقاط آغاز و انجام خود را در زمان دارند؛ طلوع و غروبشان، فراز و فرودشان، و جمال و نقصانشان، در زمان جاری است. پس آن‌ها پیایی صبح و شام خود را می‌یابند؛ برخی روشن‌گرانه و آشکار، و برخی مبهم و اسرارآمیز.

اینان، از عدم به دست تو پرداخته شدند؛ نه از سرشت تو و نه از هیچ سرشت دیگری که پیش از تو بوده است، بلکه از ماده‌ای که هم‌زمان به دست تو آفریده شده است. زیرا بی‌وقفه بر ماده‌ی بی‌شکل، صورت بخشیدی. بی‌تردید سرشت آسمان و زمین یک مقوله است و صورت و شکل آن‌ها مقوله‌ای دیگر. ماده را تو از عدم آفریده‌ای و صورت را از درون ماده‌ی بی‌شکل بیرون کشیدی. با این حال، تو این هر دو را در آن واحد آفریده‌ای. زیرا میان ماده و شکل‌گیری آن، کم‌ترین وقفه‌ای وجود نداشت.

¹ آگوستین تصور می‌کرد فشار هوایی که موجب پرواز پرنده‌گان می‌شود، به دلیل بخار آب‌ها است.

اندیشه‌ی ما، در میان معنای مجازی نظامی که بر پایه‌ی آن خلقت را به انجام رسانیدی و نظمی که در مکتوب قدس این حکایت را دنبال می‌کند، به پرواز درمی‌آید. ما گواه بودیم که یکایک آثار به‌تنهایی خوب و زیبایی؛ در کلیتشان عالی. در اراده‌ات، در یگانه‌ی فرزندت، صبح و شامی وجود داشته است، عبادت و دیر را معنا می‌داد. آن‌گاه در لحظه‌ای که به اجرای عزم و اراده‌ی «فراتر از زمان» خود در طول همان زمان آغاز کردی، تا آن‌جا که خفا آشکار گردد و بی‌نظمی‌ها سامان گیرد، کافران را به راه راست آوردی. (زیرا معاصی، ما را فرا گرفته بود و ما دور از تو، در قعر ظلمات گم بودیم و روح تو، رحیمانه بر فراز ما بال افشاند تا در فرصتی مناسب یاری‌مان کند.) توانان را از گناه پالودی. تو نفوذ «کتاب» را میان کروبیان، که بنده‌ی خدمتگزار تو بودند، و زمینیان، که گروه نخستین را گردن می‌نهادند، بر پای داشتی. گویی همه‌ی جفاکاران که جانی واحد داشتند، همه یک تن شدند؛ باشد که وفاداران به اعمالی کریمانه برانگیخته شوند تا مواهب زمین را میان محرومان تقسیم کنند و بدین ترتیب آسمان را از آن خود کنند. بنابراین تو در افلاک، مشعل‌هایی را برافروختی. اینان مقدسانی بودند حامل کلام حیات، که با نفوذی ناشی از مواهب معنوی‌شان می‌درخشیدند. سپس برای هدایت جفاکاران، با ماده‌ی خاک، معجزاتی مرئی پدید آوردی. الحانی از کتاب مقدس، همراه کتاب تو از عرش نازل شد تا وفاپیشگان را متبرک سازد. به دنبال این امر، با نظم بخشیدن به احساساتی هماهنگ، جانی زنده برای همه‌ی وفاداران پدید آوردی و تحفه‌ی زهد و پارسایی در آنان دمیدی. آن‌گاه این روح که فقط فرمان تو را گردن می‌نهاد و بر هیچ قدرت انسانی برای تقلید از او محتاج نبود، به دم مسیحایی تو جانی تازه گرفت و همانند تو گردید؛ چونان زن که به فرمان مردش راندی، «فعل عقلانی» را تحت نفوذ برتری فراست قرار دادی و از آن‌جا که حضور رسولانت برای رشد و تعالی وفاداران در این زندگانی لازم بود، آنان را بر آن داشتی تا آثار خیر را برای برآوردن حوائج روزمره‌شان فراهم آورند تا ثمرات آن را خود برچینند و به‌هنگام از آن بهره‌جویند.

ما همه‌ی این مواهب را می‌نگریم و آن‌ها را بسیار زیبا می‌یابیم. زیرا تو آن‌ها را در ما چنین می‌بینی؛ تویی که روح را بر ما بخشیدی تا با آن دیدن و دوست داشتن تو از طریق این زیبایی‌ها برای ما ممکن شود.

35

واپسین دعا

پروردگارا! ای خدای من، تو که همه چیز را بر ما بخشیدی، آرامش فراغت را بر ما ارزانی دار¹؛ آرامش سبّت را²؛ آرامش روزی را که شامی در پی ندارد. زیرا این نظم شگرف و فوق العاده، آن گاه که زمانش دررسد، خواهد گذشت و آن گاه غروبی خواهد داشت؛ همچنان که پیش از این سحرگاهی داشت.

36

آسایش هفتمین روز

باری؛ هفتمین روز را شامی نخواهد بود. غروبی نخواهد داشت. زیرا آن را برای ابد برپا داشته‌ای. تو با ما از فراغتی که خود در هفتمین روز، پس از اتمام آفرینش مخلوقات علوی خود یافتی، سخن گفتی. اگرچه تو، بی آن که از فراغت بازمانی، آن‌ها را آفریده‌ای. کتاب تو پیغاممان داد که ما نیز پس از انجام اموری که توفیق سر و سامان دادن آن‌ها را، هرچند ناقص، از جانب تو یافته‌ایم. در تو، قرار و فراغت خواهیم یافت و در سبّت ابدی خواهیم غنود.

37

خداوند و روح انسانی

آن وقت تو نیز دوباره در ما قرار خواهی گرفت؛ همچنان که امروز در ما به کار و جنبش درمی‌آیی و فراغتی که خواهیم چشید از آن تو خواهد بود؛ همان گونه که اعمال و آثار ما از آن توست. لیکن پروردگارا! تو پیوسته در کاری و همواره فارغ! تو در زمان نمی‌نگری. در زمان به جنبش در نمی‌آیی و در زمان از حرکت باز نمی‌ایستی و فراغت نمی‌یابی. با این حال، ما را بر آن داشتی که در زمان بنگریم. این تو هستی که خود زمان و آرامش پس از آن را پرداختی.

¹ نامه‌ی دوم به تسالونیکیان، باب 3، بند 16

² Sabbath، روز شنبه نزد یهود. هر هفته بعد از شش روز کار، روز هفتم را مقدس دانسته، مخصوص استراحت و عبادت خداوند قرار می‌دادند. - تاریخ جامع ادیان، جان ناس، ترجمه‌ی علی اصغر حکمت، 1370، ص 498. در نامه‌ای به عبرانیان، فصل چهارم، آمده است: ... بنابراین استراحت دیگری مثل استراحت روز سبت در انتظار قوم خداست. زیرا هر کس به آرامش الهی وارد شود، مثل خود خدا از کار خویش دست می‌کشد.

اینک ما بدان چه تو پرداخته‌ای می‌نگریم. زیرا هستی به دلیل «نگاه تو» هست. پس آن‌گاه که بیرون از خویش را می‌نگریم، موجودیت آن‌ها را می‌بینیم و با تأمل در آن‌ها درمی‌یابیم که زیبايند. لیکن تو، پیش از این [قبل از آن که چیزی پدید آید]، همه‌ی آن‌چه را که هست، به قصد خلق کردن در نظر آوردی.

اکنون نیز اشتیاق انجام فعل نیک دامن‌گیرمان شده است و این شوق از همان دم که دل، خیر را از روح تو وام ستاند، در ما جای گرفت. پیش‌تر میل به شرّ در سر داشتیم، چرا که ره‌ایت کرده بودیم. اما تو، ای خداوندگار یکتا! هرگز از «خیر» بازنايستادی. به رحمت تو، برخی از کارهای ما در نظر نیک می‌آید؛ اگرچه این نیکی دوامی نخواهد داشت. با این‌همه، ما دل به این سپرده‌ایم که سرانجام طعم آرامش را در پیش‌گاه متبرک تو خواهیم چشید. و اما تو که بی‌نیاز از هر خیری، طعم آرامش ابدی را می‌چشی. زیرا تو در خود غنوده‌ای. کیست که بتواند این حقیقت را درک کند؟ کدامین مَلِک بر ملائک دیگر چنین درکی را ارزانی خواهد کرد؟ یا کدامین فرشته بر آدم؟ پس، از تو باید خواست و در تو باید جست و فقط حلقه بر آستان تو باید کوفت؛ آستانی که خواهیم یافت و بر ما گشوده خواهد شد.¹

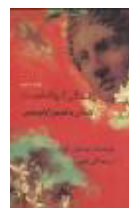
آمین

¹ انجیل متی، باب 7، بند 8



تهیه شده در کتابخانه فرهنگی پازند، اردیبهشت 1390
کتابخانه مجازی پازند (با نام سابق گرداب)، به هیچ نهاد و مؤسسه‌ی دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.
اگر مایل به همکاری در خطایابی املایی این کتاب هستید، ما را در جریان گذارید.

در پازند بجوید:



... و ده‌ها عنوان کتاب گل‌چین‌شده‌ی دیگر